~~[illegible]~~

گلشن کو دوستان دو باغ [illegible] —

ناحق قرون پہ گا — [illegible] کا —

Kale Galowala

عارف قزوینی

شاعر ملی ایران

قسمتی از مطالب و اشعار عارف برای اولین بار در این کتاب به چاپ رسیده





عارف قزوینی، شاعر ملی ایران

تدوین: سید هادی حائری (کورش)

چاپ: چاپخانه سعدی

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ اول: بهار ۱۳۶۴

تیراژ: ده هزار جلد

وحید عصر خودی عارفا بدان امروز :
که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست



صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید
چو دف به سر زد و چون چنگ در خروش آمد

فهرست کلی مندرجات

● قسمت اول: مقدمه و شرح حال شاعر به قلم سید هادی حائری، مقاله دکتر رضا زاده شفق، تاریخ حیات عارف، غزلیات، نثر و اشعار گوناگون تا صفحه ۲۸۸.

● قسمت دوم: مطایبات و مثنویات و برخی از خاطرات تا صفحه ۳۲۸.

● قسمت سوم: تصنیف‌ها و چندین مطلب تاریخی وسیاسی تا صفحه ۴۳۰.

● قسمت چهارم: غزلیات، مثنویات، اشعار متفرقه، مقاله، نامه از عارف و معاصران تا صفحه ۵۲۸.

● قسمت پنجم: نامه‌های منتشر نشده عارف، تا صفحه ۵۸۰.

● قسمت ششم: مقالات و اشعار راجع به درگذشت عارف تا صفحه ۶۰۰.

● فهرست‌های اعلام

فهرست تصاویر

- عارف ۷۳
- عارف ۹۹
- میرزا علی اصغر خان (اتابک اعظم) ۱۰۴
- عارف ۱۱۶
- نظام السلطان (نظام الدوله) ۱۱۹
- حسام السلطنه و عیسی خان خواجه ۱۲۱
- عارف در ییلاق ۱۲۵
- عارف در درهٔ مراد بیگ ۱۵۸
- دکتر بدیع الحکماء همدانی ۱۵۸
- عارف ۱۸۸
- یپرم خان ۱۹۰
- عارف و محمد ولیخان و ۱۹۵
- عارف ۱۹۸
- محمد علی میرزا ۲۰۱
- تصویری از روز فتح تهران بدست ملیون ۲۰۴
- عارف ۲۱۵
- ادوارد براون ۲۶۹
- ثقة الاسلام ۲۷۹
- عارف و عیسی سروش و ابراهیم ناهید ۲۸۸
- علی بیرنگ ۳۰۶
- عارف در درهٔ مراد بیگ ۳۰۹
- علی بیرنگ ۳۱۷
- حسین خان لله ۳۳۹

- عارف و استاد محمد علی معمار باشی ۳۷۵
- عارف ۳۸۵
- عارف ۴۲۳
- ستار خان سردار ملی ۴۲۸
- باقر خان سالار ملی ۴۲۹
- شیخ احمد روحی ۴۸۷
- میرزا آقا خان کرمانی ۴۸۸
- میرزا حسن خان خبیرالملک ۴۸۹
- میرزا حسن خان مستوفی الممالک ۴۹۲
- استاد کمال الملک ۴۹۵
- میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی ۵۰۱
- میرا تقی خان امیر کبیر ۵۰۳
- تصویر عارف به قلم د. شاملو ۵۷۸
- حاجی شیخ محمد تقی ایرانی (وکیل الرعایا همدانی) ۵۹۱

فهرست نوشته‌ها و نامه‌های
عـارف

صفحه

۶۲ ــ تاریخ حیات عارف بقلم خودش
۱۷۱ ــ مس قلب ... (پنج سطر یادداشت)
۱۷۱ ــ سخنی چند راجع به سرائی امیرالشعراء
۱۷۵ ــ بلای هجر (چهار سطر یادداشت)
۱۷۶ ــ خم دوطره (یادی‌ازحاجی رفعت‌علیشاه)
۱۷۸ ــ اندیشهٔ وصل (پنج سطر یادداشت)
۱۷۹ ــ سفربی‌خبر(اشاره‌ئی به دکترحسن‌گرگانی)
۱۸۰ ــ هالهٔ زلف (اشاره‌ئی به غزل موشح)
۱۸۱ ــ گیسوی نگار (اشاره‌ئی به حاجی نایب ــ الصدر)
۱۸۶ ــ مراد دل (اشاره‌ئی به محمد رفیع‌خان)
۱۸۹ ــ حکایت هجران (هشت سطر یادداشت)
۱۹۲ ــ مرگ دوست (اشاره‌ئی به مرتضی‌بهشتی)
۱۹۶ ــ عهد با جانان (انتحار محمدرفیع‌خان)
۲۰۸ ــ خیال عشق (مجددا " اشاره‌ئی به دکتر گرگانی)
۲۱۴ ــ پارتی زلف (چهار سطر یادداشت)
۲۱۷ ــ گماشتگان سپهدار (موضوع کتک خوردن)
۲۲۴ ــ آرزو (اشاره‌ئی به‌اعدام حسین‌خان لله)
۲۳۰ ــ خوش آنزمان (اشاره‌ئی به ملک‌الشعراء و تاتر باقراُف)
۲۳۳ ــ گریه (دوسطردربارهٔ انگیزهٔ سرودن‌شعر)

۲۳۸ ـ دل کارگر (اشارهٔی به نظام همایون و قمر الدوله)

۲۴۰ ـ مساوات عشق (چهار سطر یادداشت)

۲۴۸ ـ تصدق وجود مقدست شوم

۲۵۲ ـ گریه (یادی از کلنل محمد تقی پسیان)

۲۶۳ ـ غزل راجع به‌حبیب‌الله خان (سه سطر یادداشت)

۲۶۴ ـ غزل پوشالی (اشارهٔی بمقالهٔ ضیاء الواعظین)

۲۷۳ ـ جز این نمی‌خواهم که بعد از مرگ . . .

۲۷۴ ـ سه‌چهارروز (وصف سنندج و "کان شفا")

۲۸۵ ـ اشارهٔی به غلامعلی بیگ درشکه‌چی (خط عارف)

۳۰۴ ـ قصیدهٔ علیجان (نامهٔی مختصر، به‌علی بیرنگ)

۳۱۸ ـ نامهٔی به علی بیرنگ (خط عارف)

۳۲۱ ـ نامهٔی دیگر برای بیرنگ (خط عارف)

۳۲۲ ـ نامهٔی بیکی از دوستان (خط عارف)

۳۲۳ ـ کمالی (یازده سطر راجع به حیدر علی کمالی)

۳۲۴ ـ غزل وثوق‌الدوله (اشارهٔی به فصیح‌ـ الزمان و وثوق‌الدوله)

۳۲۶ ـ فلفلحلحلح! (یک صفحه دربارهٔ آیت‌ـ الله کردستانی)

۳۳۱ ـ تاریخ تصنیف ساختن من

۳۳۲ ـ از بیست سال قبل . . . علی اکبر شیدا

۳۳۴ ـ نبودن اشارات " نوت "
۳۳۶ ـ من بی وطن آن روز که شعر و سرود . . .
۳۴۰ ـ این سفر نظام السلطنه . . .
۳۵۶ ـ شعر اول این تصنیف این بود (سطر هفتم)
۳۵۸ ـ تصنیف هفتم (اشاره‌ئی به حیدر عمو اوغلی)
۳۶۴ ـ تصنیف دهم (اشاره‌ئی به اولتیماتوم روسیه)
۳۶۹ ـ . . . تا رهم بعد از مرحوم میرزا حسینقلی . . .
۳۷۳ ـ تصنیف سیزدهم (ناصرالملک امر به دستگیری من داد)
۳۸۶ ـ تصنیف هفدهم (انگیزه‌ی سرودن تصنیف)
۳۸۸ ـ تصنیف هجدهم (وثوق‌الدوله چه گفت، دو سطر)
۳۹۱ ـ تصنیف بیستم (چهار سطر ـ در بیابان مورچه خورت)
۴۰۸ ـ تصنیف بیست و سوم (اشاره‌ئی به برادر دکتر رضا زاده شفق)
۴۱۱ ـ تصنیف بیست و چهارم (درباره‌ی کابینه‌ی سیاه)
۴۲۴ ـ چهار سطر دربارهٔ ستارخان و باقرخان .
۴۳۳ ـ پشت سر این غزل، تصنیف (از سطر ۱۳)
۴۳۴ ـ این غزل در تبریز بمناسبتی (از سطر ۱۶)
۴۳۶ ـ راجع به جمهوریت این غزل (از سطر ۱۰)
۴۴۰ ـ این غزل را دو ساعت از نصف شب . . .

۴۴۱ ـ نامهٔ عارف در جواب کاغذ ۹ مهر ماه
۱۳۰۹
۴۵۹ ـ سومین مراسلهٔ عارف آخر بهمن ۱۳۱۰
۴۶۸ ـ رونوشت از خط زیبای عارف که در آن
تاریخ...
۴۷۰ ـ رونوشت از "خط" زیبای عارف شادروان..
۴۷۴ ـ اشاره‌ئی به کلنل نصرالله‌خان (چهار سطر)
۴۸۵ ـ هشت سطر بخط عارف
۵۱۸ ـ نهمین دستخط عارف به غفاری فرخان
۵۲۵ ـ یکی دیگر از نامه‌های عارف به بیرنگ
۵۲۹ ـ قسمت پنجم ، نامه‌هائی از عارف :
۵۳۰ و ۵۳۸ ـ نامهٔ عارف به دکتر رضا زاده شفق
۵۴۲ و ۵۵۰ ـ نامهٔ عارف به محمد رضا هزار
۵۵۶ ـ نامهٔ عارف به عادل خلعتبری
۵۶۳ ـ نامهٔ عارف به زند دخت

سید هادی حائری (کورش)

مقدمه

در یکی از روزهای بهار یکهزار و سیصد و پانزده هجری شمسی در میدان توپخانه از اتوبوس شهری پیاده شده، به قصد دیدار مدیر یکی از مطبوعات مشهور تهران وارد خیابان فردوسی گردیدم. نرسیده به اولین سه‌راه (ثبت اسناد) در سمت چپ خیابان، مغازه‌ئی را عبدالرحمٰن سیف آزاد جهت دفتر روزنامهٔ ایران باستان اجاره کرده بود— و این، اولین باری بود که نویسندهٔ این مقدمه به ملاقات او نائل میشد.

هنگامی که خود را معرفی کرده و افزودم که پدرم حجة‌الأسلام سیدمحمد حائری که اخیراً از جنوب ایران مجدداً به کربلای معلیٰ مشرف گردیده است در نامهٔ اخیر خود توصیه فرموده که بدیدن شما بیایم، بلافاصله شخص مورد بحث جعبهٔ عکاسی ظریف و کوچک و ساخت آلمان خود را در دست گرفته بدون هیچگونه تشریفاتی! بی‌تأمل و به فوریت عکسی از من گرفت! که بعدها پی بُردم همین برنامه را با سایر مراجعین نیز داشته است! و در اولین ملاقات خود اینگونه به اصطلاح «ژست» میگرفته است(!).

آنگاه وی از این دیدار اظهار خوشوقتی نموده اضافه کرد که جَد و پدر شما از دوستان صمیمی من بوده سالها در مدرسهٔ حسن خان کربلا حجره داشته ایم. ولی در جنگ جهانی اول به آلمان رفته عمامه را از سر برداشته مقیم برلن شدم!

این شخص همان کسیست که مدتها نامهٔ پُر زرق و برق ایران باستان را انتشار میداد و برای اولین مرتبه دیوان عارف که دکتر رضازادهٔ شفق تنظیم کرده بود در دویست و هفتاد و چهار صفحه به اضافهٔ شصت و چهار صفحه تصنیف های عارف را به سال یکهزار و سیصد و سه شمسی در برلین بچاپ رسانیده بود.

سیف آزاد در دوران جنگ جهانی دوم به اتهام جاسوسی برای آلمان در هندوستان که مستعمرهٔ انگلستان بود (و شاید در شهر بمبئی که بعلت گذشت زمان اطمینان بحافظهٔ خود در این مورد ندارم) در زندان انگلیسیها بسر میبرد و با پایان یافتن جنگ، آزاد شده با دست خالی و ریش دراز— به یادگار سالیانی که در زندان بسر برده و حتی یکبار هم در تمام آن مدت، صورت خود را اصلاح نکرده بود— به تهران آمد.

ابتدا بهرام شاهرخ در خیابان نادری برایش خانه ئی آبرومند اجاره کرده بعدها به خانه ئی قدیمی ساز در یکی از کوچه های فرعی خیابان شاهپور سابق— سمت غرب پارک شهر فعلی— نقل مکان کرد که فاقد فرش و هرگونه لوازم زندگی بود!

روزی به نگارندهٔ این سطور گفت: شنیده ام جلد دوم دیوان عارف را تدوین کرده بطبع رسانیده ای؟ آیا حقیقت دارد؟.

گفتم: یکبار در یکهزار و سیصد و بیست و یک خورشیدی در کرمان و بار دوم در تهران طبع و نشر یافته، و کلیات عارف را هم که مطالب آن بیش از دو برابر چاپ برلین است فراهم آورده ام که چاپ خواهد شد.

سیف آزاد در این موقع راجع به سوابق دوستی و صمیمیتی که با جَد و پدرم و نیز عارف داشته است بشرح و بسط پرداخته و از آن جمله توضیح داد که روزی عارف به من گفت: «سیف آزاد! یقین بدان که ترا از سگم بیشتر دوست دارم!...» و بدنبال آن افزود: باید بدانید عارف، سگش را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت!... سپس چنین ادامه داد: وجه مشترک من و عارف این است که در ابتدا معمّم بودیم و در انتها! ضد روحانی از آب درآمدیم!، البته با این تفاوت که او (یعنی عارف) برخلاف

من، بسیار تندخو و فردی ملی گرا بود و با توجه به مفاد نامه هایش که در اواخر عمر از همدان بدوستان نوشته است بطور صریح و روشن از راه و روشی که در زندگی خود پیش گرفت بارها ابراز پریشانی و پشیمانی کرده است.

سیف آزاد در خاتمهٔ بیانات خود تقاضا کرد که کلیات خطی عارف را برای چاپ به او بسپارم که در هر چاپ حق‌الزحمهٔ مرا بپردازد. من هم آنرا در اختیار سیف آزاد گذارده و در مقابل، مدرکی کتبی از او گرفتم.

اما متأسفانه نامبرده به شرایط خود وفادار نمانده نام مرا از روی کتاب برداشته آن را بنام خود چاپ کرد! و نثر و نظم و عکسها و موضوع های متفرقه‌ئی از این و آن گرفته به کلیات افزود! و چون فاقد معلومات ادبی بود قصیده‌ها و غزلها و مثنوی‌ها و سایر شعرها و نثرها را در هم آمیخته! نظم و ترتیب دیوان را بکلّی بهم ریخته! ضمناً از تسلیم حق‌التألیف خودداری کرد. که این کار را هم دیگران نسبت به چند مجلد از تألیفاتم مرتکب شده‌اند و شرح آنرا «این زمان بگذار تا وقت دگر»!

در همان ایام نیز از خویشاوند محترم خود صدرالدین حائری وکیل پایهٔ یک تمنا کردم موضوع را به دادگستری بکشاند که با اطلاع از این امر، دست بدامان منصوری- داماد حسن مسعودی (از مسعودیهای اطلاعات) گردید و در نتیجه از من خواستند فعلاً به سبب فقر مالی سیف آزاد کوتاه بیایم!

در اینجا بی‌مناسبت نیست که گفته شود نویسندهٔ این مقدمه سالها در زادگاه عارف، رئیس اداره، و مدیر انجمن ادبی قزوین بوده از برخی یاران و دوستانش که در قید حیات بودند آثار منتشر نشده‌اش را بدست آورده و کلیاتی در دو جلد فراهم کرده است یکی، عارف- شاعر ملی ایران، مجلد اول- نثر. و دیگری... مجلد دوم- شعر. که هنوز هیچیک بزیور طبع آراسته نشده و امیدوار است در آینده‌ئی نه چندان دور به سرمایهٔ سازمان انتشارات جاویدان، طبع و نشر یابد.

زندگی ادبی وسیاسی عارف

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
«تاریخ زندگی» همه در درد سر گذشت
«مطلع یکی از غزلهای عارف»

اسم ونسب وتاریخ تولد

ابوالقاسم عارف فرزند ملاهادی وکیل میباشد که در شهرستان قزوین بوکالت اشتغال داشته است، مولد عارف قزوین، تاریخ تولدش در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری بوده است.

تحصیلات:

عارف، صرف و نحوعربی و فارسی وعلوم متداوله را در قزوین فرا گرفته و در ادبیات ممارست کرده در نزد سه معلم خوش خط تحصیل خط نمود، بطوریکه شکسته و نستعلیق را بسیار خوب می نوشت وعلاوه بر اینها به فرا گرفتن علم موسیقی پرداخته و در این فن مهارتی تام پیدا مینماید و بعدها از این راه به خدمات ملی قیام کرده اشتهاری تمام بهم میرساند.

روضه خوانی

چون عارف دارای «حنجرهٔداودی» بوده و آواز بسیار خوشی داشته است، پدرش (ملاهادی وکیل) او را وادار ساخت که در پای منبر یکی از وعاظ قزوین به نوحه‌خوانی پرداخته و روی این اصل جشنی ترتیب داده و عارف را معمم ساخته و بدین ترتیب مشارالیه را در زُمرهٔ روضه‌خوانهای قزوین وارد کرد!

عارف هم راجع به مصائب خانوادهٔ اطهار اشعاری سروده که با آواز روح بخش خود در بالای منبر بخواندن آنها مبادرت میکرد، ولی پس از مرگ پدر، عمامه را برداشته و ترک روضه‌خوانی کرده و مکلا گردید.

تأهل

عارف در ۱۷ سالگی به دختری عشق و علاقه پیدا مینماید ولی پدر دختر، مشارالیه را برای دامادی خود متناسب ندانسته و رضایت نمیدهد که این ازدواج عملی گردد. اقدامات و تشبثات عارف هم نتیجه‌ئی نمی بخشد، لذا عارف در خفا دختر را بعقد ازدواج خود در میآورد، پدر دختر پس از مطلع شدن از اینکه عارف دختر را عقد کرده است در صدد ایذاء دختر خود برآمده و خود و کسانش از هر طرف عارف را تهدید کرده و اصرار مینمایند که او را طلاق دهد، عارف هم ناچار از قزوین فراری شده مدت یکسال در رشت توقف مینماید و سپس به قزوین مراجعت نموده به تهران میرود.

بالأخره پس از یکسال اقامت در تهران به قزوین آمده و با وجود عشق و علاقه‌ای که در بین دختر و عارف حکمفرما بوده است بعلت ناراضی بودن اقوام دختر، مشارالیها را طلاق داده دیگر هم تا آخر عمر تأهل اختیار نمی نماید.

عارف و مظفرالدین شاه

عارف در سال ۱۳۱۶ هجری قمری برای اولین مرتبه وارد تهران میشود و چون، هم موسیقی میدانسته و هم آوازی خوش داشته است با شاهزادگان قاجار و دربار مظفرالدین شاه رابطه پیدا کرده به ندیمی موثق‌الدوله مغرور میرزا (که پسرش داماد شاه بود) و میرزا علی اصغرخان اتابک (صدر اعظم) افتخار میبابد.

مظفرالدین شاه بنا به معرفی و توصیف درباریان بدیدن عارف متمایل شده و پس از آنکه او با صوت داودی خود «مرغ را از طیران و آب را از جریان» باز میدارد، شاه دستور میدهد پانصد تومان به عارف بپردازند و نامش را هم درردیف فراش خلوتها بنویسند، اگر دیگری بجای عارف بود از کثرت شوق و شعف در پوست خود نگنجیده و از این اقبال و تصادف غیرمنتظره سجدهٔ شکر بجای میآورد «کز بخت شکر دارم و از روزگار هم» ولی عارف که اصلا از مادر آزاد زائیده شده و هیچگونه ارزشی برای مقام و عنوان قائل نبوده و از طرفی هم بدربار و دولت وقت نظر خوشی نداشته است، درباری بودن را برای خود ننگ دانسته و از زیر این بار، شانه خالی می نماید، بدین معنی که بعنوان رسیدگی به املاکِ خود از تهران خارج شده به قزوین عزیمت کرده

موقتاً در آنجا رحل اقامت می افکند، و پس از چندی که نامش از خاطر شاه و درباریها محو گشته و زمزمهٔ مشروطیت در ایران شروع میشود دوباره به تهران عودت می نماید.

نابود باد، زنده باد

سالهای عمر عارف به تأنی می گذشت، سال ۱۳۲۳ هجری قمری آغاز گشته و عارف در بیست و سومین مرحلهٔ عمر وارد گردید.

ملت ایران از استبداد عمال قاجار بجان آمده و زمزمهٔ مشروطیت در سراسر کشور بلند شد، مردم دیگر زیر بار اوامر طاقت فرسای زمامداران دیکتاتور نمی رفتند. در پایتخت دکانها را تعطیل کرده و کارها را راکد گذاردند و «به مسجد شاه» هجوم آوردند و بدین ترتیب شالودهٔ مشروطیت را بنا نهادند. عارف میهن دوست، عارف آزادیخواه، عارفی که جز به وطنش دیگر به هیچ چیز عشق و علاقه نداشت، مشروطیت را برای ایران مفید شناخته و برای رسیدن بدین منظور از هیچگونه اقدامی فروگذاری نمی کرد، غزلیات سیاسی و تصانیف آزادیخواهی عارف بتدریج در فضای ایران منتشر میگردید و از هر طرف صدای **زنده باد و نابود باد** طنین انداز میشد.

«زنده باد عارف» را کسانی می گفتند که از جور زمامداران جبار به تنگ آمده و کشتی شکستهٔ ایران را به طرف ساحل مشروطیت راهنمائی میکردند. «نابود باد عارف» از حلقوم ناکسانی بیرون میآمد که بر این خوان یغما نشسته و رسم بیداد و جور گسترده و مشاهده میکردند که عارف و امثال او در پی نابودی آنها کمر بر بسته و بر ریشهٔ کاخ استبدادشان تیشه میزنند:

آورد بوی زلف توأم باد زنده باد — زآشفتگی نمود مرا شاد زنده باد

هرگز نمیرد آن پدری کو تو پروراند — وآن مادری که چون تو پسر زاد زنده باد

دلخوش نی ام زخضر که خورد آب زندگی — آنکو بخضر آب بقا داد زنده باد

نابود باد ظلم چوضحاک ماردوش — تا بود و هست کاوهٔ حداد زنده باد

بر خاک عاشقان وطن گر کند عبور

«عارف» هرآن کسی که کندیاد زنده باد

پس از یک سلسله کشمکشهائی که بین دولت و ملت روی داد بالأخره شاه وقت (مظفرالدین‌شاه) تن بقضا داده و در ١٤ جمادی الأخر ١٣٢٤ فرمان مشروطیت را صادر کرد و خود هم در ۲۳ ذیعقدهٔ همان سال جهان را بدرود گفت و مردی جور پیشه، خونخوار، بی ایمان، خودخواه (یعنی محمدعلی‌شاه) بر تخت سلطنت جلوس کرد.

این شاه جبار نتوانست مشروطیت ایران را محترم بشمارد بنابراین در تاریخ ۲۳ جمادی‌الأولای ۱۳۲۶ قمری مجلس شورای ملی را بتوپ بست و سران آزادیخواهان را بدار آویخته بقتل رسانید:

ززلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت
فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت

هلاک ناوک مژگان آنکه سینهٔ ما
نشانه کرد و بر او تیر بی حساب انداخت

رها نکرد دل از زلف خود به استبداد
گرفت و گفت تو مشروطه‌ئی، طناب انداخت

از آن زمان که رخت دید چشمم اندر خواب
قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت

خرابتر ز دلم در جهان نیافت غمت
از آن چو جغدنشیمن در این خراب انداخت

نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
بدانکه نقش خیالیست کأندر آب انداخت

من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
که آشیان مرا دید، پر عقاب انداخت

شبی به مجمع عشاق (عارفی) میگفت
خوش آنکه سر بره یار با شتاب انداخت

از عملیات خصمانه و بیرحمانهٔ شاه، مجاهدین و آزادیخواهان شهرهای ایران قیام کرده و قوای ملی در تحت فرماندهی علیقلی سرداراسعد و نجفقلی صمصام‌السلطنه و محمدولیخان سپهسالار در تاریخ ٢٤ جمادی‌الأخرای ۱۳۲۷ قمری

تهران را به تصرف در آوردند.

قشون شکست‌خوردهٔ شاه خودسر، متواری و محمدعلی شاه از ترس جان خود به سفارت روس پناهنده گشت:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد — بنوش باده که «ملت» کنون بهوش آمد
هزار پرده زایران درید استبداد — هزار شکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
زخاک پاک شهیدان راه آزادی — ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد — سکندر از پی تخریب داریوش آمد
بیاد خون جوانان جنگجو، جامی — زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد
وطن‌فروشی موروثی است و، نیست شگفت — چرا که آدم از اول وطن‌فروش آمد
کسی که رو به سفارت پی امیدی رفت — دهید مژده که لال و کر و خموش آمد
صدای نالهٔ «عارف» بگوش هر که رسید — چودف بسر زد و چون چنگ درخروش آمد

محمدعلی شاه از سلطنت خلع و از ایران خارج گردید و پسر ۱۲ سالهٔ او (احمدشاه) از طرف ملت برای سلطنت مشروطه انتخاب و عضدالملک به نیابت سلطنت تعیین و در ذیقعدهٔ ۱۳۲۷ مجلس رسماً افتتاح شد.

ترانه‌های آسمانی

در چنین روزهای پر آشوب که بطریق اجمال ذکر شد و هزاریک آنهم بقلم نیامد، در دورانی که صدها خانمان بر باد رفته، خون جوانان وطن پرست پایمال گشته، مملکت از هر طرف دچار ناامنی و اغتشاش شده، شهرت مراجعت محمد علی شاه به دستیاری روسها در افواه افتاده، فشار اجانب و تعدیات روزمرهٔ آنها طاقت فرسا گردیده و همه بلا تکلیف و هراسان و نسبت به آینده نگران بوده و در مقابل سیل مصائب بزانو در آمده بودند آری در چنین مواقعی ترانه‌های عارف منتشر گشته و آنان را به‌صبرو استقامت و پایداری دعوت کرده و مردم داغدیده و مصیبت کشیده هم گفته‌های او را چون نغمات آسمانی در قلب خود جای داده و از خلال ترانه‌هایش راز دل خود را آشکارا کرده و با ترنم تصانیف او بی‌میلی خود را نسبت به

«سبزه و صحرا و گلگشت و تماشا» ابراز میداشتند و بدین طریق روح حساس و قلب خونین خویش را تسلی و آرامش میدادند:

دل هوس سبزه و صحرا ندارد — میل به گلگشت و تماشا ندارد
دل سر همراهی با ما ندارد — خون شود این دل که شکیبا ندارد

***

خانه زهمسایهٔ بد در امان نیست — حب وطن در دل بد فطرتان نیست
سگ بکسی بی‌سببی مهربان نیست — رم کن از آن دام که آن دانه دارد

***

یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم — آخ که چون گرگ خود او را دریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم — هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد

***

چند ز پلتیک اجانب بخوابید — تا به کی از دست عدو در عذابید
دست برآرید که مالک رقابید — مرد بجز مرگ تمنا ندارد

***

همتی ای خلق گر ایران پرستید — از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی ازین بدتر ستید — صبر ازین بیش دگر جا ندارد

***

گر نبری رنج توانگر نگردی — این ره عشق است، دلا برنگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی — «عارف» بیدل، سر پروا ندارد

آری عارف بیدل شمع صفت میسوخت و این ترانه‌های مؤثر را میساخت و پروا هم نداشت که بی‌پروائی او در سرودن اینگونه اشعار و گفتن حقایق؛ شمار دشمنانش را روزافزون کرده و روزگارش را سیاه‌تر و پریشان‌تر از زلف جانان میسازد.

عارف هم تقصیری نداشت زیرا در تصانیف و غزلیات او خاصیتی بود که به یک کرشمه تا اعماق روح رسوخ پیدا کرده و همه را فریفته و شیفتهٔ خود مینمود.

به مجردی که عارف از سرودن ترانه‌ئی فراغت حاصل میکرد اثر مزبور مانند توپ در فضای وسیع ایران به صدا درمیآمد و حتی از مرزهای ایران نیز تجاوز کرده و

در ترکیه و افغانستان و عراق عرب منتشر میشد، ناگهان زن و مرد، خرد و بزرگ، شهری و دهاتی، «هنگام می و فصل گُل و گشت چمن» به یاد شهیدان وطن و جوانان بخون آغشتهٔ میهن بخواندن ترانه های عارف میپرداختند:

هنگام می و فصل گل و گشت چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم، خطهٔ ری، رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد

***

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان، سرو خمیده
در سایهٔ گل، بلبل ازین غصه خزیده
گُل نیز چو من در غمشان جامه دریده

***

خوابند وکیلان و خرابند وزیران
بردند بسرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند بیک خانهٔ ویران
یارب بستان داد فقیران زامیران

***

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست، بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن
وندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

***

از دست عدو نالهٔ من از سر درد است
اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است
جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است

***

«عارف» زازل تکیه بر ایام ندادست
جز جام بکس دست چو خیام ندادست

دل جز بسر زلف دلارام ندادست
صد زندگی ننگ بیک نام ندادست

عارف و نایب السلطنه

در رمضان ۱۳۲۸ قمری، عضدالملک فوت کرد و بجای او ابوالقاسم ناصر الملک همدانی برای نیابت سلطنت انتخاب شد، در این موقع جهت اصلاح امور مالی و غیر مالی مملکت، از طرف دولت ایران مستشاران امریکائی استخدام شده و آنها هم به تهران وارد و شروع بکار کردند، دولت تزاری روس اقدامات مستشاران امریکائی را بر خلاف منافع خود در ایران تشخیص داده اولتیماتومی فرستاد بر اینکه: «دولت ایران میبایستی مستشاران مزبور را از ایران اخراج کرده و پس از اینهم بدون رضایت روس و انگلیس از خارجه مستشار نخواهد و جبران خسارات لشکرکشی روس را هم بنماید» چون مجلس شورای ملی تقاضای دولت روس را قبول نکرده و مواد اولتیماتوم را رد کرد، بنا بدستور دولت تزاری روس نایب السلطنه «ناصر الملک» مجلس شورای ملی را منحل ساخت و در نتیجهٔ این اقدامات بنیان استقلال ایران متزلزل گردید.

این پیش آمدهای ناگوار کلیهٔ میهن‌پرستان مخصوصاً عارف را متأثر ساخته و او را بسرودن تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» بر علیه نایب السلطنه وادار نمود، ترانهٔ مزبور بلافاصله ورد زبان عارف و عامی گردیده و از طرف نایب السلطنه به «یپرم» رئیس کل شهربانی دستور توقیف عارف داده میشود مجد السلطنه رئیس تشریفات که از دوستان عارف بود او را از چگونگی ومخاطرات قریب الوقوع مطلع میسازد، عارف هم فرار را برقرار ترجیح داده پیش از آنکه دستگیر شود از تهران خارج میگردد، در نتیجهٔ مأمورین شهربانی از یافتن او مأیوس شده و بتوقیف عارف توفیق حاصل نمی نمایند.

گریه را بمستی بهانه کردم — شکوه‌ها زدست زمانه کردم
آستین چو از چشم برگرفتم — جوی خون بدامان روانه کردم

○○○

از چه روی، چون ارغنون ننالم	از جفایت ای چرخ دون ننالم
چون نگریم از درد چون ننالم	دزد را چو محرم بخانه کردم

***

همچو چشم مستت جهان خرابست	از چه روی، روی تو در حجاب است
رخ مپوش کاین دور انتخاب است	من ترا بخوبی نشانه کردم

***

باغبان چه گویم بمن چها کرد	کینه‌های دیرینه برملا کرد
دست من زدامان گل رها کرد	تا بشاخ گل آشیانه کردم

***

شد چو «ناصرالملک» مملکت دار	خانه ماند و اغیار لیس فی الدار
زبن سپس حریفان خدا نگهدار	من دگر به میخانه، خانه کردم

***

بهتر است مستی زخود پرستی	نیستی به است (عارفا) زهستی
فارغم زهستی قسم بمستی	تکیه تا بر این آستانه کردم

***

مرده بهتر آنکو هنر ندارد	نالهٔ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد	گریه تا سحر عاشقانه کردم

عارف و شوستر امریکائی

مستر شوستر، مستشار امریکائی در جمادی الأولای ۱۳۲۹ قمری وارد تهران شد و دست به اصلاحات مهم و سودمندی زد ولی به طریقیکه در بالا ذکر شد دولت تزاری روس اخراج او و دیگر مستشاران را از ایران خواستار شد، اشخاص منور الفکر وجود او را مفید دانسته و برای اینکه مستر شوستر را از ایران بیرون ننمایند در صدد پافشاری و استقامت برآمدند، در این بین تصنیف معروف عارف «ننگ آنخانه که مهمان ز سر خوان برود» بسرعت برق در محافل تهران طنین انداز گردید و در کنسرت پر ازدحامیکه عارف تصنیف مزبور را خواند تمام حاضرین بگریه افتادند.

ننگ آنخانه که مهمان زسر خوان برود
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود

گر رود شوستر از ایران رود ایران بر باد
ای جوانان مگذارید که ایران برود

***

شد مسلمانی ما، بین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی خود کرد بدشمن تقدیم
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم
کافریم ار بگذاریم که ایمان برود

***

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
تو در این مملکت امروز خبیری و بصیر
دست بر دامنت آویخته یک مشت فقیر
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود

***

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خانهٔ ما
ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما:
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود

***

سگ چوپان شده با گرگ، چو لیلی مجنون
پاسبان گله امروز شبانی است زبون
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود

***

تو مرو، گر برود جان و تن و هستی ما
کور شد دیدهٔ بد خواه زهمدستی ما
در فراقت بخماری بکشد مستی ما
نالهٔ «عارف» ازین درد بکیوان برود

دانش آموزان، مدارس را تعطیل نموده، پیشوایان دین امتعهٔ روس و انگلیس را تحریم کرده، نمایندگان مجلس اولتیماتوم را مردود دانسته، عاقبت مجلس منحل و دولت وقت هم موافقت کرد که مستر شوستر از ایران بیرون برود(!).

کتک خوردن عارف

هنوز احمد شاه تاجگذاری نکرده و قریب چهار ماه به پایان نیابت سلطنت ناصرالملک باقی مانده، هرج و مرج در سراسر کشور حکمفرما و اوضاع مملکت آشفته و هیچ بوی بهبودی به مشام کسی نمیرسید.

در چنین موقعی در پارک ظل السلطان نمایشی بر پا گشته و در این کنسرت پُر ازدحام حاضرین صدای جانسوز عارف را شنیدند که در خلال غزلیات سیاسی خود دولت بی لیاقت وقت را بباد انتقاد گرفته و به‌زمامداران کشور لعنت ابدی فرستاده و با صدای رسا نگفتنیها را میگوید:

زخواب غفلت، هر دیده‌ئی که بیدار است
بدین گناه اگر کور شد سزاوار است
زده است یکسره خود را براه بدمستی
قسم بچشم تو ما مست و، خصم هشیار است
پلیس مخفی و نابود، محتسب به قمار
بخواب شحنه، عسس مست و، دزد در کار است
ترا چه غم که بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست در کار است
توصحت عمل از دزد و راهزن مطلب
از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
بگو بعقل منه پا به آستانهٔ عشق
که عشق در صف دیوانگان سپهدار است[۱]
هر آن سری که ندارد سر وطن‌خواهی
الهی آنکه شود سرنگون که سر بار است

۱ــ مقصود عارف، محمد ولیخان سپهدار می باشد.

تو پایداری بین، «عارف» ار بدار رود
گمان مدار که از حرف دست بردار است

بعد از پایان نمایش، گماشتگان محمدولیخان سپهسالار (رئیس الوزراء) طبق دستور ارباب خود، شاعر ملی ایران را چنان کتک میزنند که سخت بستری گردیده و مدت دو ماه در رختخواب میخوابد و بدین ترتیب صلهٔ اشعار خود را (!) دریافت میدارد.

مهاجرت

درسال ۱۳۳۳ قمری که دنیا در آتش جنگ بین الملل میسوخت دولت ایران در تحت ریاست وزرائی مستوفی الممالک بی طرفی خود را در این جنگ اعلام داشت ولی قشون تزاری روس وارد ایران شده و برای تصرف پایتخت تا «کرج» پیشروی کرد، دولت و ملت بجنب و جوش افتاده و احمدشاه در نظر گرفت که تهران را ترک کرده اصفهان را پایتخت قرار دهد، اهالی تهران از شنیدن این اخبار، پریشان گشته و بطرف قم مهاجرت مینمودند اگرچه در اثر اطمینانهای سفارت روس و انگلیس دربار به اصفهان عزیمت ننمود ولی اغلب صنوف و دستجات مختلفه و رجال و کسبه وعده ای ازنمایندگان تهران را رها کرده بسوی قم رهسپارشدندو در آنجا برای حفظ استقلال کشور و جلوگیری از پیشرفت قشون تزاری روس بتشکیل کمیتهٔ دفاع ملی اقدام نمودند. در اثر زد و خوردی که بین کمیتهٔ دفاع ملی و مهاجمین روس رویداد، کمیتهٔ مزبور به سه دسته تقسیم شده و یک دسته از آن حرکت کرده و در کرمانشاهان اقامت گزیدند که در نتیجه در سال ۱۳۳۵ قمری بنام حکومت مستقل موقتی تحت ریاست (و نخست وزیری) نظام السلطنهٔ مافی کابینه‌ئی در کرمانشاه تشکیل گردید و منجمله مرحوم مُدرّس در آن کابینه به وزارت عدلیه و اوقاف منصوب شده بود. در این تاریخ در ایران دو کابینه حکمفرمائی میکرد یکی در تهران و دیگری در کرمانشاهان، عارف هم در تمام این جریانات وارد بوده و با کمیتهٔ دفاع ملی و مهاجرین کرمانشاه همسفر گشته و در قصر شیرین هنگامیکه یکی از دوستانش «عبدالرحیم خان» خودکشی مینماید به جنون مبتلا شده و نظام السلطنه او را برای معالجه به بغداد اعزام میدارد. عارف چندی در بغداد مانده و پس از مداوا مراجعت مینماید. خلاصه آنکه در نتیجهٔ پیش آمدهای تاریخی، مهاجرین مجبور میشوند که تا

استانبول عقب‌نشینی نمایند، نظام‌السلطنه در این سفر احترامات عارف را مرعی داشته و او را در کالسکهٔ شخصی خودجای داده بدین طریق طی طریق کرده وارد استانبول میشوند.

عارف در ترکیه

در سال ۱۳۳۶ قمری که عارف در استانبول بود «نمایندگان ایران در پاریس تصحیح حدود میخواستند» سلیمان نظیف مدیر روزنامهٔ حادثات از این خبر عصبانی شده و در چندین شمارهٔ روزنامهٔ خود به تاریخ پر از افتخار ایران و حیثیات ایرانیان سخت حمله کرده و در این زمینه از هیچگونه بدگوئی و هتاکی فروگذاری نمی‌نماید. عارف در جواب مقالات مغرضانه و حق‌شکن نویسندهٔ مزبور، عنان قلم را از دست داده و به سرودن و انتشار قصیدهٔ تند و زننده مبادرت میجوید و به آن ادیب بی‌ادب میفهماند که: ادیب باید طرز ادب نگه دارد— نه هر چه در خور ریشش بود کند تحریر:

(اینک چند بیت از آن قصیده)

زمن بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر
که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

فغانت از سردرد است چون که میدانم
فغان کند به ته دیگ چون رسد کفگیر

خیال «آذر آبادگانت» اندر سر
فتاده بود و توزین پس بدین خیال بمیر

ادیب باید طرز ادب نگه دارد
نه هر چه لایق ریشش بود کند تحریر

ترا جسارت توهین بدولت ایران
نبود اینهمه، بی‌عرضه گر نبود سفیر

عارف با مهاجرینی که به سرپرستی نظام‌السلطنه میخواستند دولت عثمانی را با دولت ایران متحد سازند در استانبول روزگار میگذرانید،

گاهی از دیدن پری‌رویان آن دیار، دل خود را باخته و بی‌اختیار میگفت:

شانه بر زلف پریشان زده‌ئی به به به
دست بر منظرهٔ جان زده‌ئی به به به

ماشاءالله
صف دلها همه بر هم زده، تا بهم آن صف مژگان زده‌ئی به به به

گر که عابد شود آشفتهٔ مویت چه عجب
گول صد مرتبه شیطان زده‌ئی به به به

رخ چون آیت رحمت ز می افروخته‌ئی
آتش ای گبر به ایمان زده‌ئی به به به

آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر:
بمن بی‌سر و سامان زده‌ئی به به به

صبح از دست توپیراهن طاقت زده چاک
تا سر از چاک گریبان زده‌ئی به به به

بود پیدا ز تکاپوی رقیب اینکه تواش
همچوسگ سنگ بدندان زده‌ئی به به به

من خراباتیم، از چشم توپیداست که دوش
باده در خلوت رندان زده‌ئی به به به

عارف اینگونه غزل از دگران ممکن نیست
دست بالا تر از امکان زده‌ئی به به به

و گاهی از دربدری خود و پریشانی میهنش پریشان حال شده و اشک ریخته بر مسببین این تیره‌روزیها نفرین میفرستاد:

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین به خانوادهٔ صیاد میکنم

یا در غم اسارت، جان میدهم بباد
یا جان خویش از قفس آزاد میکنم

شاد از فغان من دل صیاد و من بدین:
دلخوش که یکدلی به جهان شاد میکنم

جان میکنم چو کوهکن از تیشهٔ خَیال
بدبختی از برای خود ایجاد میکنم

خود در لباس زهد چوره میزنم به روز
با رهزنان شب ز چه ایراد میکنم

درس آنچه خوانده‌ام همه از یاد میبرم
چون یاد از شکنجهٔ استاد میکنم
شاید رسد بگوش معارف صدای من
زآنست عارف اینهمه فریاد میکنم

بازگشت عارف از استانبول

سال ۱۳۳۸ قمری شد و هنگام بازگشت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی استانبول و آلمان فرا رسید، شاعر شوریده حال ایرانی هم رخت سفر بر بست و بسوی ایران طی طریق کرد و بقول خودش از کوی میکده باز گردید و از قید هستی آن نشئه بی نیاز آمد:

به کوی میکده هر کس که رفت باز آمد
ز قید هستی این نشئه بی‌نیاز آمد

هزار شکر که ایران چو کبک زخمی، باز
برون زپنجهٔ شاهین و شاهباز آمد

بگو که پنهان گردند قاطعان طریق
از آنکه قافلهٔ دزد رفته، باز آمد

چه احترام بر آن حاجی است مردم را
که بی وضو سوی حج رفت و بی نماز آمد

چه خوب بود «مساوات» برنمیگردید
که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد[۱]

زمن بگوی به «لوطی غلامحسین» دگر
مگیر معرکه، یکمشت حقه باز آمد

به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن
که خود بسان تو، عارف بسوز و ساز آمد

۱— سید محمدرضای برازجانی معروف به مساوات.

عارف وقاجاریه

عارف بعد از مراجعت از استانبول و دادن کنسرتهای باشکوه در تهران بنا بدعوت دوست بی نظیرش «کلنل محمدتقی خان رئیس ژاندارمری خراسان» در سال ۱۳۳۹ قمری بمشهد عزیمت کرد و مدت توقفش در مشهد مهمان کلنل بود. عارف در باغ ملی مشهد بدادن کنسرت و نمایش پر ازدحامی بر علیه سلطنت قاجاریه مبادرت ورزید، ناگفته نگذاریم که در همان تاریخ احمدشاه سلطنت ایران را عهده‌دار بوده و نفوذ قاجاریه در مملکت حکمفرمائی داشت ولی چون عارف سلطنت این سلسله را برای ایران زیان‌آور میدانست از گفتن حقائق هیچگونه واهمه‌ئی نداشته و بدین قسم در راه میهن خود فداکاری میکرد:

(تصنیف پائین از جمله اشعاریست که در آن کنسرت خوانده است):

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی
ابقا به اعقاب قجر کردی نکری

از این سپس میدان شاهان جهان را
گر از حلب تا کاشمر کردی نکردی

پیش ملل شرمندگی مان کُشت و،زین روی
ما را ازین شرمنده‌تر کردی نکردی

در کینه‌خواهیّ خرابیهای ایران
ما را بشه گر کینه‌ور کردی نکردی

از تارک شاه قدر قدرت اگر دور
این تاج با دست قدر کردی نکردی

در سایهٔ این شاخ هرگز گُل نروید
با تیشه قطع این شجر کردی نکردی

ملک کیانی را قجر چون دستخوش کرد
کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی

با مجلس شورا، ز عارف گوجز اینکار
فردا اگر کار دگر کردی نکردی[1]

۱— این تصنیف را یک بار دیگر هم خوانده است (در نمایش نهضت جمهوری ایران شب ششم شعبان ۱۳٤۲ قمری در تهران).

ایرج میرزا که از شعرای معاصر است چون از شاهزادگان قاجار میباشد توهین عارف را تحمل نکرده در هجو عارف به سرودن اشعاری که موسوم به عارفنامه است (و در دیوان ایرج چاپ شده) مبادرت ورزید و طولی نکشید که ابیات مزبور دست بدست گردیده باعث خشنودی دشمنان عارف را فراهم آورد.

از طرفی هم طرفداران عارف بر علیه ایرج میرزا انتشاراتی داده و اقداماتی نموده و در نتیجه چنان «قشقره‌ئی» بر پا شد که بیان چگونگی آن از حوصلهٔ این مجموعه خارج بوده خود کتاب مستقلی را تشکیل خواهد داد، عارفنامهٔ مرحوم ایرج میرزا که ذکر آن گذشت مشتمل بر ۷۰۰ بیت است و ما برای نمونه به نقل چند بیت آن اکتفا مینمائیم:

بگو آن عامی عارف نما را — که گُم کردی تو سوراخ دعا را
تو این کرم سیاست چیست داری — چرا پا بر دم افعی گذاری
چه خوش گفتی که هر کس گشت بیدار — در ایران میرود آخر سر دار[1]
چرا پس میخری بر خود خطر را — گذاری زیر پای خویش سر را
شنیدم در تآتر باغ ملی — برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشاخانهٔ عام — ز اندامت خریت عرض اندام
بجای بد کشانیدی سخن را — بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید — ز بی آزرمیت آزرمم آید
ترا گفتند تا تصنیف سازی — نه از شیشه اماله، قیف سازی
کنی با شعر بد عرض کیاست — غزل سازی و آنهم در سیاست
تو آهوئی مکن جانا گرازی — تو شاعر نیستی، تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی — عجب مشت خودت را باز کردی
نمایند اهل معنی ریشخندت — چو میخوانند اشعار چرندت
کسانی میزنند از بهر تو دست — که یا مثل تو نادانند یا مست
شود شعر تو خوش، با زور تحریر — چو با زور بزک، روی زن پیر
بداد تو رسیده ایدل ایدل — وگرنه کار شعرت بود مشکل
برو عارف که مهر از تو بُریدم — بریش هر چه قزوینی است...

۱ــ اشاره است به این بیت عارف:

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار — بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

عارف و طرفداری از سیدضیاءالدین

سیدضیاءالدین طباطبائی در تاریخ چهارم اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی (برابر ۱۳ جمادی الاخر ۱۳۳۹ قمری) به ریاست وزرائی ایران از طرف احمد شاه برقرار گردید و بلافاصله تمام رجال و سیاستمداران وقت را به زندان افکند و دست به اقداماتی زد که شرح و بسط و قضاوت در بارهٔ آنها به عهدهٔ تاریخ است و پس از ۹۳ روز زمامداری در تاریخ چهارم خرداد ماه ۱۳۰۰ خورشیدی (برابر ۱۷ رمضان ۱۳۳۹ قمری) کابینه‌اش (که موسوم به کابینهٔ سیاه گردیده بود) سقوط کرده خود از ایران خارج شده به اروپا عزیمت نمود.

قوام‌السلطنه که قبلاً والی خراسان بوده و در «کابینهٔ سیاه» به تهران احضار و زندانی شده بود، طبق فرمان احمدشاه به نخست‌وزیری منصوب گردید و زمام امور را در دست گرفت، در این موقع که رجال زندانی از توقیفگاه‌ها بیرون آمده و دشمنان بی‌حد و حصر سیدضیاءالدین قوتی پیدا کرد. و از هیچگونه نسبتهای بجا و بیجا و اتهامات ناروا در بارهٔ او خودداری نمیکردند و همه او را خائن شمرده اقداماتش را برخلاف مصالح دولت و ملت تشخیص میدادند، در چنین موقعی عارف جداً بطرفداری سید ضیاءالدین برخاسته و او را نجات دهندهٔ ایران معرفی کرده بانتشار تصنیف معروف «ای دست حق» مبادرت نمود و در این تصنیف کار را بجائی رسانید که قوام‌السلطنه «رئیس الوزراء مقتدر وقت» را نیز از نیش قلم خود آسوده نگذاشت.

عارف تا این حد هم اکتفا نکرد و در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ قمری (در تئاتر باقراُف) در کنسرتی پر ازدحام تصنیف مزبور و غزل دیگری را که در این زمینه سروده بود در حضور صدها نفر خوانده و بدین ترتیب قدرشناسی و استقامت رأی و وفاداری خود را بی‌باکانه مبرهن و آشکارا ساخت:

(اینک تصنیف «ای دست حق» و مقدمهٔ را که عارف بر تصنیف مزبور نگاشته) در مسافرت اول ذیحجهٔ ۱۳۴۰ به کردستان بعد از آنکه احساسات طبقات زحمتکش ایران را نسبت به آقای سیدضیاءالدین دیدم، این تصنیف را ساختم در تهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» استنادی نماند که از این جهت بمن ندهند ولی من تصور میکنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی و یا زجرشان کرده بود علت طرفداری من از سیدضیاء اول اینست که از طبقهٔ عام بمقام وزارت رسیده طلسم اعیانی را در هم شکست، دوم آنکه بواسطهٔ فعالیت و جدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یک وزیر یا مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت و شالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند، سوم آنکه داغ باطله به اشراف زد و میرفت گریبان ما را از دست این طبقه رها نماید افسوس که کارش ناقص ماند میگویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنان زیادند و تهمت در ایران فراوانست و آسان، پس من درواقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته های خودم را پس گرفته و سید را خائن خواهم شناخت.

(۱)

ای دست حق پشت و پناهت بازآ — چشم آرزومند نگاهت بازآ
وی تودهٔ ملت سپاهت بازآ — قربان کابینهٔ سیاهت بازآ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی — پشت گلی و قهوهٔ عنابی
یک رنگ ثابت زین میان کی یابی — ای نقش هستی خیرخواهت بازآ

بازآ که شد باز با دزد دمساز یکعده غماز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت بازآ

(۲)

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست — این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست — قربان آن رنگ سیاهت بازآ
از گرگ ایران پاره کن تا اشرار — دلال تا یوسف فروش در بار
از دزد تا یعقوب آل قاجار — افتاده در زندان چاهت بازآ

(۳)

این آن قوام السلطنه است ایمن شد
زن بود و در کابینه مردافکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راهت بازآ
چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرگ از تله پا در هوا شد بدشد
روبه گریزان از بلا شد بد شد
جز این دگر نبود گناهت بازآ

(٤)

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلالی نفت شمال از اشراف
ای بیشرف گیری، گواهت بازآ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش
هر روسیاهی را تو بودی دامش
برهم زدی دست بد ایامش
منحل شد از چند اشتباهت بازآ

بذری فشاندی تخمی نشاندی رفتی نماندی
باز آ که تا گل روید از خرّم گیاهت بازآ

کلنل وعارف

هنگامیکه سیدضیاءالدین ریاست وزرائی ایران را داشت محرمانه به کلنل محمدتقی خان[1] رئیس ژاندارمری خراسان دستور میدهد که قوام السلطنه والی خراسان را تحت الحفظ به تهران بفرستد، کلنل طبق دستور، اقدام کرده و قوام السلطنه را هم مانند سایر رجال در تهران زندانی مینمایند پس از سقوط «کابینهٔ سیاه» و رئیس الوزرائی قوام السلطنه، بنا به سابقه‌ئی که داده شد روابط قوام السلطنه و کلنل روبه تیرگی گذاشته و عاقبت در نتیجهٔ اعزام قشون بخراسان در ماه صفر ۱۳٤۰ قمری، کلنل در نزدیکی قوچان به قتل میرسد، آنگاه نعش او را به مشهد برده در مقبرهٔ نادرشاه افشار دفن مینمایند ولی بعد طبق دستور مرکز قبرش را نبش کرده جسدش را بیرون آورده در «قبرستان غربا» بخاک می سپارند.

۱ــ سرهنگ محمدتقی خان پسیان در سال ۱۳۰۹ قمری در تبریز متولد شده و تحصیلات نظامی را در آلمان به پایان رسانیده و یکی از جوانانی بود که وطن‌دوستی و رشادت او را همگی معترفند.

عارف هنگامیکه پایان کار یکی از دوستان بی نظیر خود را بدین ترتیب می بیند مانند صاعقه‌زده گان عنان اختیار را از دست داده روز و شب نالیده و بجای اشک، خون از دیده میبارد و برای تسکین آلام خود به سرودن اشعاری جانسوز اقدام مینماید ودر ماه رجب ۱۳۴۰ قمری به یاد سردار با افتخار ایران، کلنل محمدتقی خان، کنسرتی در تهران ترتیب داده و غزلیات و تصانیف خود را در مدح کلنل و قدح مسببین قتل او میخواند:

(برخی از اشعار عارف راجع به کلنل)

(۱)

زنده به خون خواهیت هزار سیاووش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش

عشق به ایران به خون کشیدت و، این خون:
کی کند ایرانی اصیل، فراموش

شعلهٔ شمع دلاوری و رشادت
گشت درین مملکت ز بعد تو خاموش

جامهٔ ننگین لکه‌دار بتن کرد
دوخت هر آن بیشرف بقتل تو پاپوش

همسری نادرت کشاند بجائی
کار، که تا نادرت کشید در آغوش

سرّ سر خود بخاک بردی و برداشت:
از سَر و سرّ تو نبش قبر تو سر پوش

قبرت اگر نبش شد چه باک، بیادت:
ریخته در مغزها مجسمهٔ هوش

مست شد از عشق گل به نغمه درآمد:
بلبل و، «عارف زداغ مرگ تو خاموش»

(۲)

بمن مگو که مکن گریه، گریه کار منست
کسی که باعث اینکار گشته، یار منست

متاع گریه، ببازار عشق رایج و، اشک
برای آبرو و قدر و اعتبار منست
شدست کور زدست دل جنایتکار
دو دیدهٔ من و، دل هم جریحه‌دار منست
چو کوه غم، پس زانو، بزیر سایهٔ اشک
نشسته، منظرهٔ اشک آبشار منست
بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار منست
تدارک سفر مرگ دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چشم انتظار منست

(۳)

میانهٔ سر و همسر، کسیکه ازسر خویش
گذشت، بگذرد از هرچه، جز ز کشور خویش
هزار چون من بی‌پا و سر فدای سری:
که در سراسر ایران ندیده همسر خویش
زسرنوشت تو و سرگذشت خویش، بدست:
قلم گرفتم و آتش زدم بدفتر خویش
به قبر نادر، ای نادر زمان بُردی
بدست خود، سر درخاک وخون شناورخویش
به ننگ همسر و همدوش بودنش خوشتر
سریکه خفت به راحت ببالش پر خویش
بیار باده که تا سرخوشم، خوشم بیند
«قوام سلطنه» از روزگار کیفر خویش
نداشت عارف «جزاین دوچیز، وقف تو کرد»
مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش

این دو بیت عارف را هم بر کارت پستال هائی که عکس سر بریدهٔ کلنل بر آن نقش کرده بودند نوشته و هالهٔ عکس مز بور قرار داده بودند:

این سر که نشان سر پرستی است　　امروز رها ز قید هستی است
با دیدهٔ عبرتش به بینید　　این عاقبت وطن‌پرستی است

غوغای جمهور، کنسرت عارف

از تاریخ نهم خرداد ماه یکهزار و سیصد خورشیدی تا بیست و نهم مهرماه یکهزار و سیصد و دو، کابینه های: قوام السلطنه، مشیرالدوله، (مجدداً) قوام السلطنه، مستوفی الممالک، (مجدداً) مشیرالدوله، بر روی کار آمده و سقوط کرد، تا آنکه در چهارم آبان ۱۳۰۲ رضاخان سردار سپه به مقام رئیس الوزرائی منصوب گردید. سردار سپه از مدتها پیش درصدد بود مملکت را جمهوری نموده خود ریاست جمهوری را عهده‌دار گردد، در این موقع که به مقام نخست‌وزیری ارتقاء یافته و از طرفی هم احمدشاه در همان ایام به مسافرت ارو پا رفته بود موقع را مغتنم شمرده و نقشه های خود را بموقع اجراء گذاشت، در نتیجه، عمال سردار سپه درایالات و ولایات مشغول کار شده و بدین ترتیب از سرتاسر ایران نغمهٔ جمهوری‌خواهی بلند گردیده، عزل احمدشاه قاجار و برقراری رژیم جمهوری را از مجلس شورای ملی خواستار شدند.

بطوریکه قبلاً متذکر شدیم عارف تمام بدبختی های ایران را در نتیجهٔ سلطنت قاجاریه دانسته و عظمت کشور را در انقراض این خاندان تشخیص داده و به طریقی که در فصول قبل چگونگی آن ذکر شد در کنسرتی که (۱۳۳۹ قمری) در مشهد داده بود: تصنیف:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی　　ابقا به اعقاب قجر کردی نکردی

را خوانده و فنای سلطنت قاجار را آرزو نموده بود.

در این موقع که آتش جمهوری‌خواهی در ایران روی به اشتعال گذارده و از طرفی هم سردار سپه قدرتی یافته و عارف و عامی به اشتباه، وجود او را نافع میدانستند، عارف هم بطرفداری جمهوریت قیام کرده ودر آن میانه «رُل» عمده‌ئی را عهده‌دار بوده و با طرفداران سلطنت قاجاریه و مخالفین رژیم جمهوری به مبارزه برخاست در آن بحبوحهٔ انقلاب جمهوری، که عدهٔ زیادی از مردم بطرفداری و عده‌ای

به مخالفت قد علم کرده و عقایدی متشتت ابراز داشته و سر در گم بوده و راه را از چاه تمیز نداده و از ترس مخالفین و معاندین مقتدر، از اظهار عقیدهٔ صریح خودداری مینمودند، عارف در کنسرتی که در شب چهارشنبه ششم شعبان ۱۳۴۲ قمری (۱۳۰۲/۱۲/۲۲) بر پا گردیده بود بخواندن تصانیف و غزلیاتی که بدین مناسبت سروده بود، مبادرت ورزید.

در این کنسرت که در «تئاتر باقر اُف» برپا شده و پُر ازدحامترین نمایشهائی بود که شاعر ملی گرا، در عمر خود داده و تهران به خود دیده است تصانیف: «خون چو سرچشمهٔ آب حیات است» — «روی دلکش موی دیجور» — «رحم ای خدای دادگر کردی نکردی» — و غزلیات «بمردم اینهمه بیداد شد زمرکز داد» — «سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد» را خوانده است، اینک ما برای نمونه دو غزل را در اینجا نقل مینمائیم:

بمردم اینهمه بیداد شد زمرکز داد
زدیم تیشه بر این ریشه هر چه بادا باد

ازین اساس غلط، وین بنای پایه بر آب
نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد

همیشه مالک این ملک، ملت است که داد:
سند بدست فریدون، قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد؟
مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد

بزور بازوی جمهور بوده کز ضحاک:
گرفت داد دل خلق، کاوهٔ حداد

کنون که میرسد از دور رأیت جمهور
بزیر سایهٔ آن، زندگی مبارک باد

پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز، بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

به یک نگاه ارو پا بباخت خود را شاه
در این قمار کلان، تاج و تخت از کف داد
خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد
کزین سپس شود آباد، خانه‌اش آباد
تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان (عارف)
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

سوی بلبل، دم گل، باد صبا خواهد برد
خبر مقدم گل، تا همه جا خواهد برد
مژده ده، مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد
سر بازار جنون، عشق، شه ایران را
در ارو پا چه خوش انگشت‌نما خواهد برد
کس نپرسید که آن گنج جواهر کزهند
نادر آورد، شهنشه بکجا خواهد برد
تاج کیخسرو و تخت جم، اگر آبروئی:
داشت: آن آبرو این شاه گدا خواهد برد
باد «سردارسپه» زنده در ایران عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

***

(سلطنت پهلوی)

شعلهٔ جمهوری به مجلس شورای ملی هم سرایت مینماید و یکی از افراد اکثریت مجلس، به مرحوم مدرس که از مخالفین مقتدر سردار سپه بشمار میرفت سیلی میزند، سیلی خوردن مدرس مخالفین جمهوری را برمی انگیزاند و در نتیجه (دوم فروردین ۱۳۰۳) مردم تهران کارها را تعطیل کرده و سیل جمعیت بطرف مجلس شورای ملی روی میآورد و بر علیه جمهوری قلابی تظاهراتی مینمایند و پس از یک سلسه مناقشات و زد و خوردهائی که روی میدهد، مجلس و دولت مردم را قانع ساخته و اطمینان میدهند که موضوع جمهوری را مسکوت بگذارند و بدین ترتیب قضیهٔ جمهوری از بین رفته و این غائله پایان مییابد، سردارسپه اگرچه از این راه بمنظور خود نرسید ولی دست از اقدامات خود برنداشته تا آنکه به خلع سلطنت خانوادهٔ قاجاریه، موفق گشته و بالأخره در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵ خورشیدی رسماً تاجگذاری کرده بر اریکهٔ سلطنت قرار گرفت، رضاخان پهلوی موقعیکه شاه شد برای آنکه کسی نتواند برخلاف مصالح او اقداماتی بنماید روزنامه ها را تحت «کنترل و سانسور» قرار داده و مردم را محدود ساخته و بطورکلی آزادی را سلب کرده و از تشکیل اجتماعات جلوگیری نمود و ملت را از مداخلهٔ در سیاست ممنوع ساخت.

بطوریکه در تحت عنوان «عارف و رضاشاه پهلوی» خواهیم نگاشت مضار حکومت مستبدهٔ پهلوی گریبان گیر عارف هم گردیده و از دادن کنسرت و انتشار اشعار سیاسی منع شده و دیوانش هم که در همان اوان در برلین به چاپ رسیده بود در ایران توقیف گردیده و موقتاً از نشر آن جلوگیری بعمل آمد.

(عارف و رضاشاه پهلوی)

با آنکه در نهضت جمهوری، عارف به نفع جمهوریخواهان قیام کرده و به طرفداری آن «کنسرت» داده و افکار مردم را تا اندازه‌ئی برای قبول «رژیم» مزبور آماده ساخته بود و طبعاً میبایستی سردارسپه از او راضی باشد، برعکس بواسطهٔ عللی که در پائین توضیح میدهیم، پهلوی نظر خوبی به عارف نداشته است:

اول سردارسپه در کابینهٔ سیدضیاءالدین، وزارت جنگ را عهده‌دار بوده و در پایان، به مخالفت سیدضیاءالدین برخاسته و در اثر اقدامات او کابینهٔ مزبور سقوط کرده و سید هم از ایران خارج گردید، در چنین موقعی عارف بطرفداری از سیدضیاءالدین برخاسته و تصنیف معروف «ای دست حق پشت و پناهت بازآ» را سروده و به معرض انتشار گذارده و بدادن نمایشی که چگونگی آن درفصول قبل ذکر شد اقدام کرد.

در نتیجه، سردارسپه **که از مخالفین سیدضیاءالدین بود** تظاهرات و طرفداری بی‌موقع عارف را نپسندیده و از او تکدر خاطر حاصل مینماید.

دوم، طرفداری عارف از مستر شوستر امریکائی و سرودن تصنیف «ننگ آن خانه که مهمان زسر خوان برود» و دادن کنسرت در این زمینه، به طبع سردارسپه گران آمده و این تظاهرات و طرفداریها به مذاق او خوش آیند نبوده است و بارها اظهار کرده بود که «چرا عارف یکنفر اجنبی را ستوده و از او طرفدار نموده».

سوم سردارسپه موقعیکه بسلطنت ایران رسید، بتدریج اغلب اشخاصی که وجههٔ ملی داشته و صاحب نفوذ بودند یا از بین برده یا خانه‌نشین ساخت، زیرا از آن میترسید که آنان همانطوریکه امروز بنفع من و ضرر قاجاریه، دست به اقداماتی زدند، ممکن است فردا هم بضرر من و نفع دیگری وارد عمل شوند، بنابراین عارف را هم که ترانه‌هایش تا اعماق قلب هر ایرانی نفوذ کرده بود به همدان فرستاده و دست او را از اجتماعات و فعالیت سیاسی کوتاه ساخت.

عارف در همدان

عارف در همدان به سختی روزگار میگذرانید برای آنکه در تمام مدت عمر خود عادت به جمع آوری مال و منال نداشته و به مادیات بی علاقه بوده و غالباً زندگانی او را یا دوستانش اداره میکردند یا از درآمد نمایشاتش تأمین میگردید و روی این اصل هیچوقت از خود چیزی نداشته است، لذا یکی از دوستانش (غفاری فرخان پیشکار مالیهٔ همدان) به ملاقات وزیر دربار رفته در نتیجه از طرف دولت ماهیانه پنجاه تومان مقرری در بارهٔ عارف منظور مینمایند که از طریق ادارهٔ دارائی همدان به او داده میشد. در زمان وزارت آقای تقی زاده،ده تومان آن کسر شده و فقط ماهیانه چهل تومان پرداخت میگردید، بنابراین عارف در اواخر عمر خود غالباً در مضیقه بوده حتی اثاثه منزل او را دوستانش فراهم آورده بودند بقول خودش:

بود رختخوابم ز(حاجی وکیل) — که خصمش زبون باد و عمرش طویل
اگر پهن فرشم به ایوان بود: — سپاسم زالطاف (کیوان) بود
اگر میز و هم یک دو تا صندلی است — ز (دکتر بدیع) است، از بنده نیست
من این زندگانی ناپایدار: — بزحمت از آن کرده‌ام اختیار:
که از هر بداندیش بد نشنوم — زبدگوی و بدخواه، راحت شوم

مناعت طبع

این را هم ناگفته نگذاریم که عارف بقدری مناعت طبع داشت که حدی بر آن متصور نیست با آنکه در مضیقه بود ابداً از کسی تقاضائی نمینمود و اگر یکی از دوستانش هم میخواست به او کمک مادی بنماید بهیچوجه قبول نمیکرد و بسا میشد که از آن دوستش هم رنجیده خاطر میگردید و آقایان دکتر شفق استاد دانشگاه، عادل خلعت بری مدیر روزنامهٔ آیندهٔ میهن، دکتر بدیع، محمدرضای هزار، و سایر کسانیکه عارف را از نزدیک میشناختند گواه این مدعا بوده و مطلع هستند که مرحوم عارف مناعت طبع و گذشت را بحد اعلی دارا بوده است، در ایامیکه در همدان بسر میبرد «حشمت الملک کردستانی» که از ملاکین نامی و از دوستان قدیمی او بود درصدد بر میآید ملک صلوات آباد» خود را که یکی از آبادی های خوب کردستان است واگذار به عارف نماید. ولی شاعر گرامی ما از قبول آن جداً امتناع میکند،

حشمت الملک، دکتر بدیع و دیگر دوستان عارف را واسطه قرار میدهد و آنان هم آنچه عارف را ملامت و نصیحت کرده و صلاح اندیشی مینمایند تا قبالهٔ ملک مز بور را بپذیرد، نتیجه نبخشیده و از قبول آن جداً سر، باز میزند بقول خواجه حافظ:

سرم به دنیی وعقبی فرونمی آید تبارک الله ازین فتنه ها که در سرماست

ولی با تمام اینها، آقایان دکتر شفق، دکتر بدیع، غفاری فرخان و مردم خون گرم آذربایجان و دیگر دوستانش بعناوین مختلف به او کمکهای مادی کرده نمیگذاشتند که عارف در مضیقه بماند.

نقل از نامه‌های عارف

برای آنکه خوانندگان محترم، عارف را بهتر بشناسند مناسب میدانیم از نامه‌هائی که عارف از همدان به دوستانش نوشته است؛ مطالبی را انتخاب کرده در اینجا نقل نمائیم:

در موقعیکه بعضی از مخالفینش در روزنامه‌ها بر علیه او مقالاتی انتشار میدادند در نامه‌ایکه برای دکتر شفق فرستاده است چنین مینویسد:

...من ایرانیم، من وطنم را دوست میدارم، من خائن نیستم، من عقیده فروش نیستم، دامن من پاک است... من آنطور رفتار نکرده‌ام که تصور کنم میشود بمن توهین کرد، گمان میکردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته‌ام، من ازهمه چیز چشم پوشیده وتن بزحمت بی چیزی و خانه‌بدوشی و فلاکت و بدبختی دادم که حیثیتم محفوظ بماند ولی افسوس که حال فهمیدم تمام عمر بخطا رفته و تمام امیدواریهای خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده...

از نامه‌ئی که برای محمد رضای هزار نوشته است:

آقای محمد رضا خان من یک ایرانی پاک و بی آلایش هستم که بهیچ چیز جز وطنم علاقه ندارم من کسی هستم که آرزو میکنم در خاکستر تون حمام بخوابم ولی ملتم شریف و بزرگوار و مملکتم آباد باشد، من اگر علاقه بخودم داشتم کارم باینجا نمیکشید که با سه تا سگ و یک زن بدبخت که کارهای داخلی و خارجی مرا تنها او

بایستی اداره کند،... در یک گوشهٔ همدان بسخت‌ترین وضعی روزگارم بگذرد... من یک آدم عاجز و بی‌دست و پائی نبودم که نتوانم برای خود یک زندگانی بهتر از این تدارک کنم ممکن بود با پول دو سه نمایش، یک دِه‌ییلاقی برای امروز خود خریده و محتاج کسی نباشم،... مبادا خدا نکرده همچو تصور کنید دلتنگی من از این است که چرا مانند همهٔ وطن خواهان یک زندگانی مرتب و آبرومندی برای خودم فراهم نکردم یا اینکه چرا پول و ملک و باغ و خانه و زن ندارم یا اقلاً برای خاتمه دادن خانه بدوشی خود چرا در تمام این کشور پهناور یک اطاق گلی برای یک چنین روز بدبختی خود تدارک ندیدم: خیر، از هیچیک از اینها کدر و دلتنگ نیستم چون همیشه روزگار با روی خوش و آغوش باز بطرف من آمد و من همیشه پشت پا به اوزده‌روی خوش به او ننموده به سخت‌ترین زندگانی ساخته و بهیچ قانع بودم یعنی هیچوقت اینقدرها کوته نظر نبودم که در خیال اینگونه خیالها باشم و از وقتیکه پا به دایرهٔ آزادیخواهی گذاشتم تمام خیالم متوجه این بود که هر وقت مملکتم آباد شد همه‌اش از آن منست، وجدان خودم را گواه میگیرم که من تنها کسی بودم که خودم را برای مملکتم خواستم، نه مثل بعضی از هم قدمان که همه چیز را برای خود خواسته و میخواهند.

راجع به مقرری ماهیانه که از طرف دولت برایش تعیین شده بود، چنین مینویسد:

اگر سینهٔ من نگرفته بود بدانید زیر بار این مفت خوری و سرافکندگی نمیرفتم، آیا به که میشود گفت سینهٔ من گرفت و من استطاعت معالجهٔ آن را نداشتم تا اینکه بکلی از بین رفت.

در جائی دیگر مینویسد:)

... از مذاکرات محرمانهٔ دکتر با دوست من چنین حس نمودم که کار قلبم خیلی خرابست... بلی قلبی را که یکعمر پی در پی بدون تأمل در او خون بریزی مگر تا کی دوام خواهد کرد...؟!

درگذشت عارف

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی زرتشتیان هندوستان یکنفر را به همدان فرستاده و تقاضا نمودند که عارف به‌هند روانه شده و در آنجا به‌رفاه زندگی نماید بعلاوه همه گونه مخارج او را هم متقبل شده بودند معهذا عارف قبول نکرده و نسبت به این پیشنهاد جواب منفی داد.

قدر مسلّم آنستکه اگر هم عارف برای عزیمت به هند مصمم میشد دولت وقت اجازهٔ خروج او را از ایران نمیداد، در هر حال چه باین ملاحظه و چه بملاحظهٔ اینکه حاضر نشد میهن عزیز خود را ترک کرده و در سرزمین بیگانه رحل اقامت افکند، در همدان متوقف ماند و روز بروز اندوه و تأثرات او رو بشدت میگذاشت تا آنکه در روز دوم بهمن ماه ۱۳۱۲ خورشیدی کسالتهای روحی و جسمی، عارف را از پای درآورد و در حالیکه دوستانش گرداگرد او را گرفته بودند جان، بجان آفرین تسلیم کرد، سپس جنازهٔ عارف را در صندوق مناسبی که قبلاً تهیه دیده بودند گذاردند و برای تشییع او تمام رؤسای ادارات همدان و عدهٔ زیادی از مردم حضور یافته و بدین طریق جنازه را که در زیر دسته های گل مستور شده بود حرکت داده و در بقعهٔ دانشمند بی‌نظیر شرق «ابوعلی‌سینا» به امانت گذاشتند که پس از بنا نهادن و ساختمان آرامگاهی مجلل و شایسته به دفنش مبادرت نمایند و بدین ترتیب:

یکنفر وطن دوست حقیقی:

یکنفر استاد موسیقی:

یکنفر خوانندهٔ کم نظیر:

یکنفر مبتکر آهنگ:

یکنفر گو یندهٔ مقتدر:

یکنفر نو یسندهٔ ز بردست:

از میان ما رخت بر بست. بقول حکیم سنائی:

«سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن»

«قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا عارفی صاحب سخن»

این بود شرح مجملی از زندگی سیاسی و ادبی عارف:

«من از مفصل این نکته مجملی گفتم
تو صد حدیث مفصل بخوان ازین مجمل»

تهران– شهریور ماه ۱۳۲۱ خورشیدی

سید هادی حائری (کورش)

عارف و ذوق ادبی و قیمت و تأثیر اشعار او

شعرای معروف هر ملتی دو جنبه دارند یکی جنبهٔ حیات خصوصی که حساب آن در اغلب احوال عاید بشخص شاعر است و دیگری جنبهٔ حیات عمومی که حالات و صفات آن مال ملت و ازین نقطهٔ نظر احساسات شاعر آینهٔ احساسات عمومی است . از روی این ملاحظه تفصیل حیات خصوصی عارف را بخودش واگذاشته و بنگارش سخنی چند در موضوع ثانوی عزم کردم . و گمان دارم اگر جز این بودی و جزئیات حیات شاعر بدبخت ایران موضوع نگارش من میشدی ناچار خرده گیری‌هائی بر او از صفحات زندگانی شخصی میکردم، زیرا محال است که حیاتی مثل حیات خصوصی عارف در معرض تدقیق و انتقاد بیطرف آمده و از مؤاخذه قلم آزاد باشد . و این عمل گرچه بظاهر مستحسن است ولی در باطن پوچ است چونکه عارف ازین ملت و ازین محیط بمراتب زیادتر از آنچه متصور است بدیها دیده و شنیده است پس شرط انصاف نباشد که ما نیز در این مطالعهٔ موجز بر او بتازیم و بعذر انتقاد از اخلاق عارف این چند صحیفه را پر از نیش‌های قلم سازیم ، اگرچه عارف بنیش و نوش نمودن عادت کرده است ! چه که مسئول این معایب زیادتر از او محیط اوست . مبادا با چند سرزنش بعواطف رقیق شاعر حساس بر خورد و به رگهای خون حقیقت پیکر ادبی عارف نیشتر زنیم زیرا عارف همه آن شخص غم آلود افسرده دل شیدائی

نیست که مامیبینیم بلکه در ورای این هیکل حزن والم یك روح عشق وصمیمیتی نیز موجود است که چهرهٔ پاك آن با مختصر ایرادی غبار انکسار گیرد.

اصلا خود عارف آنچه قولا وفعلا دشمنی ممکن بوده درحق خودش روا داشته ودرواقع دراین خصوص حقی برای دیگران باقی نگذاشته است و گمان دارم عارف خودش دشمنی بزرگتر از خودش نداشته باشد! پس وقتی که میگوید:

جان میکنم چو کوه کن از تیشهٔ خیال

بدبختی از برای خود ایجاد میکنم

تماماً بیان حقیقت مینماید واین حالت است که دوستان عارف را ازخرده گیری معاف میدارد ودشمنان اورا محکوم محکمه انصاف. و گذشته ازاین رسم انتقاد هنوز در کشورما معمول نگردیده وذکر معایب توأم محسنات ادبی یا علمی اغلب بشخصیّات منجر میگردد و بدنام کنند گانی هستند که بعذر تنقید افسار خود وقلم را گسسته فضیلت را نیز در لباس منقصب جلوه میدهند بحدی که صاحب فضل را مجبور مینمایند که بگوید «وبال من آمد همه دانش من!»

عارف از آنهائیست که هم فضل دارد وهم این فضل وبال گردن اوست وخود احساس این حقیقت تلخ را نموده است که میگوید: «ایران هنور را بذلّت اندر آرد!»، آزادگی! صمیمیت وحساسیت از صفات ممیزهٔ این شاعر است، وهریك ازاین سه وصف بتنهائی کافیست که کسی را در ایران ـ که هوای آن این گونه محصولات را نمیپرورد ـ بدبخت سازد.

عارف از آنروزیکه انقلاب مشروطه دراین سرزمین روی داد

واو گفت : «بیار باده که یك ملتی بهوش آمد !» تا امروز که شانزده سال می گذرد درماتم وسور وسفر وحضور همواره همراهی ملت خود قدم زده وفراز ونشیب این راه سخت را پیموده است . وچون در تمام این مدت ملت بدبخت بوده و بهدفی نرسیده لاجرم عارف نیز جز پریشانی وبدبختی ندیده است .

عارف در تمام این دوره نسبت بحکومتهای زمان که اغلب دست مردمان خودخواه نالایقی بوده است زبان شکایت دراز کرده وریاکاران و وطن فروشان را هیچگاه از نیش قلم خود آزاد نگذاشته و حتی برضد دشمنان قوی پنجهٔ داخلی جنگ قلمی نموده وهمواره باناله‌های مخصوصی از فشار اجانب که برای برانداختن بنیان استقلال ایران واردمی آمد شکایتها نموده است . افسوس که عارف دراین جنگ احساسات خود ، پناهگاهی نیافت وهرجا روی برتافت یادشمن خونخوار دید ویادوست ریاکار وآخر قهراً بر گشت وقهرخندی زدوبرای خود درزیر بال سیمرغ اشعار خود مأوی جسته و گفت :

«شراب خانه درایران پناه گاه من است».

گویا میخواست مانند خیام بگوید :

«ای کاش که هر حرام مستی دادی — تامن بجهان ندیدمی هشیاری!»

وخویشتن را از فشار بیداری بدین وسیله آزاد نماید !

عارف بود که مژده «دوره سعادت» راداده بود ولی اکنون دید که اغلب هواداران آزادی خود ناخلف در آمدند ودر بارهٔ آزادی مصداق گفتهٔ شیخ شدند که فرموده است :

«.. ازچنگال گرگم در ربودی — چودیدم عاقبت گرگم تو بودی»

پس او که بهوای این «ابنای زمان» می پرید یکباره پروبالش بسوخت

واز آن معراج اشعار فرود آمد و گویا گمان کرد این آتش از آسمان است زیرا گفت: «چه ظلم‌ها که از گردش آسمان ندیدم!» و غافل ازاینکه آسمان حدودی برای اعتلا ننهاده است و آنچه موانع وحدود است اززمین است: «باران که درلطافت طبعش خلاف نیست». جهالت وغرض رانی وخود پرستی اشخاص بود که دورهٔ آزادی‌را دورهٔ لعنت واختلاس کرد ... پس عارف آخر مجبورشد اعتراف تلخ خودرا نماید وبگوید:

«یوسف مشروطه‌زچه بر کشیدیم آه که چون گرگ خودا ورا دریدیم!»

دراین مدت دراز تجربه، هنوز برای ما ایرانیان روشن نگشته است که کار تنها در تغییر «رژیم» نیست بلکه اشخاصی نیز لازم داریم که علم‌واخلاق داشته باشند، والاهر ملتی لایق حکومتی است که‌دارد و ترتیب حکومت بی‌وجود اشخاص نیکخوو دانشمند هرگز ازدرجهٔ لیاقت ملت نخواهد گذشت!

عارف دردل هوسی ودرسر شوری داشت ووقتی ازسکران این‌شور بیدار شد دید «لیس فی الدار غیره دیار»!...: مقدار بسیار معدودی که‌حقی وحقیقتی داشتند نیست‌ونابود شدند ومابقی که درلباس میش جلوه کرده بودند گرگهائی شدندوازهر سوی روی آوردند. عارف دربرابر این منظره بود که بی‌اختیار گفت:

«یاران شدند بدتراز اغیاروگو بدل

کای یارغار صحبت اغیارم آرزوست!».

آخر این تجربه‌ها بعارف خوب نشان‌دادند که دنیا، دنیای آکل‌ومأکولی است وهر که درفضای شعر بپرد آخر پرشکسته وبال سوخته درمیان «آفرین»های دروغی دیگران بزمین خواهد افتاد. گویا او تا کنون

نفهمیده بود که چند ذرع روده و یك معده از گریبان این ابنای زمان آویخته و آنها را اسیر شکم و بندهٔ دینار و درم نموده است! پس دریافت که در باغی آشیان کرده است که باغبان آن خود صیاد بوده و هر چه فریاد کرد:

«باغبان چه گویم، بمن چه ها کرد! کینه های دیرینه برملا کرد
دست من ز دامان گل رها کرد»

دیگر از کسی جوابی نشنید.

جنگ عمومی در گرفت. جریان های مختلف سیاسی در ایران شروع نمود. البته عارف بالطبع تابع جریان سیلی می شد که عناصر ملی در آن زیادتر بود. وچون احساسات ملی ایران در شروع جنگ برضد درندگی ها و سیاست روس و انگلیس بود پس عارف نیز متحسس بدین حس شد و با مسافرین حدود غربی همسفر گشت و بعد آخر راهش باستانبول افتاد. این بار گویا عارف زود باور، امیدهائی تازه در دل کاشته وحتی تصنیفی نیز در «اتحاد اسلام» که در آن روزها «مد» شده بود ساخته ودر آن «کعبه یك، خدا یك، کتاب یك» گفته بود. ولی در اندك زمانی دریافت که:

«هر که بهر خویش تیشه میزند ویلهلم و ژرژ یا که نیکلاست».

وفهمید که کار ملتی تنها با سیاست بافتن و در دربار این دولت و آن دولت گربه رقصاندن صلاح نگیرد. چارهٔ اساسی دردهای ما نخست در داشتن یك اخلاق متین ملیت والا چه فایده اگر:

«یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم»!

بعد از درك این حقیقت بود که عارف گفت:

«من بی خبر ز خانهٔ خود چون سر خری
بر هر دری که مملکت آباد میکنم».

عارف ازاین سفر نیز مانند هر کار دیگرش پشیمان شد حتی کارش بجائی رسید که مانند پروانهٔ که میل بآشتی نماید که اورا خواهد سوخت ، سرانجام آرزوی رفتن ایران نمود . و کسانی را که باعث این سفر بی ثمر او بوده ومردمی‌را جیره خوار اجانب نموده بودند نفرین کرد و گفت :

«هر که ز آشیانهٔ خود یادمی کنم　　نفرین بخانوادهٔ صیاد می کنم»

وباردیگر، بقول خودش «دل چون طفل بهانه گیر خودرا» فریب داد و دفترشکایتی نیز از رنگ دوست و نیرنگ دشمن حاضر نمود حتی عقب ماندگان خود را با وعدهٔ :

«چه شورها که من ، بپا ، زشاهناز میکنم
در شکایت از جهان ، بشاه ، باز می کنم»

تهدید نیز کرده وبسوی وطن روانه گشت ! ولی تا دوباره هوای ایران بمشامش وزید پرده ازدیده‌اش برداشته شد ودید همان کاسه وهمان آش است و «آواز دهل شنیدن ازدور خوش است !!» وفهمید که مانند طفل نادان آماس‌را فربه می‌پنداشته است ! دراین «انکسار خیال» بود که در کاغذی که باستانبول پیش یکی ازدوستان خود نوشته بود گفت: «طهران واصفهان ، قم وکاشان ، بهر کجا که روی آسمان همان رنگ است تنها جائی که نرفته‌ام قبرستان است وفعلا در آن خیال هستم»!

عارف اینگونه مابین تهران واصفهان‌را پیموده ومیگفت :

«عمرم گهی بهجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت »

که بناگاه قیام ملی آذربایجان در تحت قیادت شیخ خیابانی شروع نمود وبعد ازفاصله‌ای نهضت خراسان درزیرفرمان کلنل محمد تقی خان

سر زد . عارف که پی‌پشت چاره میدوید ومیگفت :

«ایران فدای بلهوسیهای خائنین   گردیده یك قشون فداکارم آرزوست»

این بار نیز دل باعزم وکاردانی کلنل گرم کرد ویکباره از خراسان سر بر آورد . ولی بسی نگذشت که کلنل جوان نیز مانند خیابانی نشانهٔ تیر کینه ورزان گشت وبقافلهٔ بزرگ شهدای راه آزادی ملحق گردید!

خود این وقایع نشان میداد که اصلا محیط ایران برای محافظهٔ پسران لایق خود حاضر نیست واگر دفتر اسامی این سر باختگان راه نجات ایران را از حاجی میرزا ابراهیم وملك وجهانگیرخان ومیرزا علیمحمد خان شروع وثاتقة الاسلام وهمداران وهمقطاران اینها را بشماریم و شهادت شیخ محمد وکلنل وحیدرخان را که هرسه گرانبها بودند وهرسه پشت سرهم ومفت کشته شدند درنظر آریم خواهیم دید که نسبت مقتولین آزادی درمملکتی مانند ایران که قحط الرجال است درخارج حوصله وتصور زیاد بوده است . وعلت آن نیز جزاین نیست که هواداران این اشخاص عامهٔ بیسواد بودند ویاعده‌ای منورین خودکام ریاکارو«لیدر» های بی‌حقیقت بیعاردشمنان آنها روس وانگلیس ورجال دولت واصحاب نفوذ وملکداران واعیان وعالم نمایان ! البته هرکه خودرا دراین چنین میدان یك طرفی انداخت جان خودرا باخت ! پس تاطبقهٔ عامه تربیت نشده وطبقهٔ«منوّرین»نیز ازاخلاق ریائی ومصنوعی وانفرادی درنیامده وبیاری هم «فرونت»ی دربرابردشمنان فوق تشکیل نداده‌اند همیشه کارشان با شعروخیال خواهد گذشت وکسانی راکه صمیمی هستند ومانند پیاده شطرنج خودرا پیش میاندازندخواهند باخت وبعضی هایشان نیز بقوت مادی حریف ، فکروذکای خودرا برایگان خواهند فروخت و مزدوراوخواهند بود ...!

عارف دراین موقع بعد ازین همه سختیها ، بزرگترین هیکل آمال خودرا از پای افتاده وحتی‌سرآنرا ، که برای عارف جولانگه آخرین امیدهای ترقی ایران بود ! بچشم خود ازتن جدا کرده دید! بالهام این آخرین درجه فسادبود ، که قبل ازآنکه سر بزیرخاك رود رباعی همیشه زندهٔ خودرا ساخت وهاله وهمراه سرسردارخودنمود و ازبدبختیهای من آنکه بفاصله کمی بعدازورود بطهران اول خبریکه ازعارف گرفتم بواسطه همین رباعی ازدل درآمدهٔ اوبود که بخط جلی نوشته وهالهٔ عکس سربریدهٔ‌کلنل جوان قرارداده بودند !آن رباعی این بود :

این‌سر که نشان سرپرستی است   آزاد و رها ز قید هستی است
با دیدهٔ عبرتش به بینید   کاین‌عاقبت وطنپرستی است»...؟!

دیگرزورق حیات عارف‌درنتیجهٔ این‌مدوجزرهای پیاپی‌شکسته وآخرین تاب مقاومت رابکاربرده ووقتیکه وی‌بعد ازهزاران‌مشکلات خودرا بطهران انداخت یارباخته ودل ازدست دادهٔ بود ، ومن اورادر میان اندوه وملال درخانهٔ یکی ازدوستان نیکوخصال یافتم وتقریباً هیچگونه راه تسلی برای وی‌پیدا ننمودم ، مگراینکه نشسته ودرآن آن که هنگام غروب بود انعکاس خونین آخرین اشعهٔ‌آفتاب آفل‌را در دانه‌های سرشك وی نظاره نمایم ...!

بعدازین همه مراتب پس هرگز عجب نیست که عارف شبان و روزان عمرش همواره به‌ندبه وناله میگذرد وقولا و فعلاکارش باآه و انین‌میگذردوهرجامی نشیندوهرجا که‌میرود ، تگرگ‌غم‌ازوی‌میبارد. درواقع اگرغیراین بودی عجب بودی وعارف‌خودش مُقراین‌حال‌است که میگوید :

«... از آن ملتم که هیچکارش بغیر ناله و آه و فغان نبود !

از اینروست که اغلب اشعار و تصانیف و نغمه‌های! وحزن آمیز و غم انگیزند . وچگونه چنین نگردد که سرشت ایرانی از غم نهاده است ومخصوصاً سنوات دورهٔ مشروطهٔ ایران سالهای اکدار و آلام بود وقحط وناخوشی وبیچارگی وبدبختی وانقلابها وجنگها که تماماً نتیجهٔ سوء اخلاق ومرضهای معنوی بود سرتاسر این مملکت را گرفت و گوئی بار دیگر ادوار تاخت وتاز مغول را بیاد آورد . اگر استیلای اخیر روس وانگلیس را نیز درنظر آریم خواهیم دید که یك شاعر ملی مانند عارف جز گریه نمیتوانست نماید . ادبیات جاندار وزنده وصحی وسرور آور که برای زنده داشتن روح ملتی لزوم آب ونان دارد باید خود از دل ملّت بر آید والاّ ساختن زورکی اشعار مسرت حکم سقط جنین را خواهد داشت که هرگز نمو نخواهد نمود .

بحکم اینحقیقت است که عارف ـ که مزید بر علتی نیز از تحفهٔ اعصاب خود دارد ـ همیشه ملول است ودر اغلب اوقات عبوس ومردم گریز وخموش است و گاهی مجالست باوی از سخت ترین کارهاست ...

با اینهمه باید انصاف کرد وداد، داد : عارف شناسان خوب دانند که این صفات هرگز نتوانسته عارف را جزو مردمان «بد گوشت» ناخوش آیند قرار دهد بلکه بالعکس عارف آدمی است تماماً محبوب وجاذب ومخصوصاً گاهی که بقول خودش «حالی» پیدا نماید مصاحبتش بسیار شیرین است . وچون خنده ومزاح را کم میکند ، پس آنچه می کند اغلب خنده انگیز ومطبوع است . وباید گفت که هرگز از قریحهٔ لطیفه گوئی وروح هجوومزاح محروم نیست . مخصوصاً مطالعه قطعاتی که از کاغذهای او گرفته شده ودر آغاز بعضی از اشعار ثبت گردیده ونیز خواندن قسمت

مطایبات یا بقول خودش «دردریات» اومارا از تأکید در اینموضوع بی نیاز خواهد گردانید.

همچنین درخواندن این قطعات نیز در مطالعهٔ تاریخچهٔ حیات معلوم خواهد شد که عارف در نثر نویسی نیز اسلوب ساده وشیرین مخصوصی دارد. تاریخچهٔ حیات که بتأکید وخواهش اینجانب نوشته است یکرمان ساده وشیرین طبیعی است که اگر تمام میکرد درعین حال یك تصویری کامل از اوضاع دورهٔ استبداد در دودههٔ سابق بر انقلاب واز پرده های دورهٔ «آزادی» درپیش چشم ما میداشت. عجب آنکه اوخود از ین مزیت خود بی خبر است زیرا خودرا قادر بر نثر نویسی نمی داند که این تواضع طبیعی خود بجاذبیت وشیرینی نگارشات اومیافزاید، چه آنرا از روح تحکم وتصنع آزاده میسازد.

گمان میکنم همین دوصفت سادگی وشیرینی اغلب اشعار عارف را نیز توصیف مینماید چون ازکلمات ثقلیه وترکیب‌های مخصوص عربی وجناس‌ها وکنایه‌های بی نمك عاری وبسیار سلیس وآهنگدار وگوشنواز است. شاید استعداد موسیقی عارف درانتخاب کلمات تأثیر زیادی داشته باشد. زیرا اغلب قصائد وغزلیاتش مانند بلور صاف تراشیده وتواتر کلمات مانند آب صاف جاری وآهنگ واداء سخنانش مثل نشیدهٔ مرغان بهار خوش آیند است. البته بعض بازی الفاظ ولطیفه‌ها وجناس‌های مستعمل پوسیده دراشعاروی دیده میشود ولی اینها اشعاری هستند که عارف در آنها ازخود درآمده تابع و مقلد گذشتگان است. حتی بطوریکه در سابق در کاغذی که بپروفسور «براون» نوشته بود[1] گفته ام از اغلب

---

(۱) عین این کاغذ درشماره های ۳ و٤ سال ۱۳۳۸ «شمس» منطبعهٔ استانبول درج است.

اشعار عارف صدای حافظ و رایحهٔ سعدی میآید . ویقین دارم ، باوجود قلت بضاعت مطالعه وتتبع که اوراست این دوشاعر شهیر رابیشتر خوانده وشاید روح شعر رااز منابع الهام این دوپیر ادب گرفته باشد. ولی اشعار ساده ودلچسب او که درفوق ذکرشد مال حلال خود عارف است . مقصود از تقلید نیز هرگز این نیست که اشعار عارف راجزو تقلیدهای خام بینمك قرارداده باشیم . هرگز! .. یك مطالعهٔ بیطرف این اشعار نشان خواهد داد که عارف درپروراندن مضمون وادای مطلب حتی درشعرهائی که شبیه باشعار سلف است وامثال آن معانی وعبارات در گذشته زیادآمده است باندازهٔ قوهٔ تمثل وتصرف نشان میدهد که آدمی رااصلا دراستعمال کلمهٔ «تقلید» متحیر میسازد .

بااینهمه عارف هرگز از تأثیر محیط ادبی خود آزاده نیست. او نیز مانند مرشدش سعدی و پیرش حافظ خرقه را بیك جام وام میکند ، خودش در کوی خرابات ودیر مغان ودلش همیشه برسر زلف بتان جامیگیرد وحتی گاهی سراسیمه بچاه زنخ می افتد !.. زلف را با «ضحاك» ماری ، ابروان با کمانداری وتیرهای مژگان رابامردم آزاری یادمینماید..

ازین ملاحظات مامعلوم میگردد که مانمیخواهیم عارفرا بزرگتر ازخودش جلوه دهیم ونمونهٔ خیالات تجدد ادبی خودمان قرار دهیم عارف زادهٔ این زمان است وآندورهٔ بین بین وتحول وانقلاب است ودورهٔ تجدد حقیقی ادبی ایران درآینده مودوع است . ولی عارف درفضای استیعاب ذهنی خودش بی مبالغه بازبزرگ است .مراتب فضیلتهای طبیعی وادبی او مستند بصفاتی است که هرصاحب حس وانصاف میتواند آنها رادر این شاعر ایران ببیند وطراوت وبکارت این صفات رادرذوق ادبی وی مشاهده نماید وما باردیگر برای یادآوری چندی از بارزترین این صفات را

تذکار مینمائیم :

۱ـ عارف اگرهم بواسطه عدم‌الفت با ادبیات و احساسات مغرب زمین نمایندهٔ یك‌جریان‌تجدد ادبی‌ایران نبوده‌است یقیناً درآن‌وادی قدم‌های اولین‌را برداشته ومخصوصاً خیالات تازهٔ انقلابی‌وآزادیخواهی ایران‌رادربهترین اسلوبی وباشیرین‌ترین کلمه‌هائی ادانموده‌وازاینرو بی‌مبالغه‌شاعرملی ورسمی دورهٔ مشروطهٔ ایران گردیده.

۲ ـ عارف برخلاف اغلبی‌از گذشتگان درقسمتی از اشعار خود ترجمان‌احساسات‌طبقهٔ‌عامه وآزادیخواه ملت ایرانست . اگرفی‌المثل بعضی ازمعروفترین قصاید منوچهری‌مثلا قصیدهٔ «شمعیه »یااز بهترین قصاید انوری‌رادریك‌مجمع ایرانی‌بخوانید اغلب‌تأثیرات ادبی وبدیعی درحاضرین خواهید دیدولی اگرازغزلیات عارف خوانده‌شودبعضی‌از آنها میتواندحاضرین‌را بهیجان آورد وباعماق قلوب واحساسات‌آن‌ها فرورود . خوددلیل این‌مدعا خوانده‌شدن تصانیف و غـزلیات اوست‌در سرتاسر ایران چون اینها تعبیرات ادبی‌احساسات‌ملتند ، کسانی که‌در «کنسرت»های‌عارف شرکت داشته‌اند اشعاردلدوزاورادر نغمهٔ دلسوز ومؤثر اوشنیده وهیجان ورقت‌وتأثر مستمعین‌رادیده‌اند میتوانند پایهٔ تأثیر این‌شاعر شورانگیزو«لیریك» ایرانرابهتر بسنجند.

۳ـ عارف‌درانتخاب کلمات‌وصفات مهارت مخصوصی نشان‌میدهد ودرمطالعهٔ تمام‌اشعارش نادراً بتعبیرات‌غلیظ ناهنجار تصادف می گردد اشعارش‌تماماً روان وخوش‌آهنگ وسلیس وشیوه دارست. گذشته‌ازین غزلهای استادانه‌وعالی ،عارف درداخل کردن بعضی‌مصرع‌های‌معتادحتی عامیانه بطوری موقع راسنجیده ومناسب‌حال آورده است که‌خوداین

تعبیرات یك سلسله بیانات نمکینی بوجود می آورد که در اغلب آنها طبیعت رندی و اخلاق عاصی عارف دیده می شود حتی گاهی جمله ها و صدای خودش را بیاد خواننده می آورد . اگر ازین قبیل مصرعها : توهم پیداست کز عاجز کشانی ، نمك نشناس دلرا شرمسار خوان خود کردم ، میان میکده من از خجالت آب شدم ، بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد ، بخر خویشتن سوار شدم ،چه کشمکش که میان من و دل افتاده ، در سر وعده من ای مرگ وفا خواهم کرد ، امان زبخت بد اینهم رقیب من شده است ، محشر هر جا روم ، آنجا سر پا خواهم کرد ، گذشت زاهد ولب ترزدور باده نکرد... و از امثال اینها وزن را بر داریدا غلب داخل صحبتهای روزمرهٔ عارف می گردد .

٤ ـ هدف شعرهای بعداز انقلاب عارف یك آزادی بی غل وغش بوده و همواره برضد ریاو تعصب واغراض وفرقه بازی و حکومت اشراف ونفوذ بیگانه جنگیده وازاین جهت بهترین مدافع ادبی روح حریت ایران بوده وبجرم تعهد این چنین امر خطیر نیز همواره در زحمت بوده است .

٥ ـ اگر گوئیم عارف در شعرهای شیرین خود تنها ترجمان احساسات انقلاب سیاسی ایران شده است البته غفلت کرده ایم . عارف گذشته از شکایتهائی که از مفاسد اجتماعی و معایب اخلاقی میکند از تذکر دو رکن مهم وشرط اصلی حیات ملی و اجتماعی ما که اولی معارف ودویمی ترقی عالم نسوان باشد غفلت ننموده ودر آن موضوع چنانکه در موضوع های دیگر اشعارهای تازه ومؤثر ومعنی داری ساخته است که مطالعهٔ آنها ما را ازغور درعذوبت عبارات وبکارت معانی آنها وارسته خواهد نمود .

٦ ـ عارف در تمام این مدت بنانی و پنیری قانع بوده و گاهی از

آن نیز محروم گشته و باخانه بدوشی وسختی زیادی زیست نموده و تقریباً تمام روزان وشبان عمر خودرا درخانهٔ این و آن و مهمانی دوستان خود بسر برده وزروسیم را که بعضی از شعرای زمان یك دیوان درستایش آن نوشته‌اند ، او بدیده حقارت نگریسته و البته درعصری که هنوز گوسالهٔ زررا پرستش میکنند بسزای این چنین کفر کردار حقارت کار خود رسیده وزمستانهائی درجوف یك پوستین بسر برده است ! برغم اینها عارف هر گز شعر سفارشی وفروشی نسروده وهمواره با آزادیخواه ترین فرقه‌های ایران قدم زده وچون از اینها نیز وفا وحقیقت ندیده پس شعرهایش اغلب درشکایت از گذشته وحال و بامید یك آیندهٔ بهتری نوشته شده است .

۷- بزرگترین مزیت عارف که درآن خصوص مخترعی است وعجالةً درصفحهٔ ایران یکتاست همانا تصنیف ساختن اوست . در اکناف ایران می توان گفت کمتر کسی است که نالهٔ عارف بگوش او نرسیده وحال اورا بهم نزده باشد ودرواقع وقتیکه شاعر می گوید :

صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید

چودف بسر زدو چون چنگ درخروش آمد

تمام بیان حقیقت می نماید چه که درتمام دورهٔ انقلاب هیچ قلم وهیچ نطقی نتوانست دل مردم ایران را مانندسخنان عارف بلرزه درآورد عارف بطوری کلمات راموافق نغمه ونغمه‌را مناسب کلمه انتخاب می کند که گوئی ازبدو خلقت این دو برای همدیگر آفریده شده‌اند ودر این خصوص می توان گفت اگر عارف ازموسیقی علمی مغرب زمین نیز بهره‌ای داشت شاید یك « شوپن » یا «شومان» ایرانی می شد . حافظهٔ موسیقی شاعر که چگونه تصنیفهای پرپیچ وخم خودرا بدون یاری « نوت» در

ابتدادر خاطر نگه میدارد شایان ملاحظه است . حس باریك «وزن» وآهنگ اورا استادان تار که باوی بوده بهتر می‌دانند و براو لك الفضل گویند، اگرحسن صوت وغنای مؤثراورانیز داخل حساب کنیم خواهید دید که هنوز شخص دومی در ایران به هنرمندی این آدم درفن خودش نیست وقیمت این شاعر بدبخت بمراتب زیادتر ازشهرت اواست .وبسی مایهٔ تأسف است که در ایران که صدها عارف لازم دارد وهنوز بازارمعرفت ازین قبیل میوه‌های صنعت چندان پرنیست که کار برقابت بکشد باز حسودانی وبدگویانی درهرفرصت احساسات اورااز رعشه و پیچ و تاب نیش‌های قلم و زبان آسوده نگذاشته‌اند ...!

ازحسرت‌های بسیار عمیق عارف یکی رایج نبودن اشارات نوت در ایرانست . عارف مانندهر موسیقی پردازدیگر درآرزوی آنست کد سرودهای اورامطابق واقع بخوانندو بزنند وتحریف ننمایندولی بدبختانه تنها در محیط طهران نیز موفق بدین آرزوی خودنگردیده‌است ودر خواندن تصانیف او گاهی ازهردهنی آوازی درآید.

این فقدان «آهنگ» یاهم آهنگی درهریك ازصفحات اجتماعی ما مشهوداست وزمینهٔ هم آوازی مانند اشارات نوت درایران مفقود واگر کسی یا کسانی این کیمیای وحدت را پیدا نمایند شایسته است که نام آنهارابا کاشف بزرگ آمریکا یکسان بزبان آریم ...!

ص . رضازاده شفق تبریزی

برلین : ـ ۱۹۲۳ میلادی

تاریخ حیات عارف

بقلم خودش:

خیلی متأسفم از اینکه دورهٔ عمر بتأسف گذشتهٔ خودرا که ازشدت پریشانی و بدبختی همیشه میل‌داشته‌ام فراموش کرده باشم به‌اختصارهم ننوشته که‌پس‌ازمرگ من چهارنفراز دوستان یا علاقمندان به این آب‌وخاك یااشخاص بدبخت‌وبد زندگانی مانند من بدانند از دست زندگی بمن‌چه گذشته است . خدایا وجدان‌خودرا به شهادت‌میطلبم که آنچه را می‌نویسم عین حقیقت است . پس اگر در غزلی گفته شده است :

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسی که یك‌نفس آسودگی ندیدمنم

دروغ نگفته یااینکه اگردرغزل دیگری دلتنگی و شکایت‌باین زبان کرده :

بمرگ دوست‌مرا میل‌زندگانی نیست
زعمر سیر شدم مرگ ناگهانی‌نیست!

تحقیقاً پاس شرافت دوستی رامنظور داشته‌آن چه گفته‌ام خلاف نبوده است .بهمان‌عالم‌محبت که خط‌سیرم ازاول عمردراین‌عالم بوده‌وهمیشه اورا محترم ومقدس‌داشته‌ام، قسم که‌زندگانی نه‌چنان در دورهٔ زندگی برمن‌تنگ گرفته که‌تنهامیخواستم‌ازتاریخ یك چنین زندگی ننگین

کسی مطلع نشود بلکه میل داشتم چند غزل نـاقص هم بکلی ازبین رفته بهیچوجه ازمن درصفحه تاریخ ایران که این اوقاتش اسباب شرمندگی آیندگان است باقی نماندوشاهدم این شعراست :

خوشم که هیچکس ازمن دگر نشان ندهد

بکوی عشق نشان ، به‌زبی نشانی نیست !

دراین مدت یابواسطه لاابالی بودن یا بجهت همین عقیده که نوشته شد هر کدام ازدوستان خواستند اشعار پرا کنده مرا که ده یك آن دست آمدنی نیست جمع کنند حاضر نشده ولی در اسلامبول برای قولی که بحضرت آقای رضازاده شفق داده صرفنظر ازعالم محبت و ارادتی که بایشان داشته وتا زنده‌ام خواهم‌داشت اورا چنان شناخته‌ام که ایران باید سالها بوجود یك چنین فرزند افتخار کند ، این است برسرقول خود ایستاده حتی الامکان ساعی خواهم بود قولیکه بحضرتشان داده خلاف آن نکنم ، پس همین است که مرا واداشته است باپریشان خیالی که سالهاست دست از خصوصیت من برنداشته ومنهم دوستی اورا مغتنم می شمارم که باهزار عیبی که ازبرایم شمرده میشود من جمله بداخلاقیست بی حقوقم نگویند بااوهمراهی کرده تااین قدرهم جلو گیری از زبان بد گویان کرده باشم .

شروع میکنم بمختصری ازتاریخ زندگانی خود همین را مقدمه ساخته ، برای آنچه ساخته شده‌است بجمع آوری آن پردازم درابتدا نیز معذرت می خواهم ازآن چیزیکه معذرت خواستنی نیست وآن اینست که اگر نتوانستم ، ازعهدهٔ تعیین روزوشب یاساعت ، یادقیقه‌ای که از کتم عدم قدم بعرصهٔ وجود گذاشته بخوبی برآیم تقصیری ازبرایم نخواهد بود برای اینکه :

بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

اغلب مردم این مملکت از تاریخ تولد خود بی خبرند بدبختانه یك ملتی که از تاریخ ملیت وقومیت خود بی اطلاع باشد چه اهمیتی خواهد داشت اگر تاریخ تولّد خود را ندانند مکرر دیده وشنیده شده است از یك مرد هفتاد ساله سؤال شده است : از عمر شریف چه میگذرد ؟ درجواب گفته است : وقتیکه خاقان مغفور بتخت نشست و تاج سلطنت برسر گذاشت من پنجساله بودم ، یا اینکه درسفر اول شاه شهید تازه عروسی کرده بودم . همچنین اگر ازمادری بپرسند : پسرت چند سال دارد ؟ خواهد گفت این گل سرخ که بیاید پا بچهارده خواهد گذاشت . پس منهم از روی همین پرگرام آباء واجدادی ممکن است تاریخ خود را معین کنم .

اسمم ابوالقاسم تولّدم در قزوین(۱) پدرم ملاهادی وکیل، میتوانم بگویم نطفهٔ من به بدبختی بسته شده است برای اینکه اززمان طفولیت که در کنف حمایت و تربیت پدرومادر زند گی میکردم بجهت خصومتی که مابین پدرو مادرم ازاول عمر بوده است من وسایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این بود که درمیان دو ببر خشمگین زیست وزند گی می کنیم چون میدانم بیشتر پدرومادرها در ایران بواسطه آشنانبودن از بدوز ناشوئی اخلاقشان بهمدیگر ، همه دریك ردیف هستند اولادهای زیر دست این پدرومادرها را هم چون باخود شریك وهمدرد میدانم ازشرح آن خودداری کرده واگذار بدرددل وذوق ایشان و خوانندگان میکنم . یاد ندارم تاکنون اسم پدرم را بخیروخوبی برده یا اینکه ازبرای اوطلب آمرزش

(۱) ازقراری که ازاظهارات شفاهی ویکقطعهٔ عارف معلوم میگردد شاید تولدش درحدود ۱۳۰۰ هجری باشد .

کرده باشم وتمام بدبختیهای خودرا در دورهٔ زندگانی از آومیدانم. برای یکساعت خوشی که در واقع بدترین ناخوشیها بوده است که سعدی میفرماید:

(به بی رغبتی شهوت انگیختن   به‌رغبت بودخون خود ریختن)

مرا یك عمر دوچار زندگانی ننگینی کرده است که هر ثانیهٔ آن مرگ مجسمی‌است دراین محیط مسموم. خاصه دردوره‌ای که ننگین کنندهٔ دوره‌های زندگانی بشراست . پدرم دارای شغل وکالت بود، من از طفولیت حس کرده بودم که این اسم اسباب نفرت مردم است، پس از عمری تجربه که از اوقات کودکی این اسم، ننگین در گوش و مغزم جای گرفته است حالا خوب فهمیده‌ام که هر که دارای این شغل شد از هیچگونه خیانتکاری مضایقه نخواهد کرد مثل اینکه بیشتر اشخاص خائن به‌این آب و خاك مردمانی بوده‌اند که خود را نماینده و وکیل ملت معرفی کرده خصوصاً دراین دوره که‌دورهٔ چهارم مجلس است که همه میدانند خیانتی که دراین دوره بدست‌و کلای دروغی یا وکلای کاندیدهای سفارت انگلیس یا اشراف ..... باین مملکت ستمدیده شده ازاول انقلاب ایران تاکنون درهیچ دوره‌ای نشده است. بعقیده‌من ضرر وخیانت ایشان هزاربار زیادتر است‌از اسمعیل‌آقای سمیتقو. من وهر ایرانی علاقمند بایران میدانیم رئیس الوزرائی قوام‌السلطنه بعدازآن جنایت وخیانت به این‌آب و خاك وآن خیانت‌کاری ها که فی‌الواقع تاریخ یك‌ملتی‌را لکه‌دار کرد، بمراتب ننگین‌تر ازحرکات اسمعیل‌آقا است. باعث کشته‌شدن سردار باافتخار ایران کلنل‌محمّد تقیخان نیزهمه میدانند قوام‌السلطنه شدواسباب دومرتبه رئیس الوزرا شدن اوهم باز همه میدانند ایشان شدپس بهمین جهت و هزاران جهات دیگرضرر

وخیانت ایشان باین مجلس و این و کلا هزار بار ازسمیتقو وامثال او بیشتر است .

برای یك خیانتی که ازپدرم نسبت بمادرخودم دیدم چون وکیل بود با اینکه پدرمن است از مردهٔ اوهم صرفنظر نمیکنم که مردم بدانند مردهٔ وکیل خائن بوطن راولواینکه پدر انسان هم باشد باید از قبر بیرون کشید وباهمان نفط شمال که درباب آن هم دارندهزار قسم خیانت بایران می کنند آتش زد تا کرسی نشینان آینده تکلیف خود را بدانند . برادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود، دونفر صغیر داشت که آنها را بمادر من سپرد که پس ازخودش باآنچه ازاو باقی مانده صغیرهای اورا اداره کند این مال را پدرم به حیله های شرعی از این زن بیچارهٔ بدبخت انتقال گرفته و حال آن دونفر صغیرچه شد ؟ خدامیداند ! اثرهمین مال حلال بود که مرا باعث و برهمزن آشیانهٔ پدر وبدبخت کنندهٔ سه نفر دیگر کرد. کاربجائی کشید که من نخواستم بفهمم روزگار برادرهای من بکجا کشید ، به آن کسی که فردوسی می گوید :

«ندانم چه ای هرچه هستی توئی»

قسم است که هروقت باین خیال افتاده دچار عذاب وجدانی، که اروپائیها آن را در نمایش وتآتر وسینما به اشکال مختلف نشان داده وعقیدهٔ ایشان اینست که جهنم همان عذاب وجدانی است، گشته و خود را در جهنم واقعی می بینم و یقین دارم چنانچه از اول عمر تا کنون چندین خلاف ازمن سر زده باشد که خود را طرف انتقام و مکافات طبیعت قرارداده باشم اولین آنها همین بوده است، طبیعت هم درعوض بامن معامله غریبی کرد باچندین نفرمأنوس شدم که هریك از آنها دوست

ورفیق مهربانتر از برادری برای من بودند خودرا کشتند و هر کدام بنوبت روز گارم را تیره و تار کردند، یکی مرتضی خان نوهٔ حاجی ملاعبدالوهاب بهشتی بود که جزو علماء و مجتهدین قزوین بود که مردم معتقدش بودند. با این جوان از طفولیت دوست و در یك مدرسه شب و روز روز گار گذرانیده بعد از جدش صاحب مکنتی گردید و آن مال جمع شده و اندوختهٔ از ممر حلال را صرف مجراهای غیر مشروع کرد. در آن موقع که او مشغول لهوولعب و اتمام مال حلال خود بود من بکلی از او کناره جوئی کردم بعد از یك دوسال که در طهران بودم نوشتند هردو چشمش بواسطه مرض سفلیس نزدیك بکور شدن است اورا بطهران خواسته درمعالجهٔ او از هیچ چیز مضایقه نکردم. مدتها بلکه سالها باهم بودیم، اوایل انقلاب مسافرت قزوین کرد و بمعاشرت قاضی ارداقی داخل آزادیخواهان شد فقط آزادیخواه حقیقی واقعی که از قزوین دیده شد این جوان بدبخت بود.

این غزل را بعد از خودکشی مرحوم مرتضی خان ساخته‌ام :

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست

زعمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست

دومی مرحوم محمدرفیعخان بود که هشت سال شب و روز حشرم با او و اغلب محل آسایشم در منزل او بود، وهم از جوانهائی بود که طبیعت درخلقت او قدرت بخرج داده بود.

سومی عبدالرحیم خان جوان بیست و پنج سالهٔ بود که در یکی از سفرهای اصفهان از من خواهش خارج شدن از اداره ژاندامری را کرد من نیز او را بزحمت خارج کردم برای شکر گزاری اینکار که آنوقت خالی از اشکال نبود دست از من نکشیده کارش بفرونت کشید خودرا

درقصر کشت ، فوق‌العاده حساس و علاقمند به ایران بودمنهم بعد از
کشته شدن او بیشتر از آن قدری که خواهش دل او بود اهمیت داده
کارم بجنون کشید بعدازچند روزی که قدرت نشستن درکالسکه پیدا
کردم از برای معالجه به بغداد آمدم، مرحوم حیدرخان عمواوغلی که
اسم اورا تاریخ ایران فراموش نخواهد کرد بشخصه مواظب حال و طبیب
و منزل من شد . این غزل را بعد ازخود کشی اینجوان ساخته و حال شرح
دادن اینکه بعدازآن اتفاق ناگوار بر من چه گذشته است هیچوقت
ندارم، مطلع غزل این است:

جور این قدر به یك تن تنها نمیشود

گوئی اگر که میشود، حاشا نمیشود

بعد ازمراجعت ازبغداد و باز کردن پای دشمنی مثل تر کها بایران
که درآنموقع خیانتی از آن بالاتر نمیشد بجهت حال نفرتی که ازجنس
بشرداشتم تاچه ماند به کسانی که خیانت ایشان به‌آب و خاك واضح
واین سفر را هم سفرتجارت یعنی وطن فروشی دانسته و آن اشخاص را
هم تاجرخائن میدیدم (اگرچه خودمنهم بعد از باز گشت از بغداد با
همین پول تجارت گذران میکردم ازتهران تا موقع مراجعت از بغداد
خیلی هم از گرفتن این پول حلال تر ازشیرمادر پرهیز داشته وسعی هم
کردم شایدخودرا آلوده نکنم نشد) بسیاری هم ازاین تجارت سودمند
سود نبرده ضرر کردند ازجملهٔ آنها دوست زندهٔ من میرزا حبیب‌الله
خان‌خوانساری رئیس گاریخانه قم و یکی هم دوست بدار آویختهٔ بجرم
ایران‌پرستی مرحوم حسین‌خان‌لله (که حقیقةً شریف بودوخرج اوهم
درمدت توقف کرمانشاهان بامن بود) بلی بدینجهت ازمردم‌دوری جسته
وبابی‌حقوق ترین حیوانات که گربه باشدخودرا مأنوس ومشغول کردم

بچه گربهٔ ملوس از نژاد آن گربهٔ که عبید زاکان تعریف آن کرده و «مار دم وعقاب پیشانی» گفته است بود باتفاوت اینکه این گربه روباه دم وعقاب پیشانی بود. هزار بار کار عشقم با این گربه بالاتر از گربهٔ معروف ببری خان ناصرالدین شاه شد. این حیوان مثل این بود که میخواست بفهماند که انسان حق ندارد نسبت بی حقوقی باو بدهد آنچه را که در مدت عمر از این حیوان دیده و شنیده بودم مثل این بود که تمام تهمت وافترا بوده است شبی که صبح آن موقع فرار و عقب نشینی بود برای انس فوق العاده ای که باین حیوان پیدا کرده بودم طبیعت را طرف حمله و مخاطب ساخته، آنچه ناگفتنی بود گفته و بقدری گریه کردم که چشمهٔ چشمم خشکید، در آخر گفتم من بایك گربه هم مأنوس شدم اورا هم نگذاشتی چندروزی بحال محبت بامن باشد باین بیرحمی ازمن دورش کردی.

باری در این پنج شش ماه مرحوم حسین خان که اگر حمایت من نبود هیئت دولت موقتی کرمانشاهان بدارش آویخته وزحمت وثوق الدوله را کم کرده بودند بامن مأنوس بود همینطور من هم از دوستی ومصاحبتش خوشوقت بودم آنی ازمن غفلت نداشت حتی درموقع خواب، هنگام حرکت بطرف اسلامبول بجهتی میل آمدن نکرد ولی من آنی بیخیالش نبودم البته اینحال در او بیشتر بوده است نمیدانم برمن چه گذشت آن روزیکه در خیابان اپرای استانبول شنیدم در ایران وثوق الدوله اورا بدارزد فوراً این شعر بخاطرم آمد:

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار

بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

این شعر را غزلی ساخته آن غزل راهم در خراسان حسب الامر بزرگترین سردار باافتخار ایران حضرت کلنل محمد تقیخان موقعی که

میل کردند با بودن من نمایشی بجهت ساختن مقبرهٔ فردوسی علیه‌الرحمه داده‌شود ومعلوم نشدآن پولهارا هم کدام باشرفی خوردچندشعری بر آن افزوده در آن نمایش خواندم.

مقصود داغ هریك ازاین‌دوستانی‌را که اسم بردم برای بدبختی و آتش زدن بخرمن هستی‌خودتاآخرین نفس کافی دانسته وممکن نبودفکر یکتن آنهارا ازمغز ودماغ خود خارج کنم ولی بـدبختانه بعداز وقعهٔ خراسان ودرواقع لطمهٔ بزرگ بهمه چیزایران‌میگویم:

«غم عشق آمد وغمهای دگرازدل برد

سوزنی بـاید کز پای برآرد خاری»

میتوانم بگویم اتفاق خراسان کمرم‌را شکست وقوای من بکلی به‌تحلیل رفت. بعقیده‌من ازعهد نادر تـا کنون ایران کمتر همچوآدم فوق‌العاده‌ای دیده، ازاول انقلاب ایران تااین‌آن هرچه بودهمین بود

بجزازعشق که اسباب سرافرازی‌بود

آنچه دیدیم وشنیدیم همه بازی‌بود

من‌هیچوقت‌خودم رالایق اینکه درموضوع این‌شخص فوق‌العاده سخن گویم نمیدانم، تاریخ روز گارمرام وعقیده وخیالات مقدس‌اورادر باب ایران‌نخواهد گذاشت ازبین‌برود وهمین قدرمیدانم بعدازاوامید من ازهرجهت ناامیدشدبرای اینکه دراینمدت اورا دیدم وبس نـاجی ایرانش میدانستم.

پرپرت شدم موضوع ازدست‌رفت، پدرم بـاندازهٔ استعداد دماغ من ازتربیت‌من‌غفلت کرد ولی‌بقدر گنجایش‌کلهٔ خودوتربیت آن زمان کوتاهی‌نکرده دردوچیز بیشترساعی بـود: یکی‌درخصوص خط که آن اوقات گفته میشد«حسن‌الخط کمال‌المرء» دیگر درباب موسیقی. در

سن سیزده سالگی باولین معلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی که
دراعداد محترمین قزوین شمرده میشد مرا سپرده چهارده ماه درخدمت
استاد بزرگوار خود بتحصیل این علم کوشیدم اگر تحصیلات آنوقت را
بهمان ترتیب که نوشته بودم یعنی آن کتابچهٔ را که بدستور معلم خود که
بمناسبت هر آوازی شعری داشت امروز داشتم خیلی چیزها از آن فهمیده
میشد چون دارای حنجرهٔ داودی بودم که میتوان گفت معجز یاسحری
بود همین اسباب شد که پدرم بطمع افتاد ازبرای خطاهای خود که در
دورهٔ زندگی بواسطه شغل وکالت مرتکب آنها شده بود جلوگیری از
آنها کرده باشد هیچ بهتر ازاین ندید مرا بشغل روضه خوانی که بعقیدهٔ
من هزار بار بدتر ازشغل وکالت است وادار کرده باشد . من درآنموقع
ناچار ازقبول آن بودم این بود مقدمتاً بقول ساز زنهای حالیه ازبرای
«پیش درآمد» روضه خوانی که نوحه خوانی است مرا سپرد بمرحوم میرزا
حسین واعظ پسر حاجی ملانوروز قزوینی که مردی فاضل وادیب ودرعصر
خود بی نظیر بود . دوسه سال درپای منبر مرحوم میرزا حسین مشغول
نوحه خوانی بوده و بیشتر نوحه ها راهم ازقبیل «محرم زینب رسیده وقت
سواری، برشتر من نه محمل و نه عماری » خودم ساخته و میخواندم در
عوض اینکه درایران باین وسعت، چنان دائره زندگانی بر من تنگ
شده است که ازداشتن یك اطاق کلی محروم ماندم ولی هزار شکر برای
آخرت صرفنظر ازعمارات عالی که بجهت خود تدارك کرده درآن اوقات
طفولیت خانه های چندی تهیه نموده ام که هم میتوانم اجاره دهم وهم ممکن
است بسیاری از دوستان خودرا مجانی درآن خانه ها نشانده و باکمال
خجلت عرض کنم :

درعوض دل زدوست هیچ نخواهم   خانهٔ مخروب ما اجاره ندارد

مرا ز عشق وطن دل باین خوش است که گر
ز عشق هـر که شوم کشته زادهٔ وطن است



عارف شادروان بااین لباس وقیافه درروز ۲۱ رمضان بمسجد شاه
قزوین میرود که تکفیرش میکنند

پدرم با داشتن دو پسر از من بزرگتر چون مرا روضه خوان خیال میکرد وصی خود قرار داده روزی از جمعیتی دعوت شد پس از صرف چائی وشربت وشرینی مرا زیر یک بار ننگینی بردند یعنی عمامه برسرمن کردند. البته اشخاص حساس میدانند با این حال من در چند روز اولی که عبور از کوچه و بازار میکردم با این بار ننگین شرم آور درچه حالی بودم منهم آنچه را که برسرم آورده بودند چون بمیل ودلخواه من نبود و بر خلاف میل من بود تلافی آنرا با آخرت نگذاشته، کردم آنچه را که نمیشود کرد. در واقع همانطوریکه عمامه مرا شرمنده و رسوا کرد من نیز اورا در پیش اهل علم صورت یک پول سیاه قلب قلمداد کردم ـ فراموش نشدنی است سفر اولی که از طهران بقزوین مراجعت کردم با موی سر و پوطین برقی با لباسی که تا آن روز چنین هیکلی را هیچکس ندیده بود روز بیست و یکم ماه رمضان بمسجد شاه قزوین رفتم، غافل از اینکه با این فورم مناسب نبوده است در چنین روزی خودرا آفتابی کنم ـ اتفاقاً برای خوبی هوا صفهای جماعت درصحن مسجد بسته شده بود وعاظ شهر هم هر کدام بوسعت دایرهٔ عوام فریبی خود معرکه را گرم وخود را سر گرم خر درست کردن نموده (همانطوریکه قاآنی درقصیدهٔ خود شرح آنرا بنظم کشیده وامروزهم بعداز بیست سال واین اتفاقات وانقلابات .... در طهران که پایتخت ومرکز یک مملکتی است مشغول همان کار است) ورود بیموقع من مثل خروس بی‌محل چنان جلب نظر عامه کرد که دیگر هیچکس گوش بیاوه سرائی آنها نداده جهت پریشانی حواس جمعیت راوقتیکه فهمیدند، چون ازمسئله شراب ثلث (که ذکر آن راخواهم کرد) اطلاع داشتند (درسرمنبرچه کردندوچه گفتند) همین قدر آن روز روزی بود که خودمنهم فهمیدم اسلام

داردازمیان میرودمنهم درزیرپای جمعیت که مانع رفتن اسلامند پامال شده خدانکرده اسلام که میرودهیچ ، منهم ازمیان بروم ، بقول .... که بانگلیسها فرموده بودمملکت بجهنم جان من درخطراست اینجاست که گفته اند کلام الملوك ملوك الکلام درهرصورت رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت. کاری که شد این بود یازده روزدیگر باقیماندهٔ ازماه مبارك «صحبت کفرمن اندرسرمنبرمیشد» . چون ازمان طفولیت حس انتقام درمن بوده وباآخرین نفس هم بگورخواهد رفت برای تلافی رفتارپدر نسبت بخود که هیچیك از آنها بمیل من نبود منهم یك کار بمیل اونکردم اول خواهش او در وصیتی که کرده بودفرستادن نعش اوبودبکربلا ، طناب خودرا ازز یراین بار کشیده واینکار را واگذار بملك نقاله کردم چه که خدانکرده اعمال اواگرخوب نبوداورا عودت میدادند اولاپیش سایرمرده هاچون اورابااین افتضاح جواب داده بودنداسباب سرشکستگی بود فقط یک زحمت وخرج کردن من مانده بود. دوم اینکه در جزووصیت کرده بود که ثلث اورا خرج وصرف روضه‌خوانی کنم باغاتی که بجهت صرف اینکارمعین‌شده بودآنهارا تمام اجاره دادم بشرط اینکه انگورآنها را شراب بریزند درهرسالی یک مرتبه ازتهران بقزوین رفته تنهابعزم خوردن شراب ثلث ، پس از ورود دعوت ازاشخاصیکه میل مفرط بخوردن شراب حلال داشتند میشد شراب کهنهٔ سال گذشته رابیاد روح پدرصرف ، خمهائیکه ازشراب پارین خالی شده پر کرده مراجعت میکردم واینك ازروح پدرخودطلب آمرزش کرده ومیخواهم هرگاه تقصیری ازمن دراین باب سرزده است عفوم فرمایند وبدانندنان بنرخ روزخورده میشود هرروزبلکه هرساعت دارای یک مقتضیاتی است که نمیشود جزآن کرد مثل اینکه درچنین عصری هرگاه اوبجای من بود

البته راضی نبود استخوان من درخاك بیگانه خاك شود گمان میکنم اگر روح درعالم باقی باشد آن روح را باخرافات بستگی وعلاقه نباشد بنا به عقیدهٔ خودمن روح پدرم بآن سبب ازمن شاد وخوشوقت باشد والا اگر خدای نخواسته غیرازاین باشد تمام بدبختیهائیکه ازاول عمرتاکنون دچارو گرفتارآن بوده‌ام بایست ازاین نقطه نظردانست که برخلاف میل وعقیده پدرر فتارشده است پس قربان روح آن پدری که پسراوهم روح اورا شادخواسته وعقیدهٔ پدرخودرا آشکار کرد .

روح پدرم شاد که میگفت باستاد :

فرزنـد مرا هیچ نیاموز بجز عشق

درواقع بااینکه جزآسایش اولاد هیچ نمیخواهد این پدربیچاره راضی بوده‌است اولادش ببدترین بدبختیهای دنیا که عشق است گرفتار وبپای خود روبهلاکت برود ولی نخواسته‌است دچارمشکلات خرافات وموهومات گردد من نیزازایام کودکی تا هنگامی که عشق بوطن عزیز خود پیدا کردم که هرعشقی جزاین عشق (عشق نبود عاقبت ننگی بود) کمتروقتی بوده‌است که بی‌عشق ومحبت زیست کرده بعدازعشق وطن هم اگرسرگرمی بجائی یا دلباختگی بهوائی داشته بهانه‌ام این بوده‌است

(مرا زعشق وطن دل باین خوشست که گر:

زعشق هر که شوم کشته زادهٔ وطن است)

تحصیلاتم درهمان مدارس که یغما میگوید:

(مردم مدرسه را خوب شناسد یغما

کافرم من اگراین طایفه ... دارانند)

بوده‌است وهمچنین خواجه رفتن میکده را باین مدرسه ترجیح داده میفرماید :

«بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بمدرسه کانجا سیاه کارانند

یکی ازمتأخرین گفته است :

«مکن بمیکده تکلیف، شیخ‌مدرسه را

که او بوسوسهٔ کاربا طل افتاده است»

خود ساخته‌ام :

«گرفته نورجهان تاب علم‌عالم وشیخ

پی مباحثهٔ بی دلایل افتاده است»

علت تکلیف کردن حضرت خواجه بمیکده ومنع ازمدرسه راوقتی فهمیدم که :

«در میکده ازمن نخریدند بجامی

آن علم که درمدرسه آموخته بودم»

دریك‌چنین‌مدرسه‌ای که‌ممکن‌است‌دنیائی‌برای‌تحصیل بداخلاقی درآن‌داخل‌شده‌دیپلم گرفته خارج‌شوند‌تحصیل‌مقدماتی کرده‌بنحویکه ذکرشد‌تحصیل‌صرف ونحو کرده‌به کفش‌منهم کسی‌جرأت کفشك گفتن نداشت ازوقتیکه چشمم بخط فارسی آشنا شد وپس ازخواندن گلستان حضرت شیخ سعدی‌بی‌نهایت میل‌بکلیات سعدی پیدا کرده اغلب‌غزلیات سعدی رادرزمان کودکی‌حفظ داشته‌وهمان‌اوقات‌هم گاهی‌شعرمیساختم ولی تـا سفراستانبول گمان ندارم مسودهٔ غزلی نگه داشته‌باشم ولی‌بعد ازمراجعت کمتروقتی‌شده است اگریك شعرهم ساخته‌آنرااز‌خود دور کرده‌باشم ولی‌آنچه را که درقسمت اول جوانی که بهارزندگانی‌است درقزوین‌ساخته‌ام بکلی‌فراموش کرده وازبین رفته‌است ولی‌بجهت نمونهٔ طبع وذوق‌آن اوقاتم‌قصیده‌ای را که‌یادگار‌بهارعمراست ودرسن‌شانزده

هفده سالگی ساخته واتفاقاً بیشتر آن در نظرم مانـده است در این فصل خزان عمر به‌تأسف گذشته مینویسم :

« بـاز از افق هلال محرم شد آشکار
بازابر گریه خیمه‌فکن‌شد به جویبار»

« آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت
چون اوفتاد مـاه محرم به نـو بهار»

«گریندآسمان و زمین بهر شاه دین
نالند جن و انس بر آن شاه ، زارزار»

« خوبان همه لباس سیه ، بر تن سفید
موی سیه گرفته ، چو ابر سیه عذار»

«چشم غزالشان همه‌از گریه غرق‌خون
رنگ عذارشان‌همه چون‌لاله داغدار»

«ازهرطرف‌خرامان،چون کبک‌خوشخرام
ازهرطرف شتابان ، چون آهوی تتار»

«عنقای‌دل کندطیران، بلکه‌بهرخویش
بندد یك آشیانه ، در آنکوه دره وار»

«فرصت زبخت‌اگرشودآنکوه سیم را
گیرم بسینه سوی بیابان کنم فـرار»

«ازدست فکرباطل ، خوابم ربود دوش
لیکن خیال یـار مرا بود ، در کنار»

« دوشینه نرم نرمک ، این شبروخیال
برجست‌چست، رایت شب کرداستوار»

«دل گفت ایکه بیخبر از خویشتن شدی
این راه قاطعان طریقند ، بیشمار»

«جان گفت ارمغان ببر دوست اربری
مارا بیا بگرد سر یار کن نثار»

«آمد برون ، عنان نسیم سحر کشید
پا دررکاب کرد به توسن، چوشهسوار»

«آهنگ کرد فرسخکی طی نموده بود
دشتی فراخ دید چووهم است بیشمار»

«مقتول عشق هرطرف افتاده ، چاك چاك
مذبوح رمح هرطرف افتاده ، پاره پار»

«با خط سرخ بررخ هریك نوشته‌اند
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بیار»

«هی کرد برنسیم که ای صرصر سحر
وی رف رف شمال چه گردد مآل کار»

«مرکوب بیمثال ، توای باد صبحدم
گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار»

«پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
آنجا رسید پای ثباتش شد استوار»

«دید اوفتاده سروقدی ، ماه پیکری
سیمین بدن، چوغنچه دهن، خفته شاهوار»

«لعل لبش زسرخی یاقوت ، سرخ تر
روئیده خط سبز ، بگردش حباب وار»

«زلف کجش شکن شکن و چین بر وی چین
از دوش سر بدر زده ، همچون سیاه مار»

«چشمان عشوه خیز ، پر از بادهٔ طهور
مخمور کرده همچو منی را، دوصد هزار»

«چشمم بدید، دل طلبید آنچه چشم دید
جستم زجای خویش چو مهتر نسیم عیار»

« آهسته پا ببستر نازش گذاشتم
عقلم بگفت پا ز گلیمت برون میار »

«عشقم بگفت دست در آغوش یار کن
آن کس که عاشق است نترسد ز ننگ و عار»

«القصه عشق پنجه قوی کرد ، عقل دید
جای درنگ نبود ، رو کرد بر فرار»

« تابع بعشق گشتم ، مطبوع طبع دل
دیوانگی به عقل چو بنمودم اختیار »

« دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش
چون دزد تیره بخت که اندر هوای تار»

« از ابروی کمانش ، تیری رها نمود
نو کش بدل رسید زجان بردیم دمار»

«پرسیدم از خرد که ایا پیر نکته سنج
این شیر بیشه کیست که گشتم وراشکار»

« گفتا خموش باش که درقید زلف او
محبوس مانده همچو توئی بیش از هزار»

«در درگهش خمست قد کیقباد وجم
قیصر کمر بخدمت او بسته بنده وار»

«آنگه زبان عجز گشودم به حضرتش
کای نخبه از نوادهٔ خاقان تاجدار»

«ای ازخدای آیت رحمت بسوی خلق
وی پیروی زخلق زرویت بکرد گار»

«ای جان پیر کنعان ، ای مصررا عزیز
وی یوسفی که مانده زیعقوب یاد گار»

« تا چند از فراق تو سوزم ترحمی
تا کی بخویش پیچم ،همچون گزیده مار

تعلیم درس عشق زمن گیر ، نی از او
ترویج رمزعشق زگل جوی ، نی زخار»

«خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
مکتوب گشته دلمشکن دل بدست آر»

اشعار آنوقتم مثل سایر اوقات بکلی از بین رفته است ازوقتیکه شروع بگفتن اشعاروسرودهای وطنی کردم چندان دلتنگ نبودم از بین رفتن آنها بلکه دلتنگ از این شدم که چرا غیر اشعاروطنی وسرودهای ملی چیز دیگر ساخته‌ام .

درسن هفده هیجده سالگی ازاین مدرسه باین ترتیب که عرض شد بایك نخوت وغروری خارج شدم اززمان طفولیت چندین مکتب رفته و پیش سه نفرمعلم خوش خط تحصیل کرده واسامی محترمشان را دراین صفحه ازبرای زینت ذکرخواهم کرد.

حضرت استادی جناب آقاشیخ رضای خوش نویس شکسته و نستعلیق

هر دو را خوب مینوشت ؛ حضرت محمدرضای کتابفروش که مردی کامل وادیبی فاضل بود شغلش کتابفروشی ومرا بخصوصیت پدرم تعلیم میداد.

حضرت آقاشیخ علی شالی معروف بسکاك این آدم را میتوان گفت مجسمهٔ صنعت بود چهارپنج خط خوب مینوشت ، نقاشی خوب میکرد در آنوقت صورت هر کس را شبیه میکشید، یاددارم وقتی دوچرخهٔ کوچکی ساخت وآنرا کوك کرده چندقدم حرکت میکرد، دعوی اینهم میکرد که هر گاه دولت مخارج مرا متحمل شود دو پر ساخته با آن جعفر طیار وار پرواز خواهم کرد. منبت کاری خیلی خوب میکرد با استخوان شیر قلمدانهای خیلی اعلی میساخت هنوز در قزوین قطعات او که بخط جلی نوشته وازمیان آنها گل و برگ و صورت های مختلف واشعار سفید بیرون آورده است زیاد است هر گاه بخواهم در خصوص این مجسمهٔ صنایع مستظرفه چیز بنویسم خود آن کتابی خواهد شد مقصود از زمان طفولیت تا زمانیکه از قزوین خارج شدم با این معلم محترم خودمأیوس بودم، زنی داشت که بواسطه انس و زیاد دیدن ، بامن حال یکی از محارم نزدیك را پیدا کرده بود. حاجی رضا. خانی بود افشار که بواسطهٔ شرارت دو پسرش ، ترك علاقه از زهرا که یکی از بلوکات قزوین است کرده وعلاقهٔ زیادی که در آنجا داشت گذاشته در شهر نزدیك خانهٔ معلم من خانه گرفت دوسال بود درقزوین توقف کرده زندگی میکرد دختری داشت فوق العاده خوشگل که زبان از بیان و قلم از تحریر ظرافت اوعاجز است اتفاقاً این دختر را با زن معلم من الفتی بی نهایت بود روزی برایشان نمیگذشت که آن روزرا به خصوصیت و دوستی یکدیگر بسر نبرند . شبی را درمنزل معلم خود دعوت داشتم صحبت از خوشگلی این دختر بمیان آمد کار تعریف بجائی کشید که بقول رمان نویسها وقصه سرایان ایران من یك دل نه بلکه صد دل عاشق

دل باختهٔ دختر شدم بایك حال یأس و ناامیدی از خواهر خود که زن معلّم باشد خواهش کردم که بیش از این تعریف لازم نیست اگر ممکن میشود این دختر را از برای من بگیر که یك چنین دختری باین خوشگلی سزاوار است زن یك نقاش یاشاعری باشد مثل این بود که او هم دنبال همچو حرفی میگردد از فردا کمر برای اینکار بسته و آنی راحت ننشست ولی قبلا از او خواهش کرده بودم که درهر صورت باید دختری را که در زندگانی با من شرکت خواهد داشت ببینم روزی مرا در اطاق پنهان کرد و آن دختر بیخبر بمنزل ایشان ورود نمود درصورتیکه بی اطلاع بود از اینکه چه کسی را صید کرده یا بدام کدام صیاد گرفتار خواهد شد در نظر اول حس کردم که از این دیدن ، از هر قبیل بدبختی بی نصیب نخواهم ماند حقیقتاً:

«روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند این است»

همینطور هم شد دیگر از آنساعت یك ثانیه آسایش در خود ندیدم از طرفی هم این خانم، مادر دختر را ملاقات کرده چیزهائی از من گفت که هزار یك آن در وجود من وجود نداشت از سمتی هم همه روزه در ملاقات دختر گوش او را از حرف و دل او را از محبت من پر کرد میتوان گفت هر دو یك حال داشتیم پس از مدتی مذاکرات کار باینجا کشید که حاجی رضاخان از قلعه که یکی از دهات او بود مراجعت کند دیری نکشید که حاجی خان آمد که اینکاش خبر مرگش آمده بود آنوقت لازم بود با ایشان یکمردی داخل مذاکره شود معلم بزرگوار من باسابقهٔ آشنائی که با ایشان داشت حاجی خان خواست داماد خود را دیده باشد از معلم من و من دعوت کرد اتفاقاً آنشب سخن از شعر بمیان آمد غزلی را که در آن اوقات شاید بهمین مناسبات ساخته بودم با آهنگی که از ته دل بیرون آمده و خبر از عشق میداد خواندم درصورتیکه دختر خود را سراپا گوش ساخته در پس پرده

ایستاده بود صبح آنشب خبردار شدم که حال شب او مفاد این شعر بوده است

«همه جا قصهٔ دیوانگی مجنون است

هیچکس را خبری نیست که لیلی چونست»

بدبختانه موقعی بود که آنچه دارائی داشته خرج بیعاری کرده با آن توقعات مرحوم پدرم که بایستی روضه‌خوان بشوم الواط و عرق‌خور بیعارشده بودم. جناب حاجی خان پس از تحقیقات کامل از وضع زندگی که هیچیك از آنها در پرده نبود گفتند من تابوت دختر خود را بدوش چنین جوان ولگرد لوطی نخواهم گذاشت گرچه اینحرف جای صحبت باقی نگذاشت ولی منهم آدمی نبودم که با این دو کلمه سرخود گرفته بخیال خود بروم از هر طرف و از هر قبیل اشخاص واسطه فرستادم عاقبت هواخواهان مرا باین حرف قانع کرد که در اینکار از کلام‌الله مجید استخاره خواهم کرد هرچه گفتند:

«خیز و تفأل مزن بباده گساری　　　کار باین خوبی استخاره ندارد»

بخرج ایشان نرفت بدبختانه استخاره راه نداد حالا یا صلاح ایشان بوده است یا صلاح من، در آنوقت خدا اعلا درجه دشمنی را درحق من بخرج داد در اینجا دیگر گفتگو ختم شد که در این باب ممکن نبود از هیچ دری بشود باحاجی خان در آمد من بدبخت شروع کردم بنقش برآب زدنهای دیگر آنچه از اعیان نمرهٔ اول قزوین و از طبقات محترمین شهر بشفاعت بدرخانهٔ این نامرد فرستادم (برسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد) در واقع تمام عملیات بی‌نتیجه ماند آنوقت بود که فهمیدم این که معروف شده است مرغ یکپا دارد یعنی چه. وقتیکه از هرجهت راه‌چاره را مسدود دیدم آنوقت پیغام بدختر فرستادم که من در این مدت آنچه لازمهٔ حدیت و کوشش بود بخرج دادم چون نتیجه نبخشید حالا چاره را

منحصر بفردمی بینم و آن اینست که اگر این اظهاراتی که از طرف تو میشود حقیقت دارد باید دریك محضری حاضر شده بعقد من در آئی ، شنیدم که پس از شنیدن موی خودرا کنده که چگونه میشود زیر باریك چنین ننگی رفت ؟ چه اگر در آن اوقات خدانکرده دختری بی اجازه و میل پدرومادر بلکه بمیل دل خود شوهر اختیار میکرد درصورتی که کس وکارش باغیرت بودند دختر را کشته والایك عمراو راترك واز مال خود آن بدبخت را بی نصیب میکردند، پیغام فرستادم پس دراینصورت دروغ میگوئی وانگهی من بتوقول میدهم وقتیکه تراعقد کردم این کاررا مستورداشته اول پدرومادر تورا راضی کرده با رضای خاطر ایشان مجلس عقد دیگری فراهم خواهم کرد فقط اینکار برای اطمینان خاطر من وتست غافل ازینکه :

«سعدیا عشق نیامیزد وعفت باهم

نتوان کردنهان صوت دهل زیر گلیم»

بیچاره دختر تن باین ننگ درداده باکلفتی که سر وسرش یکی بوداز راه حمام پنهان بمنزل یکی از دوستان من که اسباب بدبختی او در آنجا فراهم شده بود حاضر شده اقرار کرد کارختم شد امروزدختر از آن خانه بیرون رفت فردا شهر پر شدازاین گفتگو (طشت رسوائی مابود که ازبام افتاد) پس از تحقیقات و کشف قضیه دختررا بعدازشکنجه‌های وحشیانه در حبس انداخته در اینجا (اهـل دلرا خبـر ازحـالت من خواهدبود) اغلب شبها وقتی ملتفت میشدم که صبح شده است در صورتی که من در اطراف خانهٔ دختر بخود مشغول باین خیال که اگر خدا نکرده زحمتی باو وارد آید صدای اورا شنیده داخل خانه شده جلو گیری از حرکات وحشیانهٔ آنها خواهم کرد درصورتیکه این تصورات غلط جز جنون

و دیوانگی چیز دیگر نبود دختر را آنچه تهدید کردند که بگوید این عقد اتفاق نیافتاده دیگری را عوض من برده و از او اقرار گرفته‌اند زیر بار نرفت، مادر دختر بخیال تطمیع من افتاد که آنچه جواهر دارم پنهان از حاجی خان فروخته بتو میدهم بشرط اینکه طلاق دختر را داده و بمردم هم بگوئی این شهرت بی‌اصل بوده است پیغام دادم: من زن از برای خرید و فروش و تجارت نگرفته بودم که هروقت منفعت کردم بفروشم:

«ما یوسف خود نمیفروشیم　　　　تو سیم سیاه خود نگهدار»

پس از یأس و ناامیدی بنای شرارت را گذاشتند از طرفی برادرهای دختر بشهر آمدند، از سمتی طایفهٔ حاجی سید جوادی که سیصد چهارصد نفر و یك محله قزوین اختصاص بآنها داشت، رئیس ایشان حاجی سید ابراهیم از علمای بزرگ قلچماق قزوین بشمار میرفت و نداشتن سواد هم در این طایفه از بزرگ و کوچك موروثی بود، جوانهای این فامیل همیشه مأمورین اجرای شرارت و هرزگی بودند میشود گفت مختار جان و مال و عرض و ناموس یك مشت مردم حیوان و جاهل که همان مردم با دیدن این همه زحمت از دست ایشان، بدست بوسی ایشان مفتخر و از روی عقیدهٔ خریت هروقت از آن محل عبور میکردند آستان نبوسیده نمیگذشتند مادر دختر از این طایفه بود همین قدر درمدت کمی چنان عرصه برمن از اطراف تنگ شد که چاره را ناچار بفرار دیدم پس از مشورت بادوستان که ممکن است بعد از مدتی کهنه شدن این حرفها وافتادن این آبها ازجوی مراجعت بقزوین کرده پدر و مادر بواسطهٔ علاقه بادختر گذشت کرده این کار بسهولت بگذرد، خداحافظی کرده پنهان بخارج شهر آمده در گاری پست نشسته بطرف رشت روانه شدم هرچه ازشهر دور میشوم غم و اندوه هم آن بآن در تزاید است همچنین گویا

صدای دختر رااز محبس می‌شنوم که بمن میگوید :

«تو بگریزی از پیش یك شعله ، خام

من استاده‌ام تا بسوزم تمام»

اینجا واقعاً قلم یك رمان نویس قادر لازم است که با خیالات حشیش داخل درروزنه‌های عشق ومحبت شده آنچه‌را که‌خیال از تصور آن عاجز است بایك قلم مو شکاف بیرون کشیده تصویر کند بااین حالت بدبختی وارد رشت شده خانهٔ مشیر التجار قزوینی منزل کردم اغلب آمدوشدم دریك کاروانسرای تجارتی بود که برادرزادهٔ مشیرالتجار حجره داشت. یکروز درویشی رادر حجرات فوقانی آن که‌دوحجره از آن ردیف ،دراجاره ایشان بود بایك حالت کبروغرور ونخوت مشغول قدم زدن دیدم درنظر اول یافتم این شخص که‌دعوی وارستگی میکند سراپا قید بلکه هر تاری ازمویش که معمولا بدوش انداخته دعوی صد سلسله گرفتاری بعالم هستی میکند بایك نگاه پراز عجب و نخوت متوجه من شد با نیم نگاهی پراز خشم وغضب جواب نگاه ایشان راداده بدون اعتنا داخل آن حجرهٔ که‌سروکار داشتم‌شده‌سؤال ازحال درویش کردم گفتند ازتبریز آمده است وچند نفر ازاجزای محترم محمدعلی میرزا که‌آنوقت ولیعهد بود سرسپردهٔ اوهستند گاهی هم تلگرافی ومکتوبی بعنوانش ازآنهامیرسد .یك مثلی راجع باین طایفه بیکاره وولگرد آوردم که‌حضار بی‌اختیار خندیدند ، فقیر ملتفت شد که روی سخن بااوست با اینکه‌تاآنوقت پادرآن حجره نگذاشته بود اجازه ورودخواسته‌داخل شد علت خنده‌راپرسید گفتم‌سؤال حضرت مرشدخیلی بیموقع است‌وانگهی موقع آن همان‌وقتی بود که بخنده خاتمه یافت. اززمان طفولیت ازمردمان مهمل وولگردبدم می آمدولی علت آنرانمیدانستم خیلی‌توهین بحضرت

شاه کردم بایك حال خفتی از آنجا خارج شد کـه اسباب تعجب رفقای من گردیدفردای آن روزحاج رفعت علیشاه که‌همان درویش باشداز من‌دعوت بمنزل خود نمود منهم برای اینکه بدانم درچنته‌چه دارد و زندگانی اوباین ترتیب مرتب‌از کجا اداره میشود درخواست ایشانرا اجابت کردم هنگام ورود شخص میرزا مآبی را در گوشه حجره مثل مجسمه بیروح نشسته دیدم‌همچو فهمیده میشد که مجذوب‌مرشداست دیوان‌شعر درویش که‌نزدیك پوست تخت بود برداشته خواندم دیدم خوب‌شعر میگوید ازوطن‌اوپرسیدم گفت‌شهر بیسروسامـانی گفتم‌اهل چنین‌شهری راسایۀدیوار خرابات و خانقاه ودرختی کافیست‌وشما شش ماهست دراین‌شهر رحل اقامت انداخته بداشتن یك‌منزل هم قناعت نکرده‌اید دراولین بارخودرا مغلوب یافته ، دانست سروکارش باجوانی حساس وجسور است آنچه که‌ازپیرواستادیادداشت بکاربردومن‌بهمان حال‌بی‌عقیدگی که‌همیشه‌باین‌طایفه‌داشتم‌ثابت‌ماندم‌فقط چون‌بیزحمت و خوب‌شعر میگفت‌ازمحضر ومعـاشرتش‌بدم نیامداز وطنم پرسیداهل کجائی گفتم‌تولدم قزوین است ولی زیست‌وزندگـانیم‌درشهر عشق از آن‌سرزمینم .

«زشهـر عشقم و آوارگـی نشان منست

در اینره‌آنچه که‌بیقیمت‌است‌جان‌منست»

«هرامتحان که‌ازآن سخت‌تربوادی‌عشق

تصورش نتـوان کـرد امتحان منست»

«چنان بعشق شدم شهره هر کجا گـذری

ز شهر و کوچه و بـازار داستان منست»

«بهار عمر جوانی کـه فصل خرّمیست
ز حادثات زمان موسم خزان منست»

«هـوای قامت بالا بلند سرو قـدی
فتاد برسر وچون سایه‌سایبان منست»

«الهی آنکه شود خانهٔ حجاب خراب
اسیرمن‌شده‌جان،تن‌حجاب‌جان منست»

«درون پیرهن تن چو شمع در فانوس
زبان کشیده‌ومیسوز داستخوان‌منست»

«من آنقدرشده‌ام‌بد گمان زخلق: یقین
هرآنچه پی‌بحقیقت برد گمان‌منست»

«مرا علاج زبان مشکل است میدانم
که‌هرچه برسرمن آمدازز بان‌منست»

«خوشم‌همیشه که‌وجدان‌پاک‌من‌همه‌جا
عنان‌نفس گرفته‌است و پاسبان‌منست»

«ملامتم‌مکن‌ازعشق، کآتش‌است‌عارف
سمندرم من واین آتش آشیان‌منست»

از معلوماتم خواست معلوماتی‌حاصل کنددر بین‌صحبت‌هم‌دانست شعرمیگویم گفتم خط‌خوب‌مینویسم‌درسن‌سیزده‌چهارده سالگی‌خوبتر مینوشتم بقسمیکه آن اوقات خط‌مرا برای‌عبرت اعیان‌زاده‌های‌قزوین قطعه کرده‌نگاه‌میداشتند، فوق‌العـاده خوب‌میخوانم‌همانطوریکه‌سعدی فرماید: سفرپنج‌طایفه را مسلم است‌یکی آنکه باحنجرهٔ داودی آب‌از جریان‌ومرغ ازطیران‌بازدارد ، گذشته ازاینکه‌درسن‌چهارده سالگی تحصیلاتم‌درعلم‌موسیقی تکمیل بودخـودم‌را در بعضی آهنگها مبتکر

میدانم باحال پریشان وشورعشقیکه درسر داشتم یك دوغـزلیکه راجع
بآن دختر بود که بکلی قسمت اشعار آن اوقـاتم از بین رفته است باآواز
دودانك بنا کردم بخواندن پس ازچند دقیقه ازروی دقت گوش دادم دیدم
همان حالی را که در گوشهٔ حجره از آن شخص مجذوب کلاهی نسبت
بمرشد دیده بودم حالا یا مصنوعی یا حقیقی هرچه بود همان حال از رفعت
علیشاه مشاهده میشود گفتی حقیقتاً مجذوب ایـن خواندن شده بودتك
شعری را که بمناسبت آنروز خواندم وایشان شنیدند آن این بود:

« طبیبا برسر بالین من آهسته تر بنشین
که ترسم باد دامانت ز بستر دورم اندازد»

درهمانروز غزلی ساخته بیادگار بمن دادند ومنهم آنچه درسینه
نگهداشته‌ام به‌قلم آورده بیادگارخودشان مینگارم :

« غم هجرت شرر ها برتن رنجورم انـدازد
نگیرد ار وصالت دستم ازپـا مورم اندازد »

« من ازصبح ازل از گردش چشم توسرمستم
از آن ترسم که تاشام ابدمخمورم اندازد »

« چوموسی نارعشقترا خریدار آمدم بـاجان
ندانستم کـه این نار عاقبت در نورم اندازد »

« بسیر سینهٔ سینا شدآه و دل ندادش ره
بگفت ایمن نیم کاهت شرر درطورم اندازد»

« بعارف گـوی رفعت راستی راه مخالف زن
نوای شاهنازت ترسم انـدر شورم انـدازد »

مدت یکسال بااین حال گرفتاری عشق توقفم دررشت طول کشید
کسی که ازاین حال من آگاهی داشت حاجی رفعت علیشاه بودیـك غزل

هم ایشان ازبرای خصوصیت بامن موشح باسم خانم بالاساخته که مطلع آن اینست :

« خم دو طره طرار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزارسلسله بین»

«ازآن کمند خم اندرخمش نخواهد رست
دلم زبی دلی این صبر وتاب وحوصله بین»

درظرف این مدت چندین کاغذ بواسطهٔ اشخاص مخصوص بقزوین نوشته ویك دوتای آن بزحمت رسیده بود. غزلی را که دریکی ازمکتوبات خودبدختر نوشتم اتفاقاً درخاطرم مانده مطلعش اینست :

«ازغم هجرتو روزگارندارم غیر وصال توانتظار ندارم »

فقط یك کاغذ درجواب آنها باهزارترس که معلوم بود هرسطری ازآن در گوشهٔ نوشته شده است رسید خبر تخفیف شکنجه و گرفتاری میداد تایك اندازه خیالم آسایش پیدا کرد. چون جزئیات واقعات آن اوقات رامرتباً درنظر ندارم واگرهم داشته باشم بجهت طول کلام صرفنظر میکنم پس ازیکسال طاقت توقفم تمام شد، قبل ازحرکت ازرشت حاجی رفعت علیشاه را که منتی برمن داشت هروقت پریشان بودم بملاقات او رفته واونیز چون از مکنونات من مطلع بودحتی الامکان مرا مشغول میداشت وتااندازهٔ رفع پریشانی ازمن کرده تخفیفی درآن حاصل میگشت عودت بقزوین کرده وازآن زمان تاکنون که قریب بیست سال است در قزوین مقیم دردستگاه حاجی میرزا ابوتراب شیخ الاسلام مالك الرقاب است بیخبرواردقزوین شدم فقط یك دونفر ازدوستان محرم مم ازورودمن مطلع شده پنهانی بمقصوده ومعشوقه خبرورودخودرا داده وخواهش چند دقیقه ملاقات کردم. تمام زحمات وبدبختی های دورهٔ یکسال رافراموش کردم

وقتیکه خبر رسید فردا در سر فلان ساعت خواهم آمد آنشب را تا صبح :

« بدور دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم

که نه خیالش بیرون رود نه خواب در آید»

و با خود میگفتم :

« بوصل یار رساندی مرا و حیرانم

که این بکار تو ای آسمان نمیماند»

در آن شب و روز و ساعت و دقیقه چه بر من گذشته است شرح آنرا از قدرت قلم خود خارج میدانم تا ساعتی که ورود کرد زحماتیکه در این مدت بر من گذشته بود بمبادلهٔ چندین نگاه آلوده باشک و آه هردو از حال گذشتهٔ هم آگاه شدیم نمیدانم این شعر از کیست که بهتر از این محلی از برای آن نیست :

« عشق راطی لسانی است که صدساله سخن

یار با یار بیك چشم زدن میگوید »

اول چیزیکه سؤال کردم این بود که هیچ تخفیفی در خشم و غضب پدرت نسبت بمن حاصل شده است آتش وحشیگری و بربریت را ممکن است آنی از حال شعله ور بودن و زبانه کشیدن فرو نشاند ؟ گفت نه ، مطلب تا آخر مفهوم شد با این عشق سرشار و آن حال جوانی که از برای آنی شهوترانی چنان خون پردهٔ چشم را گرفته که جز منظور از دیدن هر چیز نابینا و کور است چندین مرتبه از روی بی اختیاری حرکتی کردم که با طرف خود ظرفیت کرده به کار خاتمه داده جای حرفی باقی نگذاشته قطع همه گفتگوها کرده پردهٔ موهومات مغزهای کهنه را پاره کنم ولی از آنجائیکه رشوه ، زور ، خصوص در دورهٔ استبداد آن هم با آن حکام ولایات که هنوز هم بعد از هفده سال دورهٔ مشروطیت و انقلاب ناقص

ایران دورهٔ فرمانفرمائی ایشان باقی ونمونهٔ دردست هست دانستم بااینحال نخواهند گذاشت این دختر بامن روزی هم بسر برد تاچد رسد بااینکه بخواهیم روزگاری عمررا بسر بریم وازطرف دیگر مانع بزرگتر از این جلو داشتم آن همان چیزیست که هر که در این محیط فاسد مسموم دارای آن باشد مجبوراً باید از هرچیزی جز بدبختی وخون خوردن ، ذلت، فلاکت ، آوارگی ، معرفی شدن بید اخلاقی درمیان یک ملت صرفنظر کرده چشم بپوشد و آن همان است که در غزل خود سابقاً گفته‌ام :

«خوشم همیشه که وجدان پاك من همه جا
عنان نفس گرفته است و پاسبان منست»

پس درآنمدت کم که اگر سالی بود کمتر ازساعتی میگذشت تاچه رسد باینکه شاید بیشتر ازیکساعت ونیم طول مدت نداشت آنهم دقیقه شماری آن به بیم ووحشت میگذشت تمام خیالات درنظر بقوهٔ برق مجسم وبه‌فوریت محو، خیالی دیگر جایگیر آن گردیده، تمام بذکر چکنم مشغول گاهی خیال کردم که این دختر زن منست دست اورا گرفته باهم فرارمیکنیم، گاه گفتم گوشه‌را اختیار کرده تامدتی پنهان وازچشمهای بد مستورتابه بینیم طبیعت چه پیش خواهدآورد ولی تمام این خیالات مقابل بیشرفی وبیناموسی وبی‌وجدانی، رشوه، قدرت استبداد، حیله‌های شرعی طرف بودن یکی ازملاهای بیسوادمقتدر که شرح اقتدارات اورا مجملا ذکر کردم باحیثیت دوستی خودم که هرچیزی ولوعشق هم درمقابل اوبی‌قیمت بودوهمیشه ازطفولیت سعی میکردم که از کسی لفظ تونشنوم ممکن‌است بعدازانجام این خیالات هزارگونه توهین دریک مملکتی که اینست وضع زندگانی دراوبمن واردآید دراین صورت تمام‌ساخته‌ها

خراب وسرچشمه تصورات خودرا سراب پنداشتم پس ازروی لاعلاجی و ناامیدی یکدیگر را وداع گفته بیك حال خیلی بدی که بدتر از آن متصور نیست ازهم جداشده گفتم :

« به‌جد وجهدچوکاری نمیرود ازپیش

به کرد گاررها کردبه‌مصالح خویش »

اورفت وچندساعتی مانندمجسمه‌بی‌روح خشك ایستاده درکارخود حیران دیدم ماندن‌درخانه تنها و فکر، کارم را بجنون میکشد. چون دانستم خواهنددانست من‌آمده‌ام وآنگهی‌پنهان بودن‌برای‌اینست که شخص‌بتواندکاری صورت دهد وقتیکه نشدچه لازم است‌تنها نشستن و فکر کردن - ازمنزل بیرون رفته‌دوستان خودرا مطلع کردم بدبختانه پس ازچندروز کس‌وکاردختروقتیکه‌آگاهی ازورود من‌حاصل کردند اول‌کاری که پدرمستبد، بیرحم دختر کرداین بود اورا یکسره ازشهر خارج کرده به قلعه (دهی که شایدبیشتر از ده فرسخ مسافت تاقزوین داشت) فرستادوآنوقت مادردخترزندگی را وداع گفته‌بود این‌خبراثر غریبی‌درحال‌من کرد شب‌وروزازآن ببعد بی‌تفاوت‌میگذشت‌آن‌اوقات باحاجی‌میرزا محمدصدرالاسلام که‌آدم بـاذوقی‌بود وبیکمال هم نبود ولی‌سرتاپا سالوس ظاهراًازهرجهت آراسته باطناً فوق‌العاده بی‌حقیقت وخودرا دل‌مرده نام نهاده. بلی‌درمیان‌زنان‌شاه‌مردان‌بوددربی‌حقیقتیش این‌بس برادرزادهٔ خودرا که پسر حاجی‌میرزا علی‌نائب الصدرباشد و من‌باخصوصیتی که بانایب‌الصدرداشتم‌بزحمت اورا وادار کردم‌پسرش‌را بمدرسهٔ شبانه روزی امریکائیها بگذاردبعد ازیك دوسال بودن‌این‌پسر باین‌زحمت‌وقتی که نایب‌الصدر بدرود زندگی گفت اول بـرادر زادهٔ خودرا ازمدرسه خارج کرده اول‌کاری که کرد عمامه برسرش گذاشته

تشویقش کرد بزدن تارو وادارش کرد ببداخلاقی ، خانم بازی بالاخره
برای نفع خود این جوان بدبخت را بخاك تیره نشانده، هست و نیست اورا
تمام بباد داد و از این کار آنچه میخواست نتیجه گرفت، اینست اخلاق
بزرگانی که مربی جوانان این زمانند. این قبیل چیزها از ایشان زیاد
دارم که اگر بخواهم بآنها پردازم مقصود ازبین خواهد رفت با این آدم
چون آن اوقات بی اطلاع ازحالش بودم خصوصیت داشتم همین طور با
امجدالاسلام پسر مجدالاسلام که حالا لقب امجدالوزاره دارد دوستی داشتم
اینها هم اول خانواده‌ای بودند که درقزوین تبعیت روس اختیار کردنداو
نیز بافتخار پناهندهٔ قنسولخانه و بیرق امپراطوری شد تاابد خاندان
خود را ننگین کرد گواینکه لله الحمد در ایران بقدری از این خانواده‌های
ننگین تشکیل یافته است که ننگ این قسم کارها را بواسطهٔ اکثریت از
بین برده‌اند، این جوان هم تارمیزدهم کمانچه وهردو را درمنتها درجه
بدی ولی برای نبودن تار آن اوقات ونشنیدن صدای سیم او را رب النوع
موسیقی تصورمیکردنداین صفت هم درآنوقت عیب بزرگی بود بهمین
جهت امجدالاسلام مغضوب پدرخود بودبااینکه من آنزمان موسیقی را
تکمیل کرده تحصیلاتم تمام بودچون ساز درقزوین وجود نداشت فقط
منحصر بودبوجود جوادخان معروف که میشود گفت خلاق کمانچه بود
وتا کنون نظیر اودیده نشده واین مرد یکی ازافتخارات اهل قزوین بود
وشنیدن ساز او هم درقزوین بجهت هر کسی امکان نداشت اغلب در طهران
بجهت شاه ودرباریان گاهی هم تبریز بجهت ولیعهد ساز میزد کار آخوند
بازی وبیمزگی این طبقه خرابکارهم بدرجه‌ای بود که مردم درعروسیها
بخواندن روضه قناعت کرده :

«اگر درعروسی و گردرعزاست همان باز میلم سوی کربلاست»

میگفتند بعدازروضه اگرمجلس امتداد پیدا میکرد درصورتی که باآخوندمحل سابقه خصوصیتی داشتندمجاز بودند از زدن طشت و یادایره بی‌زنگ وخیلی خوش بودند. پس بهمین علتها من نیز باعقیدهٔ جمعی شریك، امجدالوزاره را بزرگ عصر تصور میکردم اغلب با این دونفررفیق گاهی دردهات ایشان شب وروز میگذراندیم واین ساز باین تفصیل درموقع بیچارگی وبدبختی من خیلی بامن وخیالات پراکندهٔ من همراهی کرده سه‌چهارماه گذشت بهیچوجه نتوانستم ازمعشوقهٔ خود خبری بدست بیاورم ازطرفی هم شنیده بودم که حاجی رضاخان گفته بود که‌اگرروزی یقین حاصل کنم که‌اینکارصورت خواهد گرفت آن‌روزی است که رشتهٔ حیات‌دختررا بادست خودقطع خواهم کرد.

شب سیزده چهارده ماه آخر بهار یا اول تابستان است درباغ حسن‌آبادصدرالاسلام که‌درسه‌فرسخی قزوین واقع است درقسمت گلکاری باغ که نزدیك عمارتست سه‌نفری نشسته هوا خیلی لطیف ماه سرتابسر باغ راگرفته نسیم بقدری بمتانت حرکت میکند که‌یك برگ ازحرکت اوخبر ندارد که پیش‌پای او باحترام حرکت کندمن بقدری مشغول بفکروسرگرم باخیال خودکه خم عرق راقدرت وتوانائی آن نیست که مراسرگرم بخودکند. رفقاازدست پریشانی من پریشان و ازدست فکرمن مالیخولیائی شدند که بس است قدری تخفیف بفکرخودده خود ومارا مشغول بخواندن کن ازطرفی هم امجد کمانچه را مشغول کوك کردن شدمنکه ازهزارجا دلتنگ و کوك بودم بنای خواندن ونعره کشیدن ازدل گذاشته‌کاری کردم که اگرداود بود سینه چاك کرده و اگر باربد حضور داشت سازخودرا میشکشت اتفاقاً این غزل فروغی بنظرم آمد:

«دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب»

تارسید باین شعر از غزل :

«هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود
کوشش را کب خوشست و جنبش مرکب»

در واقع هر سه نفر حال غریبی داشتیم این غزل با آن طرز که من آنشب خواندم حال مارا بکلی تغییر داده صدرالاسلام گویا در طهران با کسی سروکاری داشت گفت اگر برای خاطر شما نبود من الآن سوار شده فردا خودرا بطهران میرساندم ما هردو گفتیم ما هم حاضریم باشما در این کار شرکت کنیم بااینکه موقع کار رعیتی آنها بود آنشب از همه صرفنظر کردند سفره پهن موقع شام خوردن بود که امر داده شد اسب زین کنند نوکرها مشغول زین کردن اسبها ما هم مختصر شامی خورده آنچه ممکن بود از آن سفره ذخیره کرده بترك بسته رختخواب های انداخته را برچیدند یکساعت از نصف شب گذشته بـه گردهٔ اسبها نشسته ازشدت مستی راه جادهٔ طهران را گم کرده تاصبح باچادر نشینان آن طرف در کشمکش بودیم صبح که طلوع کرد صدرالاسلام یابوئی داشت که تمام عیوبات را دارا بود بـا این حال آن یابو را شبدیز نام نهاده بود درواقع اول مـرد مثل خسروپرویز سوار شبدیز جلوافتاده ما هم دنبال از شرح گذارشات راه بااینکه بی مزه نیست وقصیدهٔ مفصلی هم صدرالاسلام در کلاك مطرح کرده وهرسه آن قصیده راتاطهران تمام کردیم بااین ترتیب صرفنظر میکنم وهمین قدر یکشب دربین راه و فـردای آن وارد طهران شدیم اینست تاریخ ورود من بطهران . تاآنوقت طهران را ندیده بودم کـه ایکاش هیچوقت نمی دیدم از آن ببعد درواقع طهرانی شدم گمان میکنم

این مسافرت درسال هزاروسیصد وشانزده بوده .

صدرالاسلام ومرحوم حاجی نایب الصدر پسر عموی صدرالممالك هم صدردیوانخانهٔ مبارکه است. عدلیه آن وقت درواقع بوجود ایشان گردش میکردواینها پدربرپدازززمان صفویه دارای این شغل بوده اند ظاهراً گذشته از کهنه پرستی آدم خوبیست یعنی خیلی میخواست مردم اوراخوب بدانند درصورتیکه درباطن آنطور نبود وهمین خیال اورا عاطل وباطل ومهمل کرده بود، شاید هم طبیعتاً مهمل بوده است هروقت انسان بمنزل این شخص میرفت عارض ومعروض چهل ساله میدید که هنوز عمل ایشان نگذشته است چه بسا اشخاصیکه از دورهٔ مرحوم صدربزرگ گرفتاربدبختی عدلیه شده تااواخری که عدلیه ملی وقانونی شد بازهم برای اینکه صدرالممالك میخواست مردم اوراخوب بدانند کارشان خاتمه پیدانکرده بود ولی ایکاش بهمان حال باقی مانده بود واینطور نمیشد که شده است، اگرهر که بخواهد دردهای این حکومت بیشرف ما راببیند رفتن یك ساعت درعدلیه مرکزکافیست . فقط درغزلی یک شعرراجع باوضاع عدلیه کنونی ساخته همان رابرای حال عدلیه کافی میدانم:

«اگربحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر ز آدم وحواست»

بعد از چند روز توقف درطهران صدرالممالک چون با اغلب درباریهائی که ازتبریز با مظفرالدین شاه بطهران آمده بودند ارتباط کلی داشت شبی که ازایشان یعنی از درباریها دعوت کرده بودبمن هم فرمود که آنشب رابمنزل ایشان بروم ومن چون این اول مجلسی بود که بایستی اشخاص مهم این مملکت راببینم بااینکه خیلی زحمت داشت ازبرای من دیدن چنین مجلسی ناچاربودم ازاینکه فرمایش ایشان را

قبول کنم حسب الامر اطاعت کردم درساعت معینی که دعوت کردند بمنزل
صدر رفتم چیزی نگذشت خود را درمجلسی دیدم که مجلس نشینانش
بواسطهٔ جهل ونادانی وخریت تمام آفرینش راازبرای وجودخودتصور
میکردند منجمله امیر بهادرسلطان علیخان که آنوقت وزیر دربار بود
شاهزاده موثق الدوله مغرورمیرزا که پسرش داماد مظفرالدین شاه و
خانسالاری راهم که درآنوقت کارمهمی بود واگذارپسرش کرده ، شاید
بواسطهٔ غروریکه ازاثراسم مغرورمیرزائی درسرداشت کمترین خیالش
خیال صدارت بود ، پس ازدوسه دور گردش ساغرو گرم کردن کله‌های
استبدادی موثق الدوله که بواسطهٔ شاهزادگی ارسایرین محترم‌تر بود
ازصدرالممالك سؤال کرد شیخ کیست ؟ ازبرای من از زمان طفولیت
هیچ فحشی بالاتر ازشنیدن شیخ وآخوندنبودازشنیدن این حرف رکیك
بخودپیچیدم . صدر گفت شیخ نیست عارفیست که خودش معرفی ازخود
خواهد کرد . آنجائیکه کارموسیقی درایران بواسطهٔ نادانی وجهالت
راهنمایان نادان وعوام‌فریب باعلی درجهٔ افتضاح رسیده بودهیچوقت میل
نداشتم بداشتن این صنعت مفتضح معرفی شوم ولی بدبختانه برخلاف
میل خود معرفی‌شدم آن شب هم ازشبهای تاریخی‌خواندن من‌محسوب
میشد. وقتیکه شروع بخواندن کردم شاید تا یك ساعت ازاحدی نفس
بیرون‌نیامد همین طورمات‌ومبهوت مجسمهٔ گوش بودند قفل سکوت
وقتی‌شکست که‌من‌ساکت‌ماندم آنوقت‌همگی بحرف آمدند وهمهٔ حرفها
هم درتعریف من بود . اول کسیکه بسخن درآمد موثق الدوله بوداول
حرفی‌هم که زداین بود که شیخ باید ازاین‌بعد بامن‌باشد، حتی‌هرچه
کردم شب بمنزل رفته صبح شرفیابی حاصل کنم‌قبول نفرمودند، فرمودند
شب را درهمین‌جا باشد که صبح باتفاق بدربار برویم سابق مد بود از



بیست وپنجم گذشته بود از عمر   هیجده سال قبل از این تمثال

همچو نقش بر آب افکندم   عکس برشیشه همچو آب زلال

زندگی را بچشم خود دیدم   آنچه بگذشت خواب بود وخیال

(عارف)

درباریها گرفته که اشخاص درجهٔ اول مملکت بودند تا اعیان ولایات هر کدام یك شیخ یا آخوند یا جناب داشتند:

«سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی وحریروپرند»

این شیخ یا جناب یا آخوند هم معلم امیرزاده‌ها وشاهزاده خانمها یا آقازاده‌ها وخانم کوچولوها بودهم کارهائیکه راجع بدرخانه حکام شرع و ازاین قبیل بود باو رجوع میشد، درموقع سواری حضرت والا در صورتیکه شخص محترمی یادوستی همراه نبود وتنها میماندشیخ ازبرای رفع تنهائی حق داشت سوار درشکه یا کالسکه شود، در واقع حکم چوب‌پردرشکه یا ازاین واضحترهمان طوریکه اروپائیها سگ روی صندلی‌درشکه مینشانندا گرتوهین بسگ نشود آقای شیخ هم همان‌حال را داشتند شبها هم درموقعی که کلهٔ حضرت اقدس گرم، مجلس هم رونقی داشت آقای شیخ آلت خوشی بود، اینرا هم که نمیشود مسخره گفت گاهی‌هم برای تفریح خانمهائیکه پشت شیشه تماشا میکردندا گرثلاثی مجردجناب شیخ بزرگ بود که فوق‌العاده خوشبخت بودبجهت اینکه نخ باسباب شیخ بسته باطراف کشیده فریادآخ وواخش بلند خانمها هم دراطاق دیگرتوی سرهم زده میخندیدند وحضرت والاهم دراین‌اطاق پا روی پا انداخته انگشتها راهم میان جیب جلیقه کرده کیفی دارد نوکرهای محرم وبیرون‌هم درب‌اطاق صف کشیده خوشوقتندازاینکه امشب خانم وآقا حالی دارند گاهی‌هم انگشتی بشیخ رسانده شبی را تاصبح باین ترتیب برگذارمیکردند صبح بازشیخ میرفت دنبال تربیت امیرزاده‌ها، حضرت والاهم درشکه را سواربدربارمیرفت موثق‌الدوله شاهزادهٔ بداخلاق، بی‌معلومات، عامی، متکبر، مغرور، مستبدی بود همینکه گفت فلانی بامن باید باشد باآندورهٔ استبداد وخودسری البته

خلاف میل ایشان رفتار کردن غیرممکن بودحالت منهم معلوم ، گمان میکنم ازمادر آزاد زائیده شده بودم . اززمان طفولیت ممکن نشد پدرم مرا باجبار بکاری وادارد اگرهم کرده باشد بخلاف آن کرده‌ام و آنگهی زندگانی کردن من بااین قبیل اشخاص منافی با حیثیت وشرافت دوستی من بود، مقامی در دنیا بالاترازعشق نیست ونخواهد بود ومن درمقام عشق وگرفتاری، آنجائیکه بشرافت وحیثیت من برمیخورد عشق فراموشم میشد وقتیکه دیدم مجبورم ازاینکه با موثق الدوله باشم باین خیال افتادم بایشان بفهمانم من جناب معمولی نیستم وشیخ هم نخواهم شد . قبلاً صدرالممالك رااز خیال خودمسبوق کردم درهمان مدت کم توقف طهران هم رفقای من صدر رااز حال استغنای من مطلع نموده وهم خودم معرفی خودرا بایشان کرده بودم پس بحضرت اقدس والاعرض کردم : اولا افتخاردارم ازاینکه عمری درخدمت حضرت اقدس بسر برم ولی مقدمتاً خاطر بندگان والا را مستحضرمیدارم ازاینکه بدانند هیچوقت افتخار بخواندن نداشته وندارم واین آوازه که ودیعهٔ الهی است وطبیعت بمن لطفاً عنایت کرده‌است پست فطرت نیستم که بمعرض بیع آرمش ، همین طوریکه این گنج شایگانرا آفرینندهٔ من برایگان لطف فرموده منهم بدوستان اوچیزی که‌ازاوست مضایقه نخواهم کرد وبازازبرای اینکه شیخ نشوم بااینکه درهفت آسمان یك ستاره ودرتمام عالم یك بادجنبان و درهفت آسیا یك مشت آرد که اسباب روسفیدی دنیا وآخرتم باشد نداشتم بااین حال اگرچه دروغ رادرمذهب ومسلك که هیچیك از آن دو رابجهت لامذهبی پیشروان مذهب ونادرستی لیدران مسلك ندارم کفر میدانستم فقط بنام نامی حفظ شرافت وحیثیت که‌این دورادر ایران بداشتن مال میدانند خودرا دارای مکنت قلمداد کرده گفتم بااینکه بهیچوجه

احتیاج بچیزی نداشتم قبول خدمگذاری حضرت اقدس را برای نگهداری
مال خود میکنم از طرفی هم دروغ نگفتم دارای هستی بی‌قیمتی بودم و
این همان دختری بود که شمه‌ای از حال خود و او را بیان کردم باهمهٔ این
ترتیبات این شاهزاده .... که هیچ لازم نیست .... بگویم لفظ شاهزاده
هزار درجه مفتضحتر از لفظ شیخ و آخوند است این شاهزاده در مدت بودنم
با او جز شیخ بمن چیز دیگر نگفت مثلاً هر وقت تفریح میکرد با اینکه
میدانست من چه حالی از شنیدن شیخ پیدا میکنم میگفت شیخ بخون، بنده
هم اطاعت کرده میخواندم در این مدت یکسال چیزی کمتر حقیقتاً لذت
استبداد را برده و دانستم چه چیز خوبیست جزء جزء نکات استبداد که
باید موشکافی کرد وقتی که انسان بخواهد در موضوع استبداد چیز بنویسد
و آن از موضوع من خارج است، در ظرف این مدت یك شب آسایش نداشتم
یا درباریها منزل شاهزاده یا شاهزاده منزل آنها بود که در هر صورت کار
شیخ خوندن بود بیشتر اوقات هم این مجلس بدون زنانه باصطلاح امروز
خانم تشکیل داده نمیشد کسی هم قدرت اینکه بتواند بخانمها در مجلس
نگاه کند نداشت بیشتر هم از اینراه طرف مؤاخذهٔ حضرت اقدس واقع
میشدم همان طوریکه ایشان جدیت بخرج می‌دادند (چون این مسئله زور
صرف واستبداد محض بود) من از این جدی‌تر بودم به بعضی نگاههای
مخصوص وخواندن یك شعر مناسب درچشم برهم زدن کار خود را صورت
میدادم اگر اتفاقاً بجهت راحتی خود و یك نفس کشیدن بمیل خاطر دل
خودشبی را آنهم با اجازهٔ شاهزاده بمنزل دوستی میرفتم در همان ساعت
خوشی و هنگام آسایش و راحتی یا موقع خواب جلودار شاهزاده با اسب
یدك کرده حاضر بود گذشته از اینکه در آن موقع بیدرنگ مجبور از
اطاعت بودم ، چهار پنج تومانهم بعنوان جرم بایستی بجلودار بدهم ، باشدت

مستی یا آلودگی بخواب سوار شده شرفیابی حاصل میکردم ، در اینمدت بدبختانه با اغلب درباریها آشنا شده بودم ، یك شب هم صحبتی از من بمیان آمده تعریف مرا بجهت میرزا علی اصغرخان اتابك کرده از پارك اتابك دنبال من آمدند ازوقتیکه خبر بمن داده شد تا موقعی که بدرب پارك برسم زیاده ازده نفر فراش خلوت و پیشخدمت و فراش بود که پی درپی عقب هم میرسیدند و همه هم مقدمتاً مؤاخذه میکردند که زودباش چرا دیر کردی، گذشته ازاین هریك ازآنها هم برای اینکه اتابك مرا خواسته است متوقع یك ده ششدانگی ازمن بودند چون تصور بیشتر از آنها میشد اتابك ازمال موروثی پدرش درهمان شب بمن ببخشد، رفتن بپارك و درآمدن چون طول دارد خوانندگان را درسر کوچهٔ انتظار سرگردان ومعطل نمیگذارم ، بعداز آنشب هروقت شاهزاده منزل اتابك میرفت از شیخ سؤال میکرد ، یك دومرتبه وقتیکه موکب همایونی بجهت شکار بجاجرود تشریف فرمامیشد بسفرهٔ اتابك رفته ران جوجه‌ای بدست مبارك خودشان بمن مرحمت فرموده درصف سفره نشینان ومفتخواران ازهمه سر بلندتر ومفتخر محسوب داشتند صحبت من بگوش شاه رسید ازسفر فرنگ با آن مخارج گزاف وقرضهای سنگین که باردوش یك ملت گدای بدبخت شده بود و ازآنوقت تاکنون و ازاین ببعد آن بار روزبروز سنگین ترمیشود ، درمیان آن همه اسباب‌های بی مصرفی که خریده شده وازدنبال آورده بودند چندین گرامافون بزرگ و کوچك بود ،شاهزاده واتابك قرارشد مرا بحضور اعلیحضرت همایونی مشرف کنند که پس از تشریف یك دولوله هم گرامافون پر کنم ازموقع شنیدن این خبر وحشت اثر با آن چیزهائیکه از گوشه و کنار ازوضع دربار شنیده بودم با آن تصوراتی که پیش خود میکردم که اگر خیال چیزی بود مجسم میشد شخص همیشه از



میرزا علی اصغرخان اتابك اعظم بواسطهٔ عشق سرشار و علاقمندی که بخواندن شادروان عارف پیدا کرده بود همانطور که عارف درشرح حال خود(صفحهٔ پیش) اشاره میکند درسرخوان خویش‌اورا با ران‌جوجه‌ای سرافراز مینمود ولی از التفات دیگر او که شیخش میخوانده سخت آزرده وعصبانی بوده است (رجوع شود بصفحهٔ ۹۸)

زحمت گفتن و نوشتن آسوده بود با آن خیالاتی که تصور آن غیرممکن است با یك حال وحشت و اضطرابی خود را حاضر برای حضور، در واقع مهیای مرگ کردم، ای کاش تا موقع نگذشته است بعضی اشخاصیکه زنده اند و دربار ناصرالدین شاه را از جهتی، دربار مظفرالدین شاه را از جهت دیگری دیده اند برای اینکه زندگانی ابدی از برای خود تدارك کنند در صورتیکه شاه پرست سرپوش نباشند خوبست آنچه را که ممکن است از وضع این دو دربار نوشته خدمتی بعالم بدبختی گذشته ایرانی، و یك چیز ذیقیمت و نفیس گرانبهائی از خود بیاد گار آن دورهٔ ننگین دورهٔ قاجاریه میگذاشتند تا آیندگان بدانند که این دولت قدیم و این مملکت قویم پس از سیروس و داریوش و شاه عباس و نادرشاه بدست چه اشخاصی اداره و بازیچهٔ شهوترانی چه مردمان بیناموس و بیشرفی گردید. رعبی از زیارت قبلهٔ عالم در دل من افتاد که اگر انسان با آن ترس بحضور خدا برود موقع بازگشت از هرچیزی بی نیاز است، بهمین حالت بیم و وحشت پس از زیارت خاکپای جواهرآسای ملوکانه و صحبت داشتن ذات همایونی با اتابك و موثق الدوله و قسم خوردن بحضرت عباس و مرگ خانمجان، بکلی مرتفع گردید، مرادخانی بود تارزن خلوت، که از اول ساختمان تار تا موقعیکه منسوخ شده و از بین برود پنجه‌ای پیدا نخواهد شد که در زدن ساز باین بدی، اینهمه قدرت بخرج دهد و از طرفی شخص دیگری مشغول زدن نی انبانه بود، خود اعلیحضرت هم پیانو میزد صدای این سازهای خارج گوش انسانرا از شنیدن هرساز خوبی بیزار میکرد، پس از معرفی جعبهٔ فونگراف (باهمهٔ بیحسی که از او مشاهده میشد) بعد از خواندن یك دو غزل همچو حس کردم از این خواندن بدش نیامده است امر کرد پانصد تومان بمن بدهند در صورتیکه شاید نمیدانست پانصد تومان چقدر پولست و بموثق الدوله امر فرمود که عمامهٔ شیخ را بردارید،

از فردا اسمشرا دررديف فراشخلوتها بنويسند، شنيدن اينحرف درمن اثرش
كمتر از صاعقهٔ آسمانی نبود ديدم عمامهٔ به آن ننگينی وشيخ بودن با آن
بدنامی هزارمرتبه شريفتر وآبرومندتر است از كلاهی كه ميخواهد بسر
من برود ، خانی دربارو گرفتن چهارصباح ديگرلقب گنبد الدوله و
دردرالملكی خيلی ننگين ومفتضح است، پس از بازگشت ومرخصی ازحضور،
هركه ميشنود بمن تبريك ميگويد، درصورتيكه آن بدبخت تصور نميكند
كه ازبرای من فحشی بالاتر ازشنيدن اينحرفها نيست آن شب را تا صبح
(آنكه درخواب نشد چشم من وپروين بود) هرچه فكرميكنم می بينم
اين كلاه خيلی برای سرمن گشاد است ، تاصبح بپريشانی خواب وخيال
وقت گذرانيده صبح زود برخاسته ، ازهمقطارانيكه دراين مدت با
ايشان خصوصيت پيدا كرده بودم ، اسبی گرفته بعنوان اينكه ، ميخواهم
سواره اطراف جاجرودرا گردش كنم ، پس ازسوارشدن وقدری دورشدن
ازاردوگاه سربگوش اسب گذاشته بيدرنگ بدون اينكه خودم نفسی
كشيده يا بآن حيوان نفس داده بگذارم آرام گيرد بتاخت تادردروازهٔ
طهران ، ازآنجا يكسره درخانهٔ نائب الصدر كه پسرعموی صدرالممالك
بود ، پياده شده اورا ازتفصيل مطلع كرده باتفاق ايشان منزل صدرالممالك
آمده ازشدت خلق تنگی آنچه دلم خواست جسورانه بصدر گفتم كه
اين بلائی است كه ازطرف توبرسرمن می آيد واين ترتيبی است كه
پيش آمدن آنرا تو اسباب شدی ، آنچه برمن گذشته بود بطور تفصيل
بجهت او شرح دادم عجب تراينكه درجواب بطور تعجب وحيرت از
ايشان شنيدم مگرتو نميخواهی نوكرشاه باشی ؟ اين اقباليست كه بتو
رو كرده است ! اشخاص خيلی مهم آرزوی چنين كاری را ميكنندوروزگار
با ايشان مساعدت نميكند ، بدبختی دامن گيرتوشده است كه از اين

پیش آمد شکایت پیش من آورده‌ای ، ممکن است چهار صباح دیگر بعنوان مأموریت بشهری رفته یا والی یك ایالتی بشوی ، گفتم اینحر فها زیادی است موعظه و نصیحت را بگذارید بجهت آنهائیکه آرزوی این پیش آمد خوش را دارند همین قدر بدانید اگر این خیال محال روزی تعقیب شود و بخواهد صورت واقعیت گیرد آن روز روزیست که من اقدام بخود کشی نمایم آنوقت شما پیش خدای خودتان مسئول و پیش نفس خود شرمنده خواهید بود و گفتم من از این منزل خارج نخواهم شد تا وقتیکه این بزی را که ببام برده‌اید بزیرش آرید ، پس از اطلاع چگونگی بشاهزاده و نوشتن چندین کاغذ بصدر و جواب او و آمدن شاهزاده بشهر و ملاقات یکدیگر مطلب را باو حالی کرده بود که این مطلب امکان ندارد صورت بگیرد باین شکل شاهزاده را خر کرده بود ، که عارف میگوید نوکری حضرت اقدس هزار بار افتخارش برای من بیشتر است از نوکری شاه . حاجی نایب الصدر قزوینی چون در یك قسمت زندگانی بامن شریك بوده است مجبورم از روی حقیقت و بدون ملاحظهٔ خصوصیت و دوستی که با او داشتم معرفی اورا کرده باشم و از این ببعد هم در بیشتر جاهای این تاریخچه اسمشان برده خواهد شد . این شخص آدمی بود فوق العاده باهوش ، نسبت به کمالات قدیم خیلی خیلی با کمال ، خط خوب مینوشت مطلب مضمون را همینطور ، بواسطهٔ سختی هائیکه از دورهٔ جوانی برای کشمکش و ظرفیت با پدر خود دیده ، بدرجه‌ای پول دوست بود که جزو عیوبات او شمرده میشد ، کمتر کسی است از اهل قزوین ، که در حق او خوب بگوید یا اورا خوب بداند من بواسطهٔ دوستی که از همین اوقات تاریخ طهران با او پیدا کردم و بواسطهٔ بعضی همراهیهائی که از ایشان دیده و خلافی هم از ایشان ندیده اورا خوب دانسته ، تصدیق و تکذیب بدگویان اورا هم نمیکنم ، همین قدر

میدانم هوش زیاد درایران بدبختانه برای نداشتن محل استعمال آن و نبودن کار بیشتر صرف خط کج و تقلب و نادرستی میشود ، آنهم اولا تقصیر محیط و تربیت بزرگان بوده است وحالا هم هست . باهمهٔ این ترتیبات وبد گوئی مردم وطن من (قزوین) نائب الصدررا ، بمراتب از برادرش صدرالاسلام که باختصار شرح حالش را نوشتم وازقزوین تاطهران هم رفیق راه بودیم بهترودرست کارتر میدانم ، اتفاقاً بعد ازحرکت ما از حسن آباد بطهران نائب الصدرهم بفاصلهٔ چندروزازقزوین بطرف طهران حرکت کرده بود و من درقزوین خصوصیتی چندان با نائب الصدر نداشتم تمام خصوصیت و دوستی و آمیزشم با صدرالاسلام بود بعد از مراجعت صدرالاسلام ازطهران بقزوین برای آشنا نبودن با کسی فوق العاده بانائب الصدرمأنوس شده ودرمدت گرفتاری پیش شاهزاده روزها چون آزاد بودم بیشتراوقات را درمنزل او بلکه میتوان گفت همیشه باایشان بودم‌وچون آدم عاقلی بودوازقضیهٔ دخترحاجی رضاخان اطلاع داشت بلکه خوداوهم جزوواسطه‌هائی بود که بجهت انجام این کارپیش اورفته بود ، گاهی کسب تکلیف میکردم ، از وقتی هم که دوچارزحمت شاهزاده شده هرناملایمی که‌میدیدم‌صبح‌زبان‌شکایتم‌پیش اوباز بود حالا دیگرراه وچاره ازایشان میخواستم دراین بین گرفتار ناخوشی سخت شده درمنزل نائب الصدربا کمال بدبختی وسختی افتادم شاهزاده بعداز تحقیقات کامل واطمینان حاصل کردن ازاینکه‌فی‌الواقع ناخوشم ، تمارض وطفره از حضورشان نمیکنم وکاری بعد ازاین ازمن ساخته نیست هیچ دیگرسراغی‌ازمن نگرفت مدت دوماه به‌بدترین احوالی منزل نائب الصدرافتاده واین آدم یك چشم زدن غفلت‌ازخدمت بمن نکرد وازهیچگونه خرج و چیزهای دیگردریغ نداشت تاموقعی

که کسالت برطرف شد ومن حالت حرکت وبیرون آمدن پیدا کردم، همینکه شاهزاده مطلع شد که بهبودی حاصل شده ، خصوصاً وقتیکه فهمیده بود که چند روز است بیرونها آمد وشد داشته حضورشان نرفته‌ام، فوراً یکنفر مأمور فرستادند به مؤاخذهٔ اینکه چرا دیر کرده‌ام ، نائب‌الصدر عصبانی شده صدررا ملاقات کرده باو گفت این شاهزاده کارش در بیشرمی بجائی کشیده‌است که دیگر بهیچوجه نمیشود تحمل حرکات ناشایست اورا کرد، منهم حقیقتاً عاصی شده باجدیت هرچه تمامتر خودرا از برای هرپیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته‌شدن هم باشد مهیاوحاضر کرده بودم، بالاخره کار بفرستادن مأمور وسوار کشیك خانه کشید، صدر، موثق‌الدوله را ملاقات کرده وباوفهمانید که صلاح نیست شما اینکاررا دنبال کنیدو آنکهی عارف یکسالست از علاقجات قزوین خودش بکلی بی اطلاعست اولا مرخص بفرمائید بجهت سرکشی اینها دوسه‌ماهه بقزوین برود ، ازاین گذشته دختری‌راعقد کرده است که پدر دختر بواسطهٔ اینکه این عقد پنهان ازاو بوده است میخواهد دخترراازاودورونگذارد این وصلت جور گردد. شایستهٔ بزرگی حضرت اقدس والا دراین موقع اینست که دستخطی در اینموضوع ازاعلیحضرت وهمین‌طور ازاتابك گرفته ، خودحضرت اقدس هم چیزی دوستانه به‌میرزا صالح خان حاکم قزوین مرقوم‌دارند که در کارهای او کمال همراهی را کرده باشند . من ازطرف عارف قول میدهم که پس‌ازانجام کارهای خودش بازگشت بطهران کرده البته آن محبتی که ازطرف شما دیده زبان حالش این‌خواهد بود :

«نمیکشیم سراز آستان خانه تو — کجارویم سرما درآستانهٔ تو»

یکسال توقفم درطهران طول کشید، دراین یکسال عمر، روزهای زندگانیم درخصوصیت ودوستی نائب‌الصدر گذشت واینهاهم دستورالعمل نائب‌الصدر

خودنائب الصدرهم درقزوین شخص
به‌صدر بود که بموثق الدوله بگوید ، خودنائب الصدرهم درقزوین شخص
مقتدری بودبمن گفت بعدازصدوراین احکامات باتفاق هم بقزوین میرویم
چندنفرمأمور یك دونفرهم ازنوکرهای شخصی چندنفری هم‌زن‌وکلفت
بقلعه (نام دهی بود که حاجی رضاخان صاحب آن ودخترهم آنجا بود)
میفرستیم تادختر راحرکت داده بشهر بیاورند گفتم همهٔ اینها که‌میفرمائید
درست ولی شمادراینمدت بخوبی باحوال من پی برده واز همه چیز من
مطلع‌وآگاهید ومیدانید من هیچ چیزازخودم ندارم‌ومیل‌هم ندارم‌این
دخترراً بخانهٔ پدری‌خود که سهم‌خودرا ببرادرهای خودبخشیده‌ام‌ببرم
جواب گفت تمام‌این‌خیالات‌رامن قبلا کرده،خانهٔ کوچکی که‌وصل بمنزل
خودمن ومال‌صدرالاسلام است اورااز‌ایشان بجهت توخریداری‌خواهم
کردوبقدر کفاف‌تو‌و‌یکزن‌و‌یك‌کلفت ازمستغلات‌خودم باوخواهم‌بخشید
آنوقت بااین‌طبیعتی که‌توداری اگرنخواستی رهین منت من باشی در
اینصورت‌اینهارا بتومفت نخواهم داد ، پدراین‌دختر‌صاحب‌مکنت‌است
ازمال زنت آنچه که ازمن گرفته‌ای ردمیکنی .

گفتم غیرممکن است چگونه خواهد شد که من دخالت‌درمال
زن کنم .

گفت این حرفهای پوچ بی‌معنی‌را رهاکن انسان یاباید خودش
تحصیل مال کند یا از پدریا کس دیگر باو مالی برسد وانگهی حالا
موقع این حرفها نیست خداکریم است .

لاعلاج سکوت کرده آنوقت هم مجبورازقبول بودم برحسب‌امر
صدربزیارت حضرت اقدس وخدا حافظی ازایشان رفته احکام‌را گرفته
پس ازچندروز باتفاق مرحوم‌نائب‌الصدر بطرف قزوین حرکت کردیم.
ولی‌ازساعت حرکت ازتهران‌تاورود قزوین یك ثانیه‌فکروخیال من در

یك نقطه توقف ندارد ، متصل درحرکت و گردش وولگردی است که حال من چـه خواهدشد ، این چه بدبختی است از برای من پیش آمده است، فقط بجهت نداشتن مال وخوردن عرق وداشتن آواز بر فرض هم خواندم ، این مرد چرا مرا دچار اینهمه مشکلات کرد؟! نداشتن مال چه عیبی خواهد بود از برای جوانی که تحصیل آن از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت منتها زحمت از آنجاست که تحصیل مال از راه شرافت در این مملکت اشکال دارد آنهم تنها زحمتش اینست که خودش را همرنگ جماعت کند، بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقهٔ بدی در من بوده است که من خودم از آن بی اطلاعم زحمت دچارشدن بمعـاشرت موثق الدوله وامثال آن ، مگرنه این است که من سه چهار کاغذ پوسیده آنهم بافتضاح تحصیل کنم که بزور مأمور دولت بروند زن مرا بکشندو بیاورندو آنگهی من که طبیعت چنین طبیعتی بمن داده است که این محسناتی که امروزه اشخاص دارای آن ، بدآنها مفتخرندو من آنهارا بنظر بدبینی، عیب وبیشرفی مینگرم شاید عشق ومحبت این دختر مرا واداشت که من نیز در آن ردیف درآیم این یك مثل عامیانه است که گفته اند(خویشی بخویشی سودا برضا)این چه خویشی است که آغاز آن بدست مأمورین بیشرف دولت صورت گیرد ، انجام آن بکجا خواهد کشید، حاجی رضاخان بی همه چیز که هیچ چیز جز چهارشاهی پول ندارد چرا ننگ دارداز اینکد دختر بمن بدهد؟ من که از سه برادرخود صرف نظر کرده برای اینکه بیکس وبی زحمت زندگی کنم چطورشده است بزوراحکام دولت وطرفیت حکومت وقت میخواهم کس وکارداشته باشم درصورتیکه آنها از بستگی من بخودشان ننگ وعاردارند ، چه مناسبت داردنائب الصدر بمن خانه وعلاقه ببخشد؟ گرفتم باین خیال میدهد که پس از مرگ

پدرزن من پس بگیرد ! من چه حق دخالت درمال عیال خواهم داشت؛
حاجی رضا خان شاید اصلا نخواست بمیرد میان من و نائب الصدر هم برهم
خورد ، آنوقت تکلیف من و زندگانی من و زن من چه خواهد شد، البته
مغزهای خیالی وقتیکه بخیال افتادند ، راه نرفته از برای خیالات باقی
نخواهند گذاشت . مدت دوماه است وارد قزوین شده ، مثل آدمهای دیوانه
ومالیخولیائی شب وروزم بفکر میگذرد بقسمیکه دیگر وقت هیچ کار
ندارم و هرچه فکر میکنم می بینم آدمی نیستم با این ترتیبات زیر بار
قید بروم میل دارم به تکلف و آزاد زندگی کنم ، هیچوقت زیر بار زور
نروم ، رهین منت بهترین دوست خود نشوم و آنگهی از ساعت اول دست
زدن باین نغمه و گرفتاری در دام محبت وعشق این دختر بقدری دچار
زحمات ومشکلات و ناملایمات شده‌ام که حدی از برای آن متصور نیست
درواقع :

«مرا عشق آنچنان آزار کردست

که از وصل توام بیزار کردست»

قبلا نوشتم بقدری حیثیت دوست بودم که درموقع حفظ آن عشق فراموشم
میشد با اینکه اغلب عمرم در گرفتاری عشق گذشته است ازین خوشوقتم
که طبیعت مرا بقدری زمخت و گردن کلفت خلق کرده است که بیچاره
وزبون عشق هم نشده‌ام ولو اینکه یك عمری خودرا دچار زحمت خیال
وبدبختی کرده باشم . دراین دوماه هروقت نائب الصدر خواست دست بکار
زده شروع ومذاکره درمطلب کند از ایشان خواهش کردم قدری دست
نگهداشته صبر کنید این کلمهٔ صبر کنید، با این بی صبری که ازمن دیده بود
بی نهایت اسباب حیرتش میشد و من در تمام این مدت مشغول خیالات جنونی
ودر کشمکش ردو قبول این کار بودم بالاخره غلبه از طرف مغز آزاد من شد

از طرفی از یار گذشتن را از جان گذشتن ، بلکه گذشتن از جانرا در مقابل یك چنین گذشتی هیچ قابل گذشت تصور نمیکردم ، دیدم باین سهولت حال گذشت این کار را ندارم ، گذشته از همه چیز تا دارای فی الجمله هوشی هستم صورت گرفتن یك چنین کاریکه در فنا و تمامیت من صورت خواهد گرفت ، امکان پذیر نخواهد بود در این کار دست بدامن مینای می زده دیدم که از او هم کاری ساخته نیست ، دست توسل بدامن کپ و قرابه زده دیدم آنهم بی نتیجه است .

(کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما

اینها در مقابل مستی عشق ، زوری ندارند . مثلیست که مکرر آنرا شنیده‌ام که اگر خواستی خاکهم بسر بریزی از تل بزرگ بریز. این بود یك سر شال را بگردن خود، سر دیگر آنرا بمر کز خم عرق بسته از صبح تا غروب بقدری در پای آن نشسته گریه و زاری و عجز و نیاز کردم و تا مرادنگرفتم بر نخاستم .آن روز را بهیچوجه تن بملاقات نائب الصدر نداده نزدیك غروب با اینکه برف بشدت میبارید و من قادر بسواری نبودم سوار شده بخارج شهر رفته دو سه ساعت از شب گذشته خرابتر مراجعت بمنزل کردم. ماه رمضان است ، حاجی میرزا ابوالقاسم باینندری را که از طبقه دوم اعیان قزوین است خواستم و با او معاهده کردم که آنچه گفتم چون و چرا نگوید، بنام دوستی دنبال کاریکه باو مأموریت میدهم رفته انجام داده بر گردد ، قبول کرد . گفتم حالا نزدیك سحر است ملا علی اکبر که از علمای نمرهٔ اول قزوین بود بیدار است همین الان بیدرنگ منزل او میروید از طرف من طلاق دختر حاجی رضاخان را داده بمن خبر خواهید داد ! خواست چون و چرائی کند دید قبلا راه این گفتگو را مسدود و از ایشان خواسته‌ام حق دخالت در خیالات من نداشته باشد مجبوراً بدون اینکه حرفی بگوید

برخاسته از اطاق بیرون رفت ! فوراً مرا لرز گرفت هیچ نمیدانم این چه حالیست ، هزار خیال برای صورت نگرفتن این مأموریت کرده وبخود دلخوشی میدهم ، اولا گمان میکنم حاجی میرزا ابوالقاسم شخصاً راضی باین کار نخواهد شد ، بعد ملاعلی اکبر منزل نیست یاهست خواب است. دلم حال گذشت هیچ ندارد ومرا سرزنش وتوبیخ میکند من نیز باو دلداری داده واورا ساکت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت نخواهد گرفت ، مشغول زدوخورد بادل بودم که درباز وحاجی میرزا ابوالقاسم وارد شد گفتم چه شد گفت : تمام شد . دیدم من تمام شدم . گفتم خیلی خوب دیگر باشما کاری ندارم ، اورفت ومن افتادم وقتی ملتفت شدم که نوکرها ازحال من بوحشت افتاده بنائب الصدر اطلاع داده اند اوهم بیرون آمده است، وقتیکه ازقضیه مطلع شد مرا سرزنش کرده گفت : این یك غلط کاریست که درنبودن من شده است چون طلاق داده شده است فردا دومرتبه بدون اینکه کسی ازمطلب مطلع شود باید رجوع کرد ، گفتم شما شب را تشریف برده راحت کنید تا فرداصبح . نزدیك طلوع آفتاب باداره راه آمده کالسکه گرفته تادوستان بفهمند بطرف طهران حرکت کردم وقتیکه دختر ازمطلب آگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که آن کاغذ را خوب بود نگهداشته ودراینجا مینوشتم اتفاقاً ملاعلی اکبر چهارصد پانصد تومان خواسته بود ازبرای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفهم دادن جان را سهلتر میدانست ازاینکه خودرا حاضر کند باینکه پانصد دینار بدهد این بود همینطور مانده بود یکسال از بین گذشت . وقتیست که حاجی نائب الصدر طهرانست. تلگرافی ازقزوین باوشده بود که حاجی رضاخان زندگی راوداع کرده، خوبست بعارف بگوئید رجوع کند. هرچه کردند گفتم غیرممکن است بجهت اینکه مردم همچو گمان میکنند

که من این کاررا بجهت مال کرده‌ام و آنگهی رو برو شدن با دختر برای من کار مشکلی است گفت:

«ان القید کفر فی الطریق　　سیما لو کان بالله ای رفیق»

از آن ببعد همچو گمان میکردم آزاد و راحت چهار صباح زندگانی خواهم کرد. غافل از اینکه طبیعت آسایش و راحتی برای من نخواسته است. بعد از مدتی توقف طهران چیزی نکشید، شهرهٔ شهر بلکه مملکتی شدم. درمر کز انگشت نمای زن و مرد، بزرگ و کوچك گردیدم. مطلع غزل دهقان اصفهانی است:

«تا مرا شور بسر زان دهن شیرینست
می نمایند بانگشت که فرهاد اینست»

با کمال اشتیاق دوستیم را استقبال میکردند ولی این خصوصیتها جز زحمت و دردسر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه از اول عمر در خط فایده نبودم چیزیکه همیشه خواهان آن بودم حیثیت و شرافت بود در اینمدت دوستان صمیمی من هم جرأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یادگار بمن بدهند نکردند. بقدریِ از روی استغنای طبع رفتار کرده بودم که اغلب مردم گمان کرده بودند در قزوین املاکی دارم که مخارج سال من از عایدی آنها میگذرد در صورتیکه اتفاق افتاد که چندین شب با صد دینار سیب زمینی نسیه از بقال سر کوچه شب خودرا گذرانیدم فقط در اوایل آمدن طهران چند قطعه باغات ثلث که در مقدمهٔ کتاب مختصری شرح آنرا نوشته آنها را هم بزور نائب الصدر بهمان ترتیب بیکی از دوستان واگذار کرده به آن اسم مختصر چیزی نائب الصدر بجهت من میفرستاد. فوق العاده خودرا قانع کرده بودم که احتیاج پیدا نکنم بیشتر از

منم که سر دل از سینه گوشزد کردم
بجز شکایت از بخت بد چه بد کردم



دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم
فغان زچرخ به حدی که میرسد کردم
ز کیقباد وجم و داریوش و کیخسرو
یکان یکان بنظرها رسانده رد کردم
ثنا و مدح سلاطین تاج بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم
برای خاطر اثبات حرف خود این یك
غزل ز گفتهٔ عارف بکف سند کردم

هرچیز حفظ صورت ظاهر خود میکردم نتیجه‌ای که از خصوصیت مردم و دوستان بردم این بود درمجالس خوشی که تا صبح نشسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هیچوقت کمتر از ده نفر نمیشد هریك از آنها بجهت اظهار محبت و ابراز دوستی هرچند دقیقه که میگذشت گیلاسی عرق ریخته تعارف بمن میکرد. منهم برای اینکه مبادا یك نفر از آنها باطناً دلتنگ شود دست هیچیك از آنها را ردنمیکردم. برای همین محبت دوستان سالهاست دچار زحمت وبکلی مزاجم علیل و این قسمت آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی وقدیمی خود در کمال ذلت و بدبختی دارم میگذرانم و برای همین اندازه بروز قدردانی ایشان بااین حال من نیز ایشانرا فراموش نخواهم کرد. میرزا سیدباقرخان معروف به آقا بانگی که اصلا از اهل ایروان قفقاز ولی بعقیدهٔ من یك ایرانی نیك فطرت و پاك سرشت بود (تا آنوقت که دیده بودم خوب دیده میشد انشاءالله این محیط اورا تغییر نداده است) این شخص در بانك استقراضی روس دارای ده ، یازده رشته کار بود. درسالی شاید سی چهل هزار تومان دخل داشت چون آدم عیاشی بود همینطور هم خرج میکرد در سر آزادیخواهی ومشروطه طلبی ایران بخاك سیاه نشست . وقتی که محمد علی میرزا ، یل ملکه را برای مخارج توپخانه و بستن مجلس ، ببانك گرو گذاشت وخرج مشدیهای سنگلج و باباشملهای چاله میدان کرددر همان شب میرسیدباقرخان این را بملیون خبرداد، صوراسرافیل قضیه را بدون اینکه لباسی بآن بپوشاند بدون کم وزیادبی پرده نوشت، محمدعلی میرزا با منتهای سختی از روسها خواست که این سرّ را چه کسی آشکار داشته است وهر که افشای اینرا کرده است جداً باید مجازات شود و این مطلب

دربانك میان سه نفر بود وزیربانك و میرسید باقرخان ویکنفرارمنی ازاجزای بانك آنچه کردند به میرسید باقرخان که بگوید کارکارامنی است گفت من زیربارابن بی‌ناموسی نخواهم رفت . وقتیکه وزیراورا خواست وسؤال کرد که بروزاین سرّازچه کسی‌شده است گفت ازمن . گفت دراینصورت ازکارهای‌بانك بایداستعفا بدهید. درجواب گفته‌بود همان روزاستعفا داده‌ام . دست ازکار کشید وازآن ببعد دست بهرکاری خواست‌بزند روسها مانع شدند وحالا گمان میکنم درمنتها درجهٔ ذلت و فلاکت روزگاری بتلخی میگذراند . اینست نتیجهٔ خدمت دراین مملکت. ازاول ورودبطهران بااین آدم خصوصیت ودوستی‌پیدا کرده و دربیست‌وسه‌سال‌قبل با مرحوم حیدرخان‌عمواوغلی که‌شخصی‌بزرگ و چکیدهٔ انقلاب بودآشنائی داشتم وخصوصیت من با مرحوم حیدرخان درمنزل همین‌میرزا سید باقرخان بانکی شد . صحبت آزادی درآنجا میشنیدم وهیچ‌نمیخواستم‌صحبت دیگری‌بشنوم ، یك‌قسمت عمرم هم با میرزاسیدباقرخان گذشت‌همه ساله‌نائب‌الصدرچند ماهی‌طهران میآمد اگراوبطهران نمی‌آمد من‌بقزوین میرفتم . سال سوم یاچهارم طهران آمدنم بود. چند ماهی‌بقزوین‌رفته زمستان‌آنسال را درقزوین‌بوده‌بهار بطهران مراجعت کرده پس‌از دو روزی ورود طهران شاهزاده نصرالله میرزای‌قزوینی‌را(که‌یکی ازجوانهای بلند همت وباغیرت وباحقیقت بود که با این‌صفات درشاهزاده بودنش‌شك داشتم) نوهٔ اسحق میرزا از نواده‌های خاقان مغفور که وقتی‌هم حکومت قزوین با ایشان بوده‌است دیدم . این جوان درتهران زندگی‌میکرد با مرحوم مؤید همایون که ازجوانهای خوب وهیچ‌نسبتی ببرادرش‌نظام‌السلطان که‌حالا‌نظام‌الدوله

است نداشت و آنوقت جزوجوانهای عیاش بود. مؤید همایون و رفقای اومدتها بود که عطش ملاقات مرا داشتند و آنهم کار سهلی نبود. برای



شادروان نظام السلطان (نظام الدوله) برادر نصرالله میرزای قزوینی

اینکه من داخل هرجرگه وجمعیتی نمیشدم هیچوقت مایل نبودم با مردمانیکه دعوی منیّت میکنند آشنائی داشته باشم. همیشه بامردمانی که حرکت و رفتارشان بمیل و ارادهٔ من بود راه میرفتم غیرازهمان گرفتاری موثق الدوله درسال اول طهران که ندانسته خودرا گرفتار

کرده و تانفس آخر فراموشم نخواهد شد هیچوقت اسیر میل دیگری نشدم مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو از همه چیز خود گذشته‌ام بواسطهٔ دوستی که با نصرالله میرزا داشتند واوهم دوست من بود ازاو خواسته بودند اسباب وواسطهٔ آشنائی من با آنها بشود درهمان چند روزی که بطهران آمده بانصرالله میرزا تصادف کردم گریبان گیراو گردیده آنچه لازمهٔ تعریف ازمؤید همایون واخلاق او ومیل بدوستی من و تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آمد خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به گلندوك میرویم توهم خوبست منتی برمن گذاشته طهران وهوای کثیف اورا بگذاری چند شبی با هوای لطیف درخارج شهرزیست کرده باشی امید است بد نگذرد وبعد از چند شب و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد. هرچه عذر بجهت کناره گیری آوردم با التماس ودرخواست همه را رد کرده، مجبورم ساخت خواهشش راقبول کردم باتفاق روبه‌طرف منزل مؤید همایون کرده درخانه رسیدیم راه را مسدود ازاسبهائی که بجهت سواری نگاه داشته بودند دیده، ورودبخانه نمودیم جنجال وهیاهوی غریبی از زن ومرد درهم برهم مشاهده میشد معلوم شد همان ساعت خیال حرکت داشتند وورودم را بخوشی استقبال کردند. از جمله جوانهائی که دراینکاروان قافله سالاراست حسام‌السلطنه است که درآن اوقات بعقیدهٔ جمعی رب‌النوع خوشگلی بود. پسرهای مشکوةالدوله که یکی ازآنها محمدعلیمرزا که جوان دلچسب بامحبتی بودنمیشود گفت شاهزاده نبود ولی شاهزادهٔ خوبی بود هنوزهم بااینکه سالهاست ایشانرا نمی‌بینم ولی در گوشهٔ دل جائی برای محبت او نگهداشته‌ام.

جمعیت زیاد است لازم بشرح اسامی نیست ولی غافل ازاینکه بواسطهٔ
تشریف داشتن اعلیحضرت درسلطنت آباد زیاد ترخواهند شد .



حسام السلطنه طرف راست عیسی خان خواجه

قصه پر غصه یارمان حقیقی

دراین جمعیت دختریست که همراهی بانصرالله میرزاوخصوصیت
بامؤیدهمایون وداخل کردن خودرا دراین جرگه و جمعیت برای

شرح دادن حال بدبختی اوست والا اگر بخواهم وقایع دورهٔ زندگی خودرا بطورسر گذشت و آنچه در گذشته دیده بقلم آرم عمری دیگر بدون دیدن ناملایمات لازمست که بتوانم از عهدهٔ نوشتن آنها بر آیم.

این دختر بی‌اندازه زیبا ، بی‌نهایت خوش ترکیب وخوشگل، فوق‌العاده نیکواندام ، درخوشگلی بی‌نظیر دروجاهت وملاحت تنهاوتای بیهمتاست رقاصی بود که زهره‌را موقع رقص ببازی نگرفتی و بـزیردستی قبول نداشتی اصلا ازخاك پاك وطن من قزوین ، درطفولیت زنی مطربه‌اورا بطهران آورده بعد ازتربیت محل استفادهٔ خودقرارداده ، نظام‌السلطان نیز که پنجهٔ قوی و آهنین در گول زدن زن‌داشت و کمترین حربه‌اش که بموقع استعمال میکرد گریه بود که گوئی مشکی پرازآب همیشه زیرپلك چشم یدکی و ذخیره داشت که درموقع لزوم به مختصرفشار، چشم‌وآستین‌وگریبان ودامن‌را تـرمیکرد. دختربدبخت در اولین بار بدام نیرنگ‌او گرفتارشده بعنوان‌اینکه‌ترا خواهم گرفت یااینکه‌ازتو تازمانیکه زنده‌ام نگهداری خواهم کردکام دل از او گرفته درآغـاز ملاقات میل خودرا بطوردلخواه انجام داده وتا مدتی هم برای داد دل گرفتن ، دختررا در گوشه‌ای از دست‌آن جادوی مربیه پنهان‌داشته:

«گناه کردن پنهان به‌از عبادت فاش»

بـا او مشغول می‌شد . دراینوقت نظمیهٔ طهران که مرکز ناموس این مملکت است سپرده بدست بی‌ناموسترین جنس بشرآقا بالاخان‌سردار که بسیاری‌اززنهای‌بیچاره ، ناموس باددادهٔ‌دست این‌بیشرف‌وبیناموس بودند هرجا زن خوشگلی‌سراغ میکرد بدستیاری زنهای‌دلاله‌واجزای بیناموس نظمیهٔ‌آن زمان که مشتی‌وافوری تربیت شدهٔ زیردست‌خودش

بودند تاپردهٔ عصمت آنهارا نمیدرید راحت نمی‌نشست . خودمن زیاده‌از
صد زن بدبخت شده دیده و جهت افتادن بخط کج آنها را سؤال کردم
معلوم‌شدهمه‌را ازپس پردهٔ عصمت اوبیرون کشیده وبکوچهٔ بدنامی‌او
رهنمون بوده . زنی گفت پس ازمدتها که زنی دلاله مرادنبال کرد که
بمنزل سردارم‌برد باعلاقه‌ای که‌بشوهرویك‌طفلم‌داشتم اورا‌تهدید کرده
گفتم اگربارديگر بمنزل آئی و از این مقوله صحبت داری بشوهرم
گفته وسزای تورا در کنارت خواهم گذاشت . بعد ازچند روز که
بحمام رفتم آن زن مانند اجل دردنبال من افتاد ومن غافل بودم موقع
بیرون‌آمدن پلیس بهمراهی همان زن مرا گرفت که توباید به‌نظمیه
بیائی ، هرچه داد وفریاد زدم که تقصیرمن چیست بچه جرم وارتکاب
چه جنایت سزاواررفتن بنظمیه شدم ، یکمرتبه چشمم بهمان زن افتاد
بنای التماس کردن را گذاشتم نزدیك من‌آمد وآهسته بمن گفت :
عجزوتضرع ثمرندارد . دیدی بحرف من گوش ندادی عاقبت خود را
اینطور گرفتار کردی ؛ حالا ازداد وفریاد کردن نتیجه‌ای جز ریختن
آبروی‌خودت‌نخواهی برد وهیچکس‌دادخواهی‌ازتونخواهد کرد.باین
نحومرا بمنزل سرداربردند چند هنگامی نگاهم داشتند شوهر بدبختم
بخیال اینکه شایددرسرراه حمام چاهی دهن باز کرده ومن‌درچاه‌فرو
رفته‌ام که ایکاش این خیال حقیقت پیدا کرده درچاهی سرنگون شده
واین روزهارا نمیدیدم . پس ازبیرون‌آمدن روی رفتن‌منزل ودیدن
شوهرنداشتم چون چاره نبود ناچارباحال شرمندگی و خجلت بخانه
آمدم وچون نگه داشتن چنین اتفاقی درپرده غیرممکن بود قصه را
بی‌پرده باشوهر بمیان گذاشتم ، پس‌ازشنیدن‌وقدری‌شیون کردن گفت:

تودیگر بدرد من نخواهی خورد ، بودن تودرخانهٔ من بزرگترین درد وبدترین ننگیست که دیدنش مرامیکشد . بچهٔ مراازمن گرفت وطلاقم گفت و بیرونم کرد .

« کار برسوائی و غوغا کشید کارم ازآنروز باینجا کشید »

این بود مختصری ازوضع ورفتاراین ناکس که آنجائیکه نکاشته بود درومیکرد تاچه رسد بجائیکه خودرا ذیحق بداند. بزرگترین عیب میدانست زن خوشگلی درجائی باشد واوآنراندیده باشدرفته‌رفته ازگوشه و کناراین صحبت‌ها گوشزد ایشان شد که چنین دختریست و اورا نظام‌السلطان دزدیده ونگاه داشته است . اجزای نظمیه‌را بتفتیش حال دختروا داشت . نظام‌السلطان ازخیال سردارمطلع شده دیدحریف زبردست و کهنه‌کاریست‌پنهان ازاین‌وآن دختررا به گلندوك که‌جزو ییلاقات خوب طهران که ملك خودش بود فرستاد . غافل ازاینکه‌بهر نیرنگ باشدآن کبك دری‌رارهائی‌ازچنگ این بازشکاری‌نخواهدبود (به کجا رود کبوتر که اسیرباز باشد)دختررا خواهری در قزوین بود که تمام بدبختیهای اوبدست اودست داد . سردارچون کهنه‌کاربودآن خواهررا ازقزوین خواست ، پس ازتطمیع بیست نفراززنهای دلاله و جادو و جاسوس که درهرخانه بهر وسیله رفت وآمد داشتند و هریك هزاران ناموس‌بباد داده و درواقع حکم اجزای تأمینات حالیه را، در اداره نظمیه زمان استبداد دارا بودندآنها راهمراه خواهردختر کرده دستورالعملی‌هم بایشان داد که فلان روز که شاه بطرف جاجرودبجهت شکارحرکت میفرمایند ودرآن وقت ـ گل بسرخودشان مالیده جلوی اعلیحضرت راگرفته داد وفریـاد کنند که دادرسی نیست ، اگر بود

نظام‌السلطان چرا باید دختر مارا که مردمان باناموسی هستیم برده آبروی ما را ریخته بکارت دختررا برداشته باشد. بااینحال هم هروقت بسراغ دیدن دختر میرویم سرو دست شکسته مراجعت میکنیم. اعلیحضرتا ترا



شمع ایستاده شاهد نشسته می ریخته صراحی شکسته زاهد در خواب مستی بی خبر ازملك هستی ...
پس از گذشتن عمری به نکته فهمیدم که هیچ نکته ، به از حالت طبیعی نیست

عمری که در نتیجه‌اش عمرم حرام شد عارف هزار شکر گذشت ار چه بد گذشت

بمردانگی آقا محمد خان خواجه وبشرافت وناموس خانوادهٔ قجر قسم راضی نشو ناموس ما پامال شهوترانی درباریان ازقبیل نظام‌السلطان شود بعدازانجام دستورالعمل آقابالاخان و گرفتن زنها جلوی مظفرالدین شاه ،

درمیدان توپخانه شاه نظام السلطان را خواسته بعد ازفحش دادن زیاد تفصیل میپرسد نظام السلطان بجقه شاه قسم میخورد که اینها دوز و کلك سرداراست ومطلب غیرازاین است، من دختررا صیغه کرده‌ام. بااین حال زنهاصبح وظهروعصرپاشان ازخانهٔ نظام السلطان بریده نمیشود آنقدرپافشاری کردند که نظام السلطان ازروی لاعلاجی وبیچارگی دختر را ترك کرد.

«گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت بیرون بیاید دختری»

بیرون آمدن دختر ازخانهٔ نظام السلطان با رفتن بخانهٔ آقابالاخان که قبلاً تدارك کرده بود یکی شد.

«نماند ناز شیرین بی خریدار اگرخسرونباشد کوهکن هست»

البته اگرغیرازنظام السلطان هم هربی غیرتی بودساکت نمی نشست اینها چند نفر بودند از پیشخدمتهای شاهی که گذشته از شرافت درباری همهٔ ایشان هم دارای شرافت ذاتی بودند. درهرکاری هم متحد ومتفق بودند که شهدالله بازهم نمیشود نظام السلطان را در ردیف آنها بشمار آورد: احتساب الملك ابوالقاسم خان، مختارالسلطنه کاشی، معتمد خاقان، قوام الدوله، نظام السلطان، نظام الدوله. حالیه خوب و بدشان با هم. درواقع روی هم ریخته بودند. درسراین مطلب وقضیه ناگوارشروع بدشمنی با آقابالاخان کردند. گویا قرار همچو گذاشته بودند که اگرازچنگ حریف اورا خارج کردندازاختصاص بنظام السلطان هم خارج شده در واقع مال میدان باشد که «بی نصیب نباشند قاطعان طریق» البته دراین صورت همه‌ازروی جدیت کارمیکنندبحکم: «آری باتفاق جهان میتوان گرفت» فتح وغلبه نصیب ایشان گردید. بزوربازوی

مجاهدت واتفاق وبحکم اعلیحضرت قدرقدرت شهریاری نظمیهٔ تهران را که مرکز ناموس یك مملکتی است ازاین سردار شرافت دوست ناموس پرست(!؟) گرفته واورا از نظمیه خارج کردند. ولی از آنجائیکه مثلی است ازقدیم مانده است که شمشیروقتیکه درغلاف ماند زنگ خواهد گرفت یك چنین سرداری بااین عظمت وابهت، قدرت و کفایت ودرایت، کافی ولایق باآن جوهر ذاتی وآن خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت(؟!) شایسته نبود بیکار بماند، بااین ملاحظات شاه یا دولت قدرشناس آنوقت برای تشویق نوکرهای خدمتگذار بدولت وملت، فوراً فرمان حکومت استراباد راباومرحمت فرموده برای اینکه اهالی آن شهر نیز بی نتیجه ازبی ناموسی آن نمانند. نامزد آن حدود گشته پس ازچند روز بیدرنگ حرکت کرد ورفت. برای حرکت دادن اندرون خودش که فی الواقع یك خانهٔ بزرگی بود ازبردن دختر صرف نظر کرد، یا شاید دختر نرفت. بعدازآفتابی شدن همانطوریکه قبلاقرارشده بودمال میدان شد ولی چون جوانی نظام السلطان بهترازدیگران بود وسابقه هم بااوداشت بااوبیشتر ازسایرین بود، خرده خرده با مؤید همایون برادر نظام-السلطان که دارای دارائی و زیبائی هردو بود بعدباحسام السلطنه که ازخوشگل‌های معروف آنوقت بود. روزی که من باتفاق نصرالله میرزا بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقات کردم، گفت آن شبی بود که میخواست طهران را بسوزاند. یکساعت بغروب مانده است اسب‌ها را بردند بسرآب سردار درخارج شهر نگهداشتند، زنها با درشکه ازجلو بمیعادگاه رفتند. این جمعیت که منهم جزوایشان بودم سواره حرکت کرده بسرآب سردار که محل وعده گاه بود رفتیم، ازآنجا درشکه‌ها

برگشت جمعی اززنها که خودشان بیم ازسواری نداشتند مستقیماً سوار شدند آنهائیکه عجز داشتند بترك یکی ازجوانها ردیف گشته بااین حالت این قافلهٔ غافل ازهرچیز جز بی‌خیالی وخوشی دوساعت ازشب گذشته وارد گلندوك شد. زنها چون هیچکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورود بواسطهٔ سائیده شدن ران وساقهای نازك فریاد آخ واخشان دل میخراشید ونمك بدلهای ناز کتر از آن ساقها میپاشید. برای چنین شبی راحتی ازهرچیزی پرقیمت تر بود «خاصه بر آنکه در آن جرگه دل آرامی داشت» فردای آنشب هم روزمعمولی بود ولی دو ساعت بغروب ماندهٔ آن روز بکلی وضع یکمرتبه تغییر کرد ازسلطنت آباد که اعلیحضرت همایونی در آنجا تشریف فرما بودند جمعی ازپیش خدمتهای سابق الذکر که همقطار نظام‌السلطان بودند پی برده بودند که امشب در گلندوک خبری است همه یکمرتبه پیداشدند با هیچیك از آنها هم تاآن موقع آشنائی نداشتم. درویش خان تارزن معروف راهم ندیده بودم اولا نوشتم با هرجمعیت وجرگه‌ای آمیزش نمیکردم درویش هم چون نوکرشخصی شعاع‌السلطنه پسرمظفرالدین شاه بود شعاع‌السلطنه هم فارس را تیول داشت و سلطنت کوچکی ولی ازسلطنت پدرش مقتدرتر تشکیل داده اغلب درویش دررکاب اوبود تا اینکه ازدست ظلم واستبداد اوبجان آمده دریکی ازسفارتخانه‌ها متحصن شده وخود را ازنوکری شعاع-السلطنه خارج کرد. این همان اوقاتی بود که خودرا باین زحمت از چنگ شعاع السلطنه راحت کرده بود. ورود بی‌نظم وترتیب آقایان تا غروب خاتمه پیدا کرد نزدیك غروب بساط عیش وخوشی پهن، دوردور ساغر گشت وقت وقت سخن‌سرائی وزمینه سازی. اغلب آقایان اسم‌مرا

شنیده ولی ازدور، درویش از همه جا بی‌خبرخودی کوك کرده برای
اینکه سازخودرا هم کوك کرده باشد دستش برای گوشمالی بگوشهٔ تار
رفت ، غافل ازاینکه طبیعت بسزای این حرکت دماغ خودش‌راامشب
بدست من بخاك خواهد مالید ومن چون هیچوقت ازخودمعرفی بخواندن
نکرده ونمیخواستم باین‌اسم معرفی شده باشم بهمین‌جهت کسی‌هم‌قدرت
اینکه بمن تکلیف‌خواندن کند نداشت ازطرفی‌هم امشب‌لازم بخواهش
ودرخواست این وآن نیست آن ذوق سرشار،آن دماغ شاعرانه با حال
جوانی ،آن‌بزمی که‌قرنهانظیر آن‌دیده نخواهد شد ، بااینحال«چگونه
برسرآتش میسرم که نجوشم» درویش بنا بعادتی که درساز زدن دارد
چشم‌ها را روی هم گذاشته ازآواز بوسلیك که مقدمهٔ شوراست داخل
دستگاه شورنشده بود که من‌دیدم حقیقتاً :

این شور که درسراست مارا روزی برود که سر نباشد

شورکلهٔ من یك دفعه عنان متانت وسنگینی‌را ازدست‌من گرفت
زمام گسیخته بنا کردم خواندن . مستمعین زن ومرد بایك‌حالت بهت‌و
سکوتی هوش‌را تبدیل بگوش کرده بودند . امشب ساقی مجلس معلوم
نیست کیست . هر کسی ساقیست . امشب شبی است که‌هیچکس بکیف
شراب وعرق اکتفا نکرده وقانع نمیشود . همه میگویند :

«نشئه از باده‌ندیدیم‌وطرب ازمستی
خاك ماتم زدهٔ بود گل ساغر ما»

دخترراا دیدم میان این جمعیتی که من گمان‌میکنم بلکه یقین
دارم «آن ذره که درحساب نـاید مائیم» . متوجه من است و هی بمن
نزدیك‌میشودولی‌من‌ازروی‌واقع آن‌چیزیکه‌هیچ تصورآنرا نمیکنم ودر
دماغ خودخیال آنراهم نمی‌توانم‌جای‌دهم محبت‌ومیل‌او‌نسبت‌بمن‌است.

قسمتی از بقیهٔ تاریخ حیات که برای نمونهٔ خط عارف عیناً چاپ شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نخبه قورت [illegible] شاه [illegible] چنگی [illegible] در [illegible] آنها [illegible] عکس‌های [illegible] را [illegible] کشند

چنانچه پیش جمعیت [illegible] رقص [illegible] یک شعر [illegible] قصه [illegible] در قصه [illegible] نظر [illegible]

آن [illegible] این یک شعر را [illegible] اگر [illegible] رقص [illegible] ترجمه [illegible] تاریخ [illegible])

این جمعیت [illegible] در [illegible] نظر [illegible] این طور [illegible] که عارف [illegible] رقص [illegible] حقیقت)

[illegible] خورده [illegible] در [illegible] که [illegible] کار [illegible] این [illegible] در [illegible] در باغچه [illegible]

این باغ در جنوب [illegible] از عظمت [illegible] در [illegible] عباس [illegible] صحبت [illegible] در آن

تماشای [illegible] که [illegible] از [illegible] تا بقیه [illegible] از [illegible]

دو روز [illegible] چند [illegible] حرکات [illegible] این درخت [illegible] این [illegible]

[illegible] از [illegible] این [illegible] که [illegible] این [illegible] در [illegible]

[illegible] در [illegible] که [illegible] خودم [illegible] در [illegible]

ملاقات [illegible] نیز [illegible] بیشتر [illegible] قبل از این [illegible] قصد [illegible]

در سایه [illegible] خیمه و خرگاه [illegible] برابر [illegible] نشستم [illegible] در [illegible]

[illegible] جوبهای [illegible] درخت [illegible] در ازای [illegible] جائی [illegible] صحرا [illegible] کوه

و چون [illegible] بیخ [illegible] قطع [illegible] کوه [illegible] نصب [illegible] شاخی [illegible] سوی آن [illegible] کوه

در زیر آن درخت چشمه آبی [illegible] جمعیت [illegible] زیر این درخت [illegible] درویش [illegible] صحرا

[illegible] بالای [illegible] حصار [illegible] درویش [illegible] گفت [illegible]

[illegible] درویش [illegible] در این جا [illegible] جمعیت [illegible] قدرت [illegible] هر کدام [illegible] درخت

کشیده [illegible] تنهائی [illegible] این [illegible] طرف درخت [illegible] کوه [illegible]

گوش [illegible] زمین [illegible] دیگران [illegible] صحبتی [illegible] نشسته [illegible] صدای [illegible] ایشان [illegible] درخت

گوش [illegible] کوه [illegible] چیزی [illegible] در تمام این [illegible] درخت [illegible] حرکت [illegible]

[illegible] صدا [illegible] اگر [illegible] درخت [illegible] خارج [illegible] طبیعی [illegible] نفس [illegible] ضبط [illegible]

[illegible] خورده [illegible] کس [illegible] جای [illegible] باشد [illegible] تمام [illegible]

من نباید زرگر خوانی. و آثار متفرقه خواهران را که نشسته بی بند این ماهی قریب به ساعت ظهر کشیده. با دو گردو کاملا بر جانی

کشیده بوده. همه جمعیت ایرانی درخت بنجر دالایه است که نظام سلطان از در دالماس درآمد. هر طرف نور اکنه [illegible] قسم قرمزی

همه درخت داری دیگر نیست (مطلب از درخت بی‌جان آمد همه اطراف شیدان نیست)

این قسمت سلطان هم از هر طرف در ایمان که همه درخت داری سرو و نخیل از درخت که شد آن من دیدم [illegible] کسی را

درخت دارم [illegible] شاید در این جمعیت رقیب کسی هم [illegible] سر از درخت بسته برای فهم از حجره [illegible]

پیش کسی گفته فورا از درخت زیر آمدم حالا معلوم نیست چه وقت از آب آمده [illegible] از یک باشد کسی [illegible]

[illegible] چیزهای دیگر نیست شام نهادند در [illegible] بهشت ولی این شب گردان [illegible] پاسخ دادن [illegible]

شیدا [illegible] در سر ربع یک عیش دختر با [illegible] در زیر درخت بی چشمه [illegible] شده [illegible]

[illegible] در [illegible] صبح معلوم شده هر چند نفر در [illegible] از این جمعیت [illegible]

در خواب [illegible] به خواب است. هر که از [illegible] به خواب رفته صبح جان حیرت [illegible] (یارب [illegible])

[illegible] در صورت [illegible] صبح [illegible] در باغ نیست 2 [illegible]

شراب زرشک بمانند [illegible] به گمانت . که من دوشینه تا به شب نشستم صبح آن را در تنگ‌های عتیق بر روی دیوار جا دادم

و زیر نور آن تصحیح کنند و تکرار می‌کرد . برادرش یک قسمی در جهات [illegible] در [illegible] از رنگ سرخ [illegible]

بعد از ساعات همین روز را تا تجدید نشد . باز این رنگ سرخ شب دیگری هم در کلنوک [illegible] ولی آن

رنگ شب یکی بوده آن درخت [illegible] های بالای دار را دیده‌ام خیلی در تاریخ زندگی خود خاطرات شب [illegible]

نگاه دیده . از آن جایی که هرچه را از سر جوانی گذشته که آورده است این بوده است که شهر کوچکی در بین کوه‌ها [illegible]

[illegible] بخش [illegible] کشیده . [illegible] در پیچ‌های [illegible] که [illegible]

[illegible] متفرق [illegible] ولی من یک نفر در میان این جمع [illegible] از [illegible]

رفتم به [illegible] از [illegible] در [illegible] ترتیب [illegible] [illegible] که دلم [illegible] آرام [illegible]

[illegible] را به [illegible] در [illegible] صحبت کرد تو از همان شب [illegible] مجذوب [illegible] [illegible]

[illegible] از زبان [illegible] از [illegible] عشق [illegible] از اطراف [illegible] [illegible]

[illegible] خود [illegible] [illegible] هم [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible] .

کشیم یک رشته رودخانه هم در دو طرف جاده بود که آب زیادی داشت ... بعد از ناهار سوار شدیم راندیم تا منزل
آمدیم ... هوا گرم بود ... ظل السلطان منزل داشتند ... در صورت امروز که ...
راست ... نظام السلطان ... در این ... حکم ... از اطراف ... خفیف ... حاضر بودند
... در منزل ... در اطراف ... که ... یک ... قبله ... محمد ...
... نظام السلطان تشریف آورده ... چشم ... یک کوه ... صاحب منزل ... بودند ... خوردیم
... بهار ... شریف ... یک ... شاه ... دراز ... بود
... شریف ... علی ... شرف ... نظام السلطان ... حاجی ... آقا
... دیگر ... قافله ... حاجی ... دیروز
... حاجی ... جاده ... همراه ... روز ... حاجی ... کوه
... چادر ... بیشتر ... کوه ... روز ... حاجی ...
آب ... که در ... دیدیم ... درخت ... شاه ... زیاد ... حاجی ... بود

به اسکوئی رنگ‌های دلگشا قبلی که مرحوم شده بود دکتر ادارم را دیده باشد ولی هنوز یک جمعی در روزهای خود به مرا

خیالی بی‌تکلفی گذاشته بنظر نایب السلطنه فاید کرده بود این یک مرا با او باشد از قسمتیکه به آخر دایم رابطه نزدیک

محبت دو دل ... وزیر [illegible] اطراف شاه شهزاده نایب السلطنه رابطه او ... غیر طبیعی بود در واقع همه با علاقه

دلبسته بودند عروسی با جواهرات زیادی بسر برده طهران ولی شاه باشد هر شب دلبسته خود دیگر نایب السلطنه شاه

بیرون بیاید یک روز نایب السلطنه اسم را ... دری ... این هم زن عروس ... در عصر خود میلاد بیرون بیاورد

که می‌پایند قسم ... عروسی ... هم ... در آن ... که آن شب ... هم کم ... عروس ... میل

عروسی شد از هر جهت خوب دیدن این جشن بکلی خراب ... بر او شکست ... عروس ... مجلس ... عروسی دو شب

طوری ... محبت و علاقه مخصوصی بشاه ... در خارج ... خواهش ... مصاحبت بود ... در این ... بر شاه داد

برای اینکه ... عروسی ... خوب ... این ... نمونه ... رسم ... تمام ... خود ... شهزاده ...

همه خیلی ... [illegible] ... عروس ... این ... پیدا ... در ... زنی

[illegible] ... در ... تا ... [illegible]

به این مجله‌های فرنگی [illegible] بر می‌گردیم [illegible] خویش را در دل [illegible]

[illegible] نیز رفته‌ام [illegible] این بود که [illegible]

در بعضی از شبها [illegible] تنهایی با من است [illegible] جمعیت [illegible]

صبح‌ها هم [illegible] تنهایی [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] نظام [illegible]

عشق [illegible]

[illegible] نظام [illegible] تصور می‌کنیم [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible] تنها بودن [illegible]

[illegible] هر [illegible] در [illegible] این حکایت عالی بود [illegible] در یک [illegible]

[illegible] حرف [illegible] اسم [illegible] السلطان [illegible] شده [illegible] حضرت

[illegible] دختر [illegible] ملاحظه [illegible] کمال [illegible] موسیقی [illegible] معروف [illegible] این محبت [illegible] که

[illegible] سلطان [illegible] کدام [illegible] دختر [illegible] السلطان [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] رفته [illegible] اصرار [illegible] محبت

[illegible] عادت [illegible] زمان طولانی [illegible] حقیقت

[illegible] اسم [illegible] نظام [illegible] مدت [illegible]

[illegible] خلوت [illegible] چشم [illegible] طبیعت [illegible] نظام [illegible]

[illegible] رسم [illegible] روز [illegible] و حیا [illegible] ماه [illegible] رسید [illegible]

[illegible] گرفته [illegible] جا [illegible] دختر [illegible] این [illegible]

[illegible] محترم [illegible] دست [illegible]

[illegible] تهران [illegible] به طرف کرج [illegible] مردم [illegible]

که [illegible] عکس [illegible] [illegible]

[illegible] این [illegible] شب [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

هر کدام [illegible] چند مرتبه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دختر [illegible] [illegible]

آن دختر را [illegible] تمام شد [illegible] عالم [illegible]

[illegible] سر کوچه‌ها [illegible] [illegible]

نهایت [illegible] شیرازی [illegible] [illegible]

[illegible] آتش‌ها [illegible] روشن [illegible] [illegible]

و هم تابلوهای نقاشی و رنگی عکس‌های خوب فرنگی را که همه را به زحمت درست کرده‌اند، دکانهای زیادی دارند که میوه‌های خوب

می‌فروشند. از کار فرنگی در کرسی تکیه‌گاهی دست زده بود که بسته بود قوت سردرش بسته بود که آبها را بسته

بعضی تکرار می‌کرد را از پنجره زدن زنها و پسرها چنین و چنین و ترکیب تصور نمود. از ما می‌خواستند از دور از این

حالا هر کس که شبیه‌ای ایستاد آنها را داد و در این کار که آنها بسته بودند، این تپه از طرف جنگل نه زیاد غرب بخار

در آب مشغول. در ده قهرمان و مانند ها را به ترکیب جمعیت دوری تیر از آنجا خارج کرده. دسته نیزه‌دار از علامت تخت

یادم آمد که رفت. (سه چهار گرد تکیه‌ها بسته. سینه زنها)

تماشا است. در این یک شخص را دیدیم که خیلی بزرگ از آن جا ایستاده بود، گفته‌اند بالای بام‌ها تکیه رفیع

بنا از مردم لطف نصیحت رفته. در یک هیچ دو تپه بی موقع دختر صد اخطی که به طرف ما رفتند

سرکشی در آنجا که در آن جمع گشت. ولی حالا رفتیم رفت و دیگر گشت نزدیک

ما دور بی آب رفت و بی آب رفت.) قرار است امروز عصر بسته بودند خوابیدیم. بعد از آن

ندیدم. برای اینکه خیلی خسته‌ام، بعد از ظهر هم بی‌خیال ماندیم. در این بین قدری در باغ گردش کردیم و بعد از چند ساعت

گرفته بود از طرف آن کاغذی صحیح رسیده دو امضا به زیر آن رسید خود در جوف آن پاکتی را ارسال تصدیق

از قوه من قریطانی پیش من فرستاده بود در این وقت عزیزم در این نوبت از شما خبر را نمی‌دانم با کمال زیاد

یا خبر از آنکه این بلای ناگهانی آسمانی مثل شعله آتش سوزان جنگ در فاصله تر و خشک را با هم می‌سوزاند

آنچه خیالم از طرف شما راحت نیست چه ممکن است یا تو بمیری یا من. اگر با رسیدن این کاغذ زنده هستی

در وقت شمار مجب که این دو روز دل نیز آزار. چون عزیزم مرتبت دیگر بهتر نوشته‌ام

فقط اینکه جواب ممکن است هر طرف از خواهش آن بیرون بکشد هر کس که تعزیه‌ی بیاید مرا از حال آگاه

کاغذ بنویسید حالتی نیز تو دو رابطه داری در خصوص سایت نوشته یا رابطه مهر و علاقه به شخص گفته بودیم

ده دوم دیگر آنچه خیالم راحت نیست و دقیقه جای توقف در جایی نیستم رفقا عقب تنفر حالی و قرار نیستم را نشان

کاغذ را عهد بنویسید خواهرم انطباق کنند در این موقع غیر ممکن است تکرار نیم قدم از قدم بردارد گفتیم همین طور

اگر کاغذ نوشتی توقف نکنم کار به محاکمه کشید گفتیم قرار نمی‌شود دو دست نیستم نه آقا و دیگر

صحبت به اینکه حرف قطع نشده است من حوصله ندارم که دخل مرگ آن نیز خیال خود مشغول بودم

عاقبت بزحمت بوسیدن سرودست وصورت صبح کرده آنشب را بخوشی سر کردم قرارشد بیست روزه بقزوین رفته مراجعت کنم ضمناً گفته‌شد نایب‌الصدر بهانه‌است، رشتهٔ علاقهٔ دختر تورا بقزوین می کشد فردا صبح رفقا ودوستان را وداع کردم گرچه بواسطهٔ انسی که باایشان پیدا کرده بودم جدائی از آنها بی‌زحمت نبود ولی از آنجائیکه کشش محبت از طرف دیگر پرزورتر بودهموار کردن این زحمت چندان زحمتی نداشت آئینه وقرآن وآب آوردند از زیر آنها گذشته براه افتادم دربین راه ازشمیران به‌طهران نعش بود که‌ازاین‌مردمان زنده مرده سرراه ریخته ومنظره‌های غریبی تشکیل داده بودیکسره درخیابان بلورسازی منزل آقا محمدتقی صراف که دوست آنوقتم بود وارد شدم این شخص نجیب بزرگوارآدم غریبی بود درواقع حاتم عصرخود بود. خانه‌اش همیشه حال یك «گراندهوتل» مجانی را بجهت دوستان داشت باغچه‌اش مثل یك باغچهٔ عمومی بودبجهت واردین، ازسه ساعت بغروب مانده تا موقع خواب هر که هرچه میخواست فقط بایستی زحمت گفتن بخودد هدلاغیر وحالا ازقرارمعلوم با ذلت هرچه تمامتر وبا جمعیت زیادی درنوعی‌از زندگانی‌است که مرگ برآن ترجیح دارد! مدتهاست که‌ازاو بیخبرم اگرهم خبرداشته باشم چه‌نتیجه‌ای ازبرای او ومن‌خواهد داشت جز پریشانی‌خیال. دوستان بی‌حقیقت موقع شناس همه‌آنجا جمع بودند باری، شب رابا کمال آسودگی درآنجامانده صبح دیدم‌همه چیزم‌ازهر جهت مهیااست حتی‌پول کالسکه راهم ایشان داده بودبعدازخداحافظی ازایشان سوارشده حرکت کردم درراه هیچ پیاده نشده راحت نکردم فردای آن روزنزدیك غروب وارد قزوین شدم بدبختی اینکه‌کار وبا درطهران داشت خاتمه پیدا میکرد ولی درقزوین اول بیدادگری آن

بودواز خانه‌ای نبود که بانگ شیون بلند نباشد بعداز پیاده شدن وملاقات نایب‌الصدر اول حرفی که بایشان گفتم این بود درست است (برای تو پیمودم این راه‌دور) ولی بدانیددل من دنبال گم کرده‌ایست که ازطهران پی او را گرفته و رد او را برداشتم وتا قزوین خیالم آنی از تعقیب اوغفلت نداشته وحالا آن دختر در قزوین است بعد بشرح حالات او پرداختم. گفت نقداً امشب خیال خودرا راحت کن(چوفردا شود فکر فردا کنیم) فاطمه‌ای بود حمامی که ازاول عمرتن زیربارحجاب نداده وازهیچکس رونمیگرفت گمان میکنم اواز همه زودتر وبهترفهمیده بود، یاشایدمیخواست اول زنی باشد که این پرده را دریده وازاین راه خدمتی بعالم تمدن کرده باشد حالامیفهمم که زن باشرفی بوده بجهت اینکه مثل آخوند سردسته وسایر مفتخواران عادت به‌مفتخوری نکرده با زحمت بازو ودسترنج خودچندین نفر دیگررا هم نگهداری میکرد سه‌پسر داشت هریك رابکاری واداشته بودپسر بزرگش استادحمام‌مردانه بود، پسر کوچکش خانه شاگردنایب‌الصدر ، خودش‌هم بکارهای حمام زنانه ازجزئی وکلی‌رسیدگی‌میکردبهمین‌جهت درتمام خانه‌های اعیان واشراف وغیره راه داشت حمام هم ملك نایب‌الصدربود باواجاره داده بودصبح فاطمه را خواسته تفصیل دختررا باو گفته ازاوخواهش کردم امروزتاشب بایداورا پیدا کرده خبرورود مرا باواطلاع داده ازاووقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت وبا یکدنیا یأس و ناامیدی بر گشت که بعداز رنج و زحمت بی‌اندازه سراغ اورا منزل حاجی میرزا مسعود گرفتم درواقع مثل‌این‌است این دختربدبخت درآ نجاحبس‌باشد وقتی که خبرورود تورا شنید هم خوشوقت شد وهم‌از کثرت دلتنگی گریه کرد و گفت من بهیچوجه اجازهٔ بیرون رفتن ندارم مگربجهت حمام

درهر صورت امکان این ملاقات کمتر از یك هفته نخواهد بود . حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان و اشراف نمرهٔ دوم قزوین است شرح بیشرفی و بیناموسی او با ده جلد کتاب نیز خاتمه پیدا نخواهد کرد کارهائیکه راجع باین دختر بدبخت کرده است معرفی او را خواهد کرد در واقع نمونه‌ای از دورهٔ زندگی ننگین او بدست خواهد داد این آدم زیادتر از یك کرور مکنت موروثی خود را صرف هرزگی و شرارت و هوی و هوسرانی نموده است مبلغی از پولهای بی زحمت بدست آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشباشی گری را قبول میکرد و همیشه اراذل و اوباش قزوین از فراش و الواط شهر در اطراف او جمع بودند .

خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ دختر را بواسطهٔ خوشگلی او قاتی که هنوز دختر بقزوین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه کرده بوده است بعد از ورود دختر با آن زیبائی و اندام خوشگلی و آن فورم مخصوص که شاید تا آنوقت قزوینیها زنی با آن شیکی و آن لباس ندیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطهٔ قدرتی که در دورهٔ حکومت استبداد داشت او را میبرد و در خانهٔ یکی از الواط قزوین که مختصر نسبتی هم با دختر داشت نشانده و از هر جهت او را محدود میکند، شبها بعد از فراغت از کارهای حکومتی مراجعت در آن خانه کرده مشغول عیش و خوشی میشود البته دختری که در طهران با آن ترتیب راحت و خوب و خوش و آزادانه زیست و زندگانی کرده است معلوم است حالا با این وضع پیش آمد باو چه میگذرد از زمانیکه بفاطمه وعدهٔ ملاقات یك هفته بعد موقع حمام داده بود قرار و آسایش من قطع شده بفاطمه گفتم البته آن روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه این حمام خراب است و بیشتر از ده روز وقت لازم دارد، هیچ منتظر شنیدن این حرف نبودم خرج

آن تخمین کرده از نایب الصدر خواهش کردم هرچه زودتر تا یك روز مانده بآمدن دختر کار حمام تمام شود ایشان نیز قول داده قبول کردند از این جهت خیالم راحت شد .

وعدهٔ وصل چون شود نزدیك آتش عشق تیز تر گردد

هرچه کردم دیدم بهیچوجه خودرا نمیتوانم قانع کنم که او بعنوان حمام، آمده چند ثانیه آنهم با کمال وحشت و اضطراب سری بمن زده بعد سر خود گرفته بخیال خود برود حمام با اینکه عمومی بود از آنجائی که عموماً اورا خراب پنداشته درخیال رفتن آن حمام نبودند هیچ بهتر از آن ندیدم که آن را خصوصی کرده قبل از اینکه کسی ببیند فقط بفاطمه اطلاع دهم و خودم بجهت خدمت دختر کمر ببندم خیال قوت گرفت تردید بخود راه نداده بی پروا صبح زود بحمام رفتم سر تا بپا گوش، پا تا بسر چشم خودرا مجسمهٔ انتظار ساخته آلت مسخرهٔ در و دیوار شدم بمختصر صدائی بی اختیار پریده گمان میکردم خودش است .

هر که آمد زدر پندارم اوست تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

آنقدر خیال متوجه او شد که باهمان حال توجه خیالی چادر بسرش کرده پوتین بپایش پوشانده بندهای پوتین را با کمال کم فرصتی و عجلهٔ زیاد بسته باحال وحشتی از در خانه بیرونش نموده اطراف کوچه و محله راهمه از روی دقت وارسی و تفتیش کردم که مبادا کسی خیال مرا با او همراه ببیند ، بالاخره باهزار زحمت و مشقت و مرارت وارد حمام تا وقتیکه خیال را یک مجسمه عاج از روی حقیقت در مقابل خود دیدم با اینکه نمیتوانستم باور کنم خود اوست با یکدنیا حیرت و تعجب اورا مخاطب ساخته گفتم :

توو کوی من بخ بخ ای بخت مقبل
من وروی تو وه وه ای دور دوران
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین
بیابان و آب آنگهی کام عطشان

اوشروع کرد بشرح گرفتاری و بدبختی و بیچارگی خود، منهم شروع کردم بکارهائیکه بعهده گرفته بودم از قبیل کیسه و لیف و صابون که قبلاً تدارک شده بود، یکی یکی آنهارا بکار انداختم. حالا هم از اسم کارگر بهمین جهت خوشم میآید که فقط درمدت زندگانی خود همان یك روز کیف آن را برده تازنده ام هیچوقت لذت آن کار را فراموش نخواهم کرد قبلاً تدارك ناهار شده بود بعداز انجام کار حمام از او خواهش کردم بمنزل آمده بعداز صرف آن برود در بین صحبت گفتم با این حال آمدن تو در اینجا بزرگترین زحمتی است بجهت تو و من و آنگهی چطور میشود که من اول هفته تا آخر آن خود را آلت انتظار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهم با این حال وحشت و اضطراب فقط نقداً کاری که میکنی این است که همه روزه از حالت خود توسط فاطمه بمن اطلاع بده که بیخبر از حال تو نباشم تا ببینم بعد چه خواهد شد.

خانه ای بود نزدیك همان خانه که دختر می نشست خالی و متعلق بد یکی از دوستان من کلید آن خانه را از او خواستم و چون فاصلهٔ چندانی مابین آن منزل و منزل دختر نبود و کسی هم هیچ قسم گمانی نسبت بآن خانه نمیکرد همه روزه دوساعت وقت خود را در آنجا سر میبردم او هم هر طوری بود سری بسراغ من میآمد اشخاصی هم که مواظب او بودند همچو خیال میکردند بجهت وقت گذرانی و رفع دلتنگی بخانه یکی از همسایگان رفته است منهم احتیاط خود را از دست نداده دو سه نفر از نوکرهای نایب الصدر را قبلاً بآنجا فرستادم که اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم

گذشته‌از اینکه‌همه‌روزه‌اورا باین ترتیب ملاقات میکردم‌درظرف هفته خوداوهم بهروسیله‌ای که بودیك‌دوروز منزل نایب‌الصدور بعنوان‌حمام ورفتن بشاهزاده‌حسین ومنزل‌اقوام میآمد هروقت هم‌اورا میدیدم هردو چشمش پراز‌اشک‌وبیاد اوقات آزادی‌درطهران افتاده وآن خوشیها را یکان‌یکان خاطرنشان کرده‌مثل‌ابربهار گریه‌میکرد خصوص‌وقتی که حرف‌نظام‌السلطان بمیان میآمد اواشک میریخت ومن اشکهای اورا میخوردم سی‌چهل‌روز وقت ما باین‌شکل وترتیب گذشت .روزی‌دربین صحبت گفت عارف همچو میفهمم که‌حاجی‌میرزا مسعود ازآمدن من بمنزل توسوء ظن حاصل کرده‌است‌بجهت‌اینکه‌چندشب قبل بمن گفت ازقراری که‌شنیده‌ام توبافلانی‌آمدوشد داری ! خدا کندحقیقت‌نداشته باشدخدانکرده اگرصورت واقع‌پیدا کند بدان بدون اینکه مجال بدهم تورا خواهم کشت.عارف‌من‌ازاین آدم‌هراسانم‌هروقت اورا میبینم رعشه‌باندامم میافتد. هر وقت‌باو نزدیك میشوم‌یك‌وحشت واضطرابی درخودمی‌بینم چشمهای این‌آدم‌اثرغریبی درحال من دارد ، عارف این آدم‌مرا خواهد کشت . گفتم‌خیال‌ترا گرفته‌است ، حاجی‌میرزامسعود قدرت این‌کاررا نخواهد داشت وآنگهی بااین‌حال‌وحشت و اضطراب علت ماندن تودرآن خانه‌چیست؟ حالا که‌خیالت‌راحت نیست خوبست ماندن‌درآنجا راترك کنی هرچه‌داری بهر ترتیبی که‌هست بیرون‌بیاور من‌میگویم‌درشکه حاضر کنندسوارشده تورا میبرم به یك فرسخی شهر دهیست (مشعلدار) هرچه خواستی بدون بیم‌وحشت‌درآنجاتوقف کن‌هروقت هم که میل‌طهران رفتن کردی‌میگویم کالسکه‌را بیاورند بطهران میروی برفرض هم که‌ازتوقف تودرآن نقطه مطلع شوند هیچ کاری ازایشان نسبت بتوساخته نیست . گفت تمام اینهائی که گفتی‌بیك

شرط صورت خواهد گرفت و آن اینست که تو یك اسمی بسر من گذاشته مرا صیغه کنی . من دیدم قبول این کار با آن حال عصبانی و آن رگ مشدیگری که از اول روز کارجوانی درمن بوده است کارسختی است چطورمیشود یکدختر هرجائی را عقد یا صیغه کرد تا مردم هرچه خواستند بگویند شاید هم میل نکردم تا آخر اورا نگاه دارم یا اینکه او نخواست با من بماند آنوقت فردا در طهران هرجا که میرود بگویند این زن عارف است؟ همین باعث شد که من زبانی هم ولو اینکه حرف باشد آنرا قبول نکنم و این ناموس پرستی اسباب این شد که دو نفر زن بیچاره بدبخت بکشتن رفتند.

درهر صورت من بخیال خودم زیر بار این ننگ نرفتم دختر هم رفت حاجی میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفته بود ولی دراطراف مأمورینی که مواظب آمد و شد دختر باشد گماشته بود.

دختر هم درنبودن او آزاد شده بود دو روز بعد بانتظار او نشسته بودم یکوقت دیدم باوحشت واردشد همین قدر گفت خواهرم رادر کوچه فراشهای حکومتی میخواستند بگیرند و بزمین افتاد ، من بدون درنگ بیرون رفتم و نوکر و کس وکار نایب الصدر هرچه بود صدا زدم بعداز زدوخورد با یك دو نفر از نایب های فراشخانه وسرودست شکستن آنها خواهر اورا ازچنگ آنها خارج کرده بمنزل آوردم .

حالا دیگر وحشت دختر بیشتر از پیشتر شده است یقین کرده است که اینها میروند جمعیتی برداشته میآیند اورا به افتضاح کشیده بحکومتی خواهند برد.

حکومت قزوین با میرزا صالح خان آصف الدوله است که بواسطهٔ

بروز وبا از ترس از شهر خارج شده به «رودبار» قزوین که ییلاق خوبی است رفته.

حکومت را بشاهزادهٔ بشارت السلطنه رئیس تلگرافخانه که حالا لقب سردار مفخمی دارد وجزو و کلای آبرومند (؟) دورهٔ چهارم مجلس شورا است بر گذار کرده. بشارت السلطنه هم بامن وهم با نایب الصدر خصوصیت دارد.

اتفاقاً امروز هم نایب الصدر منزل اوست وقتیکه دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه آمدند ترا گرفتند! مگرنه این است تورا پیش بشارت السلطنه خواهند برد، من بجهت راحتی خیال تو الان مینویسم بشارت السلطنه بیاید اینجا، فوری تفصیل را بنایب الصدر نوشته وضمناً خواهش کردم هرطوری است بشارت السلطنه را باخودتان همراه بیاوریه طول نکشید هردو وارد شدند از همان نظر اول بشارت السلطنه بدختر آنچه باید حس کرد حس کردم فهمیدم دلش با خودنیست اوهم طاقت نیاورده با کمال بیشرمی بعنوان اینکه منزل من منزل عارف است ازاو دعوت کرد بیچاره دختر هم برای اینکه درمقابل حاجی میرزا مسعودیک بشارت السلطنه در دست داشته باشد قبول کرد هنگام رفتن دختر ازمن مصلحت کرد فردا منزل بشارت السطنه بروم یا خیر؟ من چون میدانستم خواهد رفت چیزی نگفتم ولی فردا مواظب رفتن او بودم. همینکه اطلاع از رفتن او پیدا کردم فاطمه را پیش زن بشارت السلطنه فرستاده باو بشارت دادم که شوهرت در باغ میهمان زن دارد، خانم سراسیمه بیرون دویده عیش حضرت اقدس را ناقص میگذارد بشارت السلطنه فهمید که این کار کیست، رشتهٔ مابین من واو بکلی پاره شد دیگر با این پیشامد وبدبختی یکنفر دوست ندارم.

هرچه فکر کردم راه وچاره‌ای ندیدم جز اینکه هرچه زودتر دختررا بطرف طهران راهی کنم بمنزلی که نزدیك منزل او بود رفته اورا خواستم وصحبت طهران رفتن را بااو بمیان آوردم دیدم بقدری مستعد است که همان آن اگر ممکن باشد میخواهد حرکت کند فقط میترسد که مبادا در آن موقع حاجی میرزا مسعود ازراه برسد.

قرار شد فوراً بمنزل رفته دست‌وپای خودرا جمع کند آنچه دارد بمنزل یکی از نزدیکان خود برده صبح از آنجا حرکت کند صد تومان بجهت مخارج باو دادم وشبانه بلیط، کالسکهٔ اورا گرفته بخیال اینکه بدون معطلی اوفردا راهی خواهد شد با اوخدا حافظی کردم اوبخیال ترتیب کارهای خود رفت منهم با کمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هراتفاقی که باید بیافتد افتاده قضاوقدر، طبیعت، نمیدانم چه اسمی باو باید گذاشت کارخودرا صورت داده است.

بیست روز بعداز آن من با کمال آسودگی با منتها درجه بیخیالی درقزوین ماندم ودرهرروز خبری راجع بدختر بمن میدهند معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود بعداز کشتن دختر میدهد که کسی نفهمد بسراوچه آورده است.

مثلا یکروز شنیده میشود دختررا یکی ازخوانین اطراف قزوین گرفته واورا بدهات دوردست برده‌است یکروز فاطمه بمن گفت عارف! میگویند این آدم دختر را با خواهرش همان شبی که میخواسته است بطهران برود کشته‌است من گفتم غیرممکن است بالاخره منهم ازقزوین بطرف طهران حرکت کرده یکسره بمنزل نظام‌السلطان ورود کردم ویقین داشتم آنجاست درساعت ورود که اورا ملاقات کردم ازحال او پرسیدم بانهایت تعجب جواب گفتند ما میخواهیم ازتو بپرسیم که از او چه خبر

داری با منتهای بهت و حیرت بیرون دویده هرجا که سراغ داشته و گمان او را میبردم اثری از او بدست نیاوردم فردای آن روز احتساب الملك را که یکی از دل باختگان دختر بود و از طرف مظفرالدین شاه مأموریت تبریز داشته درشرف حرکت بود دیده با منتهای عطش از حال دختر پرسیدم .

مثل اینکه یك کسی مرا وادار بگفتن میکند از اول تا آخر بنا کردم بشرح دادن حال آن بدبخت، در آخر هم گفتم گمان میکنم حاجی میرزا مسعود او را کشته باشد بجهت اینکه درموقع حرکت قزوین این حرف راشنیدم، درورود احتساب الملك میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبائی اندام وخوشگلی دختر را بیان کرده میگوید با اینکه از طرف شاد مأموریت دارم واجازۀ توقف درهیچ جاندارم با این حال ولواینکه یکماه هم باشد تا معلوم نشود این دخترچه شده است اگر زنده است کجاست و اگر مرده است چه بسر او آمده است حرکت نخواهم کرد .

اگر کسی بخواهد بداند وضع دورۀ استبداد چه بوده است ازهمین مختصر میتواند پی ببرد.

شبی که این دونفرزن بدبخت ببدترین ذلتی کشته میشوند عمۀ آنها درهمان خانه بوده است وبخوبی ازجزئیات اتفاق آن شب مطلع بوده است باوجود این قدرت گریه کردن بجهت برادر زاده‌های خود نداشته، گاهی درپنهانی خفه‌خفه گریه میکرده‌است واسم آنهارا آهسته آهسته در کوچه بزبان آورده مثل دیوانها بیرون رفتداز گریه دلی خالی کرده مراجعت میکرده است خواجه میفرماید:

(از اشاك پرس حکایت که من نیم غماز)

همین پرده پوشی پرده از کارش برداشته خورد بعضی همسایگان دور و نزدیك پی باحوال بیچارگی او میبرند.

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود

وین رازسر بمهر بعالم سمر شود

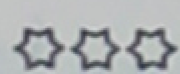
از همان همسایه‌ها و زنهای کوچه این حرفها بگوش حکومت رسیده همدستهای حاجی میرزا مسعود: اسمعیل نانوا، حسن قصاب، حسن کلجه دوز را گرفته چندشبی خواب آنها را گرفته به‌شکنجه و زحمت آنچه در آن شب اتفاق افتاده بود بروز میدهند که شبی که صبح آن دختر خیال حرکت بطهران داشت حاجی میرزا مسعود وارد شد بهمراهی چند نفر منزل دختر رفت بعد از عرق خوردن زیاد با دختر و خواهرش بنای مکالمه گذاشت مؤاخذه کرد که این همه به‌شما نگفتم منزل فلان آدم نروید چرا رفتید؟ خواهر دختر گفت برفرض که رفته باشم توچه حق مؤاخذه از ما خواهی داشت! خواهر مازن تست تو حق داری این حرف‌ها را باو بگوئی وانگهی تو باداشتن اطلاع از چگونگی حال ما خواهرم را گرفتی نه این است که بی اطلاع باشی گذشته از همهٔ اینها باداشتن دختری چه حق داری باخواهر دیگر اظهار عشق و علاقه کنی؟ حق جلوگیری هم من بعد از ما نداری و از این به بعد هم یك آنی در این خانه توقف نخواهم کرد وقتیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود گفت حالا کار تو بجائی کشیده است که بامن سخنوری میکنی؟ دست به قمه برده بسر خواهر زد و تا پیشانی شکافته شد. دختر بدبخت نگاه میکرد که خواهرش را قطعه قطعه کرد دختر فرار کرد در میان پستوئی رفته در را بست از پشت در بنای عجز والتماس و تضرع را گذاشت در این ساعت بچه هشت ساله اسمعیل نانوا بواسطهٔ انسی که با آنها پیدا کرده بود و شنیدن این هیاهو

گریه کنان بطرف اطاق آمد حاجی‌میرزا مسعود باهفت تیر قصد بچه کرد پدر بچه جلو آمد ومانع شد دخترهم ازپشت درمشغول گریه و زاری والتماس است که غلط کردم ازاین ببعد سرازحکم وفرمان تو نخواهم پیچید، حاضرم تازنده‌ام کلفت تو باشم امشب ازسر تقصیرمن بگذربقدری التماس کرد که حسن قصاب باآن قساوت رادل به اوسوخته ازدرشفاعت درآمد ولی «برسنگ خارقطرهٔ باران اثرنکرد» درراشکسته دختررابیرون کشید شال ابریشمی را از کمرباز کرده بگردن دختر انداخت دختربیچاره وقتیکه مرگ‌را درمقابل‌چشم خوددیدازبیم‌جان بنای‌داد و فریاد گذاشته در و دیوار وزمین وآسمان را بیاری طلبید ولی درآنشب مثل‌این که‌کائنات را بیم وحشت گرفته است‌حاجی‌میرزا مسعود بفوریت اوراخفه کرده بزودی صدای اورا قطع‌وچندلگدی‌هم بشکم وسینه‌اش بجهت این که زودتر نفس‌خارج شود زده پس از کشتن هردوتا نعش‌را بسته‌در گونی پیچیده همان‌شبانه درچاه گنداب حمامی که درنزدیکی و متعلق بخودش بودبرده انداخت و مراجعت بهمان خانه کرده باشخاصی که از زن ومرد درآنجا بودند و ازاین قضیه اطلاع داشتند گفت هرگاه از این شب ببعد این مطلب ازاین خانه بیرون رود واین سرّفاش گردد همین معامله را باسایرین خواهم کرد.

صحبت آن سه نفرهمراهان و همدستان آقای فراشباشی که به اینجا می رسد همان شبانه میرزا صالح خان و احتساب الملك مقنی خواسته بسرچاه رفته‌چنگك وقلاب انداخته سروگیس دختر ازچاه بیرون‌میآید.

بعد از کشف قضیه حاجی‌میرزا مسعود بواسطهٔ خصوصیت و

بستگی که بامیرزاعلی اکبرخان مترجم قونسول خانهٔ روس داشت صبح
به کونسولخانه رفته ازده دوازده هزارتومان پول وجواهراتیکه بعداز
کشتن دختر برده بودسه چهار هزارتومان آنرا به حکومت واین وآن
داده باکمال رشادت وقوت قلب باتابعیت روس «وپاس پرت» خارج میشود
برای همین اظهارغیرت درانظارهم بعدازخارج شدن هزارقسم دعوی
ناموس پرستی میکردسایرین راهم بعدازچندی حبس چون نتیجه بجهت
حکومت نداشت ازطرفی هم چون مرحوم مظفرالدین شاه شاه رحم دلی بود
دردورهٔ اوحتی قاتل وجانی را هم حکام حق نداشتند مجازات دهند رها
کردند که بخیال خودشان رفتند.



حضرت آقای رضازادهٔ شفق روحی فداه، مختصر تاریخ زندگانی
مرابجهت مقدمهٔ اشعارپراکندهٔ من که بسعی و کوشش خود آن حضرت
درزمستان گذشته ۱۳۳۹ قسمت مختصری ازآنهارا خودشان میشود گفت
جمع کردند خواسته درموقع تشریف فرمائی آنچه دراین باب جدیت
بخرج دادندبجهت پریشانی خیال و بدبختیهائیکه درمن سراغ داشتند
همه‌را بوعدهٔ امروزفردا گذراندم تاهنگامیکه بطرف کردستان میرفتم
وایشان‌را هم رفتنی میدانستم بایك دنیاشرمندگی معذرت ازتقصیر رفته
خواسته، قول دادم دراین مسافرت حتی المقدور آنچه را که بتوانم بقلم
آوردبادل خود که همیشه دنبال شماخواهدبود ازدنبال خواهم فرستاد
نمیدانم دراینجابازشکایت ازدست طبیعت بکنم یانکنم (خدا بشکوه
زبان من آشنا نکند) بعد ازحرکت ازطهران یك روزبعد از ورود
بهمدان باصرار یکی ازدوستان بدره مرادبیك که از دره‌های کوه
الوندویکی ازبهترین نقطه‌های طبیعی ایران ونیکوترین منظره‌های

دنیا بشمار میرود درفته بیست وچهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش و خوشی با آن مناظر روح بخش بیصاحب که وجب به وجب آن یك کمال الملك لازم دارد تا بدانند طبیعت، همان طبیعتی که عمریست مرا وادار کرده است تا از دست او شاکی و ناراضی باشم، همان طبیعتی که گل مرا چنان سرشته است که بهیچ چیز از صنایع او خوش نباشم، همان طبیعتی که یك چشم برهم زدن تا کنون با خیالات من همراهی نکرده است، همان طبیعتی که یك نفس کشیدن راحتی بجهت من نخواسته است همان طبیعتی که بزرگترین دشمن حس وهوش است، همان طبیعتی که یك عده مردمان باهوش وحس را عقیده اینست که طبیعت حس ندارد و بزرگترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است، همان طبیعتی که اگر یك گل پرورش دهد در اطراف آن هزار خار بکار انداخته و به گل فرصت اینکه جلوه وخنده را تمام کند نمیدهد و آن خارها را تا هر قدر که قدرت آزار دارند نگاه میدارد؛ همان طبیعتی که اگر یك کلنل محمد تقیخان پس از عمرها وقرنها بپروراند هزاران قوام السلطنه درمقابل او بجهت نمونکردن عقاید مقدس وخیالات بلند او تربیت میکند، همان طبیعتی که باعث میشود پسر سراپا هنر میرزا سلیمان خان که پدر برپدر شرافت را بارث برده است بدست جان محمد پسر علاءِ الدوله که او نیز بیشرفی را بوراثت دارا است انتحار کند ، همان طبیعتی که باید از دست او پیراهن چاك کرده نعره زنان سر بکوه و بیابان گذاشت؛ همان طبیعتی که باید فهمید مقتدرتر از او کیست شکایت از دست طبیعت پیش او برد، بلی همان طبیعت در این درهچه نقاشی و رنگ آمیزی ها کرده است .

بدبختانه بجرم چندساعت خوشی طبیعی بدون هیچگونه اسباب

خوشی و گفتن چندمرتبه به به‌خشك وخالی که آنهم بـازور صنعتگری وتعریف خودطبیعت ویك تقصیرغیر قابل عفوی بجهت من نبود ازهمانجا دوچاریك مالاریای سختی‌شده مراجعت بشهر کردم ودوازده روزچنان افتادم که امیدبرخاستن نبود.

چیزیکه زحمت وسوزش حرارتش‌مؤثرتر ازآن ناخوشی وتب بجهت‌من بود، گرفتاری کلنل اسمعیل‌خان بود.علت گرفتاری‌اوراچندین حدس زدند، یکی‌هم گفتند، بجهت‌ورودمن درهمدان بمنزل اووسابقه‌ای که باهم داشتیم بوده است، مثل اینکه احمدخان امیرلشکر سوءظن پیدا کرده بود ازرفتن‌من بطرف کردستان اصراری داشت بخصوصیت مرا درهمدان‌نگاهداشته نگذاردحرکت کنم ازکوتاه‌نظری که‌داشت تصورمیکردمن در کردستان بااسمعیل‌آقا سمیتقوبـند وبست کنم ولی من درمجلس اول باوفهماندم که من یکنفرایرانی میهن‌پرست وازجان ودل بملت ومملکت خودعلاقه‌مندم ـ شرکت درنهضت ملی‌خراسان‌هم باین‌جهت بود ، که نجات ایـن مملکت را درآن‌میدانستم و این هـم نه این است که عقیدهٔ تنها من باشد، هرایرانی‌علاقمندی‌جزاین‌عقیده رانخواهدداشت وتحقیقاً تاریخ‌بهمین زودی‌این‌مطلب را کشف خواهد کرد، در کردستان هم اگرتشکیل‌سلطنت ملی‌ایرانی بود، البته‌راحت نمی‌نشستم، مثل‌اینکه قبل‌ازحرکت ازطهران باررفیق دروغگوی‌خودم حشمت‌الملك، دراین زمینه خیلی‌صحبت‌هـا کرده بـودم ولی‌در ورود کردستان‌دیدم، این‌رفیق‌شفیق‌درحرفهای معمولی‌هم‌چنان صفت دروغ بخرج داده است که‌اگربچشم نمیدیدم، تاآخرین‌نفس دراشتباه بودم. فقط در کردستان کسی‌را که دیدم والحق‌دیـدنی بود ، وبعد ازملاقات ایشان، منکراین‌شدم که گفته‌اند از کـرد اولیاء بیرون نخواهدآمد،

حضرت آقا شیخ محمد بود، که لقب آیت اللهی دارد، از مجتهدین آنجا وطرف رجوع عمومست، اول سوار واول تیرانداز درواقع یك سردار دلیریست وهرچه درهوش او بنویسم کم است، همین طور اگر بشرح حالات ایشان بپردازم به بیست صفحه وسی صفحه تمامی نخواهد داشت و عقیدهٔ خود من این است که هرگاه یك وقتی بخواهند مذهب را رفرم کنند، برای این کار آیت الله وامثال او لازم است. چندین جلد کتاب که یکی از آنها در تاریخ زندگی بشر است نوشته است، نقاشیهائی که در آن کرده است به نقاشی اروپائی بیشتر شبیه است با ایشان نیز خیلی صحبتها در این زمینه شده است، که فقط مابین من وخودشان بوده .در همدان به یمن قدم طبیب شفیق عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء (که حقیقتاً آدم شریف ومرد بزرگواریست که میشود گفت بزرگترین افتخار است بجهت همدان وهمدانی ودر نوع پرستی عدیل ندارد واززمان ملاقات ایشان باخود معاهده کرده ام که هیچوقت اورافراموش نکنم واینهم که خواستم اسم مبارکش در دیوان من باقی بماند برای اینکه بدانند اگر در دورهٔ زندگانی ازمال دنیا چیزی ندارم قدردانی در وجود من هست. ایکاش در هریك ازشهرهای ایران (اقلا) یکنفر بدیع الحکماء میداشتیم که به بدبختی فقرا وبیچاره ها رسیدگی میکردند. تب من خوب شد دو روز بعد ازقطع شدن تب حرکت کرده روز پانزدهم شوال واردسرابقحط که یکی ازدهات جغدنشین صفحهٔ کردستانست شده، دراولین ساعت ورود آنجا بفکر انجام فرمایشات حضرت شفق افتادم. درخارج آبادی که به بیشه وجنگل بیشتر شبیه بود تاباغ ، گفتم یك چادرقلندری زدند از تنهائی ودوری، بااینکه این اوقات تنهائیرا دوست دارم متأثرشده، این یك شعررا که خبر ازحالت تأثر آنوقتم میدهد ساخته ام :

این عکس در «دره مرادبیك» درمراجعت از کردستان (۱۳۴۱) برداشته شده در تعریف زیبائی این منظرهٔ طبیعی هرچه بگویم کم است. آرزومیکنم ایکاش یکی از رعیت‌های آنجا میبودم

یکی از مردان نیك منش



آقای دکتر بدیع الحکماء همدانی دکتر و پرستار مخصوص و دوست صمیمی عارف شادروان. که‌هنگام بیماری‌وپریشان حالی او درهمدان (دره مرادبیك) ازراه میهن پرستی منتهای سعی را دردرمان و پرستاری آن شادروان‌نموده‌است. (چنانچه عارف‌هم درتاریخچهٔ خود، ازایشان‌قدردانی وسپاسگزاری نموده است.) .

. برای خوشی‌روان عارف ، وتقدیراز همراهی‌هائیکه این‌رادمرد ایـران‌دوست که در دوران پریشانحالی آن شاعـرملی نموده است، عکس ایشان را دراین کتاب بچاپ میرسانیم .

ایران باستان

آنقدر تنك شد بمن ایران که من زشهر * در ده مکان گرفتم وچادر نشین شدم»

در فکر فرورفتم که چه شده است اشخاص خائن و وطن فروش بیشرف دزد بی لیاقت همه بخوشی وخوبی و راحتی در این محیط خائن پرور، زندگانی میکنند من وامثال من همیشه در بدر بیابانها و در سرتاسر این مملکت ویران باین وسعت، یك اطاق گلی که این چهار صباح باقیماندهٔ عمر خودرا مشغول بجمع کردن چند غزل ناقص خود کنم ندارم! یك وقت دیدم از فکر نزدیکست مغزم ازهم متلاشی شود بزحمت فکررا از خود دور کرده خیال پریشان خودرا جمع وبزور همّ خودرا مصروف نوشتن کردم بعد دوروز زیرهمان چادر قلندری تب ونوبه گریبانگیر قلندر شد آنوقت فهمیدم طبیعت بمقتضای جا و مکان بامن دشمنی میکند. میداند دراصفهان بامن چه معامله کند، خراسان چه رفتار کند همین طور قم وکاشان ویزد و کرمان وعراق ...! دریك ده ویرانه که نه حکیم است نه دوا آنجا جز اینکه مرادوچار تب مالاریا نماید چه باید بکند؟ نه اینکه در آن آبادی طبیب پیدا نمیشد بلکه درسرتاسر صفحهٔ کردستان که یك ایالت مهم بزرگ ایرانست یك طبیب وجود ندارد اگر کسی درصفحهٔ کردستان بمیرد از گرسنگی است یا بی طبیبی، شق ثالث ندارد، قریب دوماه این کسالت طول کشید، چاره وعلاجی ندیدم جز اینکه بامرض کجدار ومریز کنم گاهی هم توسط پست ازهمدان از دکتر بدیع-الحکماء دستور میخواستم زیاده ازده مرتبه مرض تخفیف پیدا کرد همینکه شروع میکردم بنوشتن شدت مینمود کار بجائی رسید که یقین کردم طبیعت تا اینقدرهم خیال موافقت باخیال من ندارد چون حال حرکت ده قدم هم نداشتم بالاخره یك طبیب دیگری از کردستان خواستم کداز حکمت وطبابت فقط باسم دکتری قناعت کرده بود، ازاول عمر تن

زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را در هر جا اسباب کار کرده بود گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از گرسنگی خواهد مرد در مملکتی که اگر انسان هزار نفر را هم بکشد مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه پیدا میکند بر فرض هزار نفر را هم کشت مسئولیت آن را بر گردن خواست خدا و سرنوشت مریض و عجلهٔ عزرائیل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه در طبابت تن زیر بار اینگونه مسئولیت نداده و نخواهد داد، از آنجائیکه ضعف کارم را بجائی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشناخت مرا» از طرف دیگر شاید عمرم در دنیا بجهت ناملایماتیکه هر گاه آنها را در خواب ببینم با دست خود رشتهٔ حیات خود را قطع خواهم نمود، باقی باشد، یا شاید طبیعت از کثرت محبت و مهربانی که با من دارد و میخواهد ببدترین روز مرا بطرف مرگ بکشد باین جهات یا جهات دیگر که آنها بر من پوشیده است لله الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس از سیزده روز توقف حکیمباشی، حالم رفته رفته رو به بهبودی میرفت و تازه شروع بنوشتن کرده بودم خبر موحش خودکشی پسر میرزا سلیمان خان رسید همان ناخوشی را از سر گرفته دو مرتبه افتادم در این بین کاغذی هم از ملك الشعراء رسید سواد کاغذ ملك الشعراء را بمیل دوستی نگاهداشته و از آنجائیکه خبر از حال آن موقع میدهد نگاشته تقدیم داشتم و این جواب مساعدیست که من قبلا بایشان نوشته بودم:

«ملك جانم قربانت شوم انصاف خواهید داد که اوقات عمرم بتلخی گذشته است ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی و سخت ترین دقایق بدبختی زیارت گردید امروز سه روز است از خبر موحش انتحار پسر سراپا هنر دوست بزرگوارم آقای میرزا سلیمانخان مطلع گردیده چون این شعر را از خود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در

مورد بدبختی خودشان که من نیز خودرا شریك میدانم مینویسم :

فلك از برای شکست دل ما　　گر از چوب باشد مخل میتراشد

بروح مقدس کلنل محمد تقیخان که بزرگترین قسم منست بدانید این عریضه را درحال جنون مینویسم بعدازدو روز ورود همدان تا این روز ناخوشی ازخوشی موهومی هم محروم داشته ضعف و کسالت مزاج کارم را بجائی کشانده است که هر گاه مرا ببینید خواهید گفت دراین شعر هیچ اغراق شاعرانه نیست:

«چنان ضعیف شدم از غمت من درویش　　که سایه را نتوانم کشید از پی خویش»

برای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراجعت کنم ولی از ضعف قدرت حرکت نمانده برای نزدیکی خیال سنندج کردم همان جهت اولی مانع از حرکت گردید، ناچاری واداشت یکنفر طبیب یهودی از کردستان بخواهم امروز دوازده روز است آمده است حالم داشت رو بهبودی میرفت که خبر ناگهانی حبیب الله خان زحمات این مدت را بیهوده و بیفایده کرد، همان آن تب عود کرد درهمان حال بیحالی از آن چیزی که عادت است مضایقه نکرده از گریه دلی خالی کردم در مکتب طفولیت در کتاب جوهری و جودی و بیدل خوانده بودم «گریه برهر درد بیدرمان دواست» با این عقیدهٔ صاف و پاك گمان کردم شاید آن جوان باشرف زنده و میرزا سلیمانخان از بدبختی نجات خواهد یافت . درهر صورت از قضیه بکلی بی اطلاع بودم تا اینکه دستخط مبارك رسید، همان طوری که زن شیعه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر منقلب می شود همان طور هم حال من تغییر کرد نمی توان از این بیشتر انتظار داشت بمرگ ملك، خونم درجوش است دیروز با اینکه رمق حرکت نداشتم وقتی که خواندم نوشته بود دید پسر میرزا سلیمانخان از دست جان محمد پسر

علاءالدوله جان بجان‌آفرین تسلیم کرد بی‌اختیار برخاسته دیوانه وار سر به بیابان گذاشتم برفرض انسان دراین مواقع خون گریه کرد چه نتیجه دارد باید یك فکر اساسی کرد تازه مینویسید با نصرةالدوله برهم زده یك رشته تارعنکبوت را پاره کرده‌ام عزیزم این حرفها خود گول زدن است من بازندگی نصرةالدوله وامثال اوطرفم باید رشتهٔ حیات اینها را قطع کرد ، نه رشتهٔ تارعنکبوت را ، همانطوریکه درروزنامهٔ ستاره ایران نوشته بودید ، باآن قدرتیکه امروز آنها دارندفوراً خدا نکرده تهمت و افترا بملك الشعرا وامثال اوزده دشمنان ملك الشعراء هم وقتی پیدا کرده آش و پلوهم که همیشه منزل نصرةالدوله هست مفتخور ولاشخور وشکم-چران هم که بیشتر ازشمارهٔ گندم بوده ، حسابش راخدامیداند، جنگ هم چون جنگ زبانی وقلمی و تهمت است فتح و نصرت نصیب اعوان وانصار نصرةالدوله خواهد بود . باید زبان بست وبازو گشاد بحقیقت دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر... از... ترس داشته باشد اینها از دشنام.

«غرقه در قلزم کثافترا   کی کند پاك آب بارانش»

وقتیکه پشت کلك نشست هزار متلك بفلك گفت حرفهای مدیر اقدام راجزومزخرفات شمرده مکروبهای اطراف اوهم همه تصدیق کردند حضرت آقا بامنتهای پوست کلفتی، بقول اصفهانیها مزه پخش کرده حبیب المجاهدین هم ، کیف از آن فرمایشات نمکین برده البته اوهم باین متلك گوئیها وقت گذرانی کرده کائنات راهم داخل پشکل حساب نخواهد کرد، پس بااینحال چاره وعلاج اینهارا گلولهٔ فلزی میکند ، نه کنفرانس ومتینگ وروزنامه.

«ازجرایدچه غم مدرس را   مرده از نیشترمترسانش»

حالا که هیچ طوری نمیشود «چون زن بیوهٔ ایرانی پس از این کارها ، نفرین

ودعاخواهم کرد» پس باید از برای اثبات بی کفایتی کارهـارا بطبیعت واگذاشته مثل زن بیوه نشست ونفرین کرد و گفت خدا جان محمد را جوان مرگ کند ، خدافرمانفرمارا بی پسر، نصرةالدوله را بی پدرسازد. خداکلك مدرس را بیصاحب بگذارد ، درخاتمه هم دعا بشاه اسلام پناه نمود ، که خداسفراعلیحضرت قدرقدرت شهریاری را بیخطر، تیغش را برا ودشمنش را فنا کند ، البته خداهم هرچه گوشش کرباشد وقتیکه مرغ آمین درراه شد ، هروقت هم که باشد ، این نفرین های زنانه بی تأثیر ونتیجه نخواهد ماند ، دیگربس است البته همانطوریکه گفتن شخص را عصبانی میکند ، نوشتنش هم همان حالرا دارد .

درمقدمهٔ دستخط خودت درجواب اظهارارادتی که خودم کرده بودم خدانکرده مگرشبهه کرده بودی مرقوم رفته بود امیدواریم دیگراین دوستی بشهبات زمان دگر گون نشود از برای صحت قول وشرافت دوستی خود این شعر بنده کافیست .

«عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست»

اگرمنزل کهنه که درخانه دل داشتی ویران شد اکنون بسبك جدید یك بنای شاعرانه بجهت بارگاهت ساخته وپرداخته ام ، که میشود گفت خوشترازاین گوشه هیچ پادشاهی نداشته است ولی سرکاربقدری هرزه پا وولگرد هستید که جا دارد بگویم :

«ایدل نشدی سیرتو از بیهده گردی

تاچند بیائیم و تو درخانه نباشی »

دوستان صمیمی وقدیمی خود را در این خصوص شاهد میگیرم ، که هیچوقت

درعالم محبت ودوستی بی‌حقیقت نبوده انشاءالله منبعد هم نخواهم بود «بدین آمدم هم بدین میروم» ... الخ .

صحبت باینجا میرسد : همانشب میرزا صالح خان حاکم‌قزوین با احتساب‌الملك برخاسته یك نفرمقنی باخود بسرچاه برده چنگك انداخته سرو گیس دختر بیرون میآید حاجی میرزا مسعود بعد از کشف قضیه بواسطهٔ بستگی بمیرزاعلی‌اکبرخان مترجم قونسولگری روس همان شبانه درقونسولخانه رفت‌ودوسه هزارتومان خرج کرده،از طرفی‌هم‌روسها حمایت کردند بعدازچندی باسینهٔ پهن بیرون آمد،بلکه ازدیگرانهم که با اوشرکت دراین‌کارداشتند همراهی کرد تااز حبس خارج شدند . من ازتمام این‌قضایا بی‌اطلاع بودم ، شبی‌درمنزل نظام‌ـ السلطان بزم خوشی داریم‌همه‌قسم اسباب عیش وخوشی فراهم ، میرزا حسینقلی مرحوم مشغول زدن تاراست ،کله‌ها همه گرم است ،کاغذی‌از قزوین رسید درمقدمهٔ‌آن این شعرنوشته شده بود :

«بفصل گل ستم باغبان نگر که برید

همان‌درخت که‌برشاخش آشیانهٔ‌ماست»

بعد تفصیل‌را از اول تاآخرشرح داده بود من از روی‌اضطراب وبیقراری‌کاغذ را بلند خواندم عیش آنشب مبدل بعزا گردید ، شایددر همان شب یاهمان‌اوقات این غزل‌را ساخته‌ام که الان دو سه شعرآنرا که بخاطرم‌آمدمینویسم :

«هرآنکه ماه مرابی گنه بچاه‌انداخت

مرا درآتش وخودرابدورآه انداخت»

«ز عشقبازی ما مدعی نداشت خبر

خروش وآه من اورا باشتباه انداخت»

« غروب ماه مرا ماه آسمان چون دید

بسر ز ابر سیه معجر سیاه انداخت »

همچو گمان میکردم که صبح جز اقدام بخونخواهی دختر کار دیگری نخواهند کرد . صبح آن شب از نظام السلطان سؤال کردم در خصوص این بیچاره چه خواهید کرد ؟ با کمال خونسردی جواب داد : هیچ چه میشود کرد ؟ اگر هزار خون ناپاك از قبیل خون حاجی میرزا مسعود ریخته شود چه نتیجه دارد؟ آنوقت یك مرتبه بخیال گریه های گاه و بیگاه دختر افتادم که بجهت آقا میکرد در صورتیکه نظام السلطان بجهت پیشخدمت بودن شاه همه کار میتوانست بکند اگر اقدامی هم شد از طرف من بود که آن هم لازم بشرح نیست امروز این آقا در دورهٔ چهارم از طرف این ملت وکیل مجلس است .



«از مکافات عمل غافل مشو» دست طبیعت از آستین انتقام با حاجی میرزا مسعود چه کرد ! با آن مکنت نکبت همه روزه با او از در خصوصیت و دوستی در آمد، تا روزگار کارش را بطرف فلاکت و تیره روزی کشید مدتها بود که اعمال زشتش پاپیچ و در کمال سختی زندگانی میکرد ، تا موقع ورود مجاهدین از رشت بقزوین آنوقت این آدم با این سابقهٔ مشعشع از قونسولخانهٔ روس با تذکره بیرون آمده و یکنفر مجاهد فی سبیل الله گردیده دامن مجاهدت بکمر زده یکی از سردسته های نامی گردید ، با دو پسرش و جمعی که در تحت اوامر او بودند بجهت کوبیدن لوای آزادی بر در بهارستان و کندن ریشهٔ کهن استبداد، از قزوین بطرف طهران حرکت کرد ، چون بیشتر آنها را میشناختم میشود گفت اغلب مجاهدین از این قبیل بودند ، حالا باید از روی دقت فکر کرد آزادی را از آن مجاهد

بگیرد و این وکیل درمجلس نشیند درصورتیکه نظام السلطان را باز نمیشود پیش سایر وکلای دورهٔ چهارم گذاشت ! بااین حال وضع مملکت اینطورهم درمانده است جای تعجب است ویقیناً دورهٔ پنجم بدتر خواهد شد . حاجی میرزا مسعود ازآن ببعد عمرش بمجاهدت وزحمت درراه آزادی وخدمت بوطن مقدسش میگذشت (؟) تا موقع فتنهٔ سالارالدوله بامرحوم یارمحمدخان بطرف کرمانشاهان رفت، بعدازشکست مجاهدین نتوانست فرار کند بدست سالارالدوله افتاد ، چون سالارالدوله درمسافرت از قزوین اورا درخدمت حکومت دیده بود ، باومیگوید نمك نشناس با اینکه گوشت وپوست توپرورش یافته ازمال دولت است ، چرا داخل در ملیون شده امروزبا ولینعمت وولینعمت زادهٔ خود طرف شدی ؟ حکم میکند پدروپسررا هردوبدارمیزنند ! عجب اینجاست همانطوریکه یك خواهررا کشته دیگری راخفه کرده بود پسرش ننگ داررا هموارنکرده جدیت درانتحار کرده باهفت تیرخود را میکشد پدرچون زندگانی و مرگش هردوننگین بوده است بدارآویخته شده روح دختربدبخت را ازاین منظرهٔ ننگین شاد میکند«جهان راصاحبی باشد خدا نام».



«اشکم از سر گذشت درغم هجر یکی ازسر گذشت من این است»

درمدت بیست روزدرمنتهادرجهٔ کسالت وناخوشی اینهادر کردستان بنظرم آمد نوشته میخواستم شرح داخل شدن خودرادر خط آزادیخواهی بنویسم از طرفی وقت وفرصت پیدا نکردم از جهتی همچو خیال میکردم قلمهای پاك واشخاص باوجدان آنهارا خواهند نوشت من چرا بنویسم ولی این اوقات بکلی از اشتباه بیرون آمدم ویقین دارم البته در موقع نوشتن تاریخ ، ملك الشعراء و امثال اوبیشتر ملاحظه خواهند کرد

ولی وجدان خودم را که بپا کی اواز هر جهت اطمینان دارم بشهادت میطلبم که ازوقتیکه داخل مشروطه طلبی و آزادیخواهی شدم تا این ساعت که بیست ونهم شهر رمضان ۱۳۴۱ است ازخوشی دنیا خود را محروم واز همه چیز صرف نظر کردم خواب خوش نکرده آب راحت از گلوی من پائین نرفت دراین وقت آخرهم فقط بواسطهٔ طرفداری سید ضیاء بسزای خود رسیده و الان پشیمانم که چرا منهم مثل سایرین .... که راحت زندگانی کنم واز آن میترسم که در آخر زندگانی ازدست این مردم کارم بانتحار بکشد اگر توانستم درعریضهٔ خود شرح بدبختیهای خودرا خواهم نوشت درصورتیکه حالت قلم روی کاغذ گذاشتن رااز کثرت پریشانی ندارم

ابوالقاسم عارف

ایرج‌میرزا، عارف و کلنل‌پسیان

این موضوع از کتاب «خاطرات سیاسی فرخ» عیناً نقل گردیده است:

«در آن روزگار، بدون شك تمام روشنفکران و آزادیخواهان ایران به قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیان چشم دوخته بودند. مثلا مرحوم «عارف‌قزوینی» که واقعاً عاشق بی‌قرار کلنل بود. او پس از جدالهای نهضت مشروطیت وخستگی و سرخوردگی از آن، به کلنل پناه آورده بود. پس از قتل کلنل، او همیشه پشتوانهٔ قول و قرارهای خویش را سوگند «روح مقدس کلنل» قرار میداد.

مرحوم ایرج‌میرزا معاون اداره پیشکاری مالیه خراسان بود. او نیز بشدت به کلنل ارادت میورزید. وجود عارف و ایرج‌میرزا و دیگر ادبا و روشنفکران درمشهد باعث شده بود نمایشاتی بجهت روشن شدن اذهان عمومی ترتیب داده شود. در یکی از آن نمایشات عارف‌ـ قزوینی که ستارهٔ نمایش بود روی سن رفت و ضمن اشعار و آوازی که خواند اشارتی نیز به شعر زیر کرد:

که جغد بر سر ویرانه‌های شاه‌عباس
نشست عارف ولعنت بگور«خاقان» کرد

این بیت چنان ایرج‌میرزا را که در کنارما نشسته و ازخانوادهٔ قاجار

بود ناراحت وخشمگین نمود که درست از همان شب پایهٔ «عارفنامه» ایرج ریخته شد. ما سعی میکردیم ایرج را بار دیگر نسبت به عارف مهربان کنیم، زیرا عارف «شاعر ملی» معروف شده و ایرج‌میرزا نیز در شعر و شاعری مرتبتی بسزا داشت اما ایرج ول کن معامله نبود و دلش میخواست دمار از روزگار عارف در بیاورد، اومیگفت:

«گیرم که او بخاطر آن شایعات احوالی از من نپرسید اما توهین آن شبش چه بود؟ من آن‌شب بخاطر شنیدن آوازعارف وپیانوی مشیر همایون شهردار به‌باغ ملی رفتم و هنوز نشسته ننشته آقا لعنت بر گور خاقان فرستاد و منهم ناچار مجلس را ترك کردم و رفتم.

بیچاره عارف را دوچیز نابود و اززندگی ساقط کرد، بطوریکه سربه کوه و بیابان گذاشته بود و کمتر در مجالس عمومی دیده میشد و آن دوچیز یکی مرگ کلنل بود و آن دیگری ضربه عارفنامهٔ ایرج. و چنان‌کاری وعمیق بود که عارف میگفت: «توهین ایرج مرا پیر کرده است و بالاخره هم مرا خواهد کشت.»

ایرج میرزا هم شعری در رثاء کلنل‌پسیان سروده که دراینجا نقل میشود:

***

دلم بحال توای دوستدار ایران سوخت

که چون توشیر نری را دراین کنام کنند

تمام خلق خراسان بحیرتند اندر

که این مقاتلهٔ با تو را چه نام کنند

بچشم مردم این مملکت نباشد آب

وگرنه گریه برایت علی‌الدوام کنند

مخالفین تو سر مست بادهٔ گلرنگ
موافقین تو خون جگر بکام کنند

نظام تا فقط از همت تو دایر بود
بیا به بین که چه بعد تو با نظام کنند

رسید نوبت آن کز برای خونخواهی
تمام عدهٔ ژاندارمری قیام کنند

مرام تو همه آزادی و عدالت بود
پس از توخود همه ترویج این مرام کنند

کسان که آرزوی عزت وطن دارند
پس از شهادت تو آرزوی خام کنند

خدا نخواست که این مملکت شود آباد
وطن‌پرستان بیهوده اهتمام کنند

از این سپس همه مردان مملکت باید
برای زادن شبه تو فکر مام کنند

سزد که هرچه بهر جا وطن‌پرست بود
پس ازتو تا به ابد جامه مشکفام کنند

غزلیات عارف

مس قلب درخورا کسیر

چون از روزیکه شعر گفته‌ام هیچوقت اهمیتی به آن نداده و اعتقادم این بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند ، پس هر گز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده‌ام مگر آنهائیکه از مسافرت اسلامبول باینطرف گفته شده . این مقدمه بواسطهٔ غزل ذیل است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقاً بیست سال زیادتر از تاریخ آن میگذرد(۱۳۲۰؟)

دل بتدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد
وای بر حالت دزدی که به‌شبگیر افتاد

دانهٔ خال لب و دام سر زلف تو دید
شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت
سینه آتشکده شد آه ز تأثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنان کرده خراب
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیرمغانت خوش باد
مس قلب توچه شد درخورا کسیر افتاد

بوسه وجان

غزل زیر درهیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعراء

ساخته‌شده‌است ودراین موقع مناسب می‌بینیم که‌سخنی چندراجع بآن شاعر بدبخت بنویسم: سرائی امیرالشعراء «یادش بخیر، یار فراموشکار ما» یکی‌ازشعرای عصرخود مبتکر درمضمون ، ودستی‌درهجو داشت وعمرخودرا دراین‌فن بپایان برد ،والحق هم حق باو بود ، هنگام وزارت داخلهٔ قوام‌السلطنه وحرکت شرم آور امیر ....بختیاری‌نسبت بوزیر داخله« که‌درواقع ردیف همان حرکتی است که‌ازوزیرداخله نسبت‌بسرائی روی داد » سرائی‌شعری درهجو قوام السلطنه ساخت که فقط مصرع اول آن‌درنظرم مانده است :وزیر داخله تاشدوزیرمدخوله الخ» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل » این هجو از گوشه و کنار بگوش وزیر رسید وشبی بنیرنگی امیرالشعراء را بخانه‌اش دعوت نمود ، سخت مستش کرده و روغن بنگ درباده باو خورانده وچه‌حالی بسرش میآورند ، قلم ازشرح آن‌عاجز است . بعداورابا آن حال به‌معبر عام‌انداخته ویك‌بطری عرق نیز بالای سرش میگذارند. فردای آنشب بیچاره امیرالشعراء چشم گشوده ، و خودرا در ادارهٔ نظمیه می‌بیند همان‌مستی اورا بوادی جنون رهنمون گردیدوبدبخت بعد ازعمری قلاشی ورندی ، آلت دست و اسباب دخل شیخ . . . . . معروف شمر گردید که‌وی‌اورا درموسم شمران‌بنوبت ، بقصریکی‌از «رجال» که نامردترین‌طبقات‌این ملتند، برده‌ومعرف‌جنون‌اومیگردید واز عایداتی که‌مردم بنام‌امیرالشعراء میدادند . شمر جز چند بطری عرق باونمیداد و حتی آنرا نیز دریغ میداشت بطوریکه گاهی شاعر ازدست سخرهٔ اعیان بجان‌می‌آمد، بشمر امان میبرد و میگفت: مردم از بیعرقی . . . شمر کجاست؟ . مرحوم‌محمدرفیعخان پس‌از آگاهی‌از این‌کار هرشب با مقداری لوازم زندگانی بهمراهی بعضی دوستان که

اغلب آقا میرزا علی‌اصغرخان قزوینی یکی از آنها بود به عباس آباد که آنوقت سرائی آنجا را خوش یافته بود ، رفته شاعر را آسوده ساخته برمیگشت.

باری هیجده سال قبل شبی درخانهٔ مرحوم حاجی نایب الصدر : سرائی بمن گفت، عارف من از عرفان تو تا کنون چیزی نفهمیدم ، امروز بیتی شنیده‌ام اگر راست میگوئی آنرا غزل کن. آن شعر این بود:

چه آشنا نگهی داری‌ای رمیده غزال

خدا نگاه ترا با کس آشنا نکند

قبل از شام بود که امیر این امر راداد و تا موقع خواب غزل را تمام کرده صبح برایش خواندم ، گفت من منتظر بودم این غزل راازشیخ بشنوم و فقط ایرادی که کرد درمقطع آن بود .

«بگفتمش بدلت جای عارفست بگفت

کسی بدیر مغان فرش بوریا نکند»

امیرالشعراء گفت لازمهٔ دیر مغان است فرش بوریاداشته باشد ، ومصرع دوم راچنین تصحیح کرد« کسی بدیر شهان فرش بوریانکند» .

دلم ز کف سر زلف تورا رها نکند

دل از کمندتو وارستگی خدانکند

اگرچه خون مرا بیگنه بریخت ولیك

کسی مطالبه ازیار خونبها نکند

هرآنکه از کف معشوق جام میگیرد

نظر بجانب جام جهان نما نکند

بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر

زمن گذشت کسی بعدازاین دعانکند

به بلبلان چمن از زبان من گوئید
بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند

تو بوسه‌ده که‌منت جان‌نثار خواهم کرد
کسی معامله بهتر از این دو تا نکند

بگفتمش که‌دلت جای عارفست بگفت
کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

قافله سالار دل

صبح نوروز هزارو سیصدو بیست هجری در طهران خیابان بلور-سازی در باغچهٔ آقا محمد تقی‌صراف ساخته شده :

تا گرفتار بدان طرهٔ طرار شدم
بدوصد قافله‌دل، «قافله سالار» شدم

گفته‌بودم که‌بخوبان ندهم هرگز دل
باز چشمم بتو افتاد و گرفتار شدم

بامید گل روی تو نشستم چندان
تا که اندر نظر خلق جهان‌خوار شدم

خرقهٔ‌من بیکی جام : کسی‌وام نکرد
من‌از این‌خرقهٔ‌تهمت‌زده بیزار شدم

سرم‌از زانوی‌غم‌راست نگردد چکنم
حال‌چندیست که‌سر گرم بدینکار شدم

گاه‌در کوی خراباتم و گه‌دیر مغان
من در این عاقبت عمر چه بیعار شدم

نرگس اول بعصا تکیه‌زد آنگه برخاست
گفت آن چشم سیه دیدم و بیمارشدم

نقدجان‌درطلبش صرف نمودم‌صد شکر
راحت از طعنه‌و سر کوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر
بیکی جرعهٔ می : عارف اسرار شدم

بلای هجر

درهزار وسیصد و بیست و یك در طهران دروازه قزوین خانه حاجی‌عبدالمحمود بانکی که‌آدمی سخی‌الطبع وآنجارا با تمام مبل واگذار بمن کرده بود بجهت زنی که‌بعلتی حسن‌آقا نامیده شده بود پس‌از بازشدن پای چندرفیق‌نامحرم‌وبریده‌شدن پای یاراز آن خانه این غزل ساخته شد:

بلای هجر تو تنها همان برای منست
چه‌جرم‌رفت که‌یکعمر این‌جزای‌منست

من این که قیمت وصل تورا ندانستم
فراق آنچه بمن میکند سزای منست

برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین
غریب از وطن آواره آشنای منست

بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
بحشر دیدن روی تو خونبهای منست

مرازروی نکو منع کی توان کردن
که این معالجهٔ درد بیدوای منست

رازدل

غزلیست که از رشت بقزوین بمقصودهٔ خود نوشته وفرستاده‌ام (قبل‌ازمشروطه؟)

ازغم هجر تو روزگار ندارم　　غیر وصال تو انتظار ندارم

چون‌خم گیسوی بیقرارتویکدم　　بی‌رخ ماهت بتا قرار ندارم

برسربازار عشقبازی بر کف　　جزسرو جانی بتا نثار ندارم

اشك‌شراب‌ودلم کباب چه‌سازم　　کزخم گیسوی یار تارندارم

راز دل دردمند خود بکه گویم

من که بجز اشك غمگسار ندارم

زلف‌توچون‌سنبل‌است،روی‌توچون گل

گر دهدم دست بیم خار ندارم

سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد

آه که مجبورم اختیار ندارم

از غم هجر رخت بباغ تصور

چون دل خود لاله داغدار ندارم

خم دو طره

این غزل موشح باسم «خانم‌بالا» است که همان دخترفوق‌الذکر است .حاجی رفعت علیشاه که‌آن اوقات درویشی بود وارسته برحسب دعوت من بقزوین آمد.همیشهٔ‌اوقات‌مرا راهنمائی‌بترك علائق دنیوی میکرددرصورتیکه گمان میکنم من‌ازمادر آزادزائیده شده‌بودم‌وحالا هم‌بهیچ چیزدنیا جز محبت علاقمند نیستم و ایشان چندین سال است درقزوین چنان پای‌بند علائق دنیوی شده‌اند که نظیر آن کمتر دیده

میشود ، چون ازحالت محبت‌من نسبت باین‌دختر مسبوق بودغزل ذیل راایشان برای‌من وازز بان‌من ساخته‌اندیامن بکمك‌ایشان، درهرصورت این‌غزل ازمن‌است وازمن نیست :

خم دو طرّه طرّار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از آن کمندخم اندرخمش‌نخواهدرست
دلم‌زبیدلی‌این صبروتاب وحوصله بین

نگر قیامت از سرو قد و قامت او
دوصد قیامت‌وآشوب‌وسوزوولوله بین

مکان خال بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطهٔ بائی بمدّ بسمله بین

بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریك دزد نظر کن رفیق قافله بین

اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا
میان آه و اثر صد هزار مرحله بین

لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند
شکرشکن زسخن مشکلی مسئله بین

اگر فروخته‌ام دین و دل بغمزهٔ یار
هزار سود ز سودای این معامله بین

براه بادیهٔ عشق آی و عارف را
ضعیف‌وخسته‌ورنجورویا پرآبله بین

درد عشق

درهمان اوقات بمناسبت این بیت :

« سرزلف تو نباشد سر زلف دگریست
از برای دل ما قحط و پریشانی نیست»

که بگوشم خورده بود ساخته ام

جز سر زلف تو دل را سر و سامانی نیست
سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست

تا بویرانهٔ دل جغد غمش مأوا کرد
چون دلم در همه‌جا کلبهٔ ویرانی نیست

با طبیب من رنجور بگوئید که درد
درد عشق است ورا چاره و درمانی نیست

دلم از طرّه بیفتاد بچاه زنخش
راه جز چاه مگر درخور زندانی نیست

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی
هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست

خرقهٔ زهد بسوزان و مجرد میباش
جامه‌ای هیچ به‌از جامهٔ عریانی نیست

عارفا عمر به بیهوده تلف شد من بعد
چه خوری غصه که‌سودی زپشیمانی نیست

اندیشه وصل

این غزل بازمربوط بهمان خانم فوق الذکراست که پس‌از چندی دوریش اسباب زحمت فوق العاده و ازطرف دیگر نزدیکی‌اش نیز برای حرکت زشتی که‌ازوی سرزده بود موجب زحمت بیشتری میشد . بهتر آن‌دیدم که‌خودرا سرگرم مسافرت قزوین که‌همه ساله برای زیارت

دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدرو دیدن وطن اصلی میرفتم، بنمایم وچنان کردم. (۱۳۲۱)

از سر کوی تو یك چندسفر باید کرد

ز دل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد

ماه رخسار تو گرسر زنداز عقرب زلف

صنما گردش یکدور قمر باید کرد

دره عشق بتان دست زجان باید شست

طی این وادی پر خوف وخطر باید کرد

برسر کوه زدست تو مکان باید جست

گریه ازدست غمت تابسحر باید کرد

پیش از آنیکه جهان گل نکند دیدهٔ من

مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد

درقمار ره عشقش سروجان باید باخت

عمداً اندرسر این کار ضرر باید کرد

چشم مستش ز مژه تیر برابرو پیوست

ترك مست است و کماندار حذر باید کرد

عارفا گوشهٔ عزلت مده از کف که دگر

ازهمه خلق جهان صرف نظر باید کرد

سفر بی خبر

باز هم در موقع مسافرت بقزوین که آن اوقات نیز یك گرفتاری داشته ومیخواستم چندصباحی خیال خودرا مشغول دارم، شب حرکت در منزل دکتر حسن خان کرکانی که آنوقت بملاقاتش خوشنودم ساخته وبسوی مقصد حرکت کردم. (۱۳۲۱)

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد
همه آفاق پر ازفتنه و شرخواهم کرد

فتنهٔ چشم توای رهزن دل تا بسراست
هر کجا پای نهم فتنه وشرخواهم کرد

لذت وصل تو نا برده فراق آمد پیش
سود نابرده ز سرمایه ضررخواهم کرد

گلهٔ زلف تو با روز سیه خواهم گفت
صبح محشرشب هجرتوسحرخواهم کرد

وقت پیدا اگر از دیدهٔ خون بار کنم
مشت خاکی زغم یار بسر خواهم کرد

گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم
بجهنم که نشد ، کار دگر خواهم کرد

خلق گفتند که از کوچهٔ معشوق نرو
گررودسرمن‌ازاین کوچه گذرخواهم کرد

تیرمژگان تو روزی زکمان گر گذرد
اولین بار منش سینه سپرخواهم کرد

گشت این‌شهرهٔ آفاق که عارف میگفت
همه آفاق زجور تو خبر خواهم کرد

هاله زلف

این‌غزل بنام زهرا خانم نامی‌ساخته شده‌است که ازجمع حروف اولیهٔ ابیات‌کلمهٔ «زهرا» حاصل گردد. نوشته شدن‌این‌شعر تصادف کرد با توپ بسته شدن مجلس ازطرف شاه مخلوع وطناب انداختن مرحوم ملك وجهانگیرخان وغیرهما . (۱۳۲۶)

ز زلف بر رخ هچون قمر نقاب انداخت
فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت

هلاک ناوک مژگان آنکه سینهٔ ما
نشانه کرد و بر او تیر بی حساب انداخت

رها نکرد دل از زلف خود باستبداد
گرفت و گفت تومشروطه‌ای، طناب انداخت

ازآن زمان که رخت دید چشم اندرخواب
قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت

خراب تر ز دلم در جهان نیافت غمت
ازآن چوجغدنشیمن دراین‌خراب انداخت

نه من ، هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
بدان که نقش‌خیالی‌است‌کاندرآب انداخت

من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت

شبی بمجمع عشاق عارفی میگفت
خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

گیسوی نگار

درهزاروسیصد و بیست وشش درمنزل مرحوم حاجی نایب‌الصدر قزوینی که هروقت بطهران میآمدم منزلم منزل او بود بمناسبت این‌شعر که ازاخوی ایشان شنیدم ، این‌غزل را ساختم :

می ازاندازه‌فزونش بده‌ای‌ساقی‌بزم
تا خراب افتدوما دست‌بکاری بزنیم

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزنیم
ره صد قافله دل در شب تاری بزنیم

سخت ها سست شود در که همدستی ما
همه همدست اگر دست بکاری بزنیم

شیر گیریم و تهمتن تن و مردافکن و مست
همتی تا که در این شرزه شکاری بزنیم

ز اول عمر چو اندر زد وخوردیم و دفاع
یک صبوحی ز پی دفع خماری بزنیم

محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا
ساغری با تو بیک گوشه کناری بزنیم

حاصل کشتهٔ درویش اگر داد بباد
هر که برخرمنش از ناله شراری بزنیم

عارفا رشتهٔ تحت الحنک واعظ شهر
ظلم کردیم گر آنرا بحماری بزنیم !

شکنج طره

این غزل را بجهت خانم تاج السلطنه ساخته : (۱۳۲۵ هجری؟)

شکنج طرهٔ زلفت شکن شکن شده است
دلم شکنجه در آنزلف پرشکن شده است

نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال
عجب که سایهٔ من باردوش تن شده است

نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش
بجان دوست تهی تن ز پیرهن شده است

بکوی یـار رود دل زمن نهان هر شب

امان ز بخت من اینهم رقیب من شده است

نمانـد در قفس از من بغیر مشت پری

چه سودا گر قفسم باز درچمن شده است

ازآنزمان که درآیینه دید صورت خویش

هزار شکر گرفتار خویشتن شده است

بسوخت شمع چو پروانه را در آتش عشق

به بین چگونه گرفتار خویشتن شده است

خوشم که فقر بمن تاج سلطنت بخشید

از این ببعد شهنشه گدای من شده است

صدای عـارف پر کرد صفحهٔ آفـاق

باین جهت غزلش نقل انجمن شده است

خوشی بگریه

شبی دریك مهمانی درتهران ساخته وخوانده شده است :

فتادم از نظر آن لحظه‌ای که دورشدم

خوشم بگریه که‌ازدست هجر کورشدم

گهی بمیکـده و گاه در خرابـاتم

هزار شکر که بـا اهل درد جور شدم

دعـاش گفتم و دشنام هم نـداد جواب

کجاست مرگ که پیش رقیب بورشدم

به نرد عشق تـو عمری به ششدر افتادم

دراین قمار دگر لات ولوت وعور شدم

دو چشم مست تودنبال‌شور وشر می کشت
شدم چومست بهم چشمیش شرور شدم

بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی
بیار می که بری از بهشت و حور شدم

ز دست‌هجر تو کنجی‌نشسته عارف‌و گفت
چو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

شرمسار دیده

این‌غزل‌رادرموقع دلتنگی‌از روزگار وخستگی که اغلب‌عمرم دراین‌دوحال گذشته است ساخته‌ام :

خسته از دست روزگار شدم
ماندم آنقدر تا زکار شدم

خون دل آنقدر بدامن ریخت
که من از دیده شرمسار شدم

تن‌وجان‌خسته بار هجر گران
به عجب زحمتی دچار شدم

بامید گل رخت چندان
ماندم ای سرو قد که خوار شدم

نخورد کس شراب عشق که من
خوردم این باده و خمار شدم

بسر زلف گو قراری گیر
که ز اندازه بی قرار شدم

دیدمش یك نگاه و جان دادم
خوب از این قید رستگار شدم

شب وصل است من‌برغم رقیب
بخر خویشتن سوار شدم

گفت عارف‌از‌این‌خوشم که‌دکر
با غم یار یار غار شدم

عوض‌اشك

درهزاروسیصدوبیست وچهارقمری دراستقبال غزل‌دهقان‌سامانی که‌مطلع‌غزلش‌این‌بود :

(یار با سلسلهٔ غالیه گون میآید

ایحذر سلسله جنبان جنون می آید)

ساخته‌شده :

عوض اشك ز نوك مژه خون میآیـد

با خبر باش دل از دیده برون میآید

مکن ایدل هوس سلسلهٔ زلف بتـان

که ازاین سلسله آثـار جنون میآید

اضطرابی بدل افتاد حریفان ، بیشك

آنکه صید دل ما کرد ، کنون میآید

پی قتلم صف‌مژگان زچه آراسته‌ای

بهریکتن زچه صد فوج قشون میآید

همچوضحاك دومار سیه‌افکنده بدوش

کـه به‌مغز سر انسان پفسون میآید

بسکه‌تیراز مژه بربال وپردل زده‌ای

پر بر آورده و بیچاره زبون میآید

خیمه زد پـادشه عشق بخلوتگه دل

عقل بیچاره چو درویش برون میآید

گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد

مشك آمیز شدو غالیه گـون میآید

عارف‌ازدست‌توباچرخ‌فلك‌درجنگست

که نفاق از فلك بوقلمون میآید

مراهجرت کشد

تاریخ‌این‌غزل‌را در خاطر ندارم همین قدر دلخوشم از ایـن که

در خاطر داشته‌ام :

مرا هجرت کشد آخر نهانی
خوش است آن مرگ از این زندگانی
تنم رنجور و جان بیمار ، وقت است
اگر رحم آوری بر ناتوانی
بمرغان چمن گویند بر من
قفس تنگ است از بی همزبانی
تو در چاك گریبان صبح داری
درازای شب هجران چه دانی
شکیبائی ز عشق از عقل دور است
کجا از گرگ میآید شبانی
برو پند جوانان گوی ناصح
که پیرم کرد عشقش در جوانی
سگ کویت مرا پر کرد دنبال
چه میخواهد ز یك مشت استخوانی
بجز عارف جفا با کس نکردی
تو هم پیداست کز عاجز کشانی

مراد دل

راجع به «اختر سرداری» است که از خانم های بسیار زیبای ایران وطرف معاشقه دوست من مرحوم محمد رفیعخان بود: (قسمتی از این غزل فراموشم شده).

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکنم
آسمان ، نا کسم ار چرخ تو چنبر نکنم

مادر دهر اگر مثل تو دختر زاید
بی پدر باشم اگر حرمت مادر نکنم

این توئی در بر من یا که بود خواب وخیال
که من از بخت خود این واقعه باور نکنم

سر از آن شب که ز بالین تو برداشته‌ام
خویش‌را در دو جهان بافلك همسر نکنم

نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح
متصل خون دل از دیده بساغر نکنم

شعلهٔ آه من آتش بجهان خواهد زد
ز آب چشم خود اگر روی زمین تر نکنم

خون من ریز میندیش تو از حشر که من
شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکنم





مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
شاعر محبوب ملی

حکایت هجران

سیزده‌چهارده‌سال قبل (۱۳۲۷؟) بواسطه کسالت مزاج مسافرت به‌گرگان رودطالش کرده واین‌غزل‌رادرآنجابنام یکی ازیاران خودم گفته‌ام . این موقعی بود که‌زمامداران آنزمان که‌خودازطرفی‌مشغول یغما بودند «براین‌خوان یغما چه دشمن چه‌دوست» گویان مسیو‌پیرم را مأمورسرکوبی ایل‌شاهسون کردندوازهمان‌روزعثمانیهاا‌ینحرکت را وسیلهٔ پروپاگاند کردند و صحبت نفاق ترك و فارس بمیان آوردند تفنگهای شاهسون تسلیم کمیتهٔ ارامنه‌شده وقالیهای مقبرهٔ اجدادشاه عباس ببازار فروش‌اروپا حمل گردید!

سزد بر اوج فلک ،سر کشی کند سرمن
اگربطالع من باز گردد اختر من
بحشر نامهٔ اعمال اگر برون آرم
پراز حکایت‌هجران تست‌دفترمن
چگونه‌بررخ‌خوبان‌نظر کنم که‌مدام
خیال‌روی‌توسدیست‌پیش منظر من
هلال‌ابرویت‌ای‌آفتاب کشور حسن
طلوع کردوچو کتان‌بسوخت‌پیکرمن

ز واژگونی بخت این گمان نبودمرا!
که روزگار نشاند تو را برابر من



شادروان یپرم‌خان یکی از سرداران و مجاهدین نامی ارامنه که در دوره انقلاب ایران دربسیاری ازجنگ‌های بامخالفین مشروطیت وآزادی ایران شرکت نموده، تاآخرین مرحله وفادار بود، دریکی ازجنگ‌های بامخالفین مشروطه کشته شد.

خیال زلف، تو دوشم بخواب بود امروز

چو ناف آهوی چین مشکبوست بستر من

شب فراق تو خوش وقت از آن شدم که گرفت

ز گریه داد دل از هجر دیدهٔ تر من

به یار راز نهانی نگفته باز آمد

رقیب دست نخواهد کشید از سر من

نگفتیم که «اگر ناتوان شوی گیرم

بدست دست تو» وقت است ای توانگر من



وادی عشق

این غزل در مراجعت از سفر طالش به طهران (۱۳۲۸؟) در منزل مرحوم حاجی نایب الصدر ساخته شده :

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست

مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست

نیست یکدست که از دست تو بر کیوان نیست

نیست یکسر که ز سودای تو سرگردان نیست

بسکه سر در خم چوگان تو افتاد چو گوی

یك نفر مرد بمیدان تو سرگردان نیست

گر بدریای غم عشق تو افتد داند

نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست

ندهید از پی بهبودی من رنج طبیب

درد عشق است بجز مرگ ورا درمان نیست

خواست زاهد بخرابات نهد پا گفتم

سر خود گیر که این وادی اردستان نیست

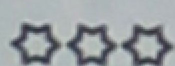
شب هجر تـو مرا مـوی سیه کرد سفید
عمر پایان شد وپایان شب هجران نیست

وقتی ای یوسف گم گشته تو پیدا کردی
که زیعقوب خبر نی‌اثـر از کنعان نیست

دل‌من‌خون‌شدوخونابه‌اش از دیده بریخت
تـا بدانی ز توام راز درون پـنهان نیست

تاگل روی‌تـوای سرورروان در نظر است
هیچ مارا هـوس سروو گل وبستان نیست

« ارنی » گویـان مشتاق تـوام رخ بـنما
«لن تـرانی» نگوعارف پسر عمران نیست



مرگ دوست

این غزل بنام دوست خودم مرتضی‌خان بهشتی قـزوینی که آدم درستکاری بودو آخرخودرا کشت گفته شده‌است (۱۳۲۸)

بمرگ دوست‌مرا میل زندگانی نیست؟
ز عمر سیر شدم مرگ ناگهانی نیست ؟

بقـای خویش نخواهم ازآنکه میدانـم
کـه اعتماد براین روزگار فانـی‌نیست

خوشم که هیچکس‌ازمن‌دگرنشان‌ندهد
بکوی عشق نشان بـه زبی نشانی نیست

سیاه روی نداری شود کـه گر بروم
ببزم دوست بجز خجلت ارمغانـی نیست

خزم بخرقهٔ پشمین خود که این گرمی

بخرقهٔ خـز و در جـامهٔ یمانـی نیست

رهین منت چشمم نـه چشمهٔ حیوان

بگو به‌خضر که‌این‌وضع زندگانی‌نیست

سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر

جنون عشق بود این شتر چرانی نیست

به پرسش دل من‌آئی‌آنزمان که مـرا

بـرای گفتن درد درون زبانـی نیست

بزیرخرقه‌زمن‌مشتی‌استخوان‌مانده‌است

بجان دوست که درزیرجامه‌جانی‌نیست

تو شاهبازی و خواهی کنی سرافرازم

منم خجل که دراین‌باغم‌آشیانـی‌نیست

وحید عصرخودی عـارفا بدان امـروز

که ازبرای تو درزیر چرخ ثانی نیست



رغم چشم

برغم چشم تو بی‌پـامن از شراب شدم

خدا خراب کند خانه‌ات خراب شدم

فروخت‌خرقه‌وشیخ‌آب‌آتشین‌میخواست

میان میکده من از خـجالت‌آب شدم

زدست هجرتولب ریز گریـه‌ام چکنم

زپای تا سروسر تـا به پـاسحاب شدم

چوماه روی تواز ابر زلف بیرون شد
قسم بموی تو بیزار ز آفتاب شدم

مرا درآتش هجران گداختی یك عمر
چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم

اگرچه بیگنهم میکشد ولیك خوشم
که در عداد شهیدانش انتخاب شدم

سؤال کرد زمن : عارف از پریرویان
وفا چه دیدی؟ من عاجزازجواب شدم



غم تن

این غزل هم ناتمام وچند بیتش فراموش شده‌است . یاد دارم که وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیعخان درموضوع عوض کردن پیراهن چرك وپاره‌ای که درتن من بود گفتگو بمیان آمد.

مرا که نیست غم تن چه قید پیراهن
به تنگ جان من از زندگی ز تنگ تن است

خوش آنزمان که من از قید تن شوم آزاد
چه نیك درنگری این فضانه جای من است

خلاصی دل من از چه زنخدانش
همان حکایت موراست وقصهٔ لگن است

بلای جان من آنچشم فتنه انگیز است
سیاه روزم از آن طرهٔ شکن شکن است

چو کند صورت شیریـن ز تیشه دانستم

از آنزمان که همان تیشه خصم کوه کن است

اگـر چه پـاس حقوق وفـا تو نشناسی

ولیک قصد من از رویت حق شناختن است



یك عکس تاریخی ویادگار از روزهای انقلاب ملی ایران کنسرت درمنزل بهشتی روان ظهیر الدوله. که ازطرف عارف شادروان و آزادیخواهان ایران درسال ۱۳۲۷ قمری بمنفعت حریق زدگان بازار داده شده بود. این کنسرت مصادف بود با چند روزبعداز دارزدن مرحوم شیخ فضل الله نوری درمیدان توپخانه. کسیکه پهلوی عارف نشسته تعلیمی دردست دارد، شادروان مرحوم محمد رفیعخان است که عارف ازانتحار او بسیارغمگین وپژمرده شده بود.

عهد باجانان !

غزل بیاد گارجنون سرائی وانتحار محمد رفیعخان

محمد رفیعخان جوانی بود از هر جهت آراسته، آنچه جوانان همه داشتند او تنها داشت ، بلند بالا ودلیر وهنرمند بود، دراسب سواری و تیراندازی منکر نداشت ، سخی الطبع وقوی دل بود . هروقت ازدست روزگار بتنگ میآمدم مانند طفلی پیش او شکوه میبردم واو مرا تسلی میداد شعر خوب میفهمید ودرمدت ده سال معاشرت بااین جوان آنچه از طبع من تراوش میکرد اول بجهت او میخواندم دودانگ را خوب میخواند، هم رزمی بود وهم بزمی، شبی باز دفتر شکایت باز کرده بودم درحالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد هروقت انسان از زندگانی سیر شد ، یك گلوله مکیف تر ازاین گیلاس عرق است. بعد معلوم شد درقول خود صادق بوده است. دربهار هزاروسیصدوبیست ونه محمد رفیع خان خودرا کشت.

من این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم
که گر پایش نریزم دشمنی با جان خود کردم
غمت ننشسته بـر دل برد از من مـایهٔ هستی
نـدانستم درآخر دزد را مهمـان خود کردم
ز دست بیسر وسامـانی خود من ترك سر گفتم
بکوی نیستی فکر سر و سامـان خود کردم
ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود ازهر سو
همین یك فکر بهر درد بیدرمـان خود کردم
شدم درانتحار خویش یك دل دل زجان کندم
لجاجت با خود وبا بخت نا فرمان خود کردم

ز بس خون ریختم در دل من از دست غمت آخر
نمک نشناس دلرا شرمسار خوان خود کردم
گهی بگریستم گه خنده کردم گه بدل شوخی
نمودم گه ملامت دیدهٔ گریان خود کردم
زچشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی
شدم خاموش ترک صحبت یاران خود کردم
بکوی عشق سر گردان چودیدم عقل برق آسا
فرارای عاشقان ازعقل سر گردان خود کردم
به‌فقرونیستی ز آنروی خو کردم که یکروزی
گدائی را بکوی یار خود عنوان خود کردم
ز طفلی عشق را پروردم و پروردهٔ خود را
دراین پیرانه سر عارف بلای جان خود کردم



بمیرم یا نمیرم

غزل دیگر که در دورهٔ مشروطه گفته شده‌است:

باز زابروی کمان ونوك مژگان زد به تیرم
بار الها چاره‌ای کن سخت درچنگش اسیرم
دست از پا پیش شمشیرش خطا کردن نیارم
نیستم ز امرش گریزان وز قبولش ناگزیرم
ناوك تیر تو گر صد بار از پستان مادر
نگرم به کرد بایستی دو صد لعنت بشیرم
تا نفس باقیست نام دوست باشد برزبانم
تا که جانی هست نقش یار باشد در ضمیرم

از برای گوشهٔ چشمت ز عالم چشم بستم
گر تو ابرو خم کنی از هر دو عالم گوشه گیرم



عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت
گویند اینکه عمر سفر کوته است و من
دیدم که عمر من ز سفر زود تر گذشت

وعده دادی وقت جاندادن ببالین من آئی

جانم از هجرت بلب آمد نمی‌آئی بمیرم

ای جوانان‌ازمن ایام جوانی گم شد او را

هر کجادیدید گوئیدش که‌پیری کردپیرم

سطوت‌دربارفقرم شدچنان کزروی کرنش

قالی شاهان بخاك افتند در پیش حصیرم

درو‌صالت‌دلخوشم‌اززندگی‌چون‌خضرلیکن

میکشد هجرت نمیُدانم بمیرم یا نمیرم

زندگی از قدرمن کاهید قدرم کس نداند

دانی آنوقتی که درعالم نبیند کس نظیرم

گرنکردم‌خدمت، این‌دانم، خیانت‌هم‌نکردم

شکرایزدرا که عارف نی‌و کیلم نی وزیرم



دست بدامان !

درزمستان هزاروسیصد وبیست ونه که مرحوم محمدرفیعخان‌در بهارآن انتحار کردومیتوان گفت بهارزندگی من بعداز اوبخزان‌رفت شبی مشغول خواندن‌غزلیات شیخ بودیم ازمن‌درخواست کرد این غزل «آفرین خدای‌برجانش» استادرا استقبال کنم وبرحسب میل‌اوغزل‌زیر را ساختم .

گر رسد دست من بدامانش — میزنم چاك تا گریبانش

عمرم اندر غمت بپایان شد — شب هجر تو نیست پایانش

درد عشق آنقدر نصیبم کن — که توانی رسی بدرمانش

آنچه بامن بزندگی کرده‌است — مرگ من میکند پشیمانش
دست وپاجمع کن که میگذرد — بسر کشتهٔ شهیدانش
سرّ دل فاش کرد دیده ازآن — که دگرنیست حال کتمانش
چون بنائی بکارعالم نیست — بکن ای سیل اشك بنیانش
هر که از کاسهٔ سرجم خورد — باده ، سازد جهان نمایانش
ساغر می بگردش آر که چرخ — نیست مستحکم عهد وپیمانش



پیام آزادی

یکی از غزلهای عارف که بالهام فرشتهٔ آزادی ایران نوشته شده است وازسیاق شعر معلوم میگردد که پس ازفتح طهران وخلع محمدعلی میرزا ۱۳۲۷ برای خوشی ازفتح تاریخی وپیشرفت ملیون واستحکام بنیان مشروطیت ایران سروده شده :

پیام دوشم از پیر می فروش آمد
بنوش باده که یك ملتی بهوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد
هزارشکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
ز خاك پاك شهیدان راه آزادی
ببین که خون‌سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چوخدا خواست منقرض گردد
سکندر از پی تخریب داریوش آمد
برای فتح جوانان جنگجو جامی
زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد

کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت
دهید مژده که لال و کرو خموش آمد



محمد علی میرزا که ازابتدای زمامداریش تاانتها ، که با ملیون و آزادیخواهان درجنگ وجدال بود ، باهمهٔ خونریزی و کشتارها که درنهایت سفاکی ، باهمراهی وپشتیبانی اجانب درحق آزادیخواهان کرد ، اراده ومقاومت دلاورانهٔ ملیون ایران اوراشکست داده وفراری ساخت ، پناهندگی بسفارت روس را به پادشاهی ایران تبدیل نمود.

وطن فروشی ارث است این عجب نبود

چرا کز اول آدم وطن فروش آمد

کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت

دهید مژده که لال و کر و خموش آمد

صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید

چو دف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد



نالهٔ مرغ

غزل زیر چنانکه از متن آن مفهوم میگردد گویا در نتیجهٔ تأثیر مداخله‌های حق شکن اجانب و فرقه بازی و دسته سازی هموطنان سروده شده است. عارف در این شعر از اینکه پری آزادی از چنگ استبداد رها شده و بدست اشراف افتاده و کار موافق پیام «پیر می فروش» او نیامده است یادمؤثری مینماید و نیز اشارهٔ عارف در این چکامه به وضعیت زنهای ایران قابل توجه و دقت است.

نالهٔ مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است

مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است

همّت از باد سحر می طلبم گر ببرد

خبر از من بر فیقی که به طرف چمن است

فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش

بنمائید که هر کس نکند مثل من است

خانه ای کو شود از دست اجانب آباد

ز اشك و یرانکنش آنخانه که بیت الحزن است

جامه‌ای کو نشود غرقه بخون بهر وطن

بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است

جامهٔ زن بتن اولیتر اگر آید غیر

ز آنکه بیچاره در اینمملکت امروز زن است

آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم

ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است

همه اشراف بوصلت خوش همچون خسرو

رنجبر در غم هجران تو چون کوهکن است

عارف از حزب دموکرات خلاصی چون مور

مطلب ز آنکه خلاصی تو اندر لگن است



غزل زنده باد به شاباش سرسرداران راه آزادی !

درمیان آنهمه صداهای سالهای نخستین انقلاب ، تسلی آمیزترو زندگی بخش تر ازاین شعر عارف شاید در تمام آفاق حرّیت ایران بلند نشده است :

آورد بوی زلف توام باد زنده باد

ز آشفتگی نمود مرا شاد زنده باد

جُست ارچه در وصال تو خسرو حیات خویش

مرد ارچه در فراق تو فرهاد زنده باد

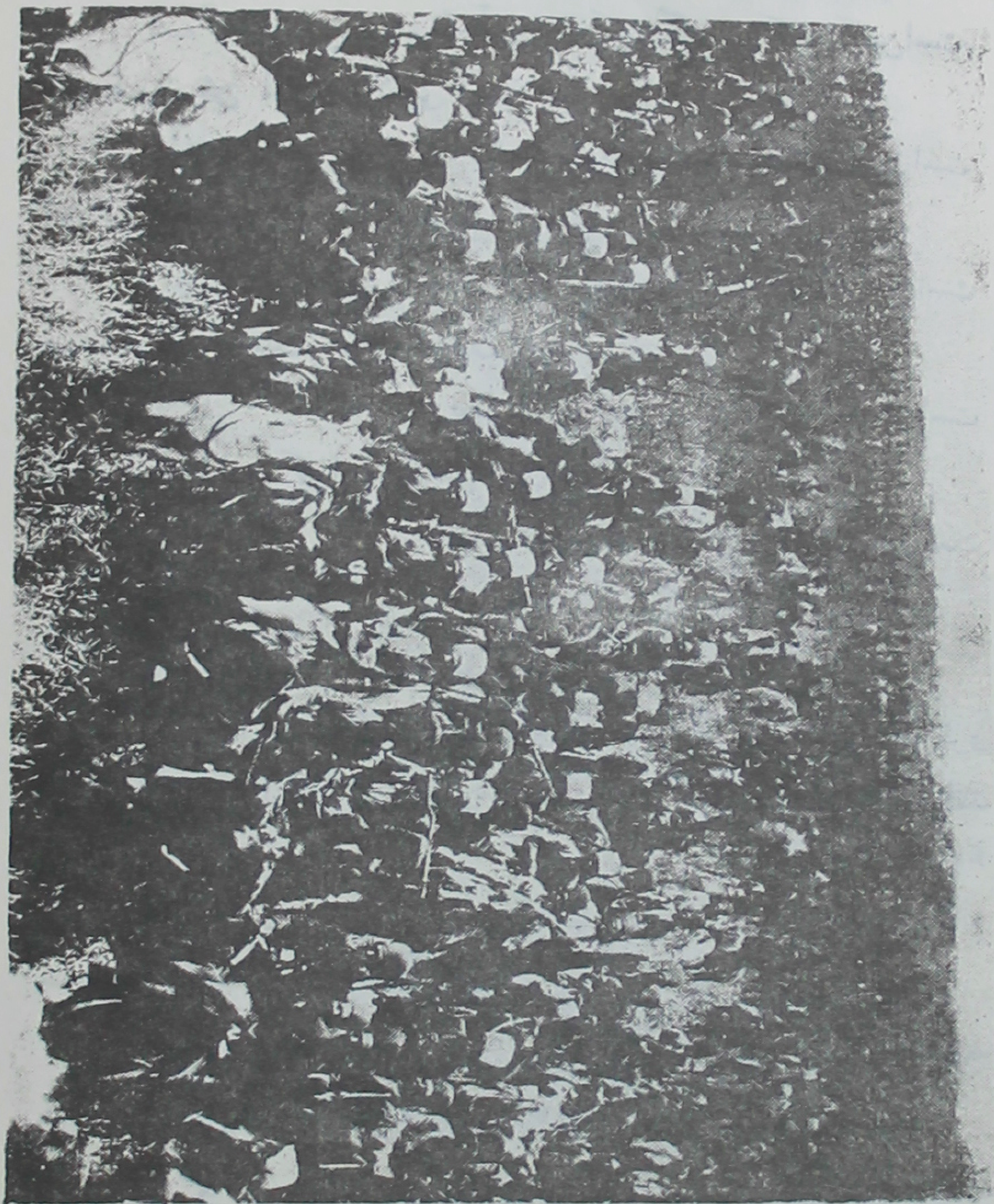
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورید

وان مادری که چون تو پسر زاد زنده باد

دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی

آن کو بخضر آب بقا داد زنده باد

یك عکس تاریخی از روز فتح تهران بدست ملیون ایران



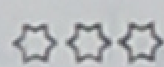
اولین دستهٔ مجاهدین بختیاری فاتحین تهران که در زیرریاست و سرپرستی، شادروان سردار اسعدبختیاری واردتهران شده، لشکراستبدادرا منهدم ساختند، درهمان موقع مجاهدین گیلانی وقزوینی وفدائیان ایران، به سرپرستی شادروان محمدولیخان، از طرف دیگرتهران را اشغال نموده وقوای قزاق رامتفرق ومنهدم ساختند.

نابود باد ظلم چو ضحاك مار دوش

تا بود و هست کاوهٔ حداد زنده باد

برخاك عاشقان وطن گر کند عبور

عارف هر آنکسی که کند یاد زنده باد



لباس مرگ

ترانهٔ ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در طهران تیاتر باقراف در یك کنسرت که از اولین کنسرتهای ایرانی محسوب است خوانده‌است. میتوان گفت بنای کنسرت‌را در طهران عارف و بعد درویش خان نهادند. و دور نیست که این صنعت در تأثیر سفر مرحوم آقا حسینقلی تارزن بخارج وسیاحت خود عارف باستانبول فعلیت پیدا نموده باشد، آوازهٔ تأثیر عمیقی که از این نمایش عارف در آن زمان در سامعین داشته است هنوز در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیث تأثیر اولین است بهیچوجه آخرین نیست، چه که نمایشهای دیگر عارف بعد از عودت از سفر استانبول مؤثرتر ومهیج تر بوده‌اند. درافتتاح نمایش، عارف این غزل مهیج خودرا که در آن بدبختی مملکت، بیچارگی ملت، بی کفایتی دولت واز طرف دیگر فتنهٔ روس وانگلیس را در ایران نشان میدهد، در ابوعطا خوانده است:



لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست

چه‌شد که کوته‌و زشت این قبا بقامت ماست

بیار باده که تا راه نیستی گیرم

من آزموده‌ام آخر بقای من بفناست

گهی ز دیده ساقی خراب گه از می

خرابی از پی هم در پی خرابی ماست

ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد

حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجاست

برای ریختن خون فاسد این خلق

خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست

بگو به هیئت کابینهٔ سر زلفش

که روزگار پریشان ما ز دست شماست

چه‌شد که مجلس شوری نمیکند معلوم

که خانه خانهٔ غیر است یا که خانهٔ ماست

خراب مملکت از دست دزد خانگی است

ز دست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست

اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست

ببین بنای محبّت چه محکم است، شکست

بطاق کسری خورده است و بیستون بر جاست

اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی

بچشم، عارف و عامی در این میان رسواست



جور!

بمناسبت انتحار عبدالرحیم خان (۱۳۳۵؟)

جور این قدر بیك تن تنها نمیشود

گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود

ظالم تراز طبیعت و مظلوم تر ز من

تا ختم آفرینش دنیا نمی‌شود

ای طبع من ززشتی کردار روزگار

گویا دگر زبان تو گویا نمیشود

گویند گریه عقدهٔ دل باز می کند

خون گریه میکنم دل‌من وانمیشود

بنیانم اشک دیده‌زجا کنده‌ای عجب

کاین سیل کوهکن‌زچه دریا نمیشود

با درد‌هجر ساخته‌درچنگ غم اسیر

کاری به نقد ساخته از ما نمیشود

نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود

شیرین ، دهن بگفتن حلوا نمیشود

رجعت‌اگردوباره کندزآسمان‌مسیح

دردی‌است دردمن که مداوا نمیشود

خاك تمام عالم اگر من بسر کنم

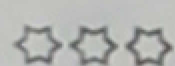
در خاك رفتهٔ من پیدا نمیشود

از بعد مرگ یار زمن گو بزندگی

دیگر سلوك ما و تو یکجا نمیشود

عارف چنان زماتم عبدالرحیم خان

گشته است بستری که‌دگرپانمیشود



خیال عشق

غزلی است که در نه یا ده سال قبل ساخته‌ام و آن روزی بود که واردشدم بمنزل دوست خودم دکتر حسنخان گرگانی که‌مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت یك هفته است خود را دچار زحمت نموده وهرچه سعی کردم یك غزل بسازم ممکن نشد. گفتم بعدازاین‌همه، چیزی گفته‌ای یانه؟ گفت‌فقط یك بیت:

صبوری دل وجان خواست‌یارمن گفتم

امان ز دست من اینکار بر نمی آید

من نیز فوری نشسته این غزلرا ساختم ولی مطلع‌را جناب‌دکتر ساخته‌اند.

خیال عشق تو از سر بدر نمی آید.

ز من علاج بجز ترك سر نمی آید

الهی آنکه نبودی نهال قد بتان

که جز جفا ثمراز این شجر نمی‌آید

وفا ومهرزخوبان طمع مکن زآنروی

که بوی مهر زجنس بشر نمی‌آید

برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب

دمی بایست که دل بیخبر نمی آید

چه حیله کرد زلیخا بکاریوسف مصر

که این پسر بسراغ پدر نمی آید

تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید

که از نژاد ستم دادگر نمی آید

سروش گفت چوعارف سخنور استادی

نیامده است بدوران دگر نمی آید



دل خوار کرد

دل خوار کرد دربرهرخارو خس مرا

نگذاردم بحال خودواین بوالهوس مرا

از بسکه غم کشیده مرا سر بزیرپر

خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا

پرسد طبیب درد دلم را چه گویمش

چون نیست‌اهل‌دردهمین درد بس مرا

با هر کسی زمهرزدم‌دم چو خود نبود

اهل وفا نگشت یکی دادرس مرا

مستم رها کنید بگریم بحال خویش

مست آنقدرنیم که بگیرد عسس مرا

چون نورسیده‌ام زره ای پیر میفروش

از آن شراب کال یکی کامرس مرا

چنگی بدل نمیزندم نغمه هـای عود

ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا

گفتم که بدمعرفی‌عارف شدی و گفت

«این نام نیك تا ابدالدهر بس مرا!»



حال دل

حال دل با تومرا اشك بصر میگوید
راز پنهان من از خانه بدر میگوید

سرزد از کوه مرا ناله ولی در گوشش
گوئی آهسته سخن لال بکر میگوید

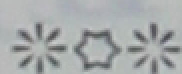
در خم باده فتم تا نکشم ننگ خمار
زانکه النار و لا العار پدر میگوید

حرف قحط است مگر باز بمنبر واعظ
از قضا و قدر و عالم ذر میگوید

بوالبشر یاك غلطی كرد كه شیطان تاحشر
ذیحق است ار بداز افراد بشر میگوید

دست دادند بهم ریشهٔ ما را كندند
حال امروز به از تیشه تبر میگوید

این سخن گر بنویسند به زرجا دارد
الحق عارف سخن سكه به زر میگوید



زاهد و باده

شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در نمایش تیاتر باقراف خوانده‌شده.

گذشت زاهد و لب تر زدور باده نكرد
ببین چه دور خوشی دید واستفاده نكرد

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا
چها كه با من هستی بباد داده نكرد

دچار فتنه شدآخر رقیب خورسندم
چه فتنه ها که بپا این حرامزاده نکرد
دگر به بستر راحت نمیتواند خفت
کسیکه خصم خوداز پشت زین پیاده نکرد
بمجلس آمدیاراز فراکسیون عجب آنك
بهیچ کار بجز قتل من اراده نکرد
قسم بساغر می در تمام عمر عارف
بروی ساده‌رخان یك نگاه ساده نکرد



اغلب اشعارزیر بعدازمهاجرت عارف از تهران بحدود غربی یعنی بعد از سال ۱۳۳٤هجری و درمدت اقامت او در اسلامبول سروده شده است . دریکی‌ازبیت‌های غزل ذیل اشارهٔ عارف بحقوق زنها جای تأمل است .



گدای عشق

گدای عشقم وسلطان‌حسن شاه من‌است
به حُسن نیت عشقم خدا گواه من است
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند
زبی قراریم آنجا قرارگاه من است
به محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه
روانه گشته ولی کارگر نگاه من است
هزار برق نظر خیره سوی روی تولیك
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است

برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است

خرابه ای شده ایران و مسکن دزدان

کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است

اگر چه عشق وطن میکشد مرا اما

خوشم بمرگ که ایندوست خیرخواه من است

ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن

برنگ خون گلی اربشکفد گیاه من است

دراین دو روزهٔ ایام غم مخور که گرت

غمی بود غمت آسوده در پناه من است

ز راه کج چو بمنزل نمیرسی بر گرد

براه راست که اینراه شاهراه من است

در اشتباه بشد عمر و من یقین دارم

که آنچه به ز یقین است اشتباه من است

اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم

و لیك عفو تو بالاتر از گناه من است

حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند

دراین میان من وصد دشت زن سپاه من است

گریخت هر که ز ظلمی بمأمنی عارف

شرابخانه در ایران پناهگاه من است

☆☆☆

یاد وطن

یاد وطن و نالهٔ جانسوز عارف درخاك بیگانه

عارف اینرا بعدازمراجعت بایران درسال ۱۳۳۸ دریك کنسرت در طهران درابوعطاء خوانده است وبسیارمؤثر افتاده :

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین به خانوادهٔ صیاد میکنم

یا در غم اسارت جان میدهم بباد
یا جان خویش از قفس آزاد میکنم

شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم

جان میکنم چو کوهکن ازتیشهٔ خیال
بدبختی ازبرای خودایجاد میکنم

شد سردآتش دل وخشکیدآب چشم
ای آه آخر از تو ستمداد میکنم

باخرقه‌ای که پیرخرابات ننگ داشت
وامش کند بباده ، من ارشاد میکنم

که اعتدال و گاه دمکرات من بهر
جمعیّت عضو و کار ستبداد میکنم

با زلف یار تا سرو کارم بود چه غم
بیکار اگر بمانم افساد میکنم

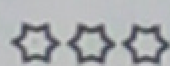
من بیخبرز خانهٔ خود چون سرخری
بر هردری ، که مملکت آباد میکنم

اندر لباس زهد چو ره میزنم بروز
با رهزنان شب ز چه ایراد میکنم

سرشارم هر شب ازمی ولیك ازخماریش
هر بامداد ناله و فریاد میکنم

درس آنچه خوانده‌ام همه از یاد میرود
یاد هر که از شکنجهٔ استاد میکنم

شاید رسد بگوش معارف صدای من
زانست عارف ، این همه بیداد میکنم



پارتی زلف !

درموقع نیابت سلطنت ناصرالملك (۱۳۲۹) وقتیکه به تحریك روسها محمد علی میرزا ازطرفی ، شعاع‌السلطنه وسالارالدوله نیز از طرفی این مملکت بدبخت را محل تاخت وتاز قرارداده واین‌امر نیز موقع بدست بختیاری ومجاهد داده بوداین‌دوغزل ذیل‌ساخته شده .

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد
روز و شب بی سببی عربده با ما دارد

کاش کابینهٔ زلفت شود از شانه پریش
کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

بکه این درد توان گفت که والاحضرت
در نیابت روش حضرت والا دارد

بخت یاراست ولی بخت بدآنجاست که یار
هر کجا پای نهد دست به یغما دارد



همدان اسفند ۱۳۰۸

عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد
عارف هزار شکر گذشت ار چه بد گذشت
(عارف)

فکر روز بد خود کن مکن آزار کسی
شب تاریک پی روز تو فردا دارد
دارم امید شود دار مجازات بپا
خائن آنروز بدار است تماشا دارد
گر بحق گوئی حرف تو کسی پی ببرد
عارفا ، شعر تو صد گونه معما دارد

✿✿✿

خیانت وطن

دوباره فتنهٔ چشم تو فتنه بر پا کرد
دلم ز شهر چو دیوانه رو به صحرا کرد
خدا خراب کند آن کسی که مملکتی
برای منفعت خویش خوان یغما کرد
ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم
چو جغد میل بویرانه داشت غوغا کرد
رفیق او همدانی است خوب میدانست
که گفت« کردغلط هرچه کردعمدا کرد»
چو در قلمرو خود دید صفحهٔ ایران
سیاه و درهم چون صفحهٔ چلیپا کرد
جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال
در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد

✿✿✿

کماشتکان سپهدارعارف را میزنند !

پنج شش‌ماهی ازعمرنیابت سلطنت ناصرالملک باقی‌مانده بود

و چون درسال قبل هنگام بـاز گشت ایشان از اروپـا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بودطهران را وداع گفته ومجبوراً بطرفی رفته بودم ، که تیررس نباشد، پس‌ازمراجعت درنمایشی که درپارک ظل‌السلطان باسم شرکت خیریه برای تأسیس مدرسهٔ احمدیه داده شد این غزل راکه با مطلع :

واعظا گمان کردی دادمعرفت دادی

گر مقابل عـارف ایستادی استادی

شروع میشود، خواندم. سه‌چهارغزل دیگرهم درآن نمایش خوانده شد که‌یکی ازآنها رابواسطهٔ کتکی که بعدازآن نمایش خورده ومدت‌دو ماه دررختخواب خوابیدم، خوب درنظرم مانده‌است مینویسم. هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق ناگواررا که بتحریک محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه خواهد شد. (۱۳۳۳)

غزل اول : زاهدان ریائی ـ واعظان دروغی!

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقـابل عارف ایستادی استادی

پـار در سر منبر داده حکم تکفیرم

شکرمیکنم کامروززان بزرگی افتادی

گر قبالـهٔ جنت پیشکش کنی نـدهم

یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

طی راه آزادی نیست کار اسکندر

پیرشد دراین‌ره‌خضر مرداندراین وادی

ازخرابی یکمشت رنجبر چه میخواهی

تـا بکی توانی کرد زاین خرابی آبـادی

توضیحی راجع بصفحهٔ مقابل و صفحهٔ بعد:

عارف، طبق معمول خود، انگیزهٔ سرودن دو غزل را در چند سطر نگاشته که سطر اول آن در صفحهٔ ۲۱۷ و بقیهٔ نثر و شعر را در صفحات ۲۱۸ و ۲۲۰ ملاحظه میفرمائید و لیکن موضوع را چندان روشن نساخته و به کنجکاوی خواننده، پاسخ مثبت نمیدهد. لذا از صفحهٔ ۵۹ مجلد اول شرح حال رجال ایران نگارش مهدی بامداد، سطری چند در این مورد ذیلاً نقل میشود. حائری (کوروش):

... (عارف) در سال ۱۳۳۳ هـ.ق. که در پارک ظل السلطان تهران، گاردن پارتی... برای تأسیس مدرسهٔ احمدیه داده میشد غزلی... به آواز خواند در آن غزل این شعر بود:

بگو بعقل منه پا بر آستانه عشق— که عشق در صف دیوانگان سپهدار است

... سپهدار، **فاتح تهران** هم بهیچوجه متوقع اینگونه حرفها نبود، این قضیه یعنی شعر عارف آنهم در یک گاردن‌پارتی پر جمعیت... به سپهدار خیلی برخورد و فوق‌العاده عصبانی شد و از کوره در رفت و فوراً به نوکران خود دستور داد که عارف را هر کجا یافتند او را بکشند. نوکرها با چوب و چماق در صدد تجسس و پیدا کردن عارف برآمدند و سرانجام او را در خیابان ناصر خسرو نزدیک شمس العماره یافتند و با چوب و چماق به او حمله‌ور شده او را بقصد کشتن زدند. عارف بواسطهٔ لطمات و صدمات بسیار، بیهوش شده بزمین افتاد ضاربین حتم کردند مرده است دست از او کشیدند و خبر کشته شدن او را به سپهدار بردند. جمعیت عابرین، عارف را به بیمارستان برده او را به هوش آوردند، مدتی مشغول معالجه و مداوا بودند... (بقیهٔ ماجرا را در صفحهٔ ۶۰ شرح حال رجال ایران جلد اول مطالعه فرمائید).

پنجهٔ توانائی گر مدد کند روزی
بشکنم من از بازو پنجهٔ ستبدادی

کاش یک «ترر» زاوّل، شرّبوالبشر میکند
تا که ریشهٔ آدم از میان بر افتادی

نیکنامی انسان زندگی پس ازمرگ است
عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی

غزل دوم : بیداری دشمن ـ غفلت دوست !

زخواب غفلت ، هر دیده‌ئی که بیداراست
بدین گناه اگر کورشد سزاوار است !

زده است یکسره خود را براه بد مستی
قسم بچشم توما مست وخصم هشیاراست

پلیس مخفی و نابود ، محتسب بقمار ،
بخواب شحنه، عسس مست ودزد در کاراست

تو را از آن چه ، بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست درکاراست

تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
ازآنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی وما را به بیع قطع فروخت
ببین که درهمه جا صرفه باخریداراست

بگو به عقل منه پا بر آستانهٔ عشق
که عشق درصف دیوانگان سپهداراست

هرآن سری که ندارد سر وطنخواهی
الهی آنکه شود سرنگون که سرباراست

تو پایداری بین ، عارف ار بدار رود

گمان مدار که‌ازحرف دست‌بردار است



بیهنری و تن‌آسائی

ببند ای دل غـافل بخود ره گلـه را

زیـان بس است ز مردم ببر معامله را

فراخنای جهان بروجود من‌تنگ است

تو نیز تنگتر از این مخواه حوصله را

دل توزآهن ومن ره بدان ازآن جویم

که راه‌آهن کرده است وصل فاصله را

شدنـد ده دله و اجنبی پـرست ، منم

که میپرستم ایـران پرست یکدله را

تـو ای دویـده‌بیابـان رنج بهر وطن

بچشم من بنه آن پـای پر زآبلـه را

بهیچ مملکت و ملت این نبوده ونیست

بدست گرگ،شبانی رها کند گله را

مراست رأی کز این بعد انتخاب کنند

وکیل خولی و شمر وسنان وحرمله را

اگرچه دخترفکرتو حامله است عارف

بگو مترس و ببین مرد های حـامله را



چند قطعه و رباعی از عارف

بیتهایی که در این صفحهٔ کتاب آمده قبلاً در دیوان عارف، طبع و نشر نیافته است (ح).

افکارنغز

به روشنائی افکار نغز، پی نبرد:
قلم که راه نه پیمود، جز به تاریکی

درین خیال ز دست خیال باریکم:
بصورت قلم افتاده‌ام ز باریکی

آواره

آواره به کوه و دشت و صحرا شده‌ام
مجنونم و، دیوانهٔ لیلا شده‌ام

آن کاو، پی آبرو بود، عاشق نیست
من عاشق صادقم که رسوا شده‌ام

برای لوح آرامگاه «هوارد باسگرویل»
فدائی مشروطیت ایران

ای محترم مدافع حُریّت عباد
ای قائد شجاع، هواخواه عدل و داد

کردی پی سعادت ما، جان خود فدا
پاینده باد نام تو، روحت همیشه شاد

به نویسندهٔ «شهریاران گمنام»

به توام شیفته از هر جهت، افکار تو کرد
دیده، نادیده، مرا تشنهٔ دیدار تو کرد

آنچه از خامهٔ پندار، پدید آوردی
شد یقین «نسخ یقین همه» پندار تو کرد

زهدفروشان

درموقع جنگ جهانگیر ساخته‌شده‌است .دراین‌شعر به اینکه هریك‌ازدول‌محارب‌دسته‌ای‌طرفداردرایران‌داشتند اشاره‌شده است .

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند
هر چند باختند قماری کلان زدند

باترك چشم مست تو همدست چون شدند
مستان‌جور گشته در دین کشان زدند

لولی وشان زبادهٔ گلرنگ پای گل
افروختند چهره شررها بجان زدند

چشمش بدستیاری مژگان و ابرویان
هرجا دلی گذشت بتیر کمان زدند

غافل مشو زطره‌و خال و خطش که دوش
دامن‌بر آتش این(پروپاکان) چیان زدند

آتش بجان چند تن افتد که بیگناه
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند

از پرده کار زهد فروشان‌برون فتاد
روزی که پا بدایرهٔ امتحان زدند

ایران چنان‌تهی‌شدهٔ‌از هر کسی که‌دست
ایرانیان بدامن ما ناکسان زدند

سردارهای مانده از کاوه یادگار
صف زیر بیرق و علم «شونمان»زدند!

☆☆☆

آرزو

دراستانبول روزیکه آقای میرزاسلیمانخان ازقول مشاورالممالك که باچندنفردیگر برای نمایندگی درانجمن ملل (؟) باروپا میرفتند گفتند که حسین‌خان‌لله بدبخت‌را بدار زدنداین غزل رابرای خاطر این یك‌شعر که همانوقت بخاطرم آمده‌بود:

بیدارهر که گشت درایران‌رود بدار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

بیادگارآنمرحوم که‌جوان‌پاك‌عقیده‌ای‌میپنداشتم نوشتم (۱۳۳۷) :

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
بهبود زان دونرگس بیدارم آرزوست

یاران شدند بدتر از اغیار گو بدل
کای یار غار صحبت اغیارم آرزوست

ای‌دیده‌خون ببار که یك ملتی بخواب
رفته است ومن‌دودیدهٔ بیدارم‌آرزوست

ایران خرابتر ز دو چشم توای صنم
اصلاح کاراز تو در این کارم آرزوست

بیدار هر که گشت در ایران رودبدار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

ایران فدای بوالهوسیهای خائنین
گردیده یك قشون فداکارم آرزوست

خون‌ریزی آنچنان که‌زهرسوی‌جوی‌خون
ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست

در زیر بار حس شده‌ام خسته راه دور
بامرگ گو خلاصی از این بارم آرزوست

بیزار از آن بدم که در آن ننگ و عار نیست
امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست

مشت معارف ار دهن شیخ بشکند
زین مشت کم نمونهٔ خروارم آرزوست

حق واقف است وقف بچنگال ناکسان
افتاده دست واقف اسرارم آرزوست

تجدید عهد دورهٔ سلطان حسین گشت
یکمرد نو چو نادر سردارم آرزوست

مارا ببارگاه شه عارف اگر چه راه
نبود و لیك پاکی در بارم آرزوست

***

کوی میکده

بیادگار مراجعت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی واستانبول و آلمان (۱۳۳۸) گفته‌شده .

بکوی میکده هر کس که رفت باز آمد
ز قید هستی این نشئه بی‌نیاز آمد

هزار شکر که ایران چو کبك زخمی باز
برون ز پنجهٔ شاهین و شاهباز آمد

بگو که پنهان گردند قاطعان طریق
از آنکه قافلهٔ دزد رفته باز آمد

مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق

دوباره چون شتر لوك بی جهاز آمد

چه‌احترام بر آن حاجیست مردمرا

که‌بی‌وضوسوی‌حج‌رفت وبینماز آمد

میان دیووسلیمان چه امتیاز که رفت

سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد

برفت کاش مساوات بر نمیگردید

که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد

وکیل یزد چه گودرز فاتحی وافور

بکف گرفته‌چه گرزی‌وچون گراز آمد

ز من بگوی بلوطی غلامحسین دگر

مگیر معر که یکمشت حقه‌باز آمد

فدای سرو که چون‌تن‌بزیر بار نداد

که نمایش آزادو سر فراز آمد

به‌نی‌بگوی که ازناله‌درخودآتش زن

که‌عارف‌همچوتونالان‌بسوز وساز آمد



فرقه بازی و جهالت!

زبس بزلف تو دل بر سر دل افتاده

چه کشمکش که میان من‌و دل افتاده

ز فرقه بازی احزاب‌دل‌درآن‌سر زلف

گذار شانه بر آن طره مشکل افتاده

دلم بسوخت که برصورت توخال سیاه
بسان ملت محکوم جاهل افتاده
بسوز از آتش رخ این حجاب و روی نما
توجان بخواه که جان غیر قابل افتاده
زبسکه خون زغمت ریختم بدل از چشم
دلم چو غرقه ز دریا بساحل أفتاده
بجز جنون نبرد ره بسوی کعبهٔ عشق
که بار عقل در این راه بر گل افتاده
گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ
پی مباحثهٔ بی دلایل افتاده
سپردمت برقیبان و با تو کارم نیست
از آنکه کار بدست اراذل افتاده
توهرج ومرجی دربارعشق بین ، عارف
میان این همه دیوانه عاقل افتاده



جمهوری عشق- سلطنت حسن (یکی از شاه غزلهای عارف ۱۳۳۷)

عشق ! مریزادت آن دو بازوی پرزور
قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور !
سلطنت حسن را دوام و بقائی
نیست مباش ای پسر مخالف جمهور!
روی مپوشان که بیش از این نتوان دید
جلوه کند آفتاب وروی تو مستور

شانه بزلفت‌مزن که خانهٔ دلهاست

چوب مکن بیجهت بلانهٔ زنبور

پای اجانب بریده گردد از ایران

چشم بداندیش‌اگر زروی‌توشددور

دست خودی‌پای اجنبی زمیان‌برد

مملکت اردشیر و کشور شاپور

نخوت و کبراینقدر چرا و چرائی

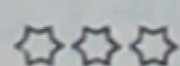
ازپی‌حسن‌دو روزه این‌همه مغرور

همدم بیگانگان مباش و بپرهیز

عاقبت از جنس بد ز وصلهٔ ناجور

عارف اگر کهنه شد ترانهٔ مزدك

نغمه‌ای از نوعلاوه کن تو به تنبور!



تیغ زبان - پرده‌های ریا!

محشر هرجا روم آنجا سرپا خواهم کرد

بین‌چه آشوب من بیسروپا خواهم کرد

بسکه از کرده پشیمان شده‌ام‌در هرکار

نتوان گفت کزین‌بعد چها خواهم کرد

چون بهرکار زدم دست‌ریا دیدم ، روی

بدر میکده بی روی ریا خواهم کرد

بدر ای پیر مغان پردهٔ ارباب ریا

ورنه در کار خرابات ریا خواهم کرد

گر طبیعت نشود پرده درازمشتی دزد

پرده شان پاره بامیدخدا خواهم کرد

من ازاین خرقهٔ سالوس بدر خواهم‌شد

ترك عمامه و دستار وردا خواهم کرد

گفتیم مطرب الحمد که‌در کشورخویش

آن وظیفه که‌مراهست اداخواهم کرد

منع زاهد سبب خوردن می‌شد ورنه

محتسب گویدا گرمستی، اباخواهم کرد

نه‌زهمسایه، که از سایهٔ خود میترسم

دوری‌ازسایهٔ‌این‌جنس‌دوپاخواهم کرد

گفتم«ایران‌رودهر وقت تو آنوقت بیا»

درسروعده‌من‌ای‌مرگ‌وفاخواهم کرد



تمدن بی تربیت نسوان- سفر نیمه‌راه! (استانبول۱۳۳٦)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند

تو بر آن کسی که‌میگفت‌رخت‌بماه‌ماند

بدراین‌حجاب‌وآخربدر آزابرچون‌خور

که تمدن ارنیائی تو به نیم راه ماند

توازاین‌لباس‌خواری‌شوی‌عاری‌وبر آری

بدر همچه گل‌سراز تربتم ار گیاه ماند

دل آنکه روت با واسطهٔ حجاب خواهد

تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند

پی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری

نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند

تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی

همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه ترسم

که برویت از لطافت اثر نگاه ماند

همه شب پناه بر در گه حق برم که عمری

ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه ماند

همه ترس من از آنست خدا نکرده روزی

سرما به پشت این معر که بی کلاه ماند

ز وزیر جنگ ما اسم و رسمی در میان نه

سپهش نبینی عارف به سپاه آه ماند [۱]



خوش آنزمان

در هزار وسیصد وسی وهفت وقتیکه از استانبول مراجعت کرده به استقبال غزل ملك الشعراء که مضمون مطلع را او از عرب گرفته است :

میان ابروو چشم تو گیرو داری بود

من این میانه شدم کشته این چه کاری بود

این غزل راساخته و درنمایش تیآتر باقراف طهران خوانده بعد

(۱) مقصود از وزارت جنگ ۱۳۳٦ است .

باصفهان سفر کردم . از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که‌از آن یك فقره قرض استانبول خود را دادم و مابقی را دیگران خوردند .

خوش آنزمان که‌دلم پای بندیاری‌بود

بکوی باده فروشانم اعتباری بود

بیارباده که ازعهدجم همین‌مانده‌است

بیاد گار،چه‌خوش‌عهدوروز گاری بود

به اقتدارچه نازی که روزی ایران‌را

مزیت وشرف و فخر و اعتباری بود

چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت

دراین دیار چو سیروس شهریاری بود

باین محیط که امروزبیکس‌ویاراست

کمان کشیده چو اسفندیار یاری بود

کسی که کرد گرفتاریکه تازان را

اسیر پنجهٔ یك طفل نی سواری بود

بنای کاخ تمدن به باد میدادم

اگربدست من ای چرخ اعتباری بود

کشیده بار فراق تو بارها این بار

خمیده‌شدقدم‌اززحمت‌این‌چه‌باری‌بود

قرارداد دوچشمش که‌خون‌به‌شیشهٔ‌دل

سپس نریزد پیمان شکن قراری بود

بدستیاریت‌ای دیده دل بخون غلطید

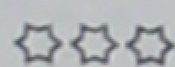
الهی آنکه‌شوی کور این‌چه‌کاری‌بود

دلی است گمشده از من کس ارنشان خواهد

بگو که یکدل چون لاله داغداری بود

گذار عارف و عامی بدار میافتاد

اگر برای مجازات چوب داری بود



یادگاریك صباح خماری !(اصفهان ۱۳۳۸)

دیشب خرابی میم از حصر وحد گذشت

این سیل کوه ساز خم آمد زسد گذشت

گفتم حساب جام شماری بدست کیست

ساقی جواب گفت چه پرسی زصد گذشت

قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید

همچون مه چهارده آن سرو قد گذشت

با یار صحبت از گله های گذشته بود

آمد رقیب و دید نماند از حسد گذشت

نگذاشت دست ردبکس هرجا نظرفکند

خون ریخت چشم مست تو بی دست رد گذشت

تعداد کشتگان تو نتوان همینقدر

اجساد بی شمارهٔ خون از جسد گذشت

بد کرده را بگوی که « بد از تو تا ابد

ای بی خبر بماندزما خوب و بد گذشت »

بی صاحبی خانهٔ من بین زهر طرف

هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت

عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد

عارف، هزار شکر، گذشت ارچه بد گذشت

✩✩✩

گریه

این غزل را بیاد گارشبی که درمنزل ... رضا زاده شفق که نه تنها باچشم گریسته بلکه خود را یك پارچه ابرساخته بودم ، تا زنده ام در سینه نگاه خواهم داشت .

(این شب که عارف میگوید ، ازشبهای بد عمرمن بود. عارف گویندهٔ «گریه را بمستی بهانه کردم» امشب را بهانه بدست نیاورده یك باره بنای ناله گذاشت . من که دریك محیط گریه بزرگ شده بودم درهمه عمر گریه ای بدین تأثیر، شیونی بدین پایه ، چهره ای چنین سوزان، دیده ای چنین گریان، ندیده بودم . یك اقامت ده ساله درخارج ایران مرا باندازه ای آرام نموده بود . این منظرهٔ اندوه مرا ازسرنو سخت بستوه آورد ودر یك آن ابر گریه های تمام عمرجوان مرا در افق خیال مجسم ساخت وزهر کدورت آلام گذشته را که شاید دراعصاب من چندی بود راکد بود تحریك کرد پس عارف را که همواره بامنوچهری گوید «آمد شب واز خواب مرا رنج وعذابست» درمیان سیل اشك وزاری تنها گذاشته وبخوابگاه خودم رفته یك شب درازطاقت شکن هستی سوزی که گوئی سحری درپی نداشت درشکنجهٔ بدخوابی بسر بردم !

هزار عقده ز دل ای سرشك وا کردی

بیا بیا که چه خوش آمدی صفا کردی

زچیست سرزده بیرون شدی زروزن چشم

چه شد که سرّ دل افشا و بر ملا کردی

همیشه‌خواب‌خوشت‌دور، کور کردی‌چشم
به‌آن فرشته دلم را تو آشنا کردی

توهیچ عهد نبستی که نشکنی وین بار
چرا بوعدهٔ بیگانگان وفا کردی

دلم شکستی‌و زین دل شکستنت شادم
که بنده‌ای را همسایه با خدا کردی

ز بسکه سرزده رفتی‌و آمدی ای فکر
تو خانهٔ دل من کاروانسرا کردی

تودرس هجر زبس‌دادیم بمکتب عشق
مرا زوصل چو طفل گریز پا کردی

فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد
ببین که‌دشمنی ایدوست تا کجا کردی

بسان‌بخت من‌ای‌شه ز تخت بر گردی
که ملتی را از یك سفر گدا کردی

برو که جغد نشیند بخانه‌ات ای شیخ
چه‌خانه ها که تو محتاج بوریا کردی

بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر
بزن که مجلس مارا تو کربلا کردی

تمام عمر به می همنشین شدی عارف
چه دوستی است که با نطفهٔ زنا کردی

بکنج‌میکده گرمنزوی شدی خوشباش
ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی

✡✡✡

در استقبال غزل رئیس‌الوزرا.(رجوع کنید به قسمت مطایبات)
(سال ۱۳۳۸)

ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن
وی خسروان به‌پیش ایازت نیاز کن

ویرانه ساز کعبهٔ دلها چو سومنات
محمودی ای بکشور جان ترکتاز کن

چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه کرد
هی بی جهت بخلق در فتنه باز کن

ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز
روی چوخورفروخته‌ات‌جان گداز کن

چشمت بدستیاری مژگان ز هر کنار
چون‌صعوه‌صیددل کن‌ودرچنگ‌باز کن

عمریست‌ناز میکشم از مهوشان ولیك
هرگز ندیده‌ام چو تو مهروی ناز کن

ای بی نیازازهمه چیز همچوبولشویك
هرجا که رو کنی همه را سرفراز کن

تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
پروانه وارشب به‌سحر سوز و ساز کن

مگذار در غم تو بمیرم بشرط آنك
تا زنده‌ام تو ناز کن و من نیاز کن

شب‌شد ، چه‌شد که‌یارنیامد ؟ یقین فتاد
چنگ رقیب روده به صحبت دراز کن

ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن
عارف، قسم بعشق و بناموس عشق، نیست
در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن!

☆☆☆

شکایت تلخ

یکی دیگر از غزلهای جانسوز عارف که گویا او اخر سال ۱۳۳۹ (؟) گفته است.

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسیکه یك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتن غریبم وزین
غریبتر که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که قدم مینهم بکشور خویش
دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشستند پای سوختنم
چو گشت محرم بیگانه خانه، به در گور
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم

ز قید تن شوم آزاد وان‌زمان‌زین بند
برون شوم ، نیم آزاد تا اسیر تنم
به‌چشم‌من‌همه گلهای گلستان‌چون‌خار
خلد ، اگر به تماشای گل نظر فکنم
دراین دیار چه خاکی‌بسر توانم کرد
بهر کجا که روم اوفتاده در لجنم
بگو بیار که اندر پی هلاکت من
دگرمکوش که‌خوددرهلاك خویشتنم
نبرد لذت شیرینی سخن عارف
به گوش عبرت نشنید گر کسی سخنم



عدل مزدك ـ پایداری عشق!(۱۳۳۹؟)

بغیر عشق نشان ازجهان نخواهد ماند
بماندعشق ولیکن جهان نخواهد ماند
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
بهار عمرتو هم‌ای‌جوان نخواهد ماند
بزیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم
رهین‌منّت هفت آسمان نخواهد ماند
بدانکه مملکت داریوش و کشور جم
بدست فتنهٔ بیگانگان نخواهد ماند
برنجبر ببر از من پیام کز اشراف
دگربدوش توبار گران نخواهد ماند

بکار باش ، مده وقت‌را ز کف من بعد

مجال و وقت بعاجز کشان نخواهد ماند

گدای کوی خرابات را بشارت ده

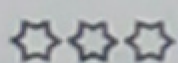
هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند(۱)

بماند ازپس سی قرن عدل مزدك لیك

بغیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند

بگو بعارف بی خانمان خانه بدوش

که‌جز خداو تو کس لامکان نخواهد ماند



دل کارگر ـ زلف سرمایه دار!

دوسال قبل(۱۳۳۸)درمجلسی دراصفهان که آقای نظام‌همایون که ازنجیب‌زادگان آنجا ونقداً معاون نظمیه وضمناً شاعر خوبی است و یکی ازدوستان صمیمی من‌است‌هم‌حاضر بودنداین غزلرا که‌ازشاعری «رفیق» تخلص واز متأخرین است خواندم :

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد

بیار باده که کارم ز کار میگذرد

بهوش باش که می در قدح نمیماند

پیاله گیر که‌فصل بهارمیگذرد ... الخ

نظام همایون که باقمرالدوله دلبستگی داشت‌وگمان‌دارم‌تااین اوقات نیز چاره‌ای برای‌رفع گرفتاری نکرده باشد ، بعدازاصفهان‌این غزل را استقبال کرده کتباً به قم یابه عراق فرستادند که مطلع آن اینست :

---

(۱) اشاره به خلع احمدشاه است .

چه‌پرسیم که‌چه‌سان‌روز گار میگذرد
مرا که عمر به هجـران یار میگذرد

بعدازرسیدن‌دستخط ایشان مرانیز چون‌دراصفهان‌دلی‌بگرو بود این‌غزل راساخته به‌جهت ایشان فرستادم :

چه گویمت که‌چه‌ازدست یارمیگذرد
بمن هر آنچه که ازروز گارمیگذرد
زیار شکوه کنم یا ز روز گار چه‌ها
زیار بر من و از روز گار میگذرد
چه‌ها گذشت ززلفت بدل چه میدانی
بکار گر چه زسرمایه دار میگذرد
بس‌است تا بکیت سر بزیر پر صیاد
بغفلت اندر و وقت فرار میگذرد
بدور نر گس مست تو نادرست کسی
میان شهر اگر هوشیار میگذرد
کجاست شحنه که‌پنهان‌هزارخون کرده
دو چشم مَست تو او آشکـارمیگذرد
باسم من همه مال التجارهٔ غـم و درد
ز شهریار ببین بار بار میگذرد
سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم
امان که عمر چو چابکسوار میگذرد
هزارشکر که دیدم رقیب از کویت
گذشت‌لیك به‌خواری چوخارمیگذرد

تو خفته‌ای و چه‌دانی که‌در غمت‌شب هجر
چگونه بر من شب زنده دار میگذرد
به مجلسی که‌توئی گفتگوی ما ورقیب
تمام با سخن گوشه‌دار میگذرد
بدم‌از اینکه بدو خوب و ننگ و نام امروز
به یك رویه و در یك قطار میگذرد
مرا که سایهٔ آن سرو بارور بر سر
نماند ، ای بجهنّم بهار میگذرد !
ز دست دیده بهرجا که‌میرود عارف
در آب دیدهٔ خود بی گدار میگذرد



مساوات عشق

بعداز حرکت از اصفهان و آمدن بعراق در هفتم رمضان‌هزار و سیصدوسی‌وهشت قمری کاغذی از اصفهان ازحضرت آقای‌نظام همایون رسید که درآن غزلی‌را که در استقبال غزل « کس نیست که‌آشفتهٔ‌آن زلف‌دو تانیست »خواجه به مطلع :

پیش تو اگررسم وره مهر ووفا نیست
مارا بجز ازمهر تو در دل بخدا نیست

ساخته بودندبرای‌من‌فرستاده من‌نیزغزل زیررا نوشتم :

در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست
کس‌نیست که‌در کوی‌بتان بیسر وپانیست
در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن
درعشق تو جز من کسی انگشت‌نمانیست

رسوای تو گشتیم من و دل بجهان نیست
جائی که در آن قصهٔ رسوائی ما نیست

مستم بگذارید بگریم به غم دل
جز اشك کسی در غم دل عقده گشا نیست

این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه
وین جای که داری تو بدل در همه جا نیست

با یار سخن دوش شد از عالم و حدت
گفتم مشنو هر که تورا گفت خدانیست

بد گفت رقیب از پی و بشنیدم و گفتم
با یار که دل بدمکن این نیز بما نیست

در فتنهٔ یغما گری چشم تو ای شوخ
آن چیست که غارت زده در کشور ما نیست

گر پر شود ایران همه از حضرت اشرف
یك بی شرفی مثل رئیس الوزرا نیست

صحبت بادب کن بر اهل ادب عارف
اینجاست که جای سخن پرت و پلا نیست



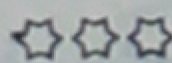
هجر و سفر - عارف در بدر

در مسافرت از اصفهان بعراق (۱۳۳۸)

عمرم گهی بهجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت

گویند اینکه عمر سفر کوته است و من
دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت

بستی درم ز وصل و گشودی دری زهجر
آوخ ببین چه ها بمن دربدر گذشت
هجر تو خون‌دل به حسابت حواله کرد
در دوریت معیشتم ازاین ممر گذشت
با کوه کوه بار فراق غمت بکوه
رفتم ، رسید سیل سرشك از کمر گذشت
بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود
در راه عشق یا رپدر از پسر گذشت ؟
سودوزیان ونفع وضرردخل وخرج عشق
کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت
مارا چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
آمد ببیندش که چو برق از نظر گذشت
کو ، تا دگر پدید شود گویمش «چه‌ها
برمن زدست ظلم تو بیدادگر گذشت!»
کاری مکن که خلق زجورت بجان رسند
ای جور پیشه، ورنه زمن یکنفر گذشت
مشکل بود که ازخطر عشق بگذری
عارف تورا که عمر زچندین خطر گذشت





مفردات

این چند «بیت مفرد» که از عارف در اینجا می آوریم در چاپهای قبلی دیوان نیامده است (ح).

بیاد دکتر رضازادهٔ شفق

در شفق، من، به ذات حق قسم است
آنچه دیدم، صفات حق دیدم

برای مدیر روزنامهٔ آیندهٔ ایران

باز نموده است زخلوت دری
دل، به رخ عادل خلعتبری

دریک غزل این بیت از قلم افتاده

ز حال طرهٔ آشفته‌اش مگو سخنی
کزین مقوله به آشفته حال، نتوان گفت

اسباب سرافرازی

هیچ کاری نشد اسباب سرافرازی من
آبرومندتر است از همه، سگ بازی من

داد و بیداد

ز بیداد توأم، این مانده در یاد
که گویم دَمبدَم، ای داد و بیداد

فروتنی

با این محیط فاسد و این مردم دنی
احمق کسی که تن دهد اندر «فروتنی»

چه میدانی؟

تو که شادی و خوش، چه میدانی
بمن از دست زندگی چه گذشت؟!

خندهٔ پس ازگریه

بعد از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸)

بسر کویت اگر رخت نبندم چه کنم
واندرآن کوی اگر ره ندهندم چکنم

من زدر بستن و واکردن میخانه بجان
آمدم گر نکنم باز و نبندم چکنم

غم هجران و پریشانی و بدبختی من
تو پسندیدی اگر من نپسندم چکنم

مانده درقیداسارت تن‌من وان خم زلف
میکشد، میروم افتاده به بندم چکنم

من باوضاع تو ای کشور بی‌صاحب جم
نکنم گریه پس از گریه نخندم چکنم

آیت روی تو زآتشکدهٔ زردشت است
من برآن آتش‌سوزان چوسپندم چکنم

خون من ریختی و وصل توشدکام رقیب
من بناچار دل از مهر تو کندم چکنم

شرط‌عقل‌است‌سپس‌راه‌جنون گیرم وبس
عارف‌آسوده من از ناصح وپندم چکنم



خسروان بیگانه‌پرست ـ وکلای خائن! (عراق ۱۳۳۸)

ای طره‌ات کلف برخ آفتاب کن
روی تو آفتاب ومه اندر نقاب کن

تیر نگاه چشم تـو رستم به غمزه دوز

مـویت کمند گـردن افراسیاب کن

آهوی جان شکار دوچشمت بگاه خشم

از یک نگاه تنـد دل شیر آب کن

آوخ ز دست مردم چشمت فتاده‌انـد

دنبال خـانهٔ دل مردم خراب کن

یک مرد انقلابی از این دور انقـلاب

ای زن نشد چوچشم توشهر انقلاب کن

مردوزن قجر بوداین فرقشان که هست

آن مملکت‌خراب کن‌این‌دل‌خراب کن

نابودباد خسروآن کشوری که خواست

بیگانـه در قلمرو مالک رقـاب کن

برباد رفته باد هرآن مجلسی که هست

خاکش وکیل وخائن ودزدانتخاب کن



دمکرات واعتدال (عراق ۱۳۳۹)

مرا عقیدهٔ پیرار و پـارسالی نیست

خیال روی دمکرات و اعتـدالی نیست

زرنگهای طبیعت که نیست جز نیرنـگ

مرا بدیـده بجز نقش بی‌خیالی نیست

مقـام و رتبهٔ شاهنشهان گـرفت زوال
ولیك سلطنت عشق را زوالی نیست

بغیر تـار که در پرده گفت قصهٔ عشق
کسی به بزم تو محتاج گوشمالی نیست

به یار گوی که ای روح اهل دل ازمن
به پیشگاه تـو جز قالب مثالی نیست

زدست گریه‌چنان‌خشك گشت چشمهٔ‌چشم
که هیچ‌قرن‌چنین دورخشکسالی‌نیست

ز گوشه گیری واز انزوا خوشم که منم
دو گوش‌وهیچ‌دراین گوشه‌قیل‌وقالی‌نیست

دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
مقام وبـارگه بندگان عـالی نیست

پی نثار تـو پوسیده جـانی است مرا
بدان‌تعارف معمول وخشك وخالی‌نیست

زمن بغیرت وناموس ومملکت خواهی
بگوخوشیم بدوریت هم ملالی نیست

ببین که خانهٔ ایران پر است مشتی زن
میا تو سر زده همسایه خانه خالی‌نیست



سپاه عشق (۱۳۳۷؟)

سپاه عشق تـو ملك وجود ویران کرد
بنای هستی عمرم بخاك یکسان کرد

چگویمت که‌چه کرده‌است‌خواهی‌اردابی
بدانکه‌آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
چه کرد عشق توعاجز ز گفتنم آن کرد
بمن که دورهٔ شوم قجر بایران کرد
خدا چو طرهٔ زلفت کند پریشانش
کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد
الهی آنکه به تنگ ابد دچار شود
هر آن کسیکه‌خیانت‌بملك ساسان کرد
باردشیر غیور دراز دست بگو
که خصم ملك تورا جزوانگلستان کرد
خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
باصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد
چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
نشست عارف و لعنت بگور خاقان کرد



شفق، مرغ همایون فال

عارف، این خانه کند تربیت جغد، کجا؟
جای همچون شفقی، مرغ همایون فال است

مقصود از «شفق» دکتر صادق رضازادهٔ شفق است که به نمایندگی مجلس و به استادی دانشگاه رسید و به مقاماتی از این قبیل، نائل شد. هم او بود که اول بار دیوان عارف را تدوین و (در برلین) چاپ کرد.

او برای عارف و، عارف در حق او، احترامی زیاد، قائل بوده و چون شفق قبل از هر چیز، شخصیتی علمی و فرهنگی داشته است عارف با توجه به این امر، غزل: «سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است» را به یاد او سروده و این مربوط به

زمانی است که شفق خاک وطن را پشت سر گذارده برای تکمیل تحصیلات خود به خارج از ایران رفته بود. عارف در غزلی دیگر هم به همین مناسبت گفته است:

«تا که چون صبح سعادت «شفق» از ایران رفت
صبح صادق، بر عارف بحقیقت شام است

که چنانکه میدانید نام دکتر شفق هم «صادق» میباشد.

حال بمنظور درک بیشتر این دوستی و علاقه، ابتدا چند سطر از یک نامه‌ئی که به شفق نوشته است در اینجا نقل کرده سپس به درج غزل «سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است» مبادرت میگردد:

س. ه. حائری (کوروش).

... تصدق وجود مقدست شوم. مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم— گمان کنند که این بنده بی‌خداوند است. آنی بی‌خیالت برای من، خیالی محال است. بدون قسم بدانید ساعتی بی‌یادت نیستم. اگر باشم، نباشم. بهترین شاهد من تحریرات این چند روزهٔ من خواهد بود— و خود این، بزرگترین دلیلی است برای اثبات عالم بندگی و ارادت کیشی، برای اینکه میدانید اگر بخیال خود بودم یک شعر یا یک سطر نمی نوشتم، پس این خیال شما است که مرا واداشته چندین صفحه چیز نوشته و منتظرم که در این چند روزه هر چه بیشتر شود، بهتر، جمع کرده، تقدیم دارم تا مایهٔ تعجبتان گردد.

تو قاصدار نفرستی و نامه ننویسی
ازین طرف که منم، راه کاروان باز است

یک استدعا دارم و آن اینست: اگر از نظرم دور گشته‌ای، از دل بیرونم نکنی...

***

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است

دل که درسایهٔ مژگان تو فارغبال است
گو ببین چشم بداندیش چه از دنبال است

داد از یک نگهی داد دل وبستد جان

وه‌چه‌بدبدرقه‌چشمت‌چه‌خوش‌استقبال‌است

صد پسر سام بگیتی اگر آرد تنها

تربیت آنکه زسیمرغ بگیرد زال است

سعی‌جز در پی‌تکمیل معارف غلط است

ملت جاهل محکوم به اضمحلال است

مستقل‌نیست دو کس‌درسریك رأی ولی

سرهر برزن و کوصحبت ازاستقلال‌است

تا بد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست

تا ابد حالت ایران بهمین منوال است

نفس آخر ایـن ملّت محکوم بمرگ

درشمار است بد افتاده وبد احوال است

عارف این خانه کند تربیت جغد کجا

جای‌همچون‌شفقی‌مرغ همایون‌فال‌است

***

رؤیای راحتی

این‌غزل درسال ۱۳۴۰طهران منزل «علی‌بیرنگ» (رجوع کنید به‌قسمت مطایبات) درمقابل یك رباعی که مشارالیه پیش‌عارف بیکی‌از دوستان خوانده بود ساخته شده.

در دور زنـدگی بجز از غم ندیـده‌ام

یـک روز خوش ز عمر بعمرم ندیده‌ام

گفتم به‌بینم اینکه شب راحتی بخواب

دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده‌ام

گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد

من درشمار عمر خود آندم ندیده‌ام

از سال و ماه و هفته و ایّام زندگی

یک روز عید غیر محرّم ندیده‌ام

از اولین سلالهٔ آدم الی کنون

زین خانواده یک نفر آدم ندیده‌ام

چندین هزار رشتهٔ مهر و وفا گسیخت

یک رشته ناگسیخته محکم ندیده‌ام

با دیدهٔ خیال و تصور که ممکن‌است

گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده‌ام

جزطرهٔ پریش تو و روزگار خویش

ز اوضاع چرخ درهم وبرهم ندیده‌ام

جزجام‌می که‌عقده گشای‌غم‌است وبس

کس در خرابه مملکت جم ندیده‌ام

عارف بغیر بارگه پیر می فروش

گردن برای کرنش کس خم ندیده‌ام

***

غز لیات راجع به‌کلنل محمد تقی‌خان (رجوع بقسمت تصنیفات)

سال ۱۳۴۱-۱۳۴۰

-۱-

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
عشق بایران بخون کشیدت واین خون
کی کند ایرانی ار کس است فراموش
دارد اگر پاس قدر خون تو زیبد
گردد ایران هزار سال سیه پوش
همسری نادرت کشاند به جائی
کار که تا نادرت کشید در آغوش
از پی کسب شرف کشید شرافت
تا نفس آخر از تو غاشیه بر دوش
شعلهٔ شمع دلاوری و رشادت
گشت در این مملکت زبعد تو خاموش
جامهٔ ننگین لکه دار به تن کرد
دوخت هر آن بی‌شرف به قتل تو پاپوش
سرّ سر خود به خاک بردی و برداشت
از سر و سرّ تو نبش قبر تو سرپوش
قبر تو گر نبش شد چه باک به یادت
ریخته در مغز ها مجسمهٔ هوش
مست شد از عشق گل به نغمه درآمد
بلبل، وعارف زداغ مرگ تو خاموش

٭٭٭

-۲-

گریه

هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهرسنندج به یادگار شهادت خداوندگارعظمت و ابهت مجسمهٔ شرافت و وطن پرستی دلیر بی‌نظیر دورهٔ انقلاب مقتول محیط مسموم و مردکش و قوام‌السلطنه پرور سربریدهٔ عهد جهالت ونادانی، به قیمت سه قران و ده شاهی، بدست شمرایرانی، یك نفر قوچانی، به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام‌السلطنه وبدستورسردار بجنوردی، نیکنام الی‌الابد سردار باافتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون برجسته‌ترین کلمه‌ایست برای لوحهٔ سینه‌های پاك وچاك چاك هرایرانی وطن پرست به‌طهران‌فرستادم که روز دوشنبه اوّل یعنی غرهٔ صفر درروزنامه درج گردید (۱۳۴۱)

مگرچسان‌نکنم گریه گریه کارمن است
کسیکه باعث اینکار گشته یارمن است

متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک
برای آبرو و قدر و اعتبار من است

شده است کور ز دست دل جنایتکار
دودیدهٔ من ودل هم جریحه‌دارمن است

چو کوه غم پس زانو بزیر سایهٔ اشک
نشسته منظرهٔ اشک آبشار من است

به تیره روزی و بد روز کاریم یکعمر
گذشت‌وبگذرداین‌روزروز کارمن است

میان مردم ننگین من آنقدر ننگین
شدم که، ننگ من اسباب افتخار من است
تگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر
تو رنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره
معیشت من و از این ممر مدار من است
بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم
به کشوریکه مصیبت زمامدار من است
بدان محرّم ایرانی اول صفراست
که قتل نادر نا کام نامدار من است
فشارمرگ که گویند بهر تن پس مرگ
به من چه من چه کنم روح در فشار من است
تدارك سفر مرگ دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چشم انتظار من است



عارف در دفتر کلنل چه گفت؟:

... کلنل بهادر بمن دستور داد که شخصاً به مشهد بروم و جریان امور را به عرض کلنل محمد تقی خان برسانم... من تمام شش فرسخ راه را که در خم و پیچ کوهستان است، سوار یورتمه و چهار نعل پیمودم، در «طرق» اسبم را عوض (کردم)... چنان «بر طبق دستور» در تاخت و تاز شتاب داشتم که وقتی به مشهد رسیدم و مقابل بنای حکومتی «دارالأیاله» از اسب پیاده شدم، خود و مرکب

بدشواری نفس میزدیم. به اتاق کلنل محمد تقی خان که وارد شدم، عارف قزوینی شاعر معروف معاصر هم آنجا بود. من پس از سلام نظامی به کلنل، قدرت تکلم و ایستادن نداشتم، تاخت و تاز با آن شتاب، با اسلحه و دوربین و تجهیزات کامل جنگی، بطوری ناتوانم کرده و از پایم درآورده بود که کلنل با دست به شانه‌ام فشار آورده و بر صندلی نشاند.

در این حال عارف برخاست و دستی بر کتف من زد و چنین گفت:

«امیدوارم خبر فتح تهران را بیاوری»...

قدرت منصور

نقل از تاریخ بیست سالهٔ ایران— جلد اول— صفحهٔ ٤٩٠ تألیف آقای حسین مکی.



عارف و قیام خراسان
او پس از فقدان کلنل محمد تقی خان
دیوانه‌وار، راه صحرا در پیش گرفت:

... یکی دو ماه از دوران قیام خراسان گذشته بود که عارف به اتفاق دو نفر از دوستان که از نظر سن بزرگتر از خود او بودند تهران... را ترک گفت و به مشهد حرکت کرد... دشمنانش از موقع استفاده کرده شایع ساخته بودند که عارف به اتفاق دو نفر تروریست به مشهد روانه شده است... (عارف) از شنیدن آن خبر خیلی غمناک شد ولی کلنل و ماژور اسماعیل خان به او گفتند: وقتی این شایعه را شنیدیم، خندیدیم زیرا بخوبی معلوم بود که عارف شاعر ملی، تروریست نمیشود و به فرض صحت (هم) قصد آزادیخواهان را نخواهد کرد...

«قیام کلنل محمد تقی خان پسیان» ص ٤٢٨ تألیف محقق گرامی: س. علی آذری.

نظر عارف

در بارهٔ خیابانی و مخبرالسلطنه

باید گفت از هر نقطه‌ئی که حرکتی و جنبشی و قیامی علیه رژیم سلطنتی و حکومت مستبدهٔ ایران مشاهده میگردید بلافاصله عارف به پشتیبانی آن برخاسته از هیچگونه هم نوائی و همدردی و همکاری دریغ نمی ورزید که با ورق زدن دفتر زندگی او میتوان نمونه هائی از این دست را تحت مطالعه و مداقه قرار داد.

یکی از آنجمله— قیام و قتل شیخ محمد خیابانی در تبریز بود که عارف تا آخرین روز حیات خود، آن فاجعه را از یاد نبرده، خاطرهٔ خیابانی را عزیز و محترم میداشت چنانکه گفته است:

کسم به شهر نبیند، شدم بیابان گرد
زغصهٔ کلنل، وز غم خیابانی

همچنین نسبت به مخبرالسلطنهٔ هدایت، استاندار وقت آذربایجان که مسبب و محرک قتل «شیخ» شناخته شد، بسیار بدبین بوده است و در بارهٔ وی از ابراز تنفر و انزجار خودداری نکرده در غزلی هم سروده است که:

با من این روح سبکسر، چه گران جانی کرد
تنم از پای درآورد و رجز خوانی کرد
شادم از طالع خود، زانکه به هرجا که غمیست
گرد، آورد و دو دستی بمن ارزانی کرد
اجنبی پروری و روح خیانتکاری
چه بگویم؟ که چه با کشور ساسانی کرد
با من، احساس من آن کرد که چون قوم مغول
مخبرالسلطنه با شخص خیابانی کرد

اینک، یادداشت و خاطره‌ئی از فاضل گرامی— علی آذری— را (در مورد عکس العمل عارف نسبت به مخبرالسلطنه در ارتباط با قتل خیابانی) از صفحات ۴۳۵ و ۴۳۶ قیام کلنل محمد تقی خان، در اینجا نقل میکنیم، و بعد از آن هم شرحی را که دکتر رضازادهٔ شفق، استاد فقید دانشگاه تهران در بارهٔ خیابانی نگاشته است بطبع میرسانیم.

س. حائری (کورش).

... عارف در دوران پایان عمر، در همدان زندگی بسیار محقر و بخور و نمیری داشت. ابتدا در منزلی زندگی میکرد که شایع بود این منزل باصطلاح «جن زده» است! و بدین جهت کسی جرأت نمیکرد در آن خانه سکونت کند و بیارامد. عارف که با اوهام و خرافات در جنگ و ستیز بود آن خانه را که اجاره بهای نازلی داشت برای سکونت برگزید و بأصطلاح با «جن» ها انس گرفت، خود و جیران خانم خدمتکار با وفا و سگهایش، علی‌رغم بعضی از انسانهای انسان نما، چندی در آن منزل و سپس در یکی از کوچه‌های خیابان بین‌النهرین و قلعهٔ کاظم سلطان، زندگی کرد.

... شادروان علامهٔ زمان— یعنی حاج میرزا عبدالحسین شهشهانی، شوهرعمهٔ مادرم که نسبت بمن سمت استادی داشت و پدر مربی من بود، و در دورهٔ اول مجلس شورای ملی سمت نمایندگی اهالی مشهد را بر عهده داشت، چند سال بود از مشهد به همدان کوچ کرده و در آن شهر زندگی میکرد، من بقصد زیارت این دو تن مردان شریف عازم همدان شدم، لدی الورود به زیارت استاد خویشاوند خود شتافتم، افسوس، وی را مانند کودک خردسالی در پلهٔ کرسی خزیده دیدم.

بهر زحمتی بود خود را باو شناساندم، سپس چون کودکی گفت: «چی برام آوردی» جعبهٔ نان برنجی قزوین را بدستش دادم، مانند کودکی خوشحال شد... از مردی که از طرف آقای «غمام» خدمتگذارش بود، مستفسر حال وی شدم، گفت درست مانند کودکی که هنوز براه نیفتاده است از ایشان پذیرائی میکنیم! با حال تأثر از آنجا خارج شدم و بعزم دیدار عارف براه افتادم، پلیس مهربانی مرا بمنزل او رهبری کرد، چندنفر از دوستداران ادب در محضرش نشسته بودند. عارف کنار در اطاق دوزانو روی تشک نشسته بود، خیلی پیر و ناتوان بنظر میرسید، تا مرا دید برخاست و در آغوشم گرفت و گریست، او را روی تشک نشاندم، گفت چه خوب شد آمدی، کجا بودی؟ کی به همدان آمدی؟ جریان ملاقات شهشهانی را برایش تعریف کردم گفت آری «مبادا که

درد هر دیرایستی— مصیبت بود پیری و نیستی» منهم پیر شده‌ام، اینطور نیست؟ ترا بخدا ببین من همان عارف مشاور غمخوار کلنل پسیان هستم؟ آهی کشید و باز گریست، پس از لحظه‌ئی آرام شد و گفت بگذریم هر چه بود گذشت. در همین موقع فراش پست پاکت بیمه‌ئی برایش آورد، بجستجوی عینک خود پرداخت، اطراف زیر تشک را وارسی کرد، چند بار بجیب و جیبهای بغل خود دست برد، بالاخره پاکت را بمن داد و گفت: میدانم محتوی پول است اما نمیدانم فرستنده کیست؟ ببینید. پاکت را دیدم و گفتم **حاج مخبر السلطنه** ... ناگهان سر بزیر افکند و بأندیشه فرو رفت، پس از لحظه‌ئی گفت نمیدانم عینکم را کجا گذاشته‌ام، بگیر، روی پاکت بنویس «**من از کشندهٔ خیابانی پول نیمخواهم**» نوشتم و بدستش دادم. این شاعر آزادهٔ تهی دست پنج قرانهم از جیبش درآورد و روی پاکت گذارد و با گشاده روئی بفراش پست داد و گفت: خوش آمدی، بسلامت.

یکی از رجال آزادیخواه کردستان «حشمت الملک» قبالهٔ یکی از املاک خود را وسیلهٔ فرزندش برای عارف فرستاد و پیشنهاد کرد که این ملک را من باب صلهٔ اشعار میهنی خویش از من بپذیر و بقیهٔ عمر خود را در این دهکده براحتی بگذران. عارف که تمام مملکت ایران را از آن خود میدانست، از قبول آن امتناع کرد و گفت: «**من بیش از یک متر مربع زمین در وطنم، آنهم برای آرامگاه ابدی خود لازم ندارم**» پارسیان هندوستان در انتظار مقدمش بودند، ولی او فکر میکرد اگر دعوت (پارسیان) را برای مسافرت به هندوستان بپذیرد، مبادا در آنجا بمیرد و جسدش در خارج از میهن مدفون گردد.

استغنای طبع عارف بحدی عالی و متعالی بود که نه تنها پول مخبرالسلطنه را رد کرد بلکه از احدی متوقع نبود و به اصطلاح به نان و پنیر خود میساخت. وی حتی ارث پدری را هم به برادرانش بخشید تا زیر بار منت پدر هم نباشد.. "

"علی آذری"

مقصود از خیابانی درغزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبدالحمید تاجر خامنه‌ای میباشد که درسال ۱۲۹۷ درخامنه تولد یافته و تمام اوایل عمر را بتحصیل علوم گذرانیده ودرعلوم دینیه بمقام اجتهاد رسید در فضل وتقوی تمیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدار وحامی حرکات ملی گردید.

درسال ۱۳۲۷ بوکالت دورهٔ دوم مجلس شوری انتخاب ودراینمدت استقامت فکر ومسلك وپاکدامنی خودرا عملا نشان داد در اواخر جنگ عمومی «لیدر» فرقهٔ دمکرات آذربایجان و نمایندهٔ مجلس انتخاب شده ودر تبریز نخست برای پیش گیری نفوذ انگلیس وبعد ممانعت از استیلای عثمانی کوششهای نمود ونظامیان عثمانی اورا باسه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوبری ، حاجی محمد علی آقا بادامچی واجلال الملك از شهر خارج ومدتی باسارت بودند .

انقلاب روسیه این اوضاع رابرهم چید، شیخ گویا ایندفعه یعنی بعد از تجربه‌ها وانقلابها وخونریزی‌ها در ایران ودرنتیجه جنگ جهانگیر و اخیراً درتأثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه وحدّت وقوتی بی‌اندازه گرفت وبرای اینکه از یکطرف ازیك انقلاب حدودنشناسی مانند انقلاب روسیه جلوگیری نموده واز طرف دیگر ایران را از تسلط یکعده خوانین والواط واز اصول پوسیدهٔ حکومت شخصی بدر آورده شالودهٔ یك حکومت صحیح ملی که موافق عصر وعقل گردد بریزد همت کرده و با عزم قوی وایمان متین شروع بکار نموده وبرضد حکومت وقت (حکومت وثوق‌الدوله) که معاهده باانگلیس بسته وسیاست را درمماشاة دیده بود، اعلام عصیان نموده و «قیام» یکقسم مهم ایران یعنی آذربایجان را فراهم آورد.

ترتیب تمام واصول ونظامی که شیخ از سلحشور وغیره درمیان تمامی عاملین قیام

که بهزاران تن میرسیدند داده بودنظیرش در تمام دورهٔ انقلاب ایران دیده‌نشده نطقهای روزانهٔشیخ که هزاران‌سامع داشت‌هر روز یك‌مدرسهٔ فکرهای تازه‌بود ودر اذهان جوانان آذربایجان تأثیر عظیمی نمودند. قدمهای تجدد فکری بدین فراخی را قبل از شیخ محمد کسی‌دیگراز زعمای حریت بر نداشته بود.

خیالات شیخ عالی‌تر ازاین بود که با الغای حکومت و معاهدهٔ وثوق‌الدوله‌آرام گیرد. او یك ایران‌آزاد و یك حکومت ملی‌حقیقی می‌خواست وبآرزوی آن بود افکار آذربایجان را که‌اولین قیامگاه او بود نخست حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال خبردار گردند.

شیخ آذربایجان را جزولاینفك ایران میدانست وازخیالات‌ترك های‌عثمانی‌وبعضی‌ترك پرستهای مسلمانان قفقازسخت متنفر و درهراس بود ویك اتحادملی‌ورفع حکومت‌اشراف و رفع اصول‌ظل‌اللهی‌را تنها چاره میدید. ولی‌شیخ بمناسبت‌خرابی‌هائی که درایران مشاهده‌میکرد القای یك انقلاب کور کورانه و بی‌رویه راتجویزنگرده و حتی‌الامکان نفوذ صلح آمیزرا مایل بود. حکومت‌وقت ومخصوصاً دربارسخت پاپی حرکات شیخ بودندوبرای اطفای‌نایرهٔ قیام که میرفت‌خانمان‌هستی‌آنها راآتش زندسخت میکوشیدند وازملاحظه‌کاری وملایمت شیخ استفاده مینمودند. مهدی‌قلی‌خان‌مخبر‌السلطنه را که‌تااین‌تاریخ درجزوحریت طلبان‌ایران‌شهرت کرده‌بودوالی آذربایجان نمودند. مشارالیه نیزباشیخ از درمخالفت‌درآمدوسرانجام‌غفلتاً از (کازاك) های‌آزمودهٔ سرکردگان قدیم روسی که همواره دراین‌موقع بدرددولت‌مستبده‌میخوردندعدهٔ را مأمور محاصره وقتل‌شیخ خیابانی‌نمود وآنها نیزاورا درروز۲۹ ذیحجه

۱۳۳۹ درخانهٔ همسایه گلوله باران کرده و کشته و جسدش را بدست عده‌ای ازاوباش و کوچه گردها که درهر تاریخ و درهر ملت برای اکمال شناعت این قبیل ارتکابها از آنها پیدا توان کرد، دادند و آنها با نهایت بی احترامی نعش را در کوچه‌ها کشیدند. بعد یاران شیخ را نیز گرفتار و خانهٔ صدها از آنها را یغما و خراب کردند.

میرزا تقی خان نویسندهٔ جوان روزنامهٔ «تجدد» که اغلب نطقهای شیخ را ثبت و نشر میکرد نیز انتحار کرد. دربار سلطنت خبر شهادت شیخ را با مژدگانی‌ها و انعامها استقبال نمود.

(ش.)



شکوه

این غزل هم در سنندج محرم ۱۳٤۱ ساخته شده است:

من وز کس گله، حاشا، کی این دهن دارم
ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم
مجوی دشمن من غیر من که من دانم
چه دشمنی است که عمری است من بمن دارم
نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر
پی هلاکت خود هر شب انجمن دارم
نخست کوچه کنی کوه جان بکن، ایراد
ز کند کاری فرهاد کوهکن دارم
ز بسکه مردمک دیده دید مردم بد
دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم

چه چشم داشت تو انداشتن ز ملت .....

که سربلندی و فخر از نداشتن دارم.

.به تنگ آمدم از دست زندگی، بدرم

به‌تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم

ز دست بی کفنی‌زنده‌ام بگو با مرگ

مکن درنگ شنیدی اگر کفن دارم

زنای نالهٔ خود کف زنم بسرچون دف

بمشت بازچه حاجت بکف زدن دارم

شده است خانهٔ کیخسرو آشیانهٔ جغد

من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم

چو مال وقف شریعتمدار می دزدد

من ازچه ره گله از دزد راهزن دارم

چو لیدران خطاکار و زاهدان‌ریا

از این سپس سر مردم فریفتن دارم

چومرغ درقفس از بهرآشیان عارف

هوای از قفس تن گریختن دارم



اشعار عارف بمناسبت خودکشی شاعری جوان

قد و بالای‌ترا، مرگ چو از پا افکند

زندگی را چو هیولای بلا کرده به چشم

(عارف)

حبیب میکده متخلص به «ناهید» که یک قطعه و یک غزل و یک رباعی او، در مجلد دوم تاریخ بیست سالهٔ ایران نیز بچاپ رسیده است هنگامی که درجوانی

خود را کشت در اطراف علت این واقعه، ولوله و غوغائی بپا شد و تنی چند از شاعران و نویسندگان نامی ایران درین خصوص به مرثیه‌سرائی و قلمفرسائی پرداختند.

بطور نمونه یادآور میشود که ملک الشعراء بهار در مقالات خود این پیش آمد را مورد بررسی قرار داد. عارف از زبان پدر حبیب، شعر «اشک بعد از تو، جهان آب نما کرده به چشم» را سرود. شهریار تبریزی ابیاتی بنظم آورد که در دیوانش طبع شد. و نظام وفا نیز مثنوی پُر احساس و موثر و مفصل‌تر از دیگران منظوم داشت که نخست بصورت جزوه‌ای در بیست صفحه بقطع بغلی و اخیراً در دیوان اشعار نظام وفا با تنظیم و تدوین نویسندهٔ این سطور و بسرمایهٔ دوستم جناب احمد کرمی، چاپ و منتشر گردید.

اکنون جهت اطلاع بیشتر، سطری چند از مجلد دوم تاریخ بیست ساله، نوشتهٔ دوست بزرگوار و نویسندهٔ نامدار، جناب مکی را (با عنوان: انتحار حبیب اله میکده) در اینجا آورده، پس از آن یازده بیت اثر طبع عارف را به انضمام مقدمهٔ سه سطری او، از لحاظ خوانندگان گرامی میگذراند. حائری (کورش).

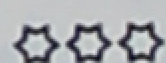
انتحار حبیب الله میکده

حبیب الله خان میکده فرزند میرزا سلیمان‌خان میکده (میرزا سلیمان‌خان در آزادیخواهی سوابق درخشانی داشته است) جوانی بود بسن بیست و یکی دو سال خوش سیما، حساس، با شرافت و به نجابت خانوادگی معروف. پس از آنکه سردار سپه ادارهٔ ژاندارمری را منحل و ضمیمهٔ قزاقخانه نمود قسمتی از آن نیز ضمیمهٔ تیپ عراق گردید که فرماندهی آن هم با جان محمدخان سرتیپ بود.

حبیب الله‌خان میکده که از افسران جزء ژاندارمری بود در این انحلال و انتقال خواهی نخواهی و اجباراً به تیپ عراق (اراک) منتقل گردید. میگویند جان محمدخان نسبت به وی نیّت سوئی داشته و مدتی او را بدون علت زندانی میکند و سختگیریهای بی موردی در بارهٔ مشارالیه اعمال مینموده است.

بالأخره دایرهٔ زندگی بر جوان حساس تنگ میشود بدواً قصد ترور کردن جان محمدخان را میکند ولی بعداً پشیمان شده قصد انتحار خویش را

مینماید... با این کیفیت حبیب‌الله‌خان میکده روز اول و یا دوم ذیقعده ۱۳۴۰ قمری با گلوله انتحار مینماید... روز چهارم ذیقعده میرزا سلیمان‌خان مجلس ترحیم (پسرش را) داشت. سردارسپه وارد آن مجلس میشود، میرزاسلیمان‌خان به محض آنکه چشمش به سردارسپه می افتد ناگهان نسبت به او تندی میکند و فریاد میکشد اینست وضع قشون؟! فساد اخلاق سرتاسر قزاقخانه را گرفته است. مرگ ناگهانی حبیب میکده مدتی زبانزد خاص و عام بود و هر کس از چگونگی انتحار و علت آن باخبر میشد نفرین و دشنام به مسبب آن میداد...



غزل راجع به‌حبیب‌الله خان پسر شرافتمند و با ناموس آقا میرزا سلیمانخان متخلص به میکده که درسال۱۳۴۱ در طهران انتحار نمود وسبب آن جان محمد پسر علاءالدوله بود. (از زبان پدر)

اشک بعداز توجهان آب نما کرده بچشم
دوری از دیده ببینی که چه‌ها کرده بچشم
چشم آن کار گشائی که ز دل کرد دلم
خون شد آن قرض زخونابه ادا کرده بچشم
سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است
سیل اشکش همه‌چون ابرسما کرده بچشم
قد بالای تو را مرگ چو از پا افکند
زندگی را چو هیولای بلا کرده بچشم
آن فشاریکه تو را کرد بکشتن وادار
بود مرگ توبدل رخنه وجا کرده بچشم
در نظرها همه جا مردمك ديده مرا
خارچون مردمك بیسرو پا کرده بچشم

زحمت تربیت پای توام دست اجـل
برده صد خـار درآورده زیا کرده بچشم
بعد سرو قدت هر گلبن نورسته که دیـد
در بهاران همه چون هرزه گیا کرده بچشم
بی توای پـای بسر شرم سر افکندگیم
پسر غم پدر شرم و حیـا کرده بچشم
چشم بعداز تو بدل آنچه که کرده‌است بجاست
دل هم البته تلافی بسزا کرده بچشم
بـی رخت ملك سلیمان به سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کـرده بچشم

غزل پوشالی

حضرت آقای ضیاءالواعظین در «ایران آزاد» یا خاطرم نیست کدام روزنامه درتحت عنوان » شاه پوشالی ، مجلس پوشالی ،کابینه پوشالی، ملت پوشالی« مقاله‌ای نوشت، مدعی العموم ازطرف شاه دعوت بمحاکمه‌اش کرد ، آقای مستوفی الممالك چون اوایل کابینه‌اش بود با موسوی زاده هردورا باصفهان فـرستاد اکنون او درشیراز و موسوی زاده دریـزد است .

درهمان موقع این چند شعر ساخته شد (١٣٤١)



چه داد خواهی‌از این دادخواه پوشالی
زشاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کیانی وتخت جم مانده است
حصیر پـاره بجا و کلاه پوشالی

بقدر یك سر موئی عـدو نیندیشد

از ایـن سپهبد واز این سپاه پوشالی

ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم

بکاخ وقصر و بـاین بـارگاه پوشالی

ببین چه غافل و آرام خفته این ملت

چـو گوسفند در آرامگاه پوشالی

پناه ملت مجلس بود چو گـردد چاه

پناهگاه بسوز این پناه پوشالی

بگوچگونه زدنیا گذشته‌ای درویش

کـه دل نمیکنی از خانقاه پوشالی

بهـار آمد و عارف نمیشود سر سبز

ز بـاغ ولاله و خرّم گیاه پوشالی

این غزل دیگرعلت نمیخواهد که بچه مناسبت ساخته‌شده‌است، تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته ام (۱۳٤۰)

میخواستی دگرچه کند کرد یا نکرد

مردم ، قجر بمردم ایران چه هـا نکرد

ای کور دیده مردم خودبین بی خرد

گر نیك بنگرید بجز بد بمـا نکرد

با قید التزام خیانت به مملکت

این پا بسر خطا وخیـانت خطـا نکرد

بیگانه را بخانه دو صد امتیاز داد

در خانه باز در برخ آشنا نکرد

شاهنشهی دورهٔ کسرا نمود کسر
تا صفر زان زیاد بغیر از گدا نکرد
عارف چه شد که سید ضیاء آنچه را که دل
میکرد آرزو ، نتوانست یا نکرد
نی شه گرفت نی دو تن اشراف زد بدار
گر گویمش که بدتر از این کرد یا نکرد

☆☆☆

به ادوارد براون

عارف، اشعار ذیل را که تاکنون در دیوانش بچاپ نرسیده بمناسبت شصتمین سال زندگی پرفسور ادوارد براون مستشرق شهیر انگلیسی سروده است.

پرفسور براون در تدوین و نگارش و طبع و نشر و احیای آثار ادبی ایران و شناسانیدن آن به ملل انگلیسی زبان دنیا رنجی فراوان برد و بسائقهٔ علاقه و ذوق و شوق خود، خدماتی پایدار و فراموش نشدنی و گرانبها، به عرفان و تصوف و تاریخ و مخصوصاً ادبیات زبان پارسی انجام داد. تاریخ ادبی ایران، تألیف او، در چند مجلد به اهتمام چند تن از دانشمندان معاصر ما بفارسی ترجمه گردیده در دسترس دوستداران ادب قرار دارد. کتاب انقلاب ایران، فراهم آوردهٔ وی که منعکس کنندهٔ وقایع مستند مشروطه میباشد توسط استاد احمد پژوه در بیش از هشتصد صفحهٔ وزیری ترجمه و طبع شده است. یکسال در میان ایرانیان نیز بوسیلهٔ مترجم کم نظیر ذبیح الله منصوری انتشار یافته، تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دورهٔ مشروطیت هم به اهتمام فاضل سخت کوش آزاده، محمدعباسی در سه مجلد بچاپ رسیده که اگر خواسته باشیم به این بحث ادامه بدهیم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود».

در سالی که این مرد نامی به شصت سالگی رسیده بود جمعی از ادبای ایران و چهل و سه نفر از مستشرقین اروپا مقالاتی نوشته و منظومه‌هایی سروده و کتابی ترتیب داده جهت ابراز قدردانی و ستایش از زحمات فرهنگی معظم‌له، برای او ارسال داشتند. دکتر محمود افشار مدیر مجلهٔ آینده دو بیت بسیار خوب سروده که چنین است:

گر بکوکب بتوان کرد قیاس اهل هنر
آفتابی بود این عالم دانش گستر
شرق باید که بزیر آورد از خجلت سر
که چنین خورشید از غرب سر آورده بدر

پروفسور ادوارد براون در ۵ ژانویه ۱۹۲۶ میلادی (۱۸ دیماه ۱۳۰۴) در شصت و چهار سالگی درگذشت.

سید هادی حائری (کورش)

تبجیل عارف از «براون»

به سال شصتم عمرت، نوید جشن رسید
بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید
که روی علم و ادب همچو موی صورت تو
به پیش اهل هنر، از تو گشته روی سفید
به کشتزار ادب، تا به شصت سال دگر
زخرمن ثمرات تو، خوشه باید چید
به لوح خاطر ایرانیان بنام «بُراون»
نوشته با خط برجسته که السعید سعید
هرآنچه مانده زعمر منست، تقدیمت
نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان به جهان زنده باش و، علم و ادب
چو خضر زآب حیات تو، زندهٔ جاوید
کدام جان؟ که بشعر و ادب نشد زتوشاد
کدام دل؟ که سر مو، زدست تو رنجید

بقدر عارف، کس نیست قدردان «براون»

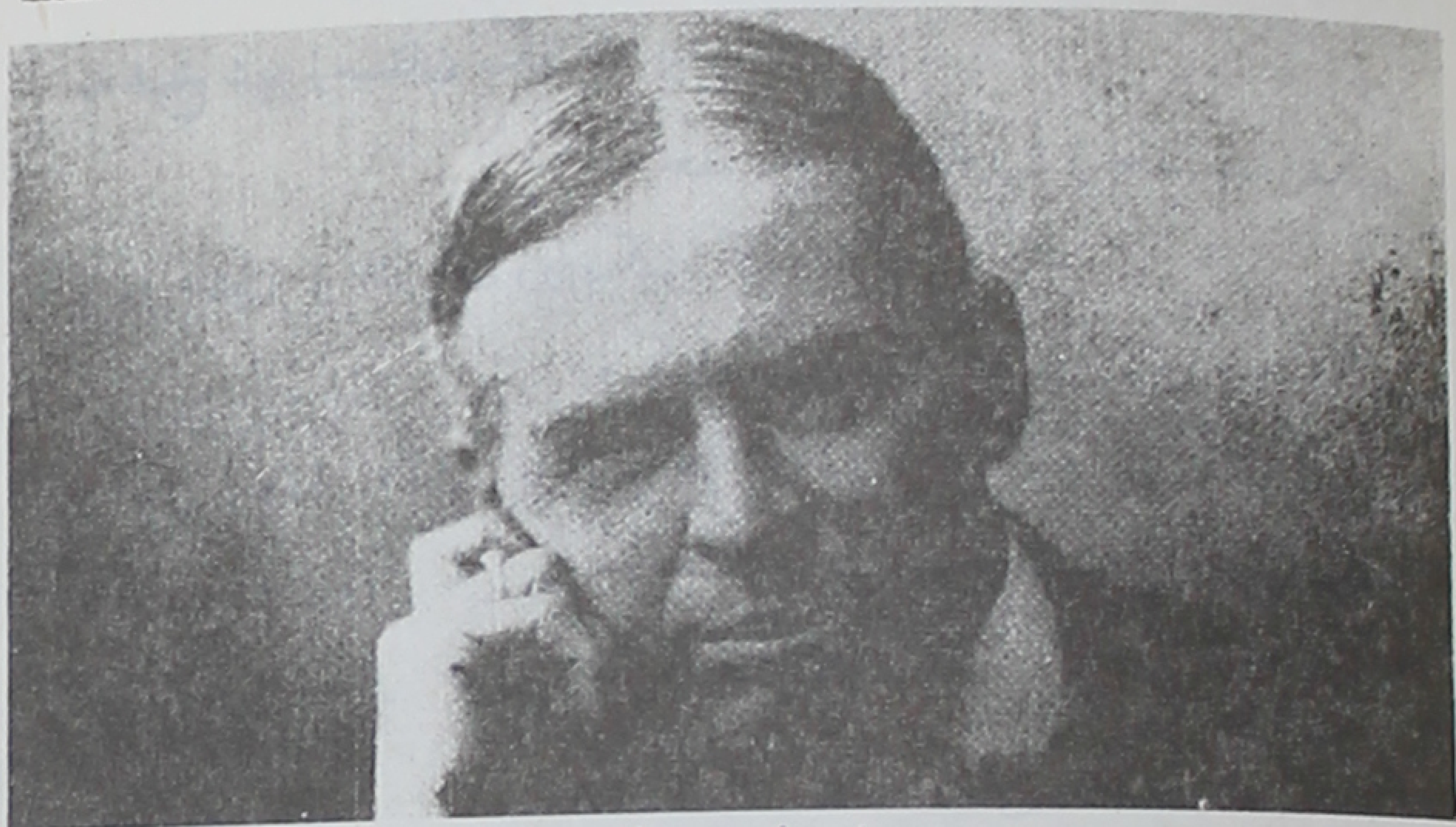
مگر کسی که تواند به قدر او فهمید

در پایان، اضافه مینماید که علامه محمد قزوینی در شرح احوال مستشرق ایراندوست مذکور، مقاله‌ئی جامع و جالب در چهل و دو صفحه مرقوم داشته‌است که دریغمان آمد نمونه‌ئی از آن را در اینجا نیاوریم و اینست چند سطر از نوشتهٔ علامهٔ فقید:

یکی از تلفات بسیار عظم جبران‌ناپذیر برای زبان و ادبیات فارسی، وفات مستشرق بزرگ مشهور استاد ادوارد براون معلم زبان فارسی و عربی در دارالفنون کمبریج از بلاد اُنگلستان است...

گمان میکنم کم کسی از ایرانیان باشد که استاد براون را نشناسد یا اقلاً اسم او را نشنیده باشد زیرا که خدمات جلیلهٔ او نسبت به ایران و ایرانیان منحصر به آثار ادبی او نبود تا معروفیت او منحصر بحوزهٔ ادبا و فضلا باشد بلکه چنانکه همه کس بخوبی مسبوق است آن مرحوم در عالم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ شایان نمایان به وطن ما نمود و از ابتدای ظهور مشروطیت در ایران از سنهٔ **۱۳۲۴** الی شروع جنگ عالمگیر یعنی تا سنهٔ **۱۳۳۲** زحماتی که او در طرفداری از ایران در اروپا کشید و مجاهدات فوق‌العاده‌ئی که در اثبات حقانیت ایران و اعتراض بر ضد سیاست جابرانهٔ دولت خود یعنی انگلیس و دولت تزاری روس در ایران نمود از نشر مقالات در جراید و تألیفات کتب و رسائل و دادن کنفرانس ها و ملاقات با رجال و وزرای انگلیس و تشکیل مجامع سیاسی و غیره و غیره فی الواقع باور کردنی نیست و جز برای کسانی که از نزدیک پشتکار حیرت‌آور او را دراین راه دیده بودند برای کسی دیگر تصور آن مشکل است... (تمام مقاله در بیست مقالهٔ قزوینی «جلد ۲» از صفحه ۲۹۲ تا ۳۳۳ چاپ شده به آن کتاب مراجعه فرمایند.)





ادوارد براون

✲✲✲

صدای نالهٔ مظلوم

این غزل‌را هم باز راجع بانتخابات درماه شعبان ۱۳۴۱ ساخته و درنمایش اخیر که یك نمایش تاریخی است خوانده‌ام:

تو دادگر شو اگر رحم دادگر نکند
بکن هرآنچه دلت‌خواست او اگر نکند

صدای نالهٔ مظلوم در دل ظالم
بسنگ خاره کند گر اثر اثر نکند

ببین به بین‌النهرین انگلیس آن ظلم
که کرد درهمه گیتی به‌بحر و بر نکند

بروح عالم اسلام زین جهت کاری
که کرد طفل به گنجشك کنده پر نکند

زنو بباید یك خلقت دگر کابقا
بخانوادهٔ ننگین بوالبشر نکند

به شیخ شهرزمستان بگو که بیش از حد

به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند

بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا

وکیل بهر تو تعیین بزور زر نکند

وکیل تودهٔ ملت برای هر خائن

که شد وزیر سرو سینه را سپر نکند

جز این مدار توقع سر خیانتکار

بدار تا نرود رفع درد سر نکند

ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد

وکیل خائن امید است سال سر نکند

کسیکه هست طرفدار اجنبی خود را

بگو به حقه طرفدار رنجبر نکند

در انتخاب به تخریب مملکت ایکاش

کمك به بی شرف ارباب برزگر نکند

رعیتی که بر تاك و ُخم کمر خم کرد

روا بود به نه افلاك خم کمر نکند

بدان که تا نشود زیر ورو نریزدِ خون

بجای آب در این کشت نو ثمر نکند

بشاه کشور جمشید جم پس از تبریك

بگو خرابهٔ جم را خرابتر نکند

چگونه گشت طرفدار رنجبر عارف

کسیکه خرد تن و گردنش تبر نکند

✡✡✡

خانه بدوش

این غزلِ اجتماعی عارف برای بار اول است که بطبع میرسد(ح).

(دوش دیدم «شنل» انداخته «سردار» به دوش)

همچو افعی زده می‌پیچم از اندیشهٔ دوش

خانه‌اش کاش عزاخانه شود زآنکه نهاد:

پا به هر خانه، از آن خانه برآورد خروش

(آخر از صحبت و از قصهٔ نقال گذر)

چه بری فایده؟ جز دردسر و زحمت گوش؟!

داروی درد چو از گریه فراهم آید

چون مصیبت زده، از هر خوشیئی چشم بپوش

ز آب بی‌آبروئی– آتش ملیت ما:

شد چو آتشکدهٔ آذر برزین، خاموش

خواهی ار گریه کنی از سر غیرت، بگذر:

از مدائن سوی استخر، از آنسو سوی شوش

به زمستی و فراموشی و خاموشی نیست

هیچ غفلت مکن، ارداری ازین دارو، نوش

مخور اندوه و ز بدخواه میندیش دگر

کهنه شد شر خری مردم سالوس فروش

گو فرود آی سپس از خر شیطان امروز

دور طیاره، بهل قاطر بد چشم و چموش

بود در سینه، نفس تنگ‌ترم، از دلِ تنگ

دوشم این مژدهٔ جانبخش، چه خوش دادسروش

دورهٔ خانه بدوشیت سر آید «عارف»

همچو جان، خاک وطن، گیردت اندر آغوش

ooo

مژده و نیشتر ـ غزل ذوقی

این غزل‌را استقبال از غزل خود درهمـان روزیکه غزل سابق خود را ساخته کرده‌ام :

نمود با مژه کاریکه نیشتر نکند
به دل بگو که ازاین غمزه بیشتر نکند

خدنگ غمزهٔ کاریت با دلم آن کرد
که هیچوقت توانگر بکارگر نکند

دو طرهٔ توبشوخی وبازی آن کرده‌است
به‌دل که طفل به گنجشك کنده پر نکند

لب توآب‌حیات است و کشت‌تشنه‌گیم
بگو لبت لب لب تشنه تشنه تـر نکند

به بیحسابی خوناب دل بصورت و چشم
ببین که‌چشم‌خود از کینه‌این‌ضرر نکند

بپای نخل قدت سنك عشق سینه زدم
رقیب گوسر هر کوچه نوحه سر نکند

من از دعـای سحرزاهدا شدم مأیوس
نگفته بهتر وقتیکه حرف اثر نکند

مرا در این سر پیری بحال خود ایکاش
گذاردم دل و زین بیش در بدر نکند

رقیب دست بسر گشت گوش شیطان کر
خدا کند که ازاین رهگذر گذر نکند

بگو به‌عارف ازاین‌بیش سربسر مگذار
زجان گذشته تفکر بترك سر نکند

۞۞۞

بدبین وبدگمان

بس که بدبین بود دل از چشمم
به دو چشمت که بدگمانم کرد

پیش از آنکه غزل «بار فلک» را که متعاقباً خواهد آمد از نظر بگذرانید و به بیتی که در بالا آورده شد، مواجه شوید، ابتدا به این سطرهای ندبه‌آمیز و غم‌انگیز عارف که در مکتوب خود به دکتر شفق نگاشته عطف توجه مبذول فرمائید، تا بیش از پیش به روحیه و ناراحتی ها و نگرانیهای وی آشنا شده سپس غزل بعدی و سایر اشعار غمبار و تأثرآور شاعر را مورد مطالعه قرار دهید (ح) که بقول خود او:

کسی که یک نفس آسودگی ندید منم — محیط گریه، اندوه و غصه و محنم

«... جز این نمی خواهم که بعد از مرگ، آنهائیکه در زندگی مرا نشناختند بشناسند... ولی با این پریشان خیالی و ناراحتی... میترسم این آرزو را بگور ببرم و این بالاترین بدبختی من خواهد بود... از همین جا میتوانید پی به ناراحتی زندگانی و جنون دماغی من ببرید... چون زخم تازه دوخته، از خون لبالبم... اساساً از خود زندگانی و آمدن درین نشئهٔ سراسر تأثر ناراضیم... میتوان گفت سرشتی از این بدتر و سرنوشتی از این تلختر و سیاهتر سراغ ندارم. هر «آن» که در آئینهٔ پندار، برای دیدن صورت بد سرشت خود، نگاه کرده و به فکر سرنوشت خود افتاده فوراً چشمم به کلمهٔ **«بدبخت»** که با خط سیاه و دُرُشت در پیشانیم نوشته شده افتاده‌است...



بارفلک

این غزلی است که درحالت کسالت و شدت تب درسرابقحط کردستان ساخته‌ام همین قسم درمیان کاغذهای باطله پیدا کرده‌ام.

(۱۳۴۱)

غم هجر تو نیمه جانم کرد — کرد کاریکه ناتوانم کرد

زیر بار فلک نرفتم لیك — بار عشق توچون کمانم کرد

ضعف چون آه سینهٔ مظلوم — دگر از هر نظر نهانم کرد

نیست باقی جز استخوان غم عشق　　عاقبت صاحب استخوانم کرد
به تصور نیارم آنچه که آن　　به تصور نیاید آنم کرد
دست پروردهٔ مرا گیتی　　دست دستی بلای جانم کرد
دل چون موم نرم من بتو ای　　سنگ دل باز مهربانم کرد
بسکه بدبین بود دل از چشمم　　بدو چشمت که بد گمانم کرد
یار بد داد امتحان صد بار　　با وجودیکه امتحانم کرد
نیست عارف بدازسکوت بدمن　　آنچه میخواست دل زبانم کرد



سه چهارروز ازماه ذی‌الحجه سال ۱۳٤۰ گذشته بود که وارد شهر کردستان یعنی سنندج شدم اغلب باغات این شهر دردامنهٔ کوه واقع است راجع بوضع و ترتیب شهرواخلاق مردم آن اگر بخواهم چیز بنویسم خود آن کتاب علیحده‌ای لازم دارد، از بدبختی حال حالیهٔ اهالی آنهم صرفنظر میکنم. تمام صفحهٔ کردستان متعلق بچند نفر اشراف است که یکی از آنها آصف اعظم است که پسر اوسردار معظم کردستانی است که امروز جزو و کلای دورهٔ چهارم است. مگر انشاالله دورهٔ پنجم شاید ننگین تر باشد که اسباب آبروی دورهٔ چهارم شود ! ازعادات اهالی کردستان چیزی که خوشم آمد اینست که فصل تابستان اوقاتیکه هوا خیلی گرم است عموماً بازن وبچه کوچ کرده بباغات اطراف میروند گاهی اتفاق می افتد همینطوراز نزدیك شهر تا دو فرسخی درزیر درخت و دامنه ها و کنار جوی وچشمه‌ها آزادانه زندگی میکنند و اغلب فامیل‌ها مشغول زدن وخواندن ورقصیدن هستند بعد ازچندروز توقف درشهر که هنوز هوا آنقدرها گرم نشده بودرفتم به (کان شفا) که تقریباً یك فرسخ ونیمی است ولی خیلی راه سختی دارد که کمترمردم بآنجا میروند فقط کیف

آب رادر آنجا فهمیدم . بیست الی بیست وپنج روز در کنار آب چشمه چادر زده بادو نفر نو کرزندگانی میکردم وتا زنده ام چشمم دنبال آن چشمه و آن چادر خواهد بود . از برای اینکه آنجا هم طبیعت خیال مرا راحت نگذارد معلوم شد ششدانگ این چشمه وباغ وزمین ملک همان رعیتی که آنجا بود بوده است . سه دانگ اورا آصف اعظم بضرب وزور بپانصد تومان ازاین رعیت بدبخت خریده است درصورتیکه خدا شاهد است ممکن نیست قیمت بجهت آن تعیین گردد وسه دانگ دیگر راهم درخیال است نگذارد مالك اوباشد . این رعیت بیچارهٔ بدبخت بخیال اینکه من هم یك آدمی هستم دست بدامان من شد معلوم شد باو گفته بودنداینهم ازآنهائی است که میگویند ما حامی رنجبریم . بدبختانه منهم هرچه کردم چاره‌ای نشد وعموم این رعایای بدبخت را دیدم که دعا گوی سید ضیاء بودند بعلت اینکه درهمان چند روزهٔ دورهٔ سید خودشان راآزاد دیده بودندوهمین احساسات بود که مرا وادار کرد باینکه آن تصنیف را بسازم . مقصوداز طول کلام اینست که چون چندین غزل در کان شفا ساخته‌ام هروقت نوشتم کان شفا معلوم گردد کجاست .

این غزل را در کان شفا ماه ذی‌الحجهٔ سال گذشته(۱۳۴۰)ساخته درضمن عریضه‌ای که بدوست عزیزم علی بیرنگ نوشته بودم به طهران فرستادم :

ز طفلی آنچه بمن یاد داد استادم
به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم
بکند سیل غم عشق بیخ و بنیانم
به باد رفت ز بیداد هجر بنیادم

برای پیروی از دل ملامتم نکنید
برای این که ز مادر برای این زادم
به غمزه از من بی‌خانمان خانه بدوش
گرفت هستی ومن هرچه‌داشتم دادم
از آنچه رنگ تعلق بغیر بی رنگی
گرفت یا که بخواهد گرفتن آزادم
مرا بآنکه به هستی ز نیستی آورد
قسم، به سایهٔ دیوار نیستی شادم
زپا درآمده در خون نشسته‌آن صیدم
که رستم از غم و راحت نشست صیادم
گرفت جا بدلم کوه ناله مبهوتم
چه شد که گوش تونشنیده دادوفریادم
فغان و ناله و فریاد من جهانی را
فرا گرفت نیامد کسی به امدادم
به نام همت مولا به نقش بی رنگی
خوشم بعشق علی در خیال ارشادم
علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف
علی نگفتم و در ناتوانی افتادم

✿✿✿

فاجعهٔ سیصد وسی در تبریز

پند ناصح بمن از عشق بتان، دشنام است
عقل در منطقهٔ عشق خیالی خام است
(عارف)

عارف، بیش از همه جا به تبریز دلبستگی داشته و خبرهای ناخوش آیندی

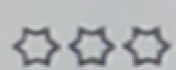
مانند غارت و کشتار و سختی و قحطی و حملهٔ روسهای تزاری و قتل خیابانی و ثقة‌الأسلام و سایر هموطنان که از خطهٔ مردخیز تبریز بگوش او میرسیده، وی را یکپارچه آشفته و منقلب و از خود بیخود میساخته که جهت اثبات آن نمونه‌های زیادی از نثر و نظمش موجود میباشد. اما در مورد اینکه از فاجعهٔ سیصد و سی در تبریز. سخن گفته:

«همچنان فاجعهٔ سیصد و سی در تبریز

فکر من دستخوش روز بد ایام است

و همچنین سروده است که «سینه چون چوبهٔ دار ثقة‌السلام است» لازم می‌آید بمنظو اطلاع جوانان امروز و نیز آیندگان فردا که این دیوان اشعار را مطالعه میکنند نخست، از مجلد سوم حیات یحیی، مطلبی تاریخی، البته بیش از حد مختصر و فشرده، در این زمینه آورده شود. آنگاه تلخیص بیوگرافی ثقة‌الأسلام تبریزی که بقلم دکتر رضازادهٔ شفق است نقل گردد: «... اواسط دههٔ عاشورای یکهزار و سیصد و سی (۱۳۳۰) قشون وحشی روس وارد تبریز شده بنای قتل و غارت را میگذارد حتی از کشتن زن و بچه هم دریغ نمیکند. قشون روس در تبریز انواع وحشیگری را نموده، میگویند: قشون امپراطوری، غضبناک شده است (!). بالأخره عنوان میکنند (که) ما... دولت ایران را مسئول نمیدانیم و خودمان مؤسسین و مظنونین را محاکمه نظامی کرده مجازات میدهیم!. بدیهی است در این حال اینک قشون روس، مستبدین همان شهر خواهند بود که چند سال است از طرف ملتیان (بسبب انقلاب مشروطه) در فشار بوده آواره و مخذول بوده‌اند. در اینصورت «مؤسسین و مظنونین»! وطنخواهان و اشخاص باوجدان میشوند. مجلس محاکمهٔ مشئوم روس در تبریز پس از کشتار بسیار که کردند دائر شد و جمعی از بزرگان و رؤسای مشروطه‌خواه را از روحانیون و از جوانان تحصیل کردهٔ باوجدان و از صاحبان افکار جدید به دار زدند و به خیال خود چراغ احساسات تازه را در آذربایجان خاموش کردند. قشون روس در روز عاشورا دهم محرم یکهزار و سیصد و سی (هجری قمری) بزرگترین اشخاص، و وطن‌دوست‌ترین مردم تبریز، **ثقة‌الأسلام** را جزو مقصرین به دار زد. و خواست قدرت خود را به ملت ایران نشان داده، بگوید در بزرگترین روز

مذهبی و میان متعصب‌ترین مردم ایران (تبریز) میشود بزرگترین روحانیان را علناً کشت و کسی نتواند نفس بکشد. بلی، کردند آنچه خواستند، و در حقیقت، این اشخاص بدست مستبدین داخلی کشته شدند که چون اندک پر و بال یافتند خواستند تلافی کرده باشند...



مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی ثقة‌الاسلام در ۲۷ رجب سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته‌اند. از اعاظم مجتهدین شیخیه بودند گذشته از علوم اسلامیه، در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ و در علوم جدیدهٔ عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند. ذوق ادبی، احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری، ایشانرا از جرگهٔ روحانی خشك بدر آورده و درصف فضلا و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار داده بود.

ای بسا مردمان علم و ادب که مجلسش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی می‌بردند. افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند، سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفت و تألیفاتش ناقص از جملهٔ آنها کتابیست که درعلم رجال نوشته‌اند. از نخستین صلای مشروطیت، ثقة‌الاسلام، طرف ملت را التزام نمود و تاجان در تن داشت دست از مسلك خود برنداشت، هیچگاه از همراهی با جنبش های ملی و از اظهار صلاح اندیشی های خود، بازپس ننشست.

تلگرافاتی که آنمرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بسمت نمایندگی ملّت آذربایجان، در اواخر انقلاب، از باسمنج به محمدعلی میرزا مخابره نموده (وطبع گردیده) مسلك ومشرب اورا دریك فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند. ثقة‌الاسلام در آنموقع تمام کوشش این بود

دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
سینه چون چوبهٔ دار ثقة‌الاسلام است



یکی از فدائیان راه آزادی ایران بهشتی روان ثقة‌الاسلام که از علماء میهن‌دوست و دانشمندان نامی ایران که در روز عاشورای سال ۱۳۳۰ با دست جلادان خونخوار روسهای تزاری بدار آویخته شد. روانش شاد و نام نیکش پاینده باد

که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره وقحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را از وخامت کار آگاه نماید وچون طهران عناد کرد ولشکریان روس ازحدود گذشتند، ثقة‌الاسلام مؤثرترین تلگراف خودرا کرده ودر آن «الوداع ای زهد وتقوی» گفته روانهٔ تبریز گردید. بعدازمدتی «رسالهٔ لالان» را که حقایق خیالات اجتماعی وملی ایرانی او را دربرداشت، بقلم آورد وبعدازپندها و راهنمائیها درخاتمهٔ مقال نوشت، که اگرما آذربایجانیها نیزغفلت نمائیم «اولین بادهٔ خذلان رااز دست ساقی عدوان ماخواهیم نوشید» عجب آنکه اولین کسی را که جلادان روس، بعدازاستیلای کامل خود، درعاشورای سال ۱۳۳۰ بدارآویختند خود او بود!

شرح شهامت وقصهٔ شجاعت وشرافتی که این روحانی بزرگ در مقابله با مأمورین روس و درپای دارنشان داده است خودحکایتی است و کتابی لازم دارد.

ثقة‌الاسلام با غرور در برابر دشمن واستحقارمرگ درپای دار به مرشدان چانه زن ریاکارنشان داد که:

درمدرسه کس را نشود دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سردار است!

****

باز یاد ازکلنل محمد تقی‌خان

این غزل با تصنیف (ای دست حق پشت‌وپناهت باز آ) درطهران ساخته شده درشب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ درتیاتر باقراف در کنسرت پرازدحامی ازطرف خودعارف خوانده شده‌است، روی سخن به آقای سیدضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد
زهر کنار گریبان این و آن گیرد
اگر چه راه بسوی تو کاروان را نیست
دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد
به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه‌خوان گیرد
وکیل و لیدر و سر دسته دزد در یکروز
گرفته ، داد ز دلهای ناتوان گیرد
چو او فتاد بدست تو جان خصم امان
چه‌شد که دادی‌امان ، تا دوباره جان گیرد
چو ارتجاع لگد کوب و پای مال تو شد
بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست
دوام ملك ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیدهٔ روشندلان توئی و حسود
چو موش کور ز خود کی‌توان‌عنان گیرد
چه غم زهرزه درائی ولابه گوئی، از آن
که سگ‌سکوت‌ز نك‌مشت استخوان گیرد
زمام ملك چرا گیرد آنکه می‌زیبد
که میل سرمه وسرخاب وسرمه دان گیرد
نه فاسق است در ایران ریاست وزرا
که او به تجربه سر مشق از زنان گیرد

به‌قرن‌بیست زن‌مرد کش ، سپس نبّاش
بروزن! آتش ننگت به دودمان گیرد
قوام‌سلطنت این دور دور تست بکن !
که انتقام از این دور آسمان گیرد
پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف
سکون گرفته و دریك مقرمکان گیرد

***

غزل جمهوری

غزل زیر را عارف بعدازمراجعت کردستان بمناسبت جنبش جمهوری ایران سروده، و دریك کنسرت عالی با ازدحام که در شب چهار شنبه ٥شعبان ۱۳۴۲ در طهران «بنام جمهوری ایران» داده شد در ماهور خوانده وبی‌اندازه‌مؤثروشورانگیز گردید بعدازاین غزل عارف«مارش جمهوری» راخوانده وبعد غزل تالی راخواند . (رجوع به‌تصنیفات)

غزل‌اوّل (ماهور) :

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد
زدیم‌تیشه براین ریشه هرچه‌بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه برآب
نتیجه نیست به تعمیراین خراب آباد
همیشه‌مالك این‌ملك ملت‌است که داد
سند بدست فریدون قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود چه کرد
مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد

به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک
گرفت داد دل خلق کاوهٔ حداد

شکسته بود، گر امروز بود، از صدجای
چو بیستون سر خسرو ز تیشهٔ فرهاد

کنون که میرسد از دور رایت جمهور
به زیر سایهٔ آن زندگی مبارک باد

پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

بیک نگاه اروپا بباخت خود را شاه
در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد

تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد
کزین سپس شود آباد خانه‌اش آباد

بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است
همیشه باد در انظار راد مردان راد

***

غزل دوم (بیات ترک) :

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد
خبر مقدم گل تا همه جا خواهد برد

مژده ده مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد

سر بازار جنون عشق شه ایران را
در اروپا چه خوش انگشت نما خواهد برد

کس نپرسید که آن گنج جواهر کزهند
نادر آورد شهنشه به چه جا خواهد برد

تا که آخوند وقجر زنده در ایرانند این
ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد

زاهد ار خرقهٔ سالوس به میخانه برد
آبروی همهٔ میکده ها خواهد برد

شیخ طرار به تر دستی یک چشم زدن
اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

تاج کیخسرو وتخت جم اگر آبروئی
داشت آن آبرو این شاه گدا خواهد برد

باد سردار سپه زنده در ایران عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

دیگر سرم هوای پریرو نمیکند — جز همسری به کاسهٔ زانو نمیکند

چون مرغ پای بسته قفس خسته [illegible] — خو جز به گوشه‌های [illegible] نمیکند

ترسم شکسته چشم ره منتظر [illegible] — بر روی زرد [illegible] مرده نگه‌کو نمیکند

[illegible] هزار بار کس شهلا و چشم مست — چشمک به [illegible] جز خم ابرو نمیکند

چندین هزار طره بگیسو گسسته [illegible] — همسر به تار زلف [illegible] نمیکند

آن [illegible] که از تو بار گرفته [illegible] — اندر [illegible] چشم [illegible] نمیکند

[illegible] دوران مهر [illegible] دل تو را — این [illegible] طرازو نمیکند

گوید [illegible] حقیقت حقیقت چو در تو نیست — آب [illegible] نمیکند

خوی [illegible] چشم [illegible] — [illegible] نمیکند

دیگر [illegible] — یک [illegible] عمر [illegible] نمیکند

این غزل را [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۴۱ [illegible]

[illegible]

دوخا محمد و عارف

هنگام توقف عارف شادروان در ده (گل زرد سربند اراك وبقول عارف سویس کوچك) حسین نجارزاده کاوسی که ازدوستان صمیمی عارف وبدعوت ایشان عارف گل زرد رفته بود درمرداد ماه ۱۳۰۵ یك غزل ازاشعار (دوخا محمد) متخلص به (رعنا) راکه برزگر ویکی ازآزایخواهان بوده نزدعارف میبرد وچون غزل پرمعنای رعنادر عالم شعر وشاعری مقامی بس ارجمند داشته لذا آن شادروان غزل نامبرده را استقبال می کند.

اینك غزل (دوخامحمد) رعنا:

دوش اززلف سیه یار گره وا میکرد — رنگ انگشت خودازخون دلما میکرد
چون برخ آن بت طناز فکندی گیسو — روز عشاق سیه چون شب یلدا میکرد
بغلط گر ز سر کشتهٔ خود بگذشتی — گرد نعلین وی اعجاز مسیحا میکرد
کوه کن رامژه چون بودد گر تیشه چه بود — عاشقانرا همه زین مرحله رسوا میکرد
داشت مجنون بکف ار رشتهٔ زلف لیلی — حلقه در گوش همه آهوی صحرا میکرد
عجز مجنون بدل از نشتر فصاد نبود — بی قراری همه از رنجش لیلا میکرد
عاشق خسته گر از پابکشیدی خاری — جای تبخاله معین بکف پا میکرد

بلبل سوخته آن بود که هنگام سحر
برسردامن گل ناله چو (رعنا) میکرد

غزل عارف استقبال ازغزل فوق:

ابرویش تارقم قتل من امضاء میکرد — مژه این حکم برون نامده اجرامیکرد
بچه حالی که دل سنگ بحالم میسوخت — چشم خونریز وی این حال تماشامیکرد
قدش از هرقدمی فتنه بپا میانگیخت — لبش ازهرسخنی مفسده برپا میکرد
همه دروا همه این مردم از آن مردم چشم — این همه همهمه یك بی سروبی پامیکرد
ازدردیدهٔ هر کس که گذر کرده، هنوز — دور از دیده نگر دیده بدلجا میکرد
هردلی راکه شدی خیل خیالش داخل — محو چون داخلهٔ مملکت ما میکرد
من بهرشاخی ازاین باغ زبیداد محیط — آشیان بستم از آنجا پرمن وامیکرد
کار رسوائی دل بین که مرا درنظر — کشوری، این همه رسواشده رسوامیکرد
تلخ کامی من اززندگی این بس که دلم — شهد آسودگی از مرگ تمنا میکرد

پیش ازآنیکه زند سبزه سرازخاك کشاك
دل (عارف) هوس سبزه و صحرا میکرد

این نیز نمونه‌ای از غزلیات عارف شادروان

زان سبو دوش که درمیکده ساقی بردوش
داشت جامی زدم، امشب خوشم‌از نشأهٔ دوش
ازبناگوش تو با برگ گلم حرفی رفت
که خودآن‌حرف بگوش تو رسد گوش بگوش
میگذارم قدم ناز تو را بر سروچشم
بار دوش سر دوشت کشم از دوش بدوش
همچو مرغ قفس از دام گرفتاری رست
تاکه زلف سیهت زد بدلم چون قره قوش
چند در پرده و بی پرده بری دل یکبار
یاکه از رخ بفکن برقع ویا چهره بپوش
چشم مست تو شکیبائی هشیاران برد
این سیه مست ندانم که کی آیدسرهوش
دور ونزدیك نمی‌ماند بجا خشك و تری
آتش دل اگر از دیده نمیگشت خموش
چاك کن پیرهن ازپنجه زناخن بخراش
سینه‌ای راکه ز جوش تو بیفتد زخروش
گرجهان تنگ گرفته است بمن سخت مگیر
که بخود باز بود جای تو در هر آغوش
جامهٔ خانه بدوشی نبرازد بکسی
این قبا دوخته شد بهر من خانه بدوش
دیدمش غرق خرافات گذشت از من شیخ
کفر میریخت بموی تو قسم از سر و روش
عارف از تعزیه گردانی گردون این بس
شهریار غزل او گشت و تو گشتی خز پوش
حکمیت ز دوکس خواسته در این دوغزل
او ز شیدوش من از حضرت عیسی سروش

یك عکس تاریخی از دورهٔ فعالیت وجوانی عارف با دوستان و همکاران صمیمی آن شادروان



ازراست به‌چپ (۱) آقای عیسی‌سروش فرماندار سابـق تهران (۲) شادروان عارف (۳) آقای‌ابراهیم ناهید مدیرنامه فکاهی ناهید.

این‌عکس هنگامی برداشته‌شده که آقای ابراهیم خان‌ناهید نویسندهٔ مبارز و شجاع‌روزنامهٔ ناهید وآقای‌عیسی سروش نویسندهٔ کتاب گـل آغا و گل‌تاج وشادروان عارف برعلیه حکومت‌ظلم وبیداد(وقت) قدعلم کرده وبانوشتن مقالات وسرودن اشعار مهیج، معایب حکومت وقت‌را بگوش‌هم میهنان‌میرسانیدند - شادروان عارف‌باسرودن اشعارانقلابی‌خود، روح‌میهن پرستی.و کشور دوستی را بهم‌میهنان خودمیدمید وآقای سروش بانگاشتن تاریخچهٔ خواندنی، گل‌آغا و گل‌تاج که راجع به دوران سلطنت مستبدانهٔ سلاطین خودسربود وآقای‌ناهید، با چاپ مقالات مغزدار وپرمعنای خود در روزنامهٔ ناهد، بهم‌میهنان روش‌آزادیخواهی واستقلال‌طلبی رانشانداده، مضارحکومت شوم استبداد رامجسم میساختند.

قسمت دوم

مطایبات «در دریات» عارف

در دریات بیافم من ازین پس که شده

در دریات   ادبیات فلفلحلحح

(رجوع شود به قصیدهٔ فلفلحلحح)

عارف چنانکه درمقدمهٔ کتاب نیز اشاره شده‌است باوجوداطوار حزن‌آورچهرهٔ گریان وسینهٔ سوزانی که همیشه دارد ، بازهر گز از مزیت مزاح‌واستعدادهجوومطایبه محروم نبوده واین‌استعدادرادر بعضی ازقسمت های‌ذیل بفصاحتی تمام‌نشان داده‌است. عارف این‌قبیل قطعات وقصایدرا ازبابت تفنن وتردماغی گاهگاهی‌نوشته وخودش‌اهمیتی‌بآنها نداده واغلب آنهارا لقب« در دریات» (که از عبارات مصطلح اوست) میدهد. ولی خوانندگان خواهند دریافت که قیمت‌بعضی‌از اینها کمتر ازغزلیات وقصاید جدی او نیست . اغلب اینهاچنانکه ملاحظه‌خواهد شد درسالهای ۱۳۳۹–۱۳۴۰ درطهران ساخته‌شده‌اند. (ش.)

هیئت کابینه تکیهٔ دولت (طهران)

نشسته بودم دوش از درم در آمد یار
شکن بزلف و گره بر جبین عرق بعذار
خراب‌چون دل‌من‌چشم وخشمش‌اندرچشم
نشست پشت به من کرد روی بر دیوار

بگفتمش ز چه تندی کنی و بد خوئی
ز خوبرو نتوان دید فعل ناهنجار

جواب گفت تو سر زیر بال و پرداری
بدام فکر فرو رفته‌ای چو بوتیمار

تو حال تشنه چه دانی که برلب جوئی
ز حال مست کی آگاه میشود هشیار

کجا بفکر وطن مرغ مانده درقفس است
که کرده ترك وطن خو گرفته باآزار

به‌عمرخویش توخوش‌بوده‌ای به‌استبداد
بیا ببین که ز مشروطه شد جهان گلزار

ولیك ترسم کز دست خائنین گردد
همین دو روزه مبدل به گلخن این گلزار

بگفتمش به صراحی دراز دستی کن
بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار

تو را چه‌کار به مشروطه یا به استبداد
تو واگذار کن این کارها بصاحب کار

چو دیگ زآتش قهر وغضب بجوش آمد
ز روی درد بجوشید همچو رعد بهار

به‌خنده گفت که ای رند بیخبراز خویش
به سخره گفت که‌ای مست‌شب بروزخمار

ز حال مملکت وملك کی تورا خبر است
نشسته‌ای تو و برند یار را اغیار

وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
علاج باید شاید نمیرد این بیمار
بدست خویش چو دادی براهزن شمشیر
بیایدت که دهی تن به نیستی ناچار
گرفت‌چون ز کفت دزد قلچماق چماق
دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار
امیر قافله لختی بایست دزد رسید
بدار لحظه‌ای ای ساربان زمام و مهار
شده است هیئت کابینه تکیهٔ دولت
که شمر دیروز امروز میشود مختار
عروس قاسم روزی رقیّه میگردد
لباس مسلم میپوشد عابد بیمار
همانکه هنده شدی گاه میشود زینب
یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
کسی‌ندیده‌که یك نوعروس صد داماد
کجا رواست که تا بین یکی وصد سردار
فغان و آه از ین مردمان بی ناموس
امان ز مسلك این فرقهٔ کله بردار
ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
همیشه رنجبران را شود تهی انبار
کجائی آن که بیابان رنج پیمودی
بیابیبن به‌خر خویش هر کس است سوار
ز حرف حق زدن عارف‌نکن دریغ امروز
چه‌باك ازاینکه دراین راه میزنند بدار !



عارف و سلیمان نظیف

عارف را همه میشناسند ولی از نظر اینکه ممکن است بعضی از خوانندگان عزیز اطلاع نداشته باشند که سلیمان نظیف کیست؟ لذا شرحی را که فاضل فقید استاد رضازادهٔ شفق در بیست و شش سطر نوشته است درج مینماید امّا قبل از آن اجازه فرمائید از کتاب سفر مهاجرت در نخستین جنگ جهانی بقلم رضا علی دیوان بیگی مطالبی را به اصطلاح «گلچین» کرده در اینجا عیناً بعرض برساند.

لازم به توضیح است که در جنگ جهانی اول برخی از سیاستمداران و روحانیان و نمایندگان مجلس و دانشمندان و شاعران منجمله عارف از ایران مهاجرت کردند که علل و شرحش را در کتابها نوشته‌اند ولیکن آنچه از کتاب «دیوان بیگی» ذیلاً در کمال اختصار می آوریم خاطرات جالب اوست از عارف و در آخر نیز اشارتیست که به سلیمان نظیف دارد، (ح) و آن چنین است: «... توی قطار، «فوزی بیگ» به واگن‌ها سرکشی میکرد و مواظب بود به ما بد نگذرد. یک صبح از وسط دره‌های مستور از جنگل سرو و کاج میگذشتیم، نم‌نم باران می آمد و هوا مفرُح بود. من از دریچه های راهرو آن مناظر با صفا را تماشا میکردم. «فوزی بیگ» از جایگاه «عارف» شاعر و تصنیف‌ساز نامی، بیرون آمد، تا مرا دید اظهار نمود: «این آقا چرا متصل آه و ناله میکند»!؟

به فوزی‌بیگ گفتم: دور از وطن ناراحت شده. جواب داد: اینجا هم (ترکیه) بمنزلهٔ وطن ایشان است... عارف را نظام‌السلطنه، استثنائاً همراه آورده بود. ولی او پُر توقع بود و زودرنج،... آرام نمیگرفت و با هیچکس حرف نمیزد، شب و روز یک گوشه از قمقه‌ئی مشروب میخورد، هی سر تکان میداد و از روزگار شکوه میکرد به این عبارت: «ای وای، داد و بیداد»!...

نرسیده به اسلامبول، نظام‌السلطنه بمن گفت: «خبر داده‌اند دولت عثمانی در ایستگاه حیدر پاشا با تشریفات خاصی از ما استقبال خواهد نمود... ترتیبی بدهید این آقایان بعد از پایان مراسم استقبال از قطار پیاده شوند... نمیدانستم مطلب را

چطور عنوان کنم که به آنها بر نخورد، بالأخره همه را یکجا جمع کرده گفتم: «از قرار معلوم در ایستگاه اسلامبول، پیشواز رسمی بعمل خواهد آمد، شأن آقایان نیست در لباس روحانیت دنبال نظام‌السلطنه راه بیفتید، پیشاپیش او هم که مقتضی نیست خوب است در واگن‌ها تشریف داشته باشید و پس از انجام مراسم استقبال، پیاده شوید»، عموماً آن پیشنهاد را... پذیرفتند بجز آقای عارف که با تغیّر گفت: نمی خواهد کسی برای او تکلیف معیّن بکند!... ایرانی های مقیم اسلامبول نیز (در مراسم استقبال) اکثراً حضور داشتند و از آن استقبال مجلل، مسرور بنظر می آمدند... نظام‌السلطنه و پسران را بمنزل اختصاصی بردند و دیگران را به ترتیب از روی نوشته به هتل (پراپالاس)، عارف که بدنبال نظام‌السلطنه آمده بود اسمش در آن لیست نبود، معطل ماند تا مأموران تشریفات طبق برنامه، مهمانان معمم را از ایستگاه بیاورند و با او در (هتل اسلامبول) جای دهند. روز بعد به استثنای **سیدحسن مدرس** که مطلقاً مقید نبود، برای معممین لبادهٔ خوش دوخت و عمامهٔ مناسب تهیه شد تا عبای کهنه و عمامهٔ ناجور را (کنار بگذارند) از آن پس عارف از سلک اشخاص روحانی مآب خارج گردید، مولوی و لباده را ترک نمود، کت و شلوار پوشید و کلاه پوستی بسر گذاشت تا بقول خودش مجبور به رعایت رسم و روش آخوندها نباشد... ترکها در بحبوحهٔ جنگ برای اثبات سابقهٔ مدنیت خود دست بکار پرونده‌سازی و تبلیغات شدند، یکدفعه دیدیم جراید وابسته به حزب (ینی توران) که در واقع همان ترک اجاقی بود، همه روزه طی مقالات بالا بلند نوشتند: ترکها از نژاد «تورانیان» هستند... برای اثبات این مدعا حکایات شاهنامهٔ فردوسی را مدرک آوردند حتی نوشتند حکیم ابوالقاسم فردوسی در واقع ترک نژاد محسوب میشود بدلیل آنکه زادگاه و نشو و نمایش حدود ترکستان بوده است (!). یکروز ادعا نمودند **زرتشت** هم از سرزمین ترکستان برخاسته! و در دامان مادری ترک نژاد! پرورش یافته، روز دیگر گفتند **عیدنوروز** در اصل (بیرام نوروزی) بوده و ایرانیان به تقلید از ترکها آن روز را جشن میگیرند (!)... آن موقع یکروز با مفخم‌السلطنه کنسول پیشین ایران که مقیم اسلامبول شده بود... برای صرف چای به کافهٔ «توکات لیان» رفتیم... یک کنج نشستیم، در موضوع آن مقالات گپ میزدیم... در آن اثنا یک شخص نسبتاً مسن و

ریشو که دنبال جای خالی میگشت، سر پیش آورد و گفت: سلام علیکم، مفخم‌السلطنه او را میشناخت، نامش را محرمانه بر زبان آورد (جناب سلیمان نظیف)،... برخاسته به او دست دادیم، شنیده بودم نویسندهٔ معروفی است در اسلامبول، که زبان‌فارسی میداند. پیش ما نشست و بر سبیل مطایبه عنوان نمود: «آقایان چرا از ما غیبت میکنید؟» به رسم اسلامبولی ها در جوابش گفتم: استغفرالله افندی! موضوع صحبتمان این بود که... در روزنامه‌های حزبی شما یک مطلب مهم از قلم افتاده و آن این است که آثار **تخت‌جمشید** هم مربوط به ترکهاست(!) زیرا عدهٔ بی‌شماری کارگر تورانی نژاد سالها... در آن ساختمانهای عظیم بیگاری نموده‌اند... چند روز بعد در جریدهٔ «حادثات» که مدیرش سلیمان نظیف میبود، روایت کتیبه‌های تخت‌جمشید عیناً، منهای (بیگاری)، بعلاوهٔ بدوبیراه به (عجم اوغلوهای) نااصل منتشر گردید!!. مصطلح عجم اوغلو دشنامی است که منباب تحقیر ایرانیان در آنجا بکار برده میشود!. آن روزها احتشام‌السلطنه و نظام‌السلطنه (سفیر و پیشوای ما) سکوت نمودند...» در اینجا خاطرات «دیوان بیگی» را بپایان آورده و اضافه میکنیم که اگر احتشام‌السلطنه‌ها و نظام‌السلطنه‌ها سکوت نمودند خوشبختانه عارف سکوت نکرد و در چکامه‌ئی که سرود به مخترعین! و مکتشفین! «جعلیات اجاقی»!، پاسخی تند و دندان‌شکن داد که، هم در مطبوعات انتشار یافت، هم ورد زبان‌ها گردید.

عارف قصیدهٔ سیاسی و انتقادی و کوبندهٔ خود را با این بیت آغاز کرده است:

زمن بگو به سلیمان نظیف تیره‌ضمیر

که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

(روزی دکتر شفق میگفت که به عارف گفته شده بود: در مرحلهٔ هجو، مناسبت دارد یکی دو کلمهٔ اول این بیت را جابجا کرده، قصیده را با (بگو) شروع کند! ولی با آنکه عارف در بعضی موارد نزاکت و عفت کلام را ضروری ندانسته حتی گاهگاه از گفتن جملهٔ مستهجن خود داری نداشت معهذا در اینجا، جابجائی کلمه را نپذیرفت).

باری، پس از سه چهار بیت دیگر، گفته است:

فغانت از سردرد است چونکه میدانم
فغان کند به ته دیگ چون رسد کفگیر

بعد، سلیمان نظیف را متوجه تاریخ کهنسال ایران نموده است:

ترا که کودک دیروزی است دولتتان
کجا رواست که شوخی کند به دولت پیر؟!

سپس راه و رسم ادب را به وی آموخته، هشدار میدهد که:

ادیب، باید طرز ادب نگه دارد
نه هرچه لایق ریشش بود کند تحریر!

و با نکوهش از عدم لیاقت «عالی مقامات وطنی»! به موضوع خاتمه میدهد:

ترا «جسارت توهین» به دولت ایران:
نبود- اینهمه بیعرضه گر نبود سفیر.

راجع به عارف و «نظیفِ» فاقد نظافت:

«ترسم آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است».



تیمورتاش نامه

مثنوی زیر را که عارف در ذم تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه سروده است در دیوان برای نخستین بار طبع و نشر میبابد.

چنین گفت رندی به تیمورتاش:
«خیانت اگر کردی ایمن مباش»
بهار خوش و خرمی شد چو طی
رسد شام تاریک یلدای دی
نهان گر که نیرنگ بردی به کار
درت پرده‌ات، پرده‌دار آشکار
بیندیش زاندیشهٔ بد، که بد
بداندیش را سوی دوزخ برد...

***

تو، ای بندهٔ گمره ناسپاس
تو، ای ناجوان مرد حق ناشناس
بگو راست ای دشمن راستی
فزون زآنچه بودی چه میخواستی؟
چه شد با همه هوش و عقل سلیم
به دیگ اوفتادی زهول حلیم[1]
زدریا، همه بار نتوان به چنگ:
گهر برد، بی‌بیم کام نهنگ
زپایان تو، کاشکی خائنین
بگیرند عبرت درین سرزمین

***

قلم، روسیه ماندهٔ کارتست
فرومانده در ننگ افکار تست

۱ـ رضاشاه، تیمورتاش را از وزارت عزل کرده زندانی ساخته، دستور داد او را در زندان به قتل رسانیدند.

تو، ای زشتخو، چون گلیم سیاه:
شدی حاجب دادخواهان و شاه

شب و روز، عمرت به مستی گذشت
به مستی و شهوت‌پرستی گذشت

به میدان بی‌عصمتی یکه‌تاز
نبودی به فکر نشیب و فراز

تو، گر دامن عفتی لکه‌دار
نمودی– تلافی کند روزگار

زبد کاریت، آنچه بشنیده گوش:
نگویم؟! که داند خداوند هوش

کنون مانده دریاد من این مثل
که بهتر ازینجا ندارد محل

ز «انسان»، سگ اردارد افغان و سوز
خود این درد، سگ داند و پاره دوز

نبود از تو خوشبخت‌تر کس، اگر:
نیفتادی آخر درین درد سر

چو یک عمر بودی تو، مست غرور
خماریش این است، چشم تو کور

چه خوش بود هر روزه‌ات، خط سیر
چطوری تو، آمشهدی، شب بخیر!

سپس باید از خاک، بستر کنی
زرنج خوشی، خستگی در کنی!

بسی دستها از تو شد زیر دست
چه خوش دست تقدیر، دست تو بست

***

سر بدسگالان چو افعی بکوب
محال است از فکر بد، کار خوب

هر آن کو، خیانت به این آب و خاک:
کند، باید اینگونه گردد هلاک
تو، با دشمن مملکت ساختی
ولی نعمت خویش، نشناختی
کشانیده‌ای در خیانت به ننگ
همه نام ننگین تیمور لنگ

***

ز تخم حرام مغول یا تتار
جز از اینکه دیدی، توقع مدار
هویت زهر بی هویت مجوی
بغیر از خطا، آنچه دیدی بگوی
چو گنجشک از دیدن روی بوم
مرا دل تپد زین سجل های شوم
پس از هفتصد سال کز روزگار:
گذشت است، ماند از تو، این یادگار:
که گویند بعد از تو، یاران تو
سیه‌کارها، همقطاران تو:
که تیمور لنگ ار یکی بود تاش:
نبود آن یکی، غیر تیمور تاش...

***

یکی نکته باقیست، از من به گوش:
نگهدار همچون پیام سروش
به مادر، کسی جان فدا ساخته است
که از خون او پرورش یافته است
به مام وطن «هرکه» مأنوس نیست
زنازاده در بند ناموس نیست

هرآنکس که خون خورد عمری چو من
از و باید آموخت، عشق وطن
وطن دوستان، دیده‌ام من بسی
چه داند وطن چیست؟ هرناکسی
وطن، چاردیوار ملک است و باغ!
وطن دوست جز این، ندارم سراغ!
براه وطن، آنکسی سوخته‌ست
که در دیده، زین خاک اندوخته‌ست
زتن‌های ناپاک و خون نجس
نباید وطن‌دوستی کرد حس
به جان دوست دارد کس این آب و خاک
که خونش بود چون می ناب، پاک
وطن‌دوست، ایرانی خالص است
نه چون خالصی‌زادهٔ ناقص است
وطن‌دوستانی درین مردمند
که در کشور خویش، سردرگمند
دعاشان به درگاه پروردگار
جز این نیست در بارهٔ این دیار:
کند دشمن خانگی را هلاک
کَنَد شر بیگانه، زین آب و خاک
خیانتگران آنچه هستند، کاش:
به بینند کیفر، چو تیمور تاش
(در سال ۱۳۱۲ خورشیدی سروده است)

***



یک غزل ناتمام عارف

جان از غم دوست رستنی نیست — زین دام هلاك جستنی نیست

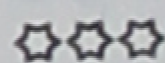
آن فتنه که خاستی و برخاست — تا ننشینی نشستنی نیست

بگسست علاقه‌ای که اش من — پنداشتمی گسستنی نیست

از کردن توبه توبه کردم — این توبه دگر شکستنی نیست

آن سبزهٔ عشق کو نخورد آب — از چشمهٔ چشم رستنی نیست

از قحبه و هیز عشق و عفت — زینهار مجو که جستنی نیست



پدر نامهٔ عارف

طهران منزل علی بیرنگ و بتأثیر یك حکایت او (۱۳۴۰)

بار آورندهٔ شجر بی ثمر پدر

ای زندگانیت همه با درد سر پدر

ای مایهٔ فلاکت و خون جگر پدر

ای تربیت کنندهٔ اولاد خر پدر

ای کرده چاك دامن ....

هرشب گرفته تنگ برش در برابرم

پنداشتی که مرده و گر زنده ام خرم

مردم ز شرم اینکه چسان سر برآورم

ای من شده شهید ره ....

ای ز آدم بهشت فروشد ترا نسب

عمری فکنده‌ای تو مرا درغم و تعب

ای برخلاف علم وادب همچوبولهب
کشتم زدست جهل توحمالة الحطب
دروزیربارزندگیم همچوخرپدر
شاگرد خانه پادو بازار کردیم
پا بست زن اسیر طلبکار کردیم
بی‌علم وبی‌سواد وخرو خوار کردیم
جز خانهٔ خود از همه جا بیخبر پدر
نفرین بخانواده و خوان تو نان تو
جانم بلب رسید پدر جان بجان تو
آتش بخانمان تو و آشیان تو
رفتم بکشوری که نیابم نشان تو
آیم دمی که از تونبینم اثرپدر



دلاکیهٔ عارف

(طهران ۱۳٤۰)

رفت شخصی تا که بتراشد سرش
در بر دلاك از خود خر ترش
لنگ بر زیر زنخ انداختش
تیغ اندر سنگ روئین آختش
بر سرش پاشید آب از قمقمه
او نشسته همچو سلطان جمجمه
پس به ..... خویش مالید آینه
گفت‌خوش بین‌باش به‌زین جای نه

تیغ را مالید بر قیشی که بود
پیش چشمش درر کوع و در سجود
تیغ خود را کرد تیز آن دل دو نیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
آن سر بی صاحب بد بخت را
یا سرچون سنگ خارا سخت را
کرد زیر دست و مـالیدن گرفت
بعد از یك سو تراشیدن گـرفت
اولین بـارش چنـان ضربی به سر
زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت آخ استاد ببریـدی سرم
گفت :«راحت باش تـا من سرورم
پنبه می چسبانمش تـا خون ریش
از سر خونین نـریزد روی ریش»
پنبه می چسبانـد یك لختی اگر
بـر سر لختش زدی ضـرب دگر
باز فریاد از دل پر خون کشید
تا بجنبد چند جـا را هم برید
می‌بریدی آن وهی از جیب خویش
پنبه می چسباند بر آن زخـم ریش
پوست از آن سرهمه تـاراج کـرد
صفحهٔ سر دکهٔ حلاج کرد

تا رسید آنجا که سر تا سر سرش
قوزه زاری شد سر بار آورش
گفت «سرّ این سر از بی صاحبی است
ز آن تو پنداری کدو یا طالبی است
تا تو دلاکی یقین دان مرده شوی
جمله سرها را برد بی گفتگوی»
تیغ دادن بر کف دلاک مست
به که افتد شاهی احمد را به دست
آن کند زخمی سر و این سر برد
سر ز سرداران یک کشور برد

***

قصیدهٔ علیجان(۱۳۴۰)

به دوست خودم علی بیرنگ :

البته از عهد طفولیت تا کنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاءالله خدا عمر بدهد زنده بمانید تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در کوچه و بازار ایران دراویش باشکال والوان مختلف باصدای مهیب ودست کوفتن بدهن و کف بلب آوردن وحبس کردن نفس یاول کردن یکدفعه آواز ، مدح حضرت مولا را خوانده علیجان علیجان بعشق مولا مشغول گشت و گدائی می کردند .

مولوی میگوید :

عشق هائی کزپی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود

پس چه بهتر که عشق بمولاعلی آنهم بی‌رنگ باشد حالا که چنین است مجذوب تومن محبوب تو من علیجان ! البته هنگام خواندن این عریضه واین قصیده که درمدح حضرت مولاعلی بیرنگ گفته شده‌است همچوتصور کنید عارف‌این درویش بیابانی علی علی جویان محبوب‌من گویان مدح مولا را وسیلهٔ گذران خود قرارداده ودر کوچه و بازار همدان(گردش کنان) مشغول گشت و گدائی است و یکمشت هم بچهٔ خیلی لخت ازقبیل«ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده ام و از نظرهیچوقت محونمیشود دنبال او افتاده(که عارف میرود ازپیش و جمعی، درپی عارف) میتوانید یك همچو منظرهٔ ذوقی خیالی تشکیل داده ازروی حضورقلب وخیال جمع این قصیدهٔ مرابخوانید تابدانید چقدر خیال من باشما است . قربانت .(ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ :

ای تو چو هوشنگ ، هوشیار علیجان
گویمت این نکته هوشدار علیجان

موقع تنهائی همچو ذات خداوند
جفت نداری چو کردگار علیجان

گرتو شدی یار غار خوش گذرد بر
آنکه شود با تو یار غار علیجان

از دو نفر تا سه با تو راه توان رفت
آوخ اگر آن سه شد چهار علیجان

گاه چو خُمّ عسل لبالبی از شهد
گاه تو چون برج زهر مار علیجان

علی بیرنگ درایام انقلاب ایران

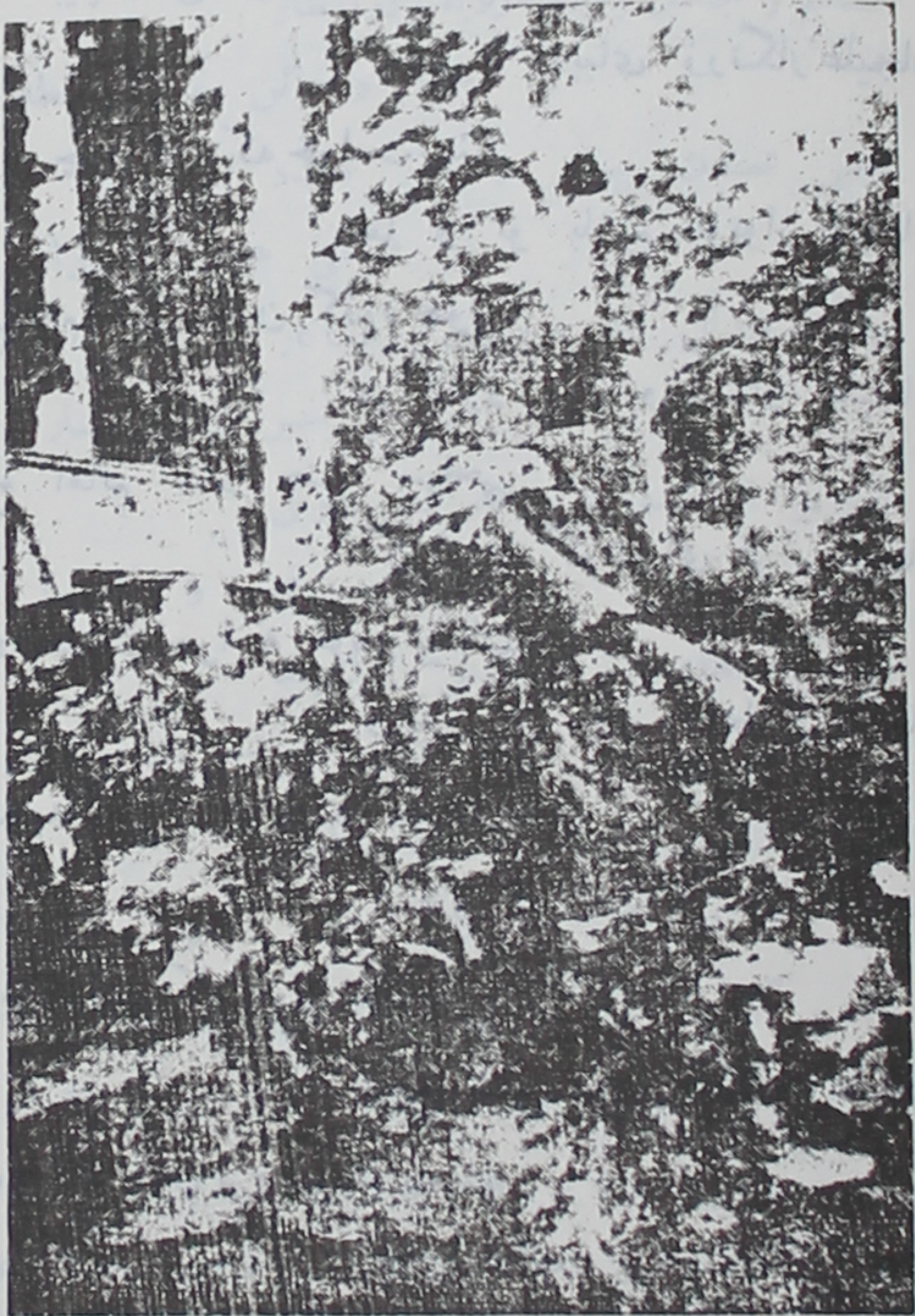


این عکس ازشادروان علی بیرنگ که از دوستان صمیمی عارف شادروان بوده وعارف اشعاری نغزاز شوخی و جدی بنامش سروده است علی بیرنگ تاآخرعمرعارف دردوستی و محبت خود با او پایدار بوده از هیچ گونه همراهی که برایش امکان داشت خودداری نمیکرد .

گاه توشیرین تر از شکر که دیگر
تلخ ترستی ز زهر مار علیجان
گاه تو چون قاطر چموش لگد زن
گاه چو دلدل تو راهوار علیجان
نیست کسی کز تو بر دلش ننشسته
حرف سه پهلو و گوشه دار علیجان
روده درازی و پر نفس که مستی
این شده بر حضرتت شعار علیجان
هر که گرفتار صحبت تو شود شب
چاره ندارد جز انتحار علیجان
تیغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان
چون بود اوضاع هیئتی که تو در وی
صدر نشین مصلحت گذار علیجان
وای بر آن مجمعی که باشی و در وی
راه نباشد پی فرار علیجان
وای بر آنکس که در میانهٔ مردم
با تو شود یار و همجوار علیجان
وای به حال کسیکه از تو بترسد
یا که تو بر وی شوی سوار علیجان
بخش کنی فحش و حرف تلخ تودرشب
صد نفر ارشد نه سر شمار علیجان

دلبر شربت فروش باش و شکر لب
سر کند فروشی بند کنار علیجان
لیك بد مردانگی و غیرت و همت
یکه حریفی و تك سوار علیجان
راستی این راستان به دهر نبینند
راستی از چرخ کجمدار علیجان
مملکت اشرافی و من و تو بد ذلت
مال حلال و سایقد دار علیجان
کارگر و رنجبر به زحمت ، و راحت
مفت خوران نکرده کار علیجان
مرد رعیت به پشت گاوچوخر، شیخ
تن ندهد زیر بار کار علیجان
تا بود عمامد بار دوش ، گروهی
سور چرانند و خر سوار علیجان
کرده قناعت ز زندگی تو و من هم
هردو بد یك شام ویك ناهار علیجان
آمده از آسمان برای من و تو
سورهٔ واللیل والنهار علیجان
باز به این زندگی من و تو نداریم
راحتی از دست روزگار علیجان
ابره اگر باشیم آسترش نیست
آستر ار شد نبد نوار علیجان

«درهٔ مراد بیگ» همدان(۱۳۴۱)



ما دوگریبان پاره پاره ، نپوشیم
پیرهن نیلک وتکمه دار علیجان

ما دو گریبان پاره پاره ، نپوشیم
پیرهن شیك و تکمه دار علیجان
جامهٔ بیچارگی بپوش ، بپوشیم
چشم ز دیبای زرنگار علیجان
کوری چشم کسی که خواست نبیند
ما و تو باشیم نونوار علیجان
دانیم ایام هجر چون گذرد چون
می گذرد روز روزه دار علیجان
چرخ امانم نداد چند صباحی
گیرم یك گوشه ای قرار علیجان
کرد طبیعت مرا به کوه و بیابان
دربدر از روی اضطرار علیجان
بسکه به فکر اندرم ندانم امسال
آمد و کی رفت کی بهار علیجان
بود بهارم شبی که چون شفق صبح
صبح شفق بودیم کنار علیجان
دست به گل چون برم نمانده بدستم
جای سلامت ز دست خار علیجان
جان بلب آمد مرا زبسکه رذالت
دیدم از ابنای روزگار علیجان
با که توان گفت درد خویش در این ملك
وز که توان بود امیدوار علیجان

شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم

رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان

عالم و جاهل به یک ردیف در انظار

خادم و خائن به یک قطار علیجان

عصر تمدن ببین و دور تجدد

از فکلی های لاله‌زار علیجان

ملت وجدان کش و زبون و ریاکار

بار بر غیر و بردبار علیجان

باربر انگلیس و کارگر روس

مردم بی قدر و اعتبار علیجان

جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند

جرگئی از روس جیره خوار علیجان

جمع کثیری دوان به راه سفارت

دولا دولا شتر سوار علیجان

شاه و گدا دزد- دزد و میر و عسس مست

مملکت از هر طرف دچار علیجان

آنچه بجا مانده برد شه به اروپا

به به از این شاه و شاهکار علیجان !

گنج جواهر ز شاه باز گرفتن

مهره گرفتن بود ز مار علیجان

مجلس ننگین، وکیل خائن و قاتل

دولت و کابینه لکه دار علیجان

هیز طبیعت ، محیط فاسد و مسموم
بشکند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از
وحشت این قیر گون حصار علیجان
لعنت بر یارم و دیارم ، لعنت
بر پدر شهر و شهریار علیجان
لعنت بر کشور جم و کی ، لعنت
بر پدر تاج و تاجدار علیجان
نفرین بر کشور غم آور و نفرین
بر غم و غمخوار و غمگسار علیجان
تف بتو تف بر من و تفو بتو ای پست
مردم ننگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد
جغد نشین و خرابه‌زار علیجان
لعنت بر گور آن پدر که از او ماند
جهل و جهالت به یادگار علیجان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
همچو پدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفتخور کن ولعنت
بر پدر شیخ لاشخوار علیجان
ملت محکوم‌مرگ ومحووزوال است
گفتم و گویم هزاربار علیجان
آنقدر از دست غم شدم عصبانی
فکر فکورم بود فگار علیجان

کاش مرا نا فریده بود که عمری

شاکیم از آفریدگار علیجان

گرفتدم فرصتی به دست برآرم

از فلک وچرخ دون دمار علیجان

گر تو و من متفق شویم ، عدو را

بایدش آویختن بدار علیجان

از خودی خود خدا گواه برونـم

چون شتر مست و بی مهار علیجان

قطع کنم گر چه در مکالمه باشد

طول سخن به ز اختصار علیجان

جرک رفیقان یکان یکان برسانی

عرض ارادت ز جان نثار علیجان

زود رسان زودترجواب بده نیست

طاقت اوقات انتظار علیجان

نامه به مازندران نوشتی ، بنویس

عرضه ز من برحسن برار علیجان

هم به‌آشان هم اوشان حسینقلی را

هر دو به غربت بهم سپار علیجان

عارف‌ممنون‌زحشمت‌الملك،این‌مرد

هست حقیقت بزرگوار علیجان

علی‌بیرنگ(پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی)ازآزادیخواهان بنام آذربایجان است . درتمام مدت انقلاب مشروطه در هردوره داخل انقلاب وقت شده و رلهای بسیار بزرگ برداشته ودرآن راه ازحبس

و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانهٔ پدری بر کنار و دیار بدیار بوده است. علی از تاجرزادگان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همه را گذاشت و گذشت. اغلب همراهان و یاران علی درسال ۱۳۳۰ بدست مأمورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجانان دادند علی در نتیجهٔ تجربه‌ها و رنجها و شکنج-های هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده و فکری پخته و آزموده. شیرین مینویسد و شیرین میگوید. فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیك میپروراند. اورا دیدن ومتأثر نشدن کاریست بس دشوار. علی تاریخ ادبیات ایران را زیاد مطالعه کرده، درضروب وامثال وحکایات واشعار مهارتی دارد. بسی از شبهای درازو تنهای خودرا بامثنوی مولانا رازو نیاز میکند. علی خوش می خندد وسخت می گرید. و کمتر کسی است که با خندهٔ او بی اختیار نخندد و با گریه‌اش ملول نگردد. چون علی گذشته از چشمهای اشك آلود نطقی دارد که باعماق دلها نفوذ مینماید ومقاومت محالست! در نتیجهٔ پراکنده و گسسته گشتن دوستان و بی حقیقت درآمدن دیگران علی در این دوسه سال اخیر اعتزال نموده ودر بروی مردم بسته است. معارفه‌اش با عارف درسال ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد. در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال درتهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده‌است بعدازسفر عارف بکردستان علی نیز نخست بمازندران وسپس بواسطهٔ فوت پدربزادگاهش تبریز عزیمت نمود. علاقهٔ علی وعارف تماماً ازروی فکرومسلك است و نسبت بهم محبتی دارند بی‌حدود. والان که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعدازیکسال ونیم اقامت طهران وسفر کردستان برای دفعهٔ اول به آذربایجان رفته ودر تبریز درمنزل علی اقامت دارد. (ش.)

آخرین دیدار با عارف

به سال ۱۳۱۲ هجری شمسی که من در کرمانشاه بودم سفری به اسدآباد کردم و در اسدآباد با گفتگوئی که با دوست خود صفات‌الله جمالی نمودم برای دیدار عارف قزوینی به همدان رفتم.

من با عارف با مکاتبه آشنا بودم و به سابقهٔ آن آشنائی به باغ بدیع‌الحکماء که مقرّ عارف بود رفته، دق‌الباب کردم امّا باغبان راهم نداد و گفت دکتر بدیع باید اجازه دهد، بازگشتم و به مطب بدیع‌الحکماء برای کسب اجازهٔ ملاقات عارف آمدم، بدیع‌الحکماء که مردی آزاده و پاک‌ضمیر بود از من پرسید چه آشنائی دارید، خود را شناساندم و گفتم مکاتبه داریم. گفت چه هدیه‌ای دارید؟ گفتم که هدیه‌ای برای وی آورده‌ام.

گفت: «اشکال در همین است هدیه را در همان مطب گذاشتم و خود به همراه گماشتهٔ بدیع‌الحکماء به دیدن عارف رفتم. وقتی وارد باغ شدم مردی را دیدم شکسته حال که جامه‌ئی ژنده در بر داشت، و من تصور کردم لباسش گونی است، سلام کردم و پس از شناسائی گفت چطور اینجا آمده‌ای؟. گفتم دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ئی ببارد»، بیش از یک ساعت باهم بودیم. من در دوران زندگی خویش، شخصیت‌های بسیاری را دیده‌ام که دلشان با زبانشان یکی بوده و به همین جهت رنجها دیده و ناسزاها شنیده‌اند ولی هیچکس را مانند عارف قزوینی ندیدم که آنچه اندیشیده، بگوید، و تا این حد در گفتار خود صادق و صریح‌اللهجه باشد و آنچه میگوید دور از قیل و قال بوده و ربان حال باشد. باری با تأسف از او جدا شدم به کرمانشاه بازگشتم. پس از چند ماه خبر مرگ او را جرائد نوشتند و من وقتی آن خبر تأثرآور را شنیدم و خواندم مقاله‌ئی زیر عنوان «ماتم عارف» در روزنامهٔ کرمانشاه نوشتم.

... آن مقاله مفصل است و گنجایش این مقال، اندک.

پارسا تویسرکانی.

ooo

از نامه‌های مزاح آمیز که عارف شادروان بدوست صمیمی و باوفایش علی بیرنگ نوشته است
«خط خود عارف است»

[illegible]

[illegible]

حاجی لر حج ایدر حنان منان   منم حنان منانم علی دار

غزل این شعر هم [illegible]

منم شعره منم نانم علی‌دار   بگو کالک فسنجانم علی‌دار

همه جایی ایچیلر قهوه خانه   منم جایی ایچن قند ایم علی‌دار

دکترلر هیچ معجون وار دیلیخ   اگر اسمنده درمانم علی‌دار

علیده ازنی خج ناخوش دشنیده   کسالت حالده یالدام علی‌دار

گلدیرم تا قوغانی کرسی دبینه   گلک کرسی دیر قیام علی‌دار

[illegible]

[illegible]

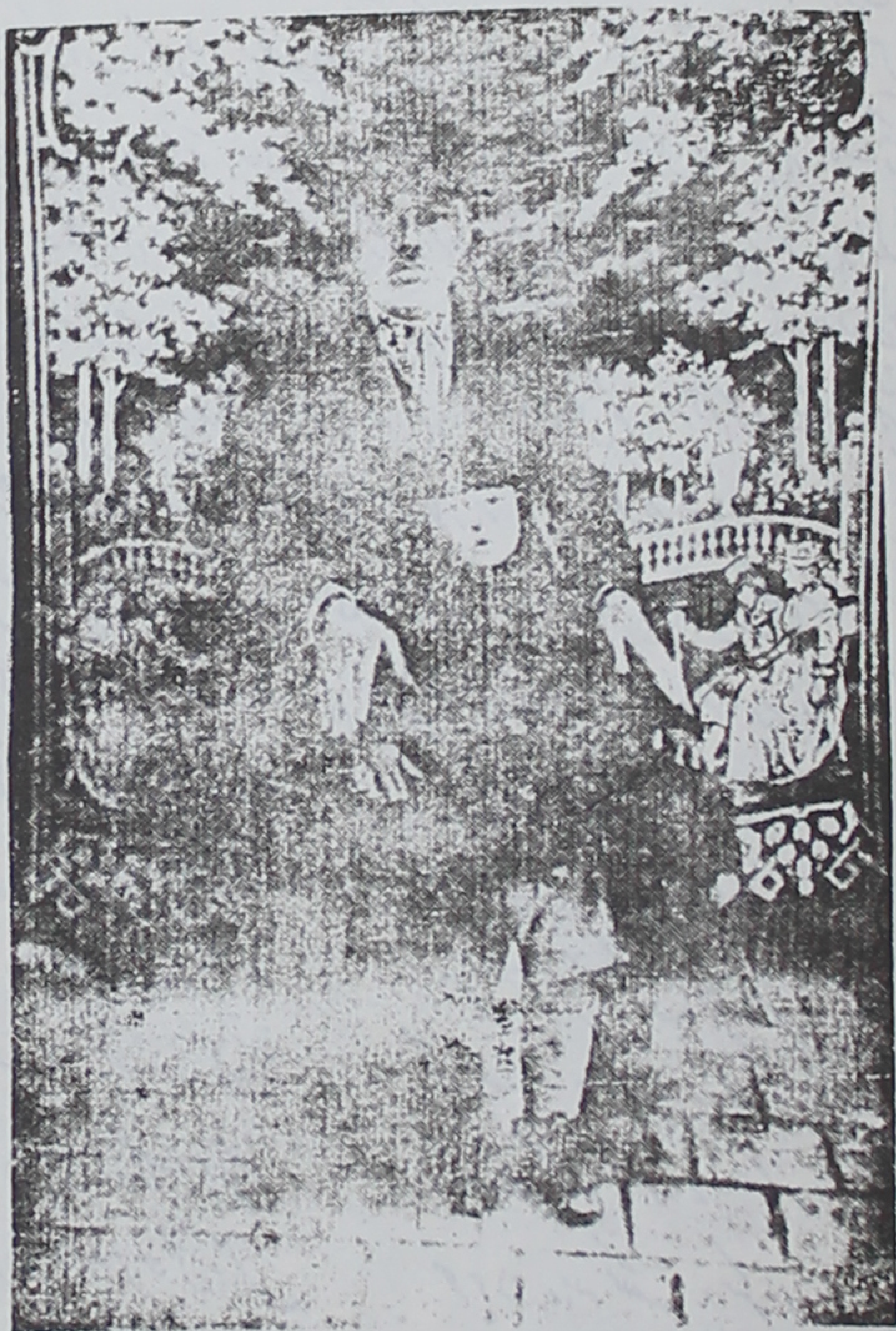
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شادروان علی بیرنگ پس از دورهٔ انقلاب
و پیدا شدن آسایش و امنیت



منم سفره منم نانم علیدور　　　پلو ککلک فسنجانم علیدور
همه چائی ایچالر قهوه‌خانه　　　منم چایدان و قندانم علیدور

عارف شادروان باوجودیکه از زبان ترکی چندان خوشش نمی‌آمد برای شوخی و مسخرگی گه گاهی گل میکرد. از خوشمزگی‌هائیکه دوستانش را خشنود میساخت دریغ نداشته، هرچه به قلم و فکرش میرسید مینوشت. روان پاک او و علی بیرنگ شاد بادا.　　　سیف آزاد

یکی از کاغذهای خواندنی عارف شادروان که بدوستش علی بیرنگ نوشته‌است

[illegible]

بعد از اینکه [illegible]

[illegible]

کاغذی است که عارف بانهایت دلسوختگی وتأثر، پیش‌آمد زهر خورانیدن مینو دوست باوفایش را به‌علی بیرنگ ازهمدان مینویسد.

فشار چرخ نیاورد خم بابروی من

ولیك شدکمرم خم ز مرگ مینوی من

[illegible]

نمونه‌ای ازخط وانشاء عارف: کاغذی است که بیکی از دوستان خصوصیش نوشته

[illegible]

در راه کردستان (۱۳۴۰)

آقای حشمت‌الملک از رؤسای کردستان بود در تهران عارف را بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در تهران دیدم این مرد در بارهٔ عارف از هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس، گاهی باجزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بیجهت می‌رنجد. در قصیدهٔ فوق «علیجان» عارف از حشمت‌الملک خوب گفته:

حشمت‌الملک آن که عنوانش — پیش من اینکه خواندمی‌خانش
روز ازصحبتش بـه‌تنگم و شب — عـاجز از قلّ قلّ قلیـانش
مـزهٔ حرف بـی رویه زدن — شیره کرده است زیر دندانش
گاه خواهد کند سکوت ولیک — چانه خارج بود ز فرمانش
راه طهران الی بـه کـردستان — این‌چه‌خواهی زیزدو کرمـانش
غـرقـه در قلـزم کثافت را — کـی کنـد پاك آب بـارانش
کاش کالسکـه راه آهـن بـود — کـه بمردیم در بیابانش

کمالی

در آخر غزلی که مطلعش: «مرا عقیدهٔ پیرار وپارسالی نیست» بشوخی‌این‌بیت‌را نیز گفته بودم:

میانهٔ شعرازشت و کروبدیك وپوز

کچل‌عفن‌متفرعن‌تراز کمالی‌نیست

بعد ازاینکه‌شنیدم بگوش‌ایشان رسیده‌است گذشته ازاینکه از من دل تنگ شده‌اند در مستی مراهم تهدید کرده بودند که عارف را

خواهم کشت اگر راجع به کچلی سر من چیزی گفته باشد این بود بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساخته‌ام که اگر تأمین جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضورشان تشرف حاصل کنم بخوانم :

ای کمالی قسم خورم بسرت / که چو طاس سپهر صاف بود
سر موئی گر از سرت ازمن / هر که گوید بدان خلاف بود. عارف

شوخی درمیان شعرا عادتی است دیرین. میرزا حیدرعلی کمالی بطوریکه عارف اشاره کرده است روی سرش ازموی خالی است ولی داخل آن بهیچوجه خالی نیست. در طهران خدمتش رسیدم. قدی کوتاه سالی کهن ولی صورتی زنده وصحتی خوب ودلی جوان دارد وبقول شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که نیز باایشان سر شوخی دارند:

کمالی مقتدای اهل حال است / کمالی صاحب فضل و کمال است

اشعارش علاوه بر شیرینی شیوه‌ای دارند که مانند اشعار منوچهری آن شیوه بر آنها رنگ و آهنگ مخصوصی میدهد. قصاید وغزلیات حکیمانه ووطن پرستانهٔ عالی دارد. یکی از تازگیهای مخصوص بکمالی اشاره بداساطیر یونان وتاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانتیک اروپارا بخاطر می آورند. دیوانش درسال ۱۳۳۹ دراستانبول بهمت آقای خان ملك ساسانی چاپ شده. ویك نسخه از آن راخود شاعر بعداز تصحیح باخط خودشان باین بنده اهداء کرده‌اند. (ش.)

غزل وثوق الدوله (اصفهان ۱۳۳۸)

دوسال قبل دراصفهان بودم که روزنامهٔ گل زرد رسید که در آن غزلی از فصیح رضوانی درخصوص وثوق الدوله بامطلع « ای ترك چشم مست توشوخی است ناز کن آنهم بمردمان سروجان نیاز کن» خوانده

شد. خودوثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بوداز یك دوشعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود «ای بر قبیلهٔ دل ودین تر کتاز کن دست جفا بخرمن دلها دراز کن» چون غزل رئیس الوزرا رئیس الوزرای غزلها بود گمان میکنم زیادتر از صدها شاعر متملق ایرانی آنرا استقبال کردند که من جمله یکی هم ملك الشعرا بود. بنده را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طاقت سکوت در خودندیدم . یاری بود که هزار جامهٔ صبوری از دست ماه سرزده از جیب پیرهنش چاك ومنهم ذرعدادلات های پاچه پارهٔ ایشان بشمار میرفتم . اومرا وادار باستقبال غزل حضرت اشرف کرداین بود که غزل «ای بار گاه حسن تومحمود ایاز کن وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن...» راساختم .



غزل عارف که به استقبال وثوق الدوله سروده شده در صفحهٔ دو یست و سی و پنج (۲۳۵) همین دیوان به طبع رسیده است.

اینک غزل وثوق الدوله

که بیش از چهار بیت نیست ذیلاً درج میگردد:

ای بر قبیلهٔ دل و دین، ترکتاز کن
دست جفا به خرمن دلها، دراز کن

از زلف تابدار، به کارم گره فکن
و آنگه به لعل لب، گره از کار، باز کن

نازت به جان و دل بکشم، زآنکه از ازل:
عاشق نیازگر شد و، معشوق، ناز کن

معشوق دیده‌ام خطر عاشقان پسند
عاشق ندیده‌ام زخطر احتراز کن

حسن وثوق.

فلفلحلحلح

غزل فلفلحلحلح همان غزلی است که بجهت حضرت آیةالله کردستانی از بین راه که بطهران میآمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان درضمن کاغذیکه بهایشان نوشته بودم به سنندج فرستادم ولی سابقه دادن باین غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است، با آیةالله بتماشای حوالی رفته بودیم که پیرمردی عامی و بیابانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب درقبرستان کهنهای که روز نیز جنبنده و جاندار از آن گذر ندارد، مشغول بعضی اوراد و اذکار بوده است خود آیةالله که منکر تأثیر منتر و طلسمات بود معلوم شد بسی از اینها دانسته و حتی در شبهای خوفناك خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که من تنها کلمهٔ فلفلحلحلح را به خاطر سپردم. قطب الاسلام یك ملای پیرمرد بدبخت و شریفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر کدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بودهاند ولی امروز از کثرت پریشانی جزئی امورات زندگانیش را آیةالله اداره میکند. خود آیةالله هم بیشتر تحصیلاتش پیش قطب بوده است علت بدبختیش این است، که طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروطه هم تأسیس مدرسهٔ جدیدی کرده است البته یك همچو ملائی بودنش بجهت دیگران خیلی اسباب ضرر است پس بهمین جهات عموم علماء اورا تکفیر کرده از آنوقت هم دیگر نتوانسته است کمر راست کند، روزی درمجلس او حکایت منقلی پیش آمد که چهار و پنج نفر نتوانستند یك منقل آتش کنند پس اگر در غزل به شعریکه منقل قطب الاسلام در او است برسید بدانید مقصود چیست.

خواهم ازراه خرابات فلفلحلحلح　　طی کنم راه سماوات فلفلحلحلح

آیةالله بود پیر من و مرشد من　　فارغ ازذکرم وآیات فلفلحلحلح

هیچ بی‌یاد توغفلت نتوانم کردن　　بخدا در همه اوقات فلفلحلحلح

راه‌آورد سنندج بریاران برمش　　ازتواین تحفه بسوقات فلفلحلحلح

ذکرتسبیح‌و فلفلحلح وسجادهٔ‌شیخ　　نیست‌جزوهم‌وخرافات فلفلحلحلح

از فلفلحلح اگرکف‌بلب‌آری‌هرگز　　نشود دفع بلیات فلفلحلحلح

دارم امیدشود زاهل‌عمایم ننگین　　دامن دار مکافات فلفلحلحلح

منتظرجزعمل زشت‌نباشید زشیخ　　هست اعمال به نیّات فلفلحلحلح

کی‌ببینم که‌درمسجدجامع گشته　　ریش و عمامه کراوات فلفلحلحلح

مستقل‌خواهی‌اگرمنقل‌قطب‌الاسلام　　درپس پردهٔ هیهات فلفلحلحلح

دردریات‌ببافم‌من‌ازاین‌پس که‌شده‌است　　در دریات ادبیات فلفلحلحلح

این‌سه شعرنیز بقایای‌غزلی‌است که فراموش شده :

ازین‌سپس‌من‌و کنجی‌و دلبری‌چون‌حور

دگر بس‌است مراصحبت هپوروچپور

تو باشی ومن ومن باشم و توشیشهٔ می

کمانچه باشد ونی تار وتنبک و تنبور

به می مصالحه کردیم چشمهٔ کوثر

برو به کار خود ای واعظ تفنن‌جور!

این غزل‌شاه دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کان شفا به‌طهران نوشته‌ام. (۱۳۴۱)

نامهٔ من برت از کان شفا می آید
محترم دار که این نامه زما می‌آید

از سیه‌کاری من کشته گریزان از من
شکوه ها دارد و درپیش شما می‌آید

گر بگوید سخن بی‌سروپا گوش مکن
که به غمازی ما باد صبا می‌آید

هر که‌پرسدز که‌این نامه‌رسیده‌است بگو
از شهنشه منش بی سر وپا می‌آید

بوی‌مهرازتو گمان کرده که‌می آیدلیك
دید وقتی که نیامد به صدا می‌آید

بوی عشق آید بازازمن اگریك روزی
دیدم از جنس بشر بوی وفا می‌آید

چون به دربارشه عشق‌رسی.کرنش کن
کاندر آنجا به ادب شاه و گدامی‌آید

رخ نماید برباید دل و آید اما
با دوصد عشوه به یغما برما می‌آید

به کجا رو کنم از دست خیالت هرجا
رخت بر بندم با من همه‌جا می‌آید

اندرین کوه که‌من کرده‌مکان‌موسی‌اگر
آید آنجا ز کف افکنده عصا می‌آید

عارف‌آیدبرت‌آنروز که‌صدسجدهٔ‌شکر
جای آری وبگوئی: «بخدا می‌آید» !

قسمت سوم

تصنیف های عارف

تصنیف های عارف

اینها همان تصنیفهائی هستند که در پی غزل‌های مؤثر وممتاز عارف درقلهٔ کوهها، پای دره‌ها ، دم آبشارها ، لب‌رودها، سینهٔ چمن زارها ، گوشهٔ باغها وبستانها وایوان خانه‌های ایران ازشانزده سال بدین‌طرف ازطرف زن ومرد بانغمه‌های دلکش در سرور و کدر خوانده شده ودر سامعهٔ موسیقی‌ملت ایران موقع بس‌نازنینی احراز نموده ومخصوصاً در پیش‌بردن احساسات آزادی خواهی «رول» بزرگی‌برداشته وبه‌نیکوئی از عهدهٔ آن در آمده‌اند ؟ این تصنیف‌ها قیمت ادبی، احساسات عاشقانه، عشق آزادی، مهروطن ، ستایش درستکاری ، تحریك فداکاری ودیگر صفات‌شاعرانهٔ عارف‌را درپیشگاه‌معنویت ملت‌ایران بهتراز مجسمه‌های زرین همواره جاویدان نگاه خواهند داشت . اینها آیینه‌های بسیار روشن و رنگارنگ صفحات‌حسّیات‌انقلابی و اجتماعی‌دورهٔ تحول ملت ایرانند که احساسات این‌دوره‌را درزبان موسیقی درمقابل انظار دقت نسل‌آتی،آنانیکه هنوز درپشت پدران یادرعالم نهانند، مجسم خواهند نمود. اینها ازغصه‌ها ودردها، زشتی‌ها و درشتی‌ها ، خیانتها وجنایتها، کردارها و گفتارها وبالاخره ازفداکاریها وآرزوهای ملی‌درکلمه های مفید ومختصر و گوش‌نواز حکایتها خواهند کردو گویندهٔ اینها(ابوالقاسم عارف) را بی‌شبهه درحافظهٔ آن نسل‌های جوان‌همیشه زنده خواهند داشت .

تاریخ تصنیف ساختن من

(بخامهٔ خود عارف)

بودم آنروز من از طایفهٔ دردکشان
که نه از تاك نشان بود و نه از تاکنشان

نه تنها فراموشم نخواهد شد بلکه معاصرین دورهٔ انقلاب نیز هیچوقت ازخاطر دورنخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن وسرودهای ملی‌ووطنی کردم ، مردم خیال می کردند که باید تصنیف برای جنده‌های دربار؛ یا « ببری خان » گربه شاه شهید مانند (گربه‌دارم الجه، میرودبالای باجه، میاردکله پاچه، گربهٔ مرا پیشتش مکن بدش‌میاد) یاتصنیفی اززبان گناهکاری، بگناهکاری ، در مضمون (شه زاده‌ظل‌السلطانم چشم وچراغ ایرانم شاه باباگناه من چه بود) . که ازیکنفرخطاکارتر از خود می‌پرسد گناه من چه بود ... الخ گفته شود. همچنین تصنیفهای معمولی‌دیگر مانند:

ای خانم فرانسوی　　رونق دین عیسوی
تو که زیرشلوارت　　توی‌آب‌وآب‌انبارت
دریچه باز داری　　چقدر ناز داری

لیلا را بردند چال سیلابی لیلا　　دایه‌اش آوردندسیب و گلابی‌لیلا
لیلا گل است لیلا خیلی خوشگل است لیلا

ایضاً: جوجه‌مال‌من‌ومن‌مال‌جوجه　　نصف شب که شدمیرم توی کوچه

ایضاً: ماشیخ وزاهدهلالی زمزمه　　کمترشناسیم، دلا ، هلالی زمزمه

ایضاً: آسمان پرستاره‌نیزه بازی میکند
پسرعمو دختر عمو نامزد بازی میکند

ایضاً: عروس مروس کجات بگذارم جوجه خروس لای پات بگذارم

ایضاً: قافله از شیر شکر بارش است خانم منور جلو دارش است ...

ایضاً: بالای بانی، کفتر پرانی شصتت بنازم خوب می پرانی ...

از بیست سال قبل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا که حقیقت درویشی را دارا و مردی وارسته وصورتاً ومعناً آزاد مردی بود، تغییراتی در تصنیف داد واغلب تصنیفاتش دارای آهنگ‌های دلنشین بود. مختصر سه‌تاری هم میزد وتصنیف رااغلب نصف شب در راز ونیاز تنهائی درست میکرد، بعددل وجان باختهٔ رقاصه‌ای یهودی (؟) شد وآخر کارش بجنون کشید وازغرایب آنکه الان که روزهیجدهم جمادی الاولی است ومن مشغول نوشتن بودم یکباره غزلی ازاو که سالها بود فراموش شده بود بخاطرم رسیدودیدم که درمطلع آن خود اقرار بدیوانگی خود کرده است این نیزازصفای باطن اواست، اینك بایك دنیا افتخار غزلی را که ازایشان بیاد گاردارم می‌نگارم:

غزل مرحوم میرزاعلی اکبرشیدا

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
واندر آن سلسله عمری است که خون شد دل من

در ازل با سر زلف توچه پیوندی داشت
که پریشان شد وازخویش برون شد دل من

این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
که گرفتار بدین سحر وفسون شد دل من

سوخت سودای تو سرمایهٔ عمرم ایدوست
می‌نپرسی که دراین واقعه چون شد دل من

بی‌نشان گشتم و جستم چو نشان از دهنش

برلب آب بقا راه نمون شد دل من

به تولاّی تو ای کعبهٔ ارباب صفا

پیش اهل حرم و دیر زبون شد دل من

زلف برچهره نمودی تو پریشان و نگون

که سیه روز از آن بخت نگون شد دل من

در دبستان غمت خوانده چو یک حرف وفا

به صفای تو که دارای فنون شد دل من

روی بنما و ز من هستی موهوم بگیر

سیر از زندگی دنیی دون شد دل من

تا که ازخال لبت نکتهٔ موهوم آموخت

واقف سرّ ظهورات بطون شد دل من

ای صفا نور صفائی بدل شیدا بخش

تیره ازخیره‌گی نفس حرون شد دل من

نیز یکدوره ازیکی از تصنیف‌های آن مرحوم درخاطر مانده است:

ایا ساقیا ز راه وفا بشیدای خود جفا کم نما که سلطان ز لطف

ترحم کند بحال گدا (ایضاً)

تو ای سرو ناز به صد عزّ و ناز به بستان خرام که شد چهره‌ات چمن

را طراز (ایضاً)

ای که به‌پیش قامتت سروچمن خجل شده (ای جانم‌ای به بم)

سرو چمن به پیش تو کوته و منفعل شده (ای جانم‌ای به بم)

تابکی ازغمت گدازم ای صنم بسوزم و بسازم

چکنم چکنم ز عشقت چه سازم... الخ

نبودن اشارات « نوت » بزرگترین بدبختی موسیقی ایران است والاّ آهنگ‌های در دلشب پیدا کردهٔ شیدا ازمیان نمیرفت. همین تصنیف فوق ممکن بود هزار سال دیگر باعث بقای اسم او بود از دلتنگی های من یکی آنکه در همین دورهٔ زندگی خود من آنچه را که بنام من میخوانند اغلب غلط است فقط چند نفری که اول آنها شکرالله خان است بواسطهٔ اینکه اغلب درموقع ساختن تصنیف بامن بوده‌اند توانسته‌اند ازعهدهٔ آن برآیند. بعدازسفر استانبول ودیدن دارالالحان ترك وشنیدن آوازهای آنها که می‌توان گفت مرکب از موسیقی‌ایران وعرب است به‌آرزوی آن بودم که دربرگشتن به‌ایران اسباب یك‌مدرسهٔ موسیقی‌را فراهم‌آرم ولی افسوس که مقدمهٔ آنرا شروع نکرده موضوعش ازمیان رفت. حتی پیش خودم‌خیال می کردم که «اوپرا» ویا «اپرت»هاترتیب داده و بواسطهٔ همان شاگردان مدرسهٔ موسیقی بصحنهٔ تماشا آورده باشیم که گمان دارم اگر بحیّز فعلیت می‌آمد از « آرشین مال آلان » بدتر نمیشد.

باری‌مقصودازذکراسامی‌تصنیف‌های‌عامیانهٔ‌فوق،غیرازآن‌مرحوم شیدا،آن بود که‌بدانند اگرمن هیچ خدمتی‌دیگربه موسیقی و ادبیات ایران‌نکرده باشم وقتی‌تصنیف وطنی‌ساخته‌ام که ایرانی از ده‌هزارنفر یکنفرش نمیدانست‌وطن یعنی‌چه‌تنها‌تصور‌میکردندوطن‌شهر،یادهی‌است که‌انسان‌درآنجازائیده‌شده‌باشدچنانکه اگرمثلاً یك کرمانی باصفهان میرفت ودرآنجابروی‌خوش نمیگذشت باکمال دلتنگی‌میخواند: (نه در غربت‌دلم شادونه روئی دروطن دارم ـ الهی بخت برگردد ازین‌طالع که من دارم). جنگ‌حیدری‌ونعمتی‌هم ازمیان نرفته است واهل یك‌محله بااهل محلهٔ دیگرمانندآلمان وفرانسه درسر (آلزاس‌لرن) درجنگند

خصومت بچه‌های چاله میدان بالوطی‌های سنگلج در سر حرکت دادن نخل تکیهٔ حاجی رجبعلی، موضوع بحث است. جنگ جهانگیر که مدتی است شروع کرده ودر واقع هنوز خاتمه نیافته اسباب حیرت مردمان شده در صورتیکه این نفاقهای داخلی ماصدها سال است، موجودند. امیداست بهمّت والای کرسی نشینان بهارستان که زبان از تعریف یکان یکان آنها عاجز است(!) این نیز انجام گیرد چنانکه دزد های دیگررا بخوبی (؟) چاره کردند!

شکر خدا را بعد ازمشروطه معنی وطن فهمیده شد! محل های فائدهٔ شخصی، دوائر وکیل تراشی، حکومت فارس، ریاست تحدید تریاک خوار وورامین وامثال اینها وطن های «مقدس» امروزند که سنگ آنرا در روزنامه‌ها و کوچه وبازارها بسینه میزنند ....!

روح حضرت رومی شاد که گفته است:

این وطن مصر و عراق وشام نیست　　این وطن شهریست کورانام نیست!

اکنون که معنی وطن تااندازه‌ای معلوم گردیدپس میتوانم باقوّت قلب بگویم:

اندر وطن کسی که ندارد وطن منم
آنکس که هیچکس نشودمثل من منم
اندر لحد کسیکه بدرّد کفن بتن
از بهر آن وطن که نشد آن من منم
آن کوبه زندگیش معیشت زخون دل
وز بعد مرگ خویش ندارد کفن منم
آن کشور خراب کزو روح در عذاب
وان مملکت که جان زوی اندرمحن منم

آن کس که عیشگاه جم و کیقباد و کی

از بهر او شده است چو بیت‌الحزن منم

آنکس که در قمار در این دور روزگار

بد نقشیش ببرد سوی باختن منم

آنکس که در میانهٔ مردم بسوء خلق

بد خلقیش کشید سوی سوء ظن منم

آنکس که همچو مور بلغزنده طاس فکر

از دست حس خویش بود در لگن منم

آن مرد با تعصب و غیرت که زندگی

کرده است در فشار ز درد وطن منم

عارف قسم بمی، تو بمیری، بذات عشق

اینها که گفته‌ام تو ببین مرگ من منم

من بی‌وطن آنروز که شعر و سرودهای وطنی ساختم دیگران در فکر خودسازی بودند و کار شعر و شاعری بافتضاح کشیده بود.

قبل از سفر مهاجرت و بدبختی های دنیا گردی مشغول تشکیل ارکست نمایش بودم که در تیاتر باقراف داده شد و چند روز بعد از آن مجبور بمسافرت گردیده طهران را وداع نمودیم ، در همان اوان وزن و آهنگ تصنیفی را که بامیل اعلیحضرت برای جشن تاجگذاری با اینکه شاه آنوقت شاه محبوب بود باوجود این با کمال بی‌میلی بدرخواست چند نفر از اجزای خلوت خصوصاً عین السلطان حاضر نموده و از ملك الشعراء که آنوقت عالم صمیمیتی با ایشان داشتم اکمال این تصنیف را که شروع آنرا بابر گردان: (گوی بساقی که می بیارد - متصل و پی زپی بیارد - از خم جمشید جم بریزد - در سر کاوس و کی بیارد) ساخته بودم ،

خواهش کردم او نیز اول از زیر این بار پهلو خالی کرده بعد ساخت که بر گردان دورهٔ اول این است : (پادشها ملك جم خرابست- پای بداندیش در رکاب است- خیزو به این کارچاره‌ای کن- چارهٔ بیچارگان ثواب است) ولی افسوس که درهمان روز ملك بطمع این افتاد که عارف بشود ومرا درسایه بگذارد چون ایران سرزمین حسد است وتخمی جز رشك بار نمی آورد. غافل از اینکه آخوند شدن آسان و آدم شدن مشکل است با... دیگران نمیشود عروسی کرد، و آنگهی تصنیفی که زائیده دو فکر شد، حکم بچه‌ای را دارد که از دو نطفه باشد ، اینست که : قحبه بمسجد افکند طفل حرام‌زاده را» با اینکه اغلب مردم این تصنیف را ازمن میدانند من آنرا درجزو تصنیف های خودم ننوشتم و آنرا طعمهٔ حاسدین قراردادم که گفته‌اند:(امیر قافله گاهی تغافلی شرط است- که بی نصیب نمانند قاطعان طریق) چندی بعد درمجلسی با شکرالله‌خان که خداوند مضراب است درسریکی ازهمین تصنیفهای حرامزادهٔ خودشان طرف شده حتی مرا دزدشعر قلمداد کرده بودند! این است آتش بی انصافی وحقد وحسد که خشك و تر رامیسوزاند وبا بودن این آتش چگونه می توان امید ترقی علم وعرفان راپروراند؟! در صورتیکه خودشان تمام يك مقاله را که بعد ازنمایش تیاتر باقراف برای تشویق من نوشته شده بود تحریف وسرقت نمودند. (دزد قباله دزدشنیدست .هر کسی - یاران حذر کنید زدزد مقاله دزد) از عایدات مهم این نمایش که زیاد بود تنها صد تومان بدست من رسید که خرج راه کرده ومسافرت نمودم !

شرح حوادث نا گوار این مسافرت تا بغداد کتابی ازفساد اخلاق بعضی خائنین ایرانی خواهد بود . آنوقت که ابوابجمعی قشون‌ها و خدمتهای خیالی برای گرفتن پول «پروپاگاند» آلمان ازطرفی وروس

وانگلیس ازطرفی دیگر ترتیب داده شده و «بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست» بود من با کمال سختی خود را بقم واصفهان و کرمانشاه رسانده و در تمام این مدت پولی که گرفتم چهار پنج لیره بود که در بروجرد توسط مشهدی باقی ازمیرزا کریم خان گرفتم و در بغداد شنیدم گو یا سردار محیی هزار و پانصد تومان بنام من از شونمان گرفته بوده است البته این نوشته ها اگر وقتی طبع بشود اگر خطائی گفته باشم لعنت و نفرین ایشان و دیگران مرا می گیرد. ازقصر بمناسبت خود کشی رفیق راه من عبدالرحیم خان حالت جنون پیدا کردم و نظام السلطنه یك کالسکه گرفته و مرا ببغداد فرستاد آنجاهم حیدرخان عمواوغلی متحمل مخارج من شده هفته‌ای دومرتبه دکتر آلمانی بمنزل من آورده و در هر دفعه نیز دو لیره حق القدم میداد. دو سه ماه یعنی تا موقعیکه بغداد بود از هیچگونه یاری نسبت بمن مضایقه ننمود. درمراجعت بکرمانشاهان منهم مجبور شدم چند ماهی از ترك یا آلمان حقوقی بگیرم و آن حقوق که برای من معین شده بود کفایت مواجب یك نوکر را نمیکرد. در کرمانشاهان تنها مرحوم حسین خان لله که مجسمهٔ وطن پرستی بود و میرزا حبیب الله خان خوانساری را دیدم که یك دینار نه از آلمان نه از ترك نگرفته و من که زیر این بار ننگین رفته بودم بحسین لله یاری می کردم و همواره بخیال آن بوده‌ام که پول حلالی گرد آورده و این وجوه را بصاحبانش رد نموده و من بحصهٔ خود راضی نشوم مرهون منت اجانب بوده باشم. در آن موقع ترکها خیال حرکت بطهران داشتند و منهم تصمیم دادن کنسرتی را کردم که این مبلغ را تهیه نمایم. خوشبختانه ترکها بدین خیال موفق نشدند زیرا اشخاصی که بافکار و مقاصد آنها از نزدیك آشنا هستند خوب می دانند که اگر می آمدند چه می شد. آخر تا استانبول عقب نشینی کردیم و در

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بی‌دارم آرزوست



شادروان حسین‌خان‌لله که از جانبازان و فدائیان راه‌استقلال‌و‌تمامیت ایران که‌در‌تاریک و‌مهیب‌ترین ادوار‌تاریخی میهن جان شیرین را‌جوانمردانه در طبق‌اخلاص نهاده ، نیاز روانهای پاك‌شهدای‌راه استقلال و آزادی ایران‌نمود، با‌این جانبازی میهن‌پرستانهٔ‌خود یکی از‌پایه‌های‌بنای‌ننگین‌و‌شوم قرارداد ۱۹۱۹ را که بادست‌خیانتکارانهٔ وثوق‌الدوله و‌نصرة‌الدوله باامر و کوشش انگلیسها بسته‌شده بود واستقلال و‌شرف و آبروی ایران‌را برباد میداد‌منهدم ساخت و‌آن هنگام که بپای دار‌میرفت خوش‌میگفت :

منصور وار گر ببرندم بپای دار   مردانه جان‌دهم که‌جهان پایدار نیست

این سفر نظام السلطنه از هیچگونه مهربانی وانسانیت در حق من کوتاهی ننموده مرا در کالسکهٔ شخصی جای داد ومن این انسانیت ایشان را هیچگاه فراموش نخواهم نمود، اما اینکه من در مقابل بدی بایشان کرده‌ام از راه نمک نشناسی نبود بلکه جهات دیگر داشت که از آن جمله با ترکها ساختن ایشان بود ومن نتوانستم حقوق ملی خودم را فدای دوستی شخصی نمایم ، در استانبول چه زحمت ها بما وارد آمد واز بی پولی چه‌ها کشیدیم همدردها میدانند وکاغذی برای استعانت پیش ملك نوشته جواب نگرفتم وبعد بواسطهٔ دوستی، از یکی از تجار ایرانی قرض نمودم. البته مبلغی نیز از بابت حقوق بمادادند .

تصنیف‌های عارف که حتی‌الامکان بتاریخ وترتیب بچاپ میرسد



تصنیف اول: تقریباً در هیجده سالگی قبل از آمدن بطهران گفته‌ام (۱۳۱۵) این تصنیف دررشت بعشق یك ارمنی‌زاده گفته شده‌است :

دیدم صنمی سرو قد وروی چو ماهی

الهی تو گواهی خدا یا تو پناهی

افکند برخسار چومه زلف سیاهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

گر گویم سروش نبود سرو خرامان

این قسم شتابان چون کبك خرامان

ور گویم گل پیش تو گل همچو گیاهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

این نیست مگر آینهٔ لطف الهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

صدر بار گدائیش به ازمنصب شاهی

آلهی تو گواهی خدایا تو پناهی

تضنیف دوم [درپردهٔ شور] اول تصنیف که بعدازمرحوم‌شیدا درطهران در ورودفاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته‌ام :

ای‌امان ازفراقت‌امان مردم‌ازاشتیاقت‌امان از که گیرم‌سراغت‌امان
(امان‌امان امان‌امان)

مژده‌ای دل که جانان‌آمد یوسف‌ازچه بکنعان آمد دورمشروطه خواهان‌آمد (امان ... الخ)

عارف وعامی سرمی‌نشستند عهدمحکم بساقی‌بستند پای توبه را بشکستند (امان ... الخ.)

تصنیف سوم [درپردهٔ افشاری] درهمان اوان‌ساخته شده :

-۱-

نمیدانم‌چه درپیمانه کردی(جانم) تو لیلی وش مرا دیوانه کردی
(جانم، دیوانه کردی جانم ، دیوانه کردی خدا دیوانه کردی)
چه‌شد اندر دل‌من جا گرفتی(جانم) مکان در خانهٔ ویرانه کردی
(جانم ویرانه کردی جانم ویرانه کردی خدا خدا ویرانه کردی)
ای‌تو تمنای من، یار زیبای من، توئی لیلای من
مرا مجنون‌صفت دیوانه کردی(جانم دیوانه کردی ،
جانم، دیوانه کردی ، خدا دلم دیوانه کردی.)

-۲-

(به ترتیب‌فوق)

زدی از هرطرف آتش‌چو شمعم مرا بیچاره چون پروانه کردی
پریشان روز عالم شد از آنروز که برزلف پریشان‌شانه کردی

ای یارسنگین دلم لعبت خوشگلم سر وپا در دلم
به فقیران نظرشاهانه کردی... الخ

-۳-

(ایضاً به‌ترتیب دورهٔ اول)

شدی تاآشنای من ازآنروز مراازخویش‌وازبیگانه کردی
چه گفتت‌زاهدا پیرخرابات که ترك سبحهٔ صددانه کردی

ای توتمنای من یارزیبای من توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی... الخ

برندی شهره شدنام‌تو عارف که‌ترك‌دین‌ودل رندانه کردی

تصنیف چهارم [افشار] (در گرگانه رودطالش۱۳۲۷):

نکنم اگر چاره دل هر جائی را نتوانم وتن ندهم رسوائی را
نرود مرا از سر سودایت بیرون اگرش بکوبی تو سرسودائی را
همه‌شب من‌اخترشمرم کی گرددصبح مه‌من‌چه‌دانی، توغم تنهائی را
چه‌خوش‌است‌اگر‌دیده رخ‌دلبر‌بیند نبود جزاین فایده‌ای بینائی را
چه‌قیامت‌است‌اینکه‌تودرقامت‌داری بنگر به دنبالت‌عجب غوغائی‌را
به‌چمن‌بکن‌جلوه که‌تاسرو آموزد زقد توای سرو روان رعنائی را
نه چوو امقی‌همچون‌من گیتی‌دیده‌است نه‌نشان‌دهدچرخ‌چوتوعذرائی‌را
همه‌جا غم عشق تو رفت و بازآمد چوندید خوشتر زدلم مأوائی‌را
توجهان پرازشهدسخن کردی‌عارف زتوطوطی‌آموخته شکرخائی‌را

یک شاعر خوش آواز با سلیقه ، توانست با آواز گرم خود ، دلی ازخوشگل ترین دختر ناصرالدین شاه برباید (اما بی‌نتیجه)

«افتخار» همه آفاقی و محبوب منی

شمع جمع همه عشاقی و هر انجمنی

درمیان دختران متعددی که ناصرالدینشاه داشت، «افتخار السلطنه» ازهمه زیباتر بود. این شاهزاده خانم خوشگل که سرسبد زنان زیبا وانگشت شمارعصر خودبشمار میرفت ، فقط یکزن زیبا نبود، بلکه احساسات سرشاروذوق وسلیقهٔ بسیارعالی وفکری روشن داشت وروبهمرفته اهل دل ولی درعین حال پا کدامن بودوبدینجهت هیچیك ازرجال آنعصر ازدست عشق اودرامان نبودند و کمتر کسی ازرجال درباری وحتی درمیان شاهزادگان پیدامیشد که قلبش آکنده ازعشق «افتخار السلطنه» نباشد وحتی آرزوی چندلحظه دیدارروی اوو شنیدن صداوصحبت اورا نکند!

رجال درباریان ناصرالدینشاه گرچه بحکم حجاب کمتر موفق بدیدار روی دخترشاه میشدند، ولی گاهگاه که قد وبالای رعنای اورا حتی از دوروپیچیده درچادرمیدیدند، اگر کوه کنده بودند، باهمین یك نگاه ازخستگی بیرون میآمدند و غالباً سعی داشتند روزهائی که ناصرالدینشاه ایشان رادر اندرون میپذیرفت ، بهر بهانه شده‌است ، از دوریانزدیك ، اندام یا صدای «افتخار السلطنه» را دیده یا بشنوند!

ولی متانت وبی‌اعتنائی اوبرای لاسیهای دلباخته بدتر از زهر مار ، کشنده بود

«افتخار السلطنه» چنانکه گفتم، اهل دل بود وبکارسیاست کاری نداشت وبیشتر با کتاب ودیوان شعراوسر گذشتها خودرامشغول میداشت،

غصهٔ رجال دربار ناصرالدینشاه ازهمین بابت بود که چرا «افتخارالسلطنه» هرگز کاری بکارهای کشوری ندارد تا باین بهانه ازلذت مصاحبه بادختر زیبای شاه متمتع باشند.

راستی هم اگر «افتخارالسلطنه» با آن زیبائی و خوشگلی میخواست مثل «انیس الدوله» که یکی اززنان سیاستمدارشاه بود، در کارهای کشوروامورسیاسی مداخله کند، بنیروی جمال ودرپرتوزیبائی خودمیتوانست بهرمقصودی داردنائل شود وکارهای بزرگی را ازپیش ببردولی «افتخارالسلطنه» مثل اینکه میدانست زیبائی وجمال اوحیف است که صرف این امورشود، قدرآنرا میدانست وبه آنچه هم آهنگی باجمال و زیبائی اوداشت میپرداخت. «افتخارالسلطنه» نیز مانند بسیاری اززنان زیبای جهان در سرتاسر عمر فقط یك شوهر نصیبش نشد ودو مردنامی که بخت بلندنیز یارشان بود، بسرچشمهٔ وصال اودست یافتند ولی هرگزازآن سیراب نشدند. زیرا شوهراول «افتخارالسلطنه» که «انتظام الدوله» ویکی ازثروتمندان معروف ایران وازاهالی محترم وسرشناس «نور» بود، گویا خیلی زودتر ازموقع وفات یافت وشوهردوم «افتخارالسلطنه» که «نظام السلطان» بودو بعدها لقب «نظام الدوله» یافت رقیب پروپا قرصی درعشق «افتخارالسلطنه» پیدا کرد، که بازور زر و بنیروی نفوذ واقتدار دولتی ویاباابرازشخصیت ولیاقت، نمی توانست در مقابل او نفوذ خود را بکاربرده و خاطر یار را از خیال او منصرف سازد!

این شخص، عارف قزوینی، یگانه شاعرمحبوب دورهٔ انقلاب ایران بود، که اشعاروتصنیفهای او باچنان شورملی وسوز دل ساخته شده است، که هنوزهم مردم ایران آنهارا ازیادنبرده، در بزمها زمزمه میکنند

وهر وقت دلی شاد یا غمگین دارند، اشعار و تصانیف «عارف» را ، بیاد انقلاب ملی بی اختیار بزبان میآورند .

شگفت اینکه عارف دوست نظام السلطان بود وچون نظام السلطان مردی فرنگی مآب وضمناً نسبت بشاعر محبوب خود، بی اندازه صمیمی بود، اورا بر خلاف مرسوم آنروز تمام مردم ایران، به اندرون میبرد وچون میدانست که بانویش «افتخار السلطنه» ازشعر و شاعری خوشش میآید، محفل بزمی سه نفری ترتیب میداد ودل بیچارهٔ عارف را گرفتار طرهٔ گیسو وآن خالهای آتشین وروی ماه «افتخار السلطنه» میکرد!

عارف رامیدانید که چه شاعر شوریدهٔ عاشق پیشهٔ شیدائی بود وچون از تأثیر بادهٔ ناب، مست وخراب میشد ، دیگر نمی فهمید که چه میکند واتفاقاً آنچه درین حال میکرد، خیلی بانمك تر وشیرین تر ازکارهای زمان هوشیاریش بود، وازهمه بهتر اینکه آواز بسیار دلنشینی داشت که هنگام مستی میتوانست بهتر بخواند . «افتخار السلطنه» از یك طرف عاشق اشعار عارف وازطرف دیگر مدهوش صدای گیرای او بود . ولی بیچاره عارف چنان شیفته ودلدادهٔ این شاهزاده خانم زیبای عصرخود شده بود که آرزو می کرد قریحه و مقام شاعریش را به نظام السلطان بدهد وجای او باشد و حتی تصنیف معروف : «گرعارف نظام السلطان شود چه میشه؟» این نشانهٔ شیفتگی عارف نسبت به افتخار السلطنه است که حاضر بود درراه اوازهمه چیز خود دست بکشد ولی فایده نداشت، بیچاره عارف جزسوز و گداز کار دیگری نمیتوانست بکند ، زیرا ملاقاتهای او با «افتخار السلطنه» منحصر بهمان مجالس بزمی بود که خود نظام السلطان ترتیب میداد، اگرچه «افتخار السلطنه» ازنگاهها وشعرها وحالات عارف بالاخره دریافته بود، که عشق او باقلب شاعر چهها

کرده‌است ولی چون یك شاهزاده خانم شوهـردار و نجیب بود وازین گذشته، حدود وقیود سفت وسختی که در های اندرون را ازهرطرف مسدود میکرد، مانع‌از آن‌بود که این دویار‌دلداده‌بتوانند،دوراز‌چشم رقیب بحال زار خودبرسند وبهمین دلیل بود که عارف آرزومیکرد، بجای‌شوهر «افتخارالسلطنه» باشد!

البته‌اگر «افتخارالسلطنه» تصمیم‌میگرفت که‌عارف‌را درخلوت ملاقات کند،موفق‌میشد، ولی‌آن‌رگ‌افاده ونازشاهزاده گی، به‌اواجازهٔ چنین‌کاری‌رانمیدادوازطرفی‌برای‌آنکه به‌آئین‌تمام‌خوبرویان‌جهان‌دل شیدای عارف‌را ، بیشتربسوزاند، بتضرع وتوسل اوپاسخ مساعدنمیداد ودل بیچارهٔ شاعررادربیم‌وامید وسوز و گدازمیگذاشت.

«افتخارالسلطنه»تنهاکاری که میکرداین بود که باآن‌مکرهای زنانه شوهرخود نظام‌السلطان را وادارمیکرد زود بزود آن‌مجالس‌بزم سه‌نفری راترتیب بدهدونظام‌السلطان هم‌باآنکه اخیراً‌باحوال‌دل‌عارف پی‌برده بودومیدانست که بادست خودقلب شاعررا برچه‌مجمرفروزانی نشانده‌است،ناچاربود، برای رضای خاطـر «افتخارالسلطنه» بـانوی نازنین‌خود ، عارف‌را باندرون‌دعوت نموده‌بساط خوشی‌رافراهم‌ساخته، آه وناله های‌شاعر رادرآستان عشق بانویش بشنود ونگاههای تحسین وتفاخر «افتخارالسلطنه» رابوجود مبارك شاعرمحبوب تماشا کندوتمام درد و رنج این منظره را چون گفته‌اند: «خود کرده را تدبیر نیست» متحمل شود!

نظام‌السلطان وقتی‌درین بزم‌سه نفری بود، جرئت نمیکرد حتی یك‌لحظه برای «قضای حاجت» هم‌شده، عـارف وافتخارالسلطنه راتنها بگذارد، ولی‌یکبار ناچار شددست به‌آب برساند والبته هرچه‌مقاومت

کردفایده نبخشید، بالاخره بی‌اختیار از جا برخاست وبعجله رفت که زودبر گردد.

هنگام باز گشت، (متأسفانه) آنچه از آن میترسید بسرش آمد وبا چشم‌خود ماچ وبوسهٔ (خشك و خالی) عاشق ومعشوق رادید والبته بروی‌مبارك خودنیاورد وخیلی خونسردی و ظرفیت بخرج داد وحرفی نزد، تامجلس بزم‌آنروز هرطور بودبپایان‌رسید.

«افتخارالسلطنه» چون ازین‌بابت بوئی‌برده بود، مدتی‌نه اسمی ازعارف‌برد ونه‌بتشکیل مجددمجلس بزم سه نفری علاقه‌ای نشان داد. ولی البته درفراق عاشق، بیقرارشده بود وعارف بیچاره هم درآن‌مدت همچون اسپندی که برآتش افتاده‌باشد، میسوخت ومیگداخت‌ومرتب شعرمیگفت وبالاخره‌کاررا بجائی کشید که مردم ازتصنیفها و اشعاراو فهمیدند که عارف عاشق دختر زیبای ناصرالدینشاه شده است و اشعار وتصنیفهای‌اودست بدست‌میگشت، تابدست نظام‌السلطان‌وافتخارالسلطنه میرسیدوهرقدردل‌این‌یك رامیبرد، آن‌یك رابخشم وغضب میانداخت!

«افتخارالسلطنه»درصددبرآمد که‌باز بامکروحیله، نظام‌السلطان را وادار بتشکیل‌آن مجالس بزم‌سه نفری کند وبرای‌آنکه‌ضمناً عارف راپیش‌شوهرطوری جلوه بدهد که باوبفهماند که درنظر وی‌بیش‌ازیك شاعرعادی قدرومزیتی ندارد، یکروز که حال‌نظام‌السلطان راکم‌وبیش بروفق مرادديد، صحبت‌را به‌شعروشاعری کشیدوضمناً بطورغیرمستقیم اشاره به‌تصنیفها واشعار عارف‌نمود وچون درآن‌ایام شایع بود که‌وضع مالی ومادی عارف چندان خوب نیست و نظام‌السلطان هم‌از این بابت اطلاع داشت‌وچون‌نسبت باوبرسرخشم بود، بحالش رسید گی نمیکرد، «افتخارالسلطنه»بنظام‌السلطان گفت‌یکبار‌دیگرعارف‌را باندرون‌دعوت

کند تا با گرفتن «صله» وبعنوان «صله» کمکی باوشده باشد و از آن مضیقه بیرون بیاید.

«نظام السلطان» که دل پر دردی از بابت آنروز و رفتار «افتخار السلطنه» داشت و نسبت بعارف هم یکدنیا خشمگین و آزرده بود، در پاسخ «افتخار السلطنه» گفت:

آن «صله» هائی که شمامیخواهید بعارف بدهید او از لب ودهان سایر زنان قشنگ میگیرد، دیگر لازم بزحمت دلسوزی شمانیست!

از نامهٔ شریفهٔ ترقی شماره (۵۲)

عارف دلباخته تصنیف تاریخی ومعروف خود را که با این بیت شروع می‌شود:

افتخار همه آفاقی و محبوب منی

شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی

بخاطر «افتخار السلطنه» دختر زیبای ناصر الدینشاه گفته وماجرای عشقبازی عارف را با این شاهزاده خانم زیبا که درسر گذشت فوق الذکر بنظر خوانندگان رسید بیاد میآورد.

(جای عکس این بانوی زیبای عصر خود در این سر گذشت خالیست)

✩✩✩

تصنیف پنجم [سه گاه] درمسافرت طوالش همانسال:

-۱-

افتخار همه آفاقی و منظور منی　　شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی

بسر زلف پریشان تو دلهای پریش　　همه خو کرده چو عارف به پریشان وطنی

ز چه رو شیشهٔ دل می‌شکنی		تیشه بر ریشهٔ جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی		سست پیمانی و پیمان شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشه

شب هجرا گر بپایان رسد چه میشه

اگر باردل بمنزل رسد چه گردد

سرمن اگر بسامان رسد چه میشه

سرمن اگر بسامان رسد چه میشه

زغمت خون می گریم بنگر چون میگریم

ز مژه دل میریزد زجگر خون می آید

افتخار دل وجان می آید		یار بی پرده عیان می آید

-۲-

تو اگر عشوه بر خسرو پرویز کنی		همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی

متفرق نشود مجمع دلهای پریش		تو اگر شانه بر آن زلف پریشان نزنی

ز چه روشیشهٔ دل می‌شکنی		تیشه بر ریشهٔ جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی		سست پیمانی و پیمان شکنی

سست پیمانی و پیمان شکنی

بچشمت که دیده از صورتت نگیرم

اگر میکشی و گرمیزنی بتیرم

تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم

گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشه

گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشه

زغمت خون میگریم		بنگر چون میگریم

ز مژه دل میریزد		ز جگر خون می آید

خون صد سلسله جان میریزد		بسر کشتهٔ جان می آید

تاج السلطنهٔ خوشگل وعارف دلباخته

تاج السلطنه دخترزیبای ناصرالدین شاه دروجاهت وطنازی سر آمدبانوان عصرخودبود و باقتضای اوضاع خانوادگی تحصیلاتی عالی و تربیتی جدید داشت.

این شاهزاده خانم درزمان سلطنت مظفرالدین شاه شوهر کرد ولی پس ازچندسال، فساداخلاق همسرش اورابترک زندگی زناشوئی وادار نمودومجبور شدبرای خودزندگی مستقلی تشکیل دهد.

پس ازچندی گوشه گیری حُسن روز افزون وغرورجوانی اورا وادار کرد که این زندگی مستقل را باتفریح و خوشگذرانی توأم کندوتفریح وخوشگذرانی نیز برای یک زن جوان بدون معاشرت با مردان میسر نمیشود، پس تاج السلطنه هم ازمعاشرت بامردها ناگزیر شد و بخصوص برای رقابت باشوهر نالایقش هیچ اهمیت نمیداد که مردم نام بلند اورا بزشتی یاد کنند، یا برادرش مظفرالدین شاه ازوی خشمگین گردد.

تاج السلطنه میدید همسر نالایقش هرروز بایاری و هرلحظه با دلداری بسرمیبرد و معاشرت زنهای نادان وولگردرا بمصاحبت او ترجیح میدهد او هم میخواست انتقام این رفتار را ازشوهرخویش باز ستاند وجهان را ببازی وتفریح بگیرد، البته نخستین شرط چنان بازی و تفریح ترک نام وننگ گفتن است، تاج السلطنه هم ترک نام و ننگ گفت وبعشاق دل ودین باختهٔ خویش که حاضر بودند همه‌چیز خود را فدا کنند ودمی بااو بسربرند ، لبخند مهر ولطف زد ودلهائی را که

سالها ازغم خون‌شده بودامیدوار ساخت .

شهرت دلارائی تاج زبانزدعموم بود واشراف‌زادگان جوان که همه چیزداشتند، بیاد روی‌اواشکها میریختندوخونها میخوردندودمی همنشینی باآن‌شاهزاده خانم طنازراموجب مباهات‌ومایهٔ افتخارخویش میدانستند .

چون تاج دوستی با جوانان اشراف راآغاز کردگاه باهزار ناز ومنت حاضرمیشد یکی از دوستان نویافته را نزدخود بپذیرد واحیاناً ازشربت‌وصال خودجرعه‌ای به‌اوبنوشاند، اونازحسن وغرورشاهزادگی را درهم‌آمیخته بودوعشاق در کمال فروتنی بنده وار دربرابرش دست بسینه می‌ایستادند، یادرپیش او دوزانوبانهایت ادب می‌نشستندوجرئت هیچگونه اظهارعشق ومحبت یادست درازی‌نداشتند مگروقتیکه باده پیش‌آیدوشرم عاشق وحرمت‌معشوقه ازمیان برود.

قصهٔ حسن روزافزون تاج نقل‌مجلس اشراف‌زادگان‌تهران‌بود ولی‌همه کس سعادت درك صحبت اورا نداشت واز دور دهان‌خودرا با ذکرحلوای نام او شیرین‌میساختند.

در همان هنگام که هنگامهٔ عشق تاج السلطنه ولوله در شهر انداخته بودعارف‌قزوینی شاعرجوان وپرشور نیز که‌درمجالس بعضی ازاشراف زادگان راه داشت واین ماجرای جانسوزرامی‌شنید دل‌در گرو این محبت گذاشت و نا دیده با خیال عشق تاج السلطنه خودرا مشغول داشت، تصنیف‌میگفت وغزل می‌سرود وبرای درك‌افتخارحضور وديدارآن نازنین‌شهرآشوب، خویشتن‌رامقدم بردیگران می‌پنداشت، چرا نه پندارد؟ زیرا غیرازمالیهٔ دنیا ازهرجهت لیاقت چنین‌آرزوئی را داشت .

عارف جوان وخوش اندام وخوشرو بود، عمامهٔ کوچك سفید وعبا ولبادهٔ فاخرو کفش فرنگی میپوشید وبصورت ظاهر از اشراف زادگان چیزی کم نداشت واز صورت ظاهر که میگذشت، شاعری بود جوان ودل ومغزش آکنده از احساسات رقیق وعواطف شورانگیز، شعرخوب میگفت در تصنیف سازی اعجاز میکرد، حنجرهٔ داودی داشت وآوازش مرغ هوا را از پرواز باز میداشت، این مزایا وهزارمزیت دیگر که یکی از آنها درهیچیك از اشراف زادگان وجود نداشت درعارف جمع شده بود وبنابراین حق داشت خودرا بیشتر درخوروصال تاج بداند ولی باتمام این احوال حساب عارف غلط بود، چه عارف نه اشراف زاده بود ونه پولدار، فهم وذوق هم که حتی درعالم سیاست وامورداری کشور ما بدرد نمی خورد، درعالم عشق بازی مسلماً ارزشی ندارد، پس عارف میبایست یا این اندیشه را ازسر بدر کند یابسوزدو بخیال یار بسازد ودر وصف او بگوید:

توای تاج، تاج سرخسروانی　　شدازچشم مست تو بی پاجهانی
خدا را نگاهی بما کن　　بعارف خودی آشنا کن

آری عارف میسوخت ومیساخت وآرزوداشت اگربرای یك چشم بهم زدن هم شده، روی دل انگیز شاهزاده خانم راببیند امااین آرزو میسر نمیشدودراین اندیشه ایام رابسختی میگذرانید.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۳ قمری بودهوای تهران حرارت مطبوعی داشت وبوی جانبخش بهار، جوانان با نشاط وسبکسر را بسوی صحرا میخواند، روزی عارف گردش کنان خیابانهای غربی تهران راپیمود ومسافتی ازشهر دورشده بدرباغ بزرگی رسید. ظهر نزدیك بودعارف

زیرسایه درختهای کهنسال جلوباغ نشست و عمامه‌ازسر برداشته سررا روی‌دست خویش گذاشت وآهسته بالحن‌جانسوزی زمزمه‌نمودپس از چندقیقه که عارف‌درمیان سکوت‌صحرا با بهار وطبیعت رازمیگفت صدای‌چرخ کالسکه‌ای که ازسر کوچه بسوی باغ جلومیآمد اورابخود آورد، پس‌ازچندقیقه کالسکه‌ای بدرباغ رسیده توقف کرد. کالسکه‌چی پائین‌آمده درزد، بزودی درباغ بازشد سپس کالسکه‌چی درکالسکه را گشودویك‌خانم‌جوان‌چاق‌طنّاز باالباسهای فاخر بیرون‌آمدودوخدمتکار زیبا ازجنس‌لطیف نیز بدنبال اوبیرون‌آمدندوبداخل باغ رفتندعارف ازدیدن این‌منظرهٔ ایده‌آلی‌مبهوت مانده‌مرغ دلش‌ازشادی‌پرمیزدزنی رادید باجمالی روشن‌تر ازماه وپیکری‌لطیف‌تر از گل که‌آثار عظمت ومتانت ازناصیه‌اش پیدا بود.

وقتی‌کالسکه‌چی‌میخواست باز گردد عارف که ازدیدن‌آن قیافهٔ بهشتی‌بیتاب شده‌بود، جلورفت و از کالسکه‌چی نام‌آن مسافرزیبا را پرسیدولی کالسکه‌چی گذشته‌ازآنکه ویرامعرفی‌نکرد دوفحش آبدار نیزنثار عارف نمودوشلاق باسبها زده کالسکه را براه انداخت. عارف‌با اینکه وقت‌ظهر بود ومیبایست تاشهر برای ناهارخوردن‌مسافتی‌زیادراه برود نتوانست ازآنجا حرکت کند، پیش‌خود قیافدایرا که دیده بود باقیافهٔ احتمالی‌تاج تطبیق میکرد ویقین‌داشت که این‌نعمت‌غیرمترقب همانست که مدتهاآرزوی دیدار اورا داشته است‌عارف باخود دراین اندیشه‌ها بود که دونفر جوان اشرافی‌سوار براسب بدرباغ رسیده، از اسب پیاده شدند، همینکه درباغ بازشدعارف نیز بدنبال ایشان بداخل باغ رفت، عارف آندورا نمیشناخت ایشان‌نیز اورا نمیشناختندولی تصور

میکردند، ازهمراهان خانم تاج السلطنه است، پس چیزی بـه او نگفتند نوکرها وخدمتکاران ظریف بمهمانان تعظیم میکردند وایشان ازخیابان پر گل وسنبل باغ گذشتند تابعمارت رسیدند ، یکزن جوان پیش آمده تعظیم کرد، مهمانان خواهش کردند که ورودایشان رابخانم اطلاع دهد خدمتکار رفت وپس ازچند دقیقه بـاز گشته گفت : بفرمائیدوایشان را باتاق کنار تالار راهنمائی کرد عارف نیزخود را جزومهمانان انداخته بود ولی دلش بسختی میلرزید، که مبادا بـا افتضاح بیرونش کنندوقتی مهمانان وارد اتاق شدنـد تاج بااندام زیبا وعارض چون ماه و متـانت و بزرگی بسیار غـرق در لباسها و جواهر گرانبها روی صندلی راحت نشسته بود .

واردین بخانم تعظیم کردندوخانم باتبسمی جانبخش بایشان جواب داد وبمهمانی که جلومیرفت گفت : نظام السلطان بنشین بهمراهانت هم بگوبنشینند.

خانم تصورمیکردعارف همراه نظام السلطان است؛ نظام السلطان باکمال ادب نشست ورفیق نظام السلطان که رحیم خان خوانده میشدبا عارف درپائین اتاق روی زمین دوزانونشستند ، عـارف محوجمال تاج گردیده وچنان مبهوت شده بـود کـه گرسنگی وخستگی را از یـاد برده بود .

درهمین وقت سه تن ازخدمتگزاران زیباحاضرشده خوراکهای رنگین ونوشیدنیهای گوناگون آوردند، یکی ازآنها هم بااجازهٔ خانم ساقی مجلس شد .

نظام السلطان درخوراك ومشروب باخانم شرکت داشت ولی رحیم خان و عارف درپائین اتـاق، بزمی جداگانـه داشتند، پس ازآنکه سرهـا

از نشئه می‌ناب گرم شدخانم برحیم خان گفت رحیم‌خان پنجه‌ای نرم نمیکنی؟ رحیم‌خان بعلامت اطاعت و احترام تعظیم کرد و ازخدمتکار مجلس، ساز خودرا خواست، ساز رحیم خان راآوردند ، فوری‌سازرا کوك کرد وشروع بنواختن‌نمود، تجمّل آن مجلس عالی، با نغمات دلکش‌ساز ونشئه‌شراب، آنهم درحضورتاج‌السلطنه چنان عارف‌را بنشاط آورده بود که تاسالها این مجلس‌را فراموش نمیکرد، دراین هنگام تاج‌السلطنه بنظام‌السلطان گفت: نظام‌السلطان این‌آشیخ چکاره‌است ؟ عارف که دیدنزدیك است‌مشتش باز شود وبا افتضاح ازمجلس بیرونش کنند، پیش‌از آنکه‌نظام‌السلطان‌جواب‌خانم‌رابگویددرهمان‌دستگاهی که رحیم‌خان میزدشروع بآواز خواندن کرد بطوری‌لحن دلکش‌اودر خانم ونظام‌السلطان‌مؤثرافتاد، که بی‌اختیار باوبه‌به‌وآفرین گفتند،پس ازاینکه‌آواز تمام‌شد، خانم‌پرسید جناب شیخ اسمت‌چیست؟

عارف‌خودرامعرفی کردتاج اورانشناخت ولی‌نظام‌السلطان‌عارف راشناخت ومعرفی کرد.

خانم گفت پس‌معلوم شد تو‌ناخوانده امروزبمهمانی ماآمده‌ای واگراین‌آواز راانداشتی بباغبان میگفتم تورا زیردسته بیل‌له کندولی بااین‌هنری که داری بایددرخدمت ماباشی وپس‌ازاینهم گاهی پیش‌ما بیا، عارف‌ازالطاف خانم تشکر کرد وروزرابشادی گذراند وعصرپس‌از آنکه‌کالسکهٔ خانم بسوی شهرحرکت کرد عارف هم سواراسب باهم پیاله‌های دلباخته نظام‌السلطان و رحیم‌خان به‌شهرباز گشت‌وپس‌از آن نیزپیوسته درسلك دوستان‌صمیمی نظام‌السلطان بشمارمیرفت.

تصنیف ششم [افشار]: یکسال بعد از مسافرت طوالش ورشت در طهران بجهت خانم تاج السلطنه ساخته‌ام.

(خانم تاج السلطنه کتابی در توصیف احوال دربار پدرش تألیف نموده و در آن ازسوابق واسبابی که اورا بدبخت نموده است نیز صحبت کرده . چنانچه این کتاب درخور شهرت آن نوشته‌شده باشدالبته از نقطهٔ نظر تاریخ قیمت بزرگی دارد وامیداست وقتی چاپ گردد-شفق .)

شعر اول این تصنیف این بود« کند افتخار از تو تاج کیانی» چون دیدم این توهین بزرگی است نسبت به یك تاجی که آن سالهای دراز تاج افتخار و شرافت ملی بوده است که بدبختانه بواسطهٔ جهالت، آن شرافت ملی خودرا فراموش کرده است مثل این که هیچوقت فراموشم نخواهد شد و الحق فراموش شدنی هم نیست، که موقع عقب نشینی ازجنگ روس‌ها بعضی از ژاندارم و مجاهدین نزدیك بی‌ستون که رسیدند تمثال بی‌مثال داریوش را که نام‌ونشانش از افتخارهای دیرین این‌ملت حق ناشناس است، بنا کردند به شلیك وقریب چند صدفشنگ بر آن کوه باشکوه خالی نمودند ، کوهی که وقتی کمرچرخ در مقابل عظمت آن خم بود...! تاوقتی که یکنفر سوئدی یا آلمانی رسیده وفریاد زد ، که چه‌دشمنی باشرافت ملّی وتاریخی خود دارید ، این بود دست کشیده و«رفتند بجائی که عرب رفت و نی انداخت.»

باری برای اینکه روزی هدف ملامت بعضی ایرانیهای باریك بین نباشم مصرع را (نوای تاج ، تاج سرخسروانی) نوشتم ولی اگر توهین هائی را

"بقیه در صفحه ۳۵۸"

همانطور که استاد فقید، دکتر شفق در صفحهٔ مقابل (ص ۳۵۶) اشاره نموده تاج‌السلطنه دختر ناصرالدینشاه کتابی نوشته که اخیراً (۱۳۶۱ﻫ .ش) در ۱۱۹ صفحه قطع وزیری به انضمام شانزده صفحه مقدمه در تهران بنام خاطرات تاج‌السلطنه بچاپ رسید، حال برای اینکه بدانید روزی که ناصرالدینشاه به قتل رسید در حرمسرای سلطنتی چه خبر بوده! و دختر شاه مقتول یعنی تاج‌السلطنه نویسندهٔ خاطرات در آن روز چه وضع مضحکی داشته است، صفحه‌ئی از آن کتاب را نقل مینماید: «... تازه در حرمخانه اختراع کرده بودند که با دوا ابروی خود را سیاه میکردند و این دوا ترکیب شده بود از «نیترات دارژان» و میدانید نورسیاهی او را مضاعف کرده به هیچ قسم پاک نمیشد و مجبوراً باید چند روزی بگذرد تا پاک شود. صبح آن روز بیخبر از پیش‌آمد طبیعت، از این دوا مقدار زیادی به ابروی خود مالیده بودم... پس از اینکه این هیاهو برخاسته شد، من هم دو یده داخل جمعیت (حرمسرا) شده این طرف آن طرف می‌دو یدم، دوا... فوق‌العاده ابرو را سیاه کرده بود، با آن‌حال وحشت، با آن حال اضطراب... غفلتاً کشیده‌ای به صورتم خورد که از دو لـولهٔ دماغم خون سرازیر شد... نگاه کردم که مرتکب این کار را بشناسم، کشیـدهٔ دیگری خوردم تعجب داشتم که چرا در این هیاهو مرا میزنند... بالأخره صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت و درهم میگوید: «امروز روزی بود که تو ابروی خودت را سیاه کنی، آن هم به این قسم».!؟ من دیوانه شده فریاد زدم: «مگر من از پیش اطلاع داشتم؟... گفت: «برو... زود پاک کن».

من به منزل آمده در این هرج و مرج و فغان و ناله‌های عجیب، نشسته گریه‌کنان با روغن سرکه شروع کردم به پاک کردن، بالأخره پاک نشد، من هم تمام ابروی خود را از ته تراشیده پاک پاک کردم و یک صورت عجیب مضحک! از شدت دلتنگی برای خودم تشکیل دادم(!)...

که ازسالهابدینطرف بدین تاج وارد آمده و اشخاص نالایق آنرا برسر کرده، ملاحظه نمائیم خواهیم دید در مطلب مصرع اولی هم مبالغه‌ای نیست.

-۱-

توای تاج، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی
تو از حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل دردمندان چه دانی
خدارا نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن به عارف خودی آشنا کن
دو صد درد من از نگاهی دوا کن
حبیبم طبیبم عزیزم، توئی درمان دردم ز کویت برنگردم
بهجرت در نبردم به قربان تو گردم

-۲-

زمژگان دو صد سینه اماج داری دل سنگ در سینهٔ عاج داری
سر فتنه و عزم تاراج داری ندانم چه برسر توای تاج داری
به کوی تو غوغای عام است چه دانی که عارف کدام است
میی ات در صراحی مدام است نظر جز بروی تو برمن حرام است
توشاهی توماهی الهی گواهی
تو یکتا در جهانی تو چون روح وروانی
ز سرتا پا تو جانی خدای عاشقانی

تصنیف هفتم [دشتی] : این تصنیف در دورهٔ دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده‌است. بواسطهٔ عشقی که حیدرخان عمواغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار آن مرحوم طبع گردد.

هنگام می‌و فصل گل و گشت (جانم گشت و خدا گشت و) چمن شد
دربار بهاری تهی اززاغ و (جانم زاغ و، خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطهٔ ری رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ایچرخ چه‌بد کرداری ایچرخ سر کین‌داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه‌آئین داری) ایچرخ

-۲-

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سروقدشان سرو خمیده
درسایهٔ گل بلبل ازین غصه خزیده گل نیز چو من درغمشان جامه دریده
چه کجرفتاری...الخ

-۳-

(به‌ترتیب دورهٔ اول)

خوابند و کیلان وخرابندوزیران بردند بسرقت همه‌سیم وزر ایران
مارا نگذارند بیك خانهٔ ویران یارب بستان دادفقیران زامیران
چه کجرفتاری ... الخ

-٤-

(ایضاً)

از اشك همه‌روی زمین زیروزبر کن مشتی گرت از خاك وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن اندر جلو تیر عدوسینه سپر کن
چه کجرفتاری... الخ

-۵-

(ایضاً)

از دست عدو نالهٔ من از سر درد است
اندیشه هرآنکس کند ازمرگ نه‌مرداست
جانبازی عشاق نه چون بازی نرد است
مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است
چه کجرفتاری...الخ

- ٦ -

(ایضاً)

عارف زازل تکیه برایام ندادست جزجام بکس‌دست‌چوخیام ندادست
دل جز بسر زلف دلارام ندادست صد زندگی ننگ بیك‌نام‌ندادست
چه کجرفتاری...الخ

تصنیف‌هشتم[سارنگ. ابوعطا]: درموقعیکه شاه مخلوع به تحریك روسها وارد گموش تپه‌شده بود(۱۳۲۸) ساخته‌شده.

-۱-

دل هوس سبزه وصحرا ندارد(ندارد) میل به گلگشت و تماشا ندارد (ندارد)

دل سرهمراهی باما ندارد (ندارد) خون‌شوداین دل که‌شکیباندارد (ندارد)

ای دل‌غافل نقش‌تو باطل خون‌شوی‌ای‌دل خون شوی ای دل
دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم
ز کس پروا (جانم‌پروا، خدا پروا) نداریم

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم
بغیر مشت دزد همره کاروان ندیدیم
دراین رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم
به‌پای گل بجز زحمت باغبان ندیدیم
بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

—٢—

(به ترتیب فوق)

خانه زهمسایهٔ بد درامان نیست | حب وطن دردل بدفطرتان نیست
سگ بکسی بی‌سببی مهربان نیست | رم کن از آن دام که‌آن دانه‌دارد
ای دل‌غافل ... الخ
دلی دیوانه داریم... الخ
چه ظلمها ... الخ
یوسف مشروطه زَچه بر کشیدیم | آه که‌چون گرگ‌خوداورادریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم | هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد
ایضاً ...

—٤—

چند ز پلتیك اجانب‌بخوابید | تا بکی از دست عدو در عذابید
دست‌بر‌آرید که مالك رقابید | مرد بجز مرگ تمنا ندارد
ایضاً...

—٥—

همتی ایخلق گر ایران پرستید | ازچه‌دراین مرحله ایمن‌نشستید

منتظر روزی ازین بد تـرستید ؟ صبر ازین بیش د کر جاندارد
ایضاً...

-٦-

کر نبری رنج نوانگر نگردی این ره عشق است دلا برنگردی
شمع صفت‌سوز که‌تا کشته گردی عـارف بیـدل سر پـروا ندارد
ایضاً...

تصنیف نهم[افشار]: وقتیکه محمد علی میرزا شکست‌خورده فرارنمود وبازبروسیه بر گشت (۱۳۲۹) نوشته شده‌است .

بجهت قدرت السلطنه :

-۱-

نه قدرت کـه بـا وی نشینم
نه طاقت کـه جز وی ببینم
شده است آفت عـقل ودینـم
ای دلارا ، سرو بـالا ،
کارعشقم چـه بـالا گـرفته
بـر سرمن جنون جـا گرفته
جای عقل عشق یـکجا گـرفته
جای عقل عشق یـکجا گرفته
آفت تن ، فتنهٔ جـان
رهزن‌دین، دزدایمان
تر ک چشمت نـی ز پنهـان
آشکار،آشکار(آشکار) ای‌نگارا
خانـهٔ دل بـه یـغما گـرفته
خانهٔ دل به یـغما گـرفته
سوزم از سوز دل ریـش
خندم از بخت بـد خـویش
گریـم از دست بـد اندیش
خـواهمش بینم کـم و بیش
گـریـه راه تماشا گـرفته
گـریه راه تماشا گرفته

-۲-

به صبح رخ همچون شب تـار
ز مـو ریختی مشک تـاتـار

درازی و تاریکی ای یار ای پری‌روی عنبرین موی
زلف از شام یلدا گرفته کارم آشفتگی ها گرفته
عشقت اندر سراپا گرفته عشقت اندرسرا پا گرفته
چشم مستت همچو چنگیز ترک خونخوار است وخونریز
کشته با خلقی دلاویز زینهار ، زینهار ، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزن نیش ز آه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش گوئیت دل ای جفا کیش
سختی ازسنگ خارا گرفته سختی ازسنگ خارا گرفته

-٣-

زعشق تو ای شوخ شنگول شد عقلم چو سلطان معزول
چه خوش خورد ازاجنبی گول یار مقبول عقل معزول
قدرت عشق عجب پا گرفته دشت و کهسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیا گرفته همچو مشروطه دنیا گرفته
آفت تن فتنهٔ جان رهزن دین دزد ایمان
ترک چشمت نی زپنهان آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
خانهٔ دل به یغما گرفته خانهٔ دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش خندم از بخت بدخویش
گریم ازدست بداندیش خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته گریه راه تماشا گرفته

-٤-

تو سلطان قدرت نمائی مکن جان من، با گدائی
چو عارف تو زور آزمائی ترک دنیا وعقبی گرفته
کو بکوی تو مأوا گرفته ترک دنیا و عقبی گرفته

باغمت خانه یکجا گرفته
باغمت خانه یکجا گرفته
چشم مستت همچو چنگیز
ترك خونخوار است وخونریز
کشته باخلقی دلاویز زینهار، زینهار، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته
آتش فتنه بالا گرفته
بردل ریش مزن نیش
زآه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش
گوئیت دل ای جفا کیش
سختی از سنگ خارا گرفته
سختی از سنگ خارا گرفته

تصنیف دهم [دشتی]: در موقع اولتیماتوم روس (۱۳۲۹)، و بدبختی ایران ورفتن (شوستر) ازین مملکت وفریاد (یامرگ یا استقلال) شاگردان مدارس وجمع شدن مردم جلو بهارستان بالاخره در همچوروز هیجان وبدبختی ما نیزازاقامت طهران صرفنظر کردیم (دلم زشهر چو دیوانه روبصحرا کرد) وبارفیق خودم محمد رفیع خان به بهجت آباد حرکت کردیم واین تصنیف رادر آنجاساخته بنام شوستر امریکائی شبهائی وروزهائی باساز شکرالله خان خوانده ودر خواندن آن چه مصیبتی داشتیم فراموش شدنی نیست.

(این نیزاز آن تصنیفهای عارف است که مانند برقی در آفاق احساسات ملی ایران شعله زد. مسترمورگان شوستر بااقدامات دولت دمکراتی وقت درسال ۱۳۲۸ برای اصلاح اموراز هم پاشیدهٔ مالیهٔ ایران ازامریکا جلب شده واونیز درواقع ترتیباتی اساسی برای این کار داده بود وامید میرفت که اول مالیه بعد نظام ومعارف ما روبترقی نماید. یکباره دولت مستبدهٔ (تساری) روس یادداشت معهود خود را داد و در ضمن شرایط ستمکارانه خروج فوری شوستر رادرخواست نمود! اززخم هائیکه دولت

روس به‌قلبگاه‌ملت‌ایران‌زده‌است‌این‌یکی ازکاری ترین آنهااست. آخر این درندگی‌ها بادار زدن احرار آذربایجان ختام‌یافت! بااینکه‌نیکلا بازن وبچه‌اش درچندسال بعد گرفتار انتقام‌ملت روس شده‌ودرآتشی که سانها‌بودآزادیخواهان‌رادرآن میسوخت‌خودافتاده سوخته‌واستخوانش خاکستر شد... بازالتیامی تمام به‌ریش دلهای ملت‌ایران روی‌نداد و نخواهد داد... خون‌این جریحه خشك شدنی نیست !

-١-

ننگ‌آن‌خانه که مهمان زسر خوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن ومگذار که مهمان برود (برود)
گر رودشوستر ازایران رودایران برباد (حبیبم)
ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)

بجسم مرده جانی توجان یك جهانی
تو گنج شایگانی تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی خدا کند بمانی !

-٢-

شد مسلمانی مابین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی‌خود کردبه‌دشمن‌تقدیم

حزبی اندر طلبت برسراین رأی مقیم
کافریم اربگذاریم که ایمان برود

بجسم مرده جانی ... الخ

-٣-

مشت دزدی شده امروز در این ملك وزیر
تو دراین مملکت امروز خبیری وبصیر

دست بـردامنت آویخته یـك مشت فقـیر
تو اگر رفتی از ایـن مملکت عنوان برود
ایضاً ...

-٤-

شد لبالب دگر از حوصلـه پیمانهٔ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خـانهٔ ما
ننگ تـاریخی عـالم شود افسانهٔ ما
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود
ایضاً ...

-٥-

سگ‌چوپان شده با گرگ چولیلی مجنون
پاسبان گلـه امـروز شبانـی است جبون
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانهٔ ویـران بـرود
ایضاً ...

-٦-

تو مرو گر برود جان وتن وهستی‌مـا
کور شددیدهٔ بدخواه ز همدستی مـا
درفراقت بـه خماری بکشد مستی ما
نالهٔعارف ازاین درد بـه کیوان برود
ایضاً ...

✡✡✡

اشعاریکه عارف بصورت «ترانه» در مورد «شوستر» سروده، در بالا بچاپ رساندیم. در پائین نیز یکی دو صفحه از مطالبی که راجع به وی در تاریخ بیست سالهٔ ایران تألیف آقای مکی آمده است: درج میکنیم: «... مستر مورگان شوستر طبق تلگراف رسمی حسینقلی خان نواب وزیر خارجه ایران به سفیر ایران مقیم واشنگتن در سال ۱۳۲۸ قمری و برحسب رأی نمایندگان دورهٔ دوم مجلس شورای ملی... با چند آمریکایی دیگر برای ادارهٔ امور خزانه‌داری ایران استخدام شده بودند.

مستر شوستر و همراهان... در ۱۲ جمادی‌الأوّل ۱۳۲۹ که کابینهٔ میرزا حسن‌خان مستوفی الممالک بر سر کار بود وارد تهران شدند و پارک اتابک (سفارت شوروی) جهت محل کار آنان اختصاص یافت. «شوستر» از بدو ورود خود با مخالفت... وزیر مختار انگلیس وزیر مختار دولت روسیهٔ تزاری مواجه شد تا بالأخره به اولتیماتوم ۱۹۱۱ منجر گردید و به خدمت مشارالیه خاتمه داده شد (زیرنویس صفحه ۲٤ تاریخ بیست ساله(۱).

«... عملیات شوستر صحت تصور ملیون ایران را تأیید کرد و روزی که دست ستمگر استعمار، شوستر را از ایران اخراج نمود ملیون دریافتند که حدسشان صائب و انتظارشان عاقلانه بود... ترانه‌های سیاسی وتشکر ملیون ایران با ناله‌هایی سوزناک و حسرت‌بار، شوستر را بدرقه کرد، اخراج شوستر بمنزلهٔ ابر تیره‌ای بود که آن پرتو امید را پوشانید... ورود مستر شوستر و دخالتش در امور مالیهٔ کشور روزنهٔ امیدی بطرف اصلاح و ترقی و تعالی کشور باز کرد ولی متأسفانه دسایس داخلی و تحریکات مفسدین و اولتیماتوم جابرانهٔ دولت روسیهٔ تزاری و تحریکات مخفیانهٔ همسایهٔ جنوبی بکلی برق امید را خاموش و اوضاع را واژگون نموده مستر شوستر و همراهانش ناگزیر گردیدند که ایران را ترک نمایند در نتیجهٔ این پیشامد خرابی مالیهٔ مملکت زیادتر گردید و چندین سال کار اصلاحات کشور را به تعویق انداخت چه نقشهٔ اصلاحات مالی مملکت بکلی برهم خورد و نه تنها به حال اولیه برنگشت بلکه بمراتب از اول هم بدتر شد و تنها نتیجه‌ای که از آن «اولتیماتوم» حاصل شد افتادن اختیارات در دست برنارد بلژیکی بود.».

(نقل از صفحه ۱۰۳ تاریخ بیست ساله(۲)

«... مستر شوستر در کتابی که بنام اختناق ایران پس از مراجعت خود از ایران در آمریکا به زبان انگلیسی تألیف و چاپ نمود (که ترجمهٔ فارسی آن نیز بچاپ رسیده است) یک سلسله حقایق و مطالب مهم تاریخی را ذکر نموده ضمناً از خدمات گرانبهائی که در مدت کوتاه اقامت خود در ایران و عملیاتی که بمنظور اصلاحات مالیه و اوضاع عمومی کشور نموده با قلمی بیطرفانه بحث کرده است. مطالعهٔ این کتاب نه تنها شخصیت و جدیت و صمیمیت مشارالیه را در انجام کارهای مربوطه میرساند بلکه خواننده را به نکات برجسته و قابل ملاحظه‌ئی راهنمائی مینماید...».

(زیرنویس صفحهٔ ۱۰٤ تاریخ بیست ساله(۲).

«... نباید اشتباه کرد که این نظر ملیون ایران نسبت به آمریکا مربوط به امریکای قبل از جنگ جهانی دوم بوده است چه در خلال جنگ دوم و پس از خاتمهٔ آن براثر سوء سیاست سیاسیون امریکا یا بواسطهٔ جلب منافع مادی خود مرتکب اعمالی شدند که استعمارگران دیگر هم همان رویه را اتخاذ مینمودند. مخصوصاً در خلال ملی کردن نفت و پس از آن که از انگلستان– هم‌پیمان خود– حمایت بی‌دریغ مینمودند نظر ملت ایران نسبت به امریکا بکلی تغییر کرد و معلوم شد که ایالات متحدهٔ آمریکا حامی ملل ضعیف نیست. برای توجیه بیشتر باید به وقایع ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مراجعه نمود و سپس به جنایات و فجایعی که پس از ۲۸ مرداد رخ داده نظر افکند».

(زیرنویس صفحهٔ ۱۰۲ تاریخ بیست سالهٔ ایران(۲).

***

تصنیف یازدهم - [بیات زند]:

منم که سرّ دل از سینه گوشزد کردم
بجز شکایت از دست بد، چه بد کردم؟

دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم
فغان ز چرخ به‌حدی که میرسد کردم

ز کیقباد وجم و داریوش و کیخسرو
یکان یکان به نظرها رسانده رد کردم

ثنا و مدح سلاطین تاج بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم

برای خاطر اثبات حرف خود این یك
غزل ز گفتهٔ عارف بکف سند کردم

ولی افسوس کسی گوش بگفتهٔ اونکرد و آخر گفت:

آنچه از پیر مرا خاطر واز استاد است
گفتم، افسوس که‌در گوش توهمچون باداست

تارهم بعداز مرحوم میرزا حسینقلی چراغش تقریباً خاموش شد وبااینکه حالامعمولترین آلت موسیقی ایرانی است باز بزرگترین استادآن که قرنهالازم است که دست طبیعت پنجه‌ای بدان‌قدرت بوجود آرد ازمیان رفت ، پنجه‌ای که‌هر وقت بحرکت می آمد قراراز کف و آرام ازدل شنوندگان می‌ربود ومانند صورت بر دیوار ، بقول عرب کان علی رؤسهم الطیر بی اختیارمجذوب سکوت میگردید .

کاسهٔ تار بعدازو زیبد که در آن عنکبوت بندد تار

قدردانی درمیان ماها نیست . پنج سال قبل درموقع اقامت دراستانبول احتراماتی را که عثمانیها به‌جمیل تنبورچی که وفات کرده بود، نمودند مرا متحیرساخت . چه مقاله‌ها که ننوشتند، چه‌تقدیرها که نکردند . درایران کسی نفهمید که میرزا حسینقلی که بود و کی مرد واو را در کدامین دخمه دفن کردند : تو گوئی فرامرز هرگز نبود !!!

این است وضع کشورحق ناشناس ما.

روزگارتارپس ازمرگ وی چنان تیره وتارشد که امروز ، که درایران بازارپارتی بازی گرم است بواسطهٔ نداشتن پارتی«زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم».

بدبختانه‌اینروزها بواسطهٔ بازشدن پای بعضی جوانان مقلدباروپا موسیقی ایران‌دارداز مدمی‌افتد .آقایان می گویندموسیقی ایران‌حزن انگیزاست، وحال آنکه‌دراروپانیزاپراهای بزرگ‌اغلب‌غم‌انگیزهستند اگردقت‌شودآوازایرانی‌طبیعی‌ترین آوازهاست، هروقت‌ازخواننده‌ای خواستیم تعریف کنیم‌می گوئیم‌مثل بلبل‌چه‌چه‌میزنددرتمام‌دنیاخواندن این حیوان کوچك اسباب‌تعجب مردان‌بزرگ‌بوده است.وآوازایرانی شبیه‌ترین آوازهاست بصدای این حیوان .کارایرانی‌همواره تقلیداست مثلاقفقاز که نغمه‌ها وعادات‌ومذهب آنهاایرانی ونژادقسم‌بزرگ‌سکنهٔ آن‌آریائی است یك اپرای ترکی باسم«آرشین‌مال آلان»درآورد ودر ایران نیزرواج پیدا کرد درصورتی که‌آوازهـای‌آن تماماً ایرانیست ولازم بود بجای‌تماشای(پیس)دیگران خودمان اپراهاترتیب‌می‌دادیم.

باری این تصنیف‌را بعد از تصنیف شوستر ساخته پنج شش ماه فاصله است مابین این تصنیف و تصنیف شوستر. آن در اوایل زمستانی که پس از اولتیماتوم روسها و موفقیت بانجام خیالات خودشان که یکی از آنها خارج شدن شوستر از ایران بود. واین در اوایل ماه دوم بهار همان سال با یك حالت یأس و ناامیدی گفته شده است.

تصنیف در بیات زند که بدبختانه معروف به بیات ترك است:

باد فرح بخش بهاری وزید

پیرهن عصمت گل بر درید

نالهٔ جان سوز زمرغ قفس

تا به گلستان رسید (تا به گلستان رسید)

قهقههٔ کبك دری بود چواز خودسری پنجهٔ شاهین چرخ

بی‌درنگ زد بچنگ رشتهٔ عمرش برید

تا به‌قفس اندرم ریخته یکسر پرم بایدم از سر گذشت

شاید از این درپرید

کشمکش و گیرودار اگر گذارد

کجروی روزگار اگر گذارد

پای گل از باده تر کنم دماغی

نیش جگر خوارخار اگر گذارد

این دل بی اختیار اگر گذارد

گوشه کنم اختیار اگر گذارد

ز آه دل آتش زنم بعمر بدخواه

دیدهٔ خونابه بار اگر گذارد

تصنیف دوازدهم (۱۳۳۰) تصنیفی درده سال قبل درپردهٔ ماهور ساخته بودم دراصفهان گمان‌میکردم میرزاحبیب اصفهانی که یکی از خوانندگان نامی بود او آن تصنیف را دارد معلوم شدآنهم بدتراز من فراموش کرده است دوراول آن اینست :

بلبل شوریده فغان می کند　　شکوه زآشوب جهان‌می کند

دامن گل گشته‌زدستش رها　　ناله و فریاد و امان می کند

بقیهٔ این تصنیف بوسیلهٔ آقای بصیری یکی از فرهنگ دوستان وطرفداران عارف شادروان چندی قبل بدست ما رسیده که باتشکراز ایشان دراینجا چاپ میشود :

باد خزان پیرهن گل درید　　دامن گل شد ز نظر ناپدید

سروچویعقوب ازین غم‌خمید　　غصه قد سرو کمان می کند

✻✻✻

خارجه درمجلس‌ماجا گرفت　　نرگس شهلا ره ایما گرفت

لاله‌ازین داغ بدل جا گرفت　　عاقبت این.هیز زیان‌می کند

✻✻✻

شد پرتیوا پی غارتگری　　نه گل بجا ماند و نه باغی

ریخته دزدان عوض مشتری　　هر یك ز هر سو بسراغی

✻✻✻

دزد ز هر سوی بغارتگری　　خیره‌سری بین که‌چهامی کند

تصنیف سیزدهم [دشتی] (۱۳۲۸): تاریخ این تصنیف خوب در نظرم نیست همین قدر میدانم وقتی این تصنیف ساخته شد که ناصرالملك نایب السلطنه در اروپا بود طولی نکشید مراجعت کرد و بعضی از ایرانیهای پاك نژاد صورت تصنیف را با پاره‌ای راپرت‌های جعلی توسط پست شهری بسلطنت آباد فرستاده مجدالسلطنه پسر مقتدرالملك که رئیس تشریفات وسابقهٔ دوستی بامن داشت مرا ملاقات کرده شرح فرستادن راپرت هائی را که ازمن داده شده بود وایشان جلوگیری کرده بودند داده همینقدر دوستانه بمن گفت ملتفت خودت باش، من هیچ‌واهمه ازشنیدن این صحبت نکرده بنابر عقیده‌ای که آن اوقات بحضرت والا سلیمان میرزا داشته آنچه را که شنیده بودم بایشان گفتم حضرت والا مرا بوحشت انداخت فرمود خیلی بد شد، خوب درخاطر دارم که گفتم بجهت من بد شد یا برای جمعیت وفرقه گفتند برای تو بد شد خوب است هرچه زودتر از طهران حرکت کرده بیك طرفی بروید، دیگر چطور بروم هیچکس جز خودم نمیدانست این بود هرچه لباس داشتم دادم به یکنفر دموکرات بفروشد تصور میرفت که اقلا صد تومان پول آنها خواهد شد و برای مخارج مسافرت کافی است رفیق دموکرات سی تومان داد رفیق دیگری را برای تتمهٔ وجه فرستادم جواب گفته بود سی و هشت فروختم هشت تومان آنرا حق العمل برداشتم. ساعتی داشتم که از پانصد تومان کمتر ارزش نداشت مصطفی خان پسر قوام الدوله باهزار خواهش که قبول نمیکردم بعنوان یادگار بمن داده بود آنرا هم بیك قیمت نازلی فروخته این شعر خواجه بنظرم آمد: (چون نقش غم زدور به بینی شراب خواه) به کافهٔ لاله زار رفته سرمست ازآنجا بیرون آمدم (بپاس محبت فراموش نشدنی که یکوقتی از غلامعلی خان (فداکار) درشکه‌چی نسبت بخود دیده بودم، در اینجا

یادآوری مینمایم تابدانند محبت ازهرجائی وازهر کس که بشودقابل تقدیس وسپاسگزاری است).

وقتی که ناصرالملك امر به(یپرم) برای دستگیری من میدهد چند روز درجائی پنهان بودم غلامعلی بهزارزحمت سراغ مرااز دوستان گرفته خودرا بمن رسانده با یك حال پریشان و لهجهٔ ساده مملو از صمیمیت ومحبت بهمن گفت: «آقاجان دراین خراب شده برای چه ماندهای یك جفت اسب ودرشکه دارم سوارشواز طهران خارج شده دریکی از شهرهای ایران بدون آنکه کسی شناسائی پیدا کند زیست کرده درشکهرا من کرایه میدهم باآن پول چندصباحی زندگی میکنیم تاببینیم چه خواهد شد».

باغلامعلی قرار گذاشتیم کهفرداصبح درشکهٔ خودراحاضر کرده مرا بهرجائی که میخواهم برساند.

درصورتیکه از زمانی که پا بدایرهٔ آزادی خواهی گذاشته ترك بعضی راهها کرده، یااینکه واگذاربرفقایمقدس(؟)خود کرده بودم! بجهت اینکه منزیاد دیده، آنهائیکه بعنوانمشروطهطلبی عنوانیپیدا کرده بودند لازم بودآنهاهمبهبینند. بازراه خانهٔخانمسرتیپمعروفه را پیش گرفته بامحترم نامی که اندامی زیباداشتویك دومجلس که اورا دیده بودم محرمانه دلم پیش اوبود واونمیدانست رفته اورا برداشتم و بدستیاری اویکسر رفتم منزل دوستعزیزم استاد علی محمد معمارباشی که تاکنون نظیراورا درعالمدوستی ندیدهام(درجای دیگر نیزاسمیاز اوبمیان خواهدآمد)شبرا مانده صبح زود رفیق محترم من تا حضرت عبدالعظیم بلکه تاسرزنجیر بامن همراهی کردوزنجیرمحبتش رابگردنم محکم نموده مراجعت کرد.

یك عکس یادگار خوب از دوره های خوشی و جوانی عارف شادروان ، که با مهمانداد همیشگی و دوست بی آلایش خود استادعلی محمدمعمارباشی (که هنوزهم درنهایت تندرستی وخوشدلی زندگی میکند)



شادروان عارف ایامی را که درتهران بود اغلب درمنزل آقای معمارباشی که یکی ازدوستان صمیمی اوبود ، زندگی میکردوضع رفتارصاحب‌خانه با اوطوری بود که عارف آنجا را خانهٔ خود میدانست ، بطوریکه عارف تفصیل ماندن شب فرارخودرا از تهران شرح میدهد صمیمیت ویگانگی اووعارف را نشان می‌دهد

-١-

گریه را بمستی بهانه کردم
شکوه ها ز دست زمانه کردم
آستین چو از چشم بر گرفتم
سیل خون بدامان روانه کردم
همچو چشم مستت جهان خرابست
از چه روی روی تو درحجاب است
رخ مپوش کاین دور انتخاب است
من تو را بخوبی نشانه کردم
دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا ؟

-٢-

شد چو ناصرالملک مملکت دار
خانه ماند واغیارلیس فی الدار
زین سپس حریفان خدا نگهدار
من دگر به میخانه خانه کردم
نالهٔ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد
مرده بهتر آن کو هنر ندارد
گریه تا سحر عاشقانه کردم
دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا ؟

"بقیه در صفحه ٣٧٨"

در صفحهٔ مقابل (ص ۳۷۶) عارف گفته است: شد چو ناصرالملک مملکت‌دار– خانه ماند و اغیار، لیس في الدار... و تردیدی نیست که عارف حق داشته، چون این نایب‌السلطنهٔ ایران (البته در مدتی که احمدشاه هنوز به هیجده سالگی نرسیده بود) یکی از سرسپردگان بی چون و چرای انگلستان بوده است. قبل از آن هم یعنی در زمان محمدعلی شاه جنایتکار، مقام رئیس‌الوزرائی را به عهده داشته که چون بدون اجازهٔ محمد علیشاه ناگهان از مقام خود استعفا داده و شاه قاجار نیز از او خشمناک و ناراضی بوده در صدر قتلش برمی‌آید و اینست آنچه شخص محمدعلیشاه درین باره گفته است: «... فرستادم ناصرالملک را بگیرند و به حضور بیاورند با چادر و چاقچور و پیچه میخواست فرار کند... با این قیافه در کالسکه گذاشتندش و به حضور آوردند. من خنده‌ام گرفت. عکاس خواستم که پیش از آنکه طناب به گردنش بیندازند عکسی با این قیافه بردارد، عکاس مشغول برداشتن عکس بود که «ژرژ پرسی چرچیل» از طرف وزیر مختار انگلیس آمد و گفت که ناصرالملک دارای بزرگترین نشان دولت انگلیس است! مرخصش فرمائید به اروپا برود... در صورتیکه پس از تاجگذاری احمدشاه مدت نیابت سلطنتش تمام شده بود ادعای یک سال حقوق کرد چون فاقد حق قانونی بود دولت ایران موافقت نکرد آنوقت لرد کرزن وزیر خارجهٔ انگلیس را واسطه کرد و با اصرار او، از دولت ایران یکصد و پنجاه و شش هزار تومان پول زور گرفت!

یادبودهای سفارت استانبول– نگاشتهٔ خان ملک ساسانی– صفحهٔ (۴۵).



ـ۳ـ

راز دل همان به نهفته ماند

گفتنش چو نتوان نگفته ماند

فتنه به که یك چند خفته ماند

گنج بر در دل خزانه کردم

باغبان چگویم بما چها کرد

کینه‌های دیرینه بر ملا کرد

دست ما ز دامان گل جدا کرد

تا بشاخ گل آشیانه کردم

دلا خموشی چرا چوخم نجوشی چرا برون شد از پرده راز (پرده راز پرده، راز) تو پرده پوشی چرا ؟

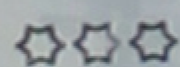
بهتر است مستی ز خود پرستی

فارغم ز هستی قسم بمستی

مستی است ، بهتر عارفا زهستی

تکیه من بر این آستانه کردم

دلا خموشی چرا چوخم نجوشی چرا برون شد از پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی چرا ؟



تصنیف چهاردهم [افشار] (۱۳۲۹) : بعد از جدائی از دوست وفادار استاد علی محمد معمارباشی که درفوق ازایشان ذکرشد میان قم و اصفهان ساخته‌ام . (این تصنیف با ترجمهٔ ترکی آن وبا مقدمهٔ مختصری دراستانبول درمجموعهٔ ادبیات نمره ۱۲ سال (۱۹۲۰) بامضای

اینجانب چاپ ومورد بسی تقدیر واقع گردید از شاهکارهای عارف است ـ ش)

از کفم رها شد قرار دل	نیست دست من اختیار دل
هیز وهرزه گرد ضد اهل درد	گشته زین در آن درمدار دل
بی‌شرف‌تر از دل مجو که نیست	غیر ننگ و عار کار وبار دل
خجلتم کشد پیش چشم از آنك	بود بهر من در فشار دل
بسکه‌هر کجا رفت و بر نگشت	دیده شد سفید زانتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام	آبرو و نام در قمار دل
بعد از این ضرر ابلهم مگر	خم کنم کمر زیر بار دل
هردو ناکسیم گردگر رسیم	دل بکار من من بکار دل
داغدار چون لاله اش کنم	تا بکی توان بود خار دل
همچو رستم از تیر غم .کنم	کور چشم اسفندیار دل
خون دل بریخت‌از دوچشم‌و‌من	خوشدلم از این انتحار دل
افتخار مرد در درستی است	وزشکسته گی است اعتبار دل
عارف اینقدر لاف تا بکی	شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند	محو در کف اقتدار دل



تصنیف پانزدهم [حجاز] : درسال ۱۳۳۶ درموقع اقامت استانبول بتأثیر جنگ ساخته شده .

(عارف درساختن این تصنیف ازمقاصد ترکها بیخبر بود وبسی نگذشت که‌ازاین‌شبهه درآمد وهمان وقت تصنیف تالی«شور» رانوشت)

-۱-

ترک چشمش ار فتنه کرد راست

بین دوصدازاین(خدا)فتنه‌فتنه‌خاست

(خدا فتنه خاست)

ای صبا زبر دست را بگوی

دست دیگری (خدا) روی دستهاست

(جانم روی دستهاست)

حرص‌بین وآز پنجه کرده‌باز بهرصعوه‌باز

بیخبرزسرپنجهٔ قضاست .

(خدا پنجهٔ قضاست امان پنجهٔ قضاست)

ماخرابیم چوصفراندرحسابیم چو صید اندر طنابیم

جهانرا برده‌آب وما بخوابیم شدعالم‌غرق‌خون مست‌شرابیم

همه بد خواه خود ازشیخ وشابیم

-۲-

در حقوق خویش نعره ها زدیم

کس نگفت که‌این(خدا)ناله‌ازچه‌جاست

(جانم ناله از چه جاست)

هان چه شد که فریاد میکند

پس حقوق بین‌الملل کجاست

(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان　　برده رایگان

تنک دیدگان　　بین طمع که باز چشمشان بماست

(خدا چشمشان بماست　　جانم چشمشان بماست)

ماچه هستیم　　عجب بی‌پا و دستیم　　چه شد مخمور ومستیم

همه عاجز کش و دشمن پرستیم

ز نادانی و غفلت زیر دستیم

به رغم دوست با دشمن نشستیم

-۳-

فکر خود کنید ملت ضعیف　　که‌این‌همه هیاهوسرشماست

(وای سرشماست)

هر که‌بهرخویش تیشه میزند　　ویلهلم وژرژیا که نیکلاست

(خدا که نیکلاست)

ماه در کمند ملتی‌نژند حس دراین‌نژاد داستان سیمرغ و کیمیاست

(خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)

وقت جوش‌است　چه شد دل پرده‌پوش‌است　خموداست وخموش‌است

بنال ای چنگ هنگام خروش‌است

به بیع قطع ایران در فروش است

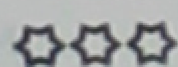
ز دشمن پر سرای داریوش است

-٤-

کفر ودین بهم درمقاتله است پیشرفت کفر در نفاق ماست
(خدا درنفاق ماست)

کعبه یك خدا یك کتاب یك اینهمه دوئیت کجا رواست
(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)
دست مصطفی‌است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)
وقت کاراست دل ازغم بی‌قراراست غم دل بی‌شماراست
مدد کن نـاله دل انـدر فشار است
مرا زین زندگی‌ای مرگ‌عاراست
غمش چون کوه وعارف بردباراست



تصنیف شانزدهم [شور] : دراواخر۱۳۳۶دراستانبول درنتیجهٔ معلوم شدن خیالات ترکها نسبت به‌آذربایجان ساخته شده :

-۱-

چه شورها که من بپا زشاهنازمیکنم
درشکایت از جهان به شاه بـازمیکنم
جهان پرازغم دل‌از(جهان پرازغم دل‌از)
زبان ساز میکنم (میکنم)

زمن مپرس چونی دلی‌چوکاسهٔ خونی
زاشك پرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
اگرچه جان ازین سفربدون دردسر

اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده‌های نیرنگ زشان به بارگاه شه درم من
(زشان به بارگاه شه درم‌من)

-۲-

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
گشوده شد درسرای‌جم به روی اجنبی
بباد رفت خاك وكاخ (بباد رفت خاك وكاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)

سکون زبیستون شد چوقصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین به چرخ بوقلمون شد
(بچرخ بوقلمون شد بچرخ‌بوقلمون شد بچرخ‌بوقلمون‌شد)
شه زنان بسرزنان وموکنان
بگریه گفت کوسران ایران دلاوران ایران
چه شد که یك نفرمرد نماند از بهادران ایران
(نماند ازبهادران ایران)

-۳-

کجاست کیقباد وجم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش وخسروان با جگیر کو
کجاست گیوپهلوان (کجاست گیوپهلوان) و
رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)

ز ترك این عجب نیست چه که‌اهل‌نام ونسب‌نیست
قدم به خانهٔ کیخسرو این ز شرط ادب نیست

(این زشرطادب‌نیست) (این زشرطادب‌نیست)

ز آه وتف اگر چه کف زنی چو دف

بزن‌بسر که‌این‌چه‌بازی‌است که‌دورترك‌بازی است

برای ترك‌سازی عجب‌زمینه سازی است.

(عجب‌زمینه سازی است)

-٤-

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است

صلاح پای این زبان زمملکت بریدن است

دواسبه با زبان فارسی (دواسبه‌بازبان فارسی)

از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)

نسیم صبحدم خیز بگوبمردم تبریز

که‌نیست خلوت زردشت جای صحبت‌چنگیز

(جای صحبت چنگیز)

زبانتان‌شدازمیان بگوشه‌ای‌نهان

سیاه‌پوش‌وخاموش زماتم‌سیاووش

گراز نژاد اوئید نکردبایداین‌دورا فراموش

(نکرد این دورافراموش)





-٥-

بغیر باده زادۀ حلال کس نشان نداد
ازاین حرام‌زادگان یکی خوش امتحان نداد
رسول‌زاده‌ری به‌ترك(رسول‌زاده‌ری به‌ترك)
از چه‌رایگان نداد(رایگان نداد)

گذاشت و بهره برداشت هر آنچه هیزم تر داشت
بجز زیان ثمر ازاین«اجاق ترك» چه برداشت
باخوداین‌چه ثمرداشت (باخوداین‌چه ثمرداشت)

بغیر اشك و دود هر آنچه‌هست وبود
یانبود بی اثر ماند زسودها ضرر ماند
برای آنچه‌باقی‌است ببین‌هزارهاخطرماند
(ببین‌هزارها خطرماند)

✲✲✲

تصنیف هفدهم [سه گاه] (۱۳۳۸) : در استانبول محلهٔ «ششلی» در خانهٔ یك ارمنی که منزل کرده بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان راشنیده وجشن وشادی اهل خانه‌را دیدم، ساخته‌ام .

-۱-

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)

زبردست شد زیر دست زیردستان
(دستان زیر دستان زیردستـان)
اگر ملك جم شد خراب گو به ساقی
(گو به‌ساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صبوحی بده زان شراب شب بمستان
(بده به مستان ، بده به مستان)
بس است ما را هوای بستان
که گل دو روز است در گلستان
بده می که‌دنیا دوروز بیشتر نیست
مخورغم که‌ایران زماخرابتر نیست
بد آن‌ملتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)
آه که گر آه پر بگیرد
دامن هر خشك وتر بگیرد
بی‌خبران را خبر رسانید
زشان برما خبر بگیرد

-۲-

(بترتیب فوق)

ز دارالفنون بجز جنون ندا‌ریم

معارف نه‌مالیه‌نی قشون ندا‌ریم

برفت‌حس ملت آنچنان که گوئی

بتن‌جان‌بجان‌رگ‌برگ‌خون‌نداریم

بغیرعشق جنون ندا‌ریم

چه‌خون‌توانخورد که خون‌نداریم

نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم

ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم

وجودی که باشد به از عدم نداریم

پند پدر گر پسر بگیرد　　دامن فضل و هنر بگیرد

ماز نیاکان نشان چه داریم　　تا که زما آن دگر بگیرد

-۳-

(بترتیب بند اول)

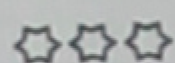
بسرنی کله‌لیك‌فوج فوج سردار[1]　　بهرده براغ اسب بین‌سرو سالار

زدربار دولت پی فروش هر روز　　لقب با جوال می‌برند خرك وار

پسر اگر شام شب نداریم　　چه بد است ار لقب نداریم

تهی توبسان‌دهل پر از صدائیم　　همه‌شاه‌وارث چه‌باك اگر گدائیم

(۱) بتاریخ تصنیف توجه‌شود .



تصنیف هیجدهم[رهاب](۱۳۳۸) : هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی وثوق‌الدوله که گفته‌بود آذربایجان عضوفلج ایرانست.

تصنیف «جان برخی آذربایجان» را عارف بعداز سفراستانبول و دریافتن خطری که‌ازحدودغربی بسوی‌مامتوجه‌است‌سروده، آذربایجان بااینکه زبانش ترکیست احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است و غلبهٔ زبان ترکی بموجب مهاجرت ترکان(ایرانی شده) وهمجواری با ایالاتی که نیزمعرض هجوم و مهاجرت ترکهابوده‌اند می‌باشد ،ایران‌مجبوراست آذربایجان راماننددل ویادیده‌ای که‌درخطر تیردشمن است محافظت نماید. طریقهٔ حراست آذربایجان باید هم جسمانی باشد وهم‌روحانی‌یعنی‌بهمان‌درجه که‌لازم‌است توپهای کروپ وسرداران‌دشمن کوب درحدودآذربایجـان صف کشیده‌منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیز بایدمعارف ، فکروروح‌وزبان ایرانی‌رادر تمـام زوایای‌این‌خاك زنده بماند . و بواسطهٔ مدارس تازه‌وکافی جوانان این قطعه رابدون اتلاف وقت‌حاضر کند وحتی‌مدارس‌ابتدائی‌اناث و ذکور معلمات ومعلمین قابل ازایالات فارسی‌زبان ایران بکار وا دارد.واگر در ادای این تکلیف مهم‌یعنی تزکیه وتعلیم نفوس ، غفلت‌رودپیش راه ترکی گری رابهیچوجه‌نمیتوان گرفت‌وادبیات جدیدواشعارورمانهای دلنواز ترکی هم‌چنین کتابهای بی‌شمارعلمی که‌درپنجاه‌سال اخیردر این‌زبان‌تألیف شده‌اندفضای آذربایجان‌راخواهندپرکردوآنگاه‌دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت !

عارف «دیپلومات» و یا مورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار تیز او خطر بزرگ آذربایجان را خوب درک کرده است. تصنیف شهناز نیز در همین اوان گفته شده.

چارهٔ آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند و پاك اندیش است و اگر احساسات عملیات این گونه ایرانیان معطوف بر این مسئله بزرگ نباشد از وزرای کهنه یا و کلای یاوه تهران کاری ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار شعری پوسیده بعنوان «آذربایجان پیراهن تن دولت !» گفته خاموش شده و بد ترینشان نیز در موقع حس هیجان و عصیان از ساکنین آن سامان با عبارت «عضو فلج» آنرا محکوم بقتل خواهد نمود... آذربایجان برای آزادی و آبادی ایران ثقة‌الاسلام‌ها، خیابانی‌ها و کلنل‌ها قربانی داده است و خواهد داد ایران نیز باید این فرزند خلف را دست حمایت بر سرش نهد و هر ایرانی برای دلدادن بآذربایجان فداکار، درخواندن این تصنیف مؤثر با عارف هم آواز باشد. اکنون که این سطور را در «برلن» مینگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند وفادار ایران را در مهمانی بسی گرامی و بسیار ارجمند میدارد (رجب ۱۳۴۳ ـ ش.)

جان برخی آذربایجان باد این مهد زردشت مهدامان باد
(مهدامان باد)

هرناکست کو عضو فلج گفت عضوش فلج کو لالش زبان باد
(لالش زبان باد)

کلید ایران تو شهید ایران تو امید ایران تو

درود برروانت از روان پاکان باد از نیاکان باد

ای ای ای فدای خاکت جان جهان باد

صبا زمن بگو باهل تبریز

کهای همهچوشیرشرزه خونریز

ز ترك و از زبان ترك بپرهیز

زبان فرامش نکنید بگفت‌زردشت کزآب

خموش آتش‌نکنید خموش آتش نکنید

✿✲✲✿

تصنیف نوزدهم [دشتی]: یك صباح درخیابان «پرا» ی استانبول: دختر پریشان‌زلف! عارف مبهوت! (استانبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زدهای بهبهبه

دست بر منظرهٔ جان زدهای بهبهبه

آفتاب ازچه‌طرف‌سرزده‌امروز کهسر

بمن بی سر وسامان زده ای به به به

صبح‌ازدست توپیراهن طاقت‌زده چاك

تاسر ازچاك گریبان زدهای به به به

من‌خراباتیم‌ازچشم توپیداست که دی

باده در خلوت رندان زدهای به به به

تن یك لائی من بازوی تو سیلی عشق

تو مگررستم دستان زدهای به به به

رخ‌چون‌آیهٔ رحمت زمی افروختهای

آتش‌ای گبر بقرآن زدهای به به به

عارف‌اینگونه‌سخن‌ازدگران‌ممکن‌نیست

دست بالاتر از امکان زدهای به به به

تصنیف بیستم [بیات ترک] (۱۳۳۸): موقعیکه از اسلامبول بتهران آمدم واز طهران بدیدن دوست عزیزم محمد کریم خان گزی میرفتم در کمال تنهائی در بیابان فراخ (مورچه خورد) اصفهان که شکارگاه صفویه بوده، بفکر وحشیت و بی حقیقتی جنس بشر افتاده و در همان صحرا عاصی شده دیوانه‌وار گفتم:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی
ابقا بفرزند بشر کردی نکردی
برما در خشم و غضب بستی نبستی
جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی
طاعون، وبا، قحطی، بگو دنیا بگیرد
یك مشت جو گر بارور کردی نکردی
آتش گرفت عالم ز کور بوالبشر بود
صرف نظر گر زین پدر کردی نکردی
گیتی و هرچ اندر ز خشك و تر بسوزان
شفقت اگر با خشك و تر کردی نکردی
یك دفعه عالم بی خبر زیر و زبر کن
جنبنده‌ای را گر خبر کردی نکردی
این راه خیری بد نهادم پیش پایت
باجبرئیل ار خیر و شر کردی نکردی
این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را
باجنس سگ همسر اگر کردی نکردی
جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد
گر امتی جز شیعه خر کردی نکردی

ملك کیانی راقجر چون دست خوش کرد
کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
ایران هنرور را بذلت اندر آرد
عارف اگر کسب هنر کردی نکردی

عارف تصنیف فوق را تغییر داده و در نهضت جمهوری ایران در نمایش شب چهارشنبه ۶ شعبان (۱۳۴۲) که شاید پر ازدحام ترین نمایش های عارف بوده است در طهران خوانده است و آن بقرار ذیل است :

رحم ای خدای داد گر کردی نکردی
ابقا باعقاب قجر کردی نکردی
از این سپس میدان شاهان جهان را
گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
پیش ملل شرمند کیمان گشت زین روی
ما را از ین شرمنده تر کردی نکردی
در کینه خواهی خرابی های ایران
ما را به شه گر کینه ور کردی نکردی
در سایهٔ این شاخ هر گز گل نروید
با تیشه قطع این شجر کردی نکردی
از تارك شاه قدر قدرت اگر دور
این تاج با دست قدر کردی نکردی
با مجلس شوری ز عارف گو جز اینکار
فردا اگر کارد گر کردی نکردی

این تصنیف بعد از غزل «سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد» خوانده شده (رجوع شود بغزلیات).

تصنیف بیست و یکم [افشار] (طهران ۱۳۴۰):

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلا شدی
خوشگل‌شدی‌قشنگ شدی دلربا شدی
پا تا بسر کرشمه وسر تا به پای ناز
زیباشدی لوند شدی خوش ادا شدی
خود ساعتی در آینه اطوار خود ببین
من‌عاجزم از اینکه بگویم چه‌ها شدی
به‌به‌چه‌خوب‌شد که گرفتارچون‌خودی
گشتی و خوبتر که توهم مثل ما شدی
مارا چه‌شد که‌دست‌بسر کرده‌ای مگر
ازما چه‌سرزداینکه توپا در هوا شدی
دانم تورا مقام نبوّت نه در خور است
گرشرك یا که کفر علی‌الله خدا شدی
نامت‌شفای هرمرض عاشقان شده است
ای مـایهٔ حیات حدیث کسا شدی
هر کس‌بدل زیارت کویت کند هوس
مشهد ، مدینه ، مکه‌شدی کربلا شدی

☆☆☆

تصنیف بیست‌ودوم [دشتی] تصنیف کلنل (طهران ۱۳۴۰) :

گمان میکنم درمیان تمام تصنیف های عارف سه تاهستند کـه چون هریکی درمحزون‌ترویأس‌انگیزتر دوره‌ای ازادوارانقلاب ایران‌واقع شده‌اندهمچنان مؤثرترندودلسوزترو از ته دل عارف‌درآمده‌اند: یکی از این‌سه تصنیف :« ازخون جوانان وطن لاله دمیده ...» است که در آغاز انقلاب بیاد اولین قربانیهای آزادی سروده شده است و آنوقتی

بود که خاک وطن از خون جوانانی که درمقابل دولت استبدادی جنگیده وافتاده بودند رنگین شده بود .

دومی تصنیف «شوستر» آمریکائی است که درزمانی نوشته شده است که حکومت تساری روس دربرانداختن اساس استقلال ایران، بواسطهٔ اولتیماتوم معهود از سیاست خود پرده برداشت وپای بگلوگاه ما گذاشت سومی نیز تصنیف کلنل است که درنظر عارف آخرین مدافع حقیقی حقوق ملی ایران بود وبا آن دشواری برای وطن کار کرد وبا آن آسانی هم برافتاد . تاوقوع جنگ بهانهٔ ایرانیان مداخله‌های بیگانه بود ودرنتیجهٔ جنگ که مارا بحال خودمان گذاشتند . امیدهائی در دلها رخ مینمود و چون کاری از پیش نرفت پس معلوم شد که دشمنان داخلی کمتر از روس وانگلیس نبوده‌اند. ازاین جهت بود که چندتن از آزادیخواهان دریافتند که چاره جزیك تغییر اساسی نخواهد بود . نخست کمیتهٔ آهن شروع کرد بعد قیام آذربایجان ورشت سرزد واخیراً نهضت خراسان . آقایان «رجال» فهمیدند خبر چیست وآنهانیز دراین مسئله که برای آنها مسئلهٔ حیات وممات بود همدست گشتند وچون زروزور داشتند ، غلبه نصیب آنان شد و دراندك مدتی حرکات تازهٔ انقلاب محکوم بسکوت گردید . متجدد بزرگ ایران خیابانی، انقلابی نامی حیدرخان وسردار بزرگ کلنل محمد-تقی خان پشت سرهم مقتول گشتند . شاید افول کلنل برای عارف که عمرش بمصائب گذشته است بزرگترین مصیبت‌ها بود . کارعارف بعد از مرگ این جوان همیشه آه وفغان واشك دیده‌اش همواره ریزان است خودش میگوید :

نداشت عارف جزاین دوچیز وقف تو کرد
مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش

عقیده وایمان قطعی عارف اینست که اگر کلنل زنده میماندو کار میکرد ایرانرا نجات میداد. واز روز مرگ او تا کنون بهمانطور که در اشعارش وعده داده است دمی ازماتم اوغافل نبوده.

بنده کلنل را ندیده‌ام ولی آنچه تا کنون از دوست و دشمن شنیده‌ام جملگی دلیل بر بزرگواری وشرافت ووطن دوستی این ایرانی پاك دامنست آلمانها که جنگیان مادرزادند از شجاعت وشرافت کلنل جوان ایران که درحدود غربی نشان داده است، همواره باحترام یادمیکنند. کلنل بعد ازقیام، اطراف خراسان را توحیدو تأمین کرده‌واردوی منظمی ازژاندارم هاترتیب داد. وبرضد استبداد حکومت وقت صف بر آراست ولی پیش از آنکه جنگ بزرگی بشود خود باچند تن در نقطه‌ای دور از مرکز هجوم کرده‌واز بدی حادثه هدف تیر گردیده مقتول شد. این واقعه در نزدیکی قوچان درماه صفر (۱۳۴۰) وقوع یافت. اینك برای اشاره بتاریخ زندگانی اوسطور ذیل را عینا ازجزوه‌ای که بقلم خودش در تحت عنوان «جواب داد خواهی محبوسین طهران مندرجه در شمارهٔ ۹۲۰ روزنامهٔ نیم رسمی ایران ازطرف نایب سرهنگ محمد تقی خان پسیان» نوشته و نشر کرده است اقتباس می نمائیم: «من مهاجر هستم یعنی اجداد من پس از جنگ (۱۲۴۳) هجری و مجزی شدن قفقاز از ایران زیر بار رعیتی خارجه نرفته ازهمه چیز خودشان صرف نظر کرده وخودرا به آغوش وطن آباءو اجدادی انداخته اند پدران و پدر بزرگان من همه (سوگلیهای) رجال نامی ایران مثل میرزاتقیخان امیر، حسنعلیخان امیر نظام وغیره بوده‌اند من خوددر (۱۳۰۹) درتبریز متولد شده وازسنهٔ ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳

درآنشهر ابتدا درمنزل ومکتب و سپس چند ماه دراولین مدرسهٔ آن شهر که به‌اسم لقمانیه معروف بود بتحصیلات فارسی و عربی ومنطق و مقداری‌ازعلوم‌جدیده والسنهٔ‌خارجه اشتغال‌داشتم‌درششم جمادی‌الاولی ۱۳۲۴ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و در ۱۸ جمادی الثانی همان سال‌داخل‌مدرسهٔ نظامی شدم ومدت پنج‌سال درآن‌مدرسه‌تحصیل می کردم وهنوزیکسال دیگر باختتام دورهٔ مدرسه‌مانده بود که(رفورم) افواج قدیم‌شروع شده ووزارت جنگ‌من ونه‌رفیق دیگرمرا برخلاف میل و رضای خودمان از مدرسه خواسته و برتبهٔ نایب دومی داخل خدمت نمود(۱۳۲۹)دوسال درتشکیلات فوق الذکرخدمت کرده و بتدریج تا درجهٔ سلطانی نایل گردیدم لیکن نظر باینکه رؤسا ازدادن حساب پول‌هائی که میگرفتند خودداری مینمودند وبیچاره (مستر شوستر آمریکائی) مثل پیشکارحالیهٔ مالیهٔ خراسان ازآدم حساب میخواست وحساب دادن‌کارعاقلانه‌ای‌نبود حساب داده نشد اوهم‌دیگر پول نداد واساس قشون جدیدالتشکیل برهم خورد گویا مقصود واقعی هم همین بود زیرا دراین ترتیب مقصودکاملا بعمل نمی آمد و ترتیب خودمانی ازهرحیث‌رجحان داشت‌خصوصاً موقعی که حتم بودعذرخود شوسترهم خواسته خواهد شد؛ دراین وقت بریاست گروهان‌ومعاونت باطالیان درقزوین‌جزو اردوی‌اعزامی برعلیه‌حبیب‌الله‌خان کردبودم در مدت‌شش ماه فقط دو ماه حقوق گرفته یك ماه‌آنرا نیز بزیردستان گرسنهٔ خودمساعده دادم که هنوزهم‌قبض‌ها پیش‌من‌وپول نزدآنهاست وشاید اغلب بدرودزندگی کرده باشندآنهارا بری‌الذمه‌مینمایم‌حقوق چهارماههٔ ما پیش کی و کجاست ؟! الله اعلم بحقایق الامور . پس از تلگراف عدیده و عدم وصول جواب بمرکزآمدم و البته تکلیفم معلوم

بود که بایستی کنج خانه بنشینم طولی نکشید که از طرف معلم مدرسهٔ خود آقای (کلنل کسترزیش) به یگانه صاحب منصب با شرافت و ایران دوست یعنی آقای ژنرال یالمارسون فقید که نام با شرفش درقلب هر سرباز صمیمی ایران مادام الحیاة نقش ثابتی خواهد بود معرفی شده (اول ربیع الثانی ۱۳۳۰) باسم صاحب منصب داوطلب مدت ششماه دریوسف آباد بسمت معلم ومتعلم ومترجم خدمت کردم وبااینکه قرارنبود قبل از طی دورهٔ مدرسهٔ صاحبمنصبان ژاندارمری کسی از داو طلبان صاحب رتبه شود خدمات من دقت صاحبمنصبان سویدی را جلب کرده ودراول ماه ششم جزوشاگردان دورهٔ اول مدرسه بدرجه‌ای که درقشون داشتم نایل گردیده بسمت آجودان مترجمی وریاست گروهان سیراب مأمورراه همدان شدم راهی که درآنوقت از اشرارو غارتگران مسدود وکلنل (مریل) آمریکائی باعده‌ای ژاندارم شوستری بواسطهٔ اشتغال بغارت دهات نتوانسته بودند ازعهدهٔ امنیت برآیند ویااینکه نخواسته بودند وعدم امکان عبورمال التجاره درآن راه اسباب شکایت بزرگ همسایهٔ شمالی شده هرساعت ودقیقه باعزام قوای امپراطوری تهدید مینمودیکسال در این راه خدمت کرده واغلب شبهارا بواسطهٔ عدم اعتماد به قراولان اردو تا صبح مشغول سرکشی پاسبانان ومحافظین بودم دراثنای این خدمت مکرر از طرف صاحبمنصبان سوئدی که درآنوقت هنوز اروپائی بوده وبازیردستان از روی بی‌غرضی و بیطرفی رفتارمینمودند درجهٔ یاوری پیشنهاد شده لیکن ازطرف ژنرال بواسطهٔ عدم تناسب سن قبول نشد.

تا اینکه بالاخره پس ازاینکه صاحبمنصبان مختلف پیشنهاد مزبور راتکرار کردند قرارشدمجدداً بطهران رفته وپس از اختتام دورهٔ مدرسه

بدرجهٔ یاوری نایل گردم. درچهارده ذیقعدةالحرام۱۳۳۱داخل مدرسهٔ صاحبمنصبان ژاندارمری شده یازده ربیع الثانی ۱۳۳۲ درمدرسهٔ مزبور مشغول تعلیم وتعلم بودم درجریان دورهٔ مدرسه درازاءخدمات راه همدان به‌اعطای یك قطعه مدال طلای نظامی ازطرف وزارت جلیلهٔ جنگ مفتخر گردیدم هنوز یکماه باختتام دورهٔ مدرسه مانده بود که مأموریت بروجرد پیش آمد ومن بریاست یك«اسکادران»صاحبمنصب جزء درجزء اردوی اعزامی مأمورشدم. دراولین جنگ باالوار بایازده تن ازعدهٔ خود مجروح شده(۲۳ ربیع الثانی ۱۳۳۲) لیکن نقطهٔ مأموریت را از دست نداده و قبل ازواگذار کردن فرماندهی بصاحبمنصب دیگری ازآنجا حرکت نکردم پس ازبهبودی زخم دراغلب جنگهای بروجرد شرکت داشته‌ودر عرض دوماه بطوری جلب دقت رئیس جدیدخودرانمودم که‌مجدداً رتبهٔ یاوری درخواست شده ومورد قبول افتاد (۱۷ ج ۲-۱۳۳۲) پس ازآن بموجب تقاضای رئیس رژیمـان قزوین بجای ماژرو (تورل) بریـاست باطالیان همدان منصوب گردیدم(۲۰ رجب همان سال) و ازآن تاریخ تاچهاردهم محرم ۱۳۳۴ درآنجامأموریت‌داشتم ودرطول این‌مدت‌شاید سه ماه درشهرهمدان نبوده ودمی آسوده نغنوده بودم که‌جنگ عمومی اوضاع را تغییرداده وحسب‌الامر رئیس رژیمان ورئیس کل‌ژاندارمری و شاید مقامات عالی تر بحملهٔ «مصلا» اقدام کردم (۱٤ محرم ۱۳۳٤) وبحمدالله باعدهٔ بسیارناقابلی چون قصد ونیتی جزخدمت بوطن‌ورهائی مملکت ازمظـالم قشون تزاری نداشتم بـه طـرد و دفع دشمن موفق گردیدم(تفصیل این حمله در کتاب موسوم به «جنگ مقدس‌از بغداد تا ایران» بزبان آلمانی بطبع رسیده). لیکن بواسطهٔ عـدم اتحـاد و تذبذب وعدم صمیمیت هیئت رئیسه و احزاب مختلفه و فقـدان اسلحه

استقامت درمقابل قوای عظیمه ممکن نگردیده و حرکت الاستیکی شروع شد وبالاخره سقوط بغداد ومسدود شدن راه مارا مجبور به‌عقب‌نشینی دائمی نمود ، درمدت این کشمکش چه کشیده وچه دیدم غیرقابل تصوروحقیقةً غیرممکن التقریرو تحریراست . همین قدرباید متذکر شعرعربی منسوب به‌حضرت زهرا سلام‌الله علیها شده وبگویم :

«صبت علی مصائب لو انها صبت علی الایام صرن لیالیا»

آیامن خدمتی درجهان جنگ کرده ویا نکرده‌ام بایست بکتب مطبوعه درآلمان وممالك بی‌طرف مراجعه نمودزیراا گرمن شرح بدهم شاید حمل برخودستائی و رجز خوانی شود درصورتی که مقصودی جز بیان حقیقت‌وشرح مختصری از گذارشات زندگانی خود نداشته‌وفقط میخواهم‌هموطنانم بدانند که‌من کیستم و کجائی هستم وحرف‌حسابیم چیست مخصوصاً درجنگهای‌پیش قراولی«تویسرکان» اسلحه ومهمات من عبارت از اشعاررزمی‌شاهنامه بود که بدان وسیله افراد«چریك»را بجنگ و کشته‌شدن درراه وطن‌عزیز ترغیب وتحریص میکردم‌خلاصه درنتیجهٔ بعضی اقدامات و حوادث که از ذکرآنها صرفنظر کرده و نمیخواهم یکباردیگر برجراحات قلبم نمك پاشیده باشم اضطراراً از کار کناره گیری کرده ازدست بعضی همقطاران بی‌حقیقت ودوروخودرا خلاص کرده بدون اینکه درنقطه‌ای درنگ و توقف کنم برای‌معالجهٔ ورم کبد باآلمان‌رفتم(ششم‌شعبان ۱۳۳۵)هنوزمعالجه باتمام نرسیده بود که استماع خبرموحش دیاله و درخون خود شنا کردن افراد رشید و باوفایم دنیارا درجلوچشمم تیره وتارساخته برای‌اینکه خودی بآنها رسانیده واقلاباهم جان داده باشیم بسوی حلب و موصل شتافتم . (۲۵ ذیحجه ۱۳۳۵) ولی افسوس افسوس ! صد هزارافسوس !آب بی‌رحم

نعش‌های آن شهدای بی گناه را بسرعت امواج وحشت آور خود همه جا غلطانده و به‌استراحتگاه قعر دریا رسانیده بود و دیگر برای من حتی دیدن آب خون آلود نیز میسر نمیشد بلی «من از بیگانگان هر گز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد» ! مأیوس به برلین مراجعت کردم (٢٠ محرم ١٣٣٦) . برای اینکه هیچ دخالتی در کارها نداشته و ضمناً وقت خودرا بیخود نگذرانده باشم بااینکه ضعف اعصاب وچشم وکلیتاً علت مزاج مانع از قبول خدمت هوا نوردی بود بتصور وصول مقصود داخل این خدمت شدم . (١٠ شعبان ١٣٣٦) لیکن پس از ختم شناسائی میکانیکی وسی‌وسه‌مرتبه طیران سخت مریض شده ونتوانستم تعقیب نمایم . درخواست انتقال داده به‌قسمت پیاده منتقل گردیدم (٣ شوال ١٣٣٦) وتاحدوث رولسیون و موقع متارکه جنگ ، مستمراً درخدمت بودم ضمناً ریاضیات عالیه وموسیقی نیز تحصیل میکردم چنانچه باوجود اطلاعات ناقصه دوائر مختصر ازسرودهای ژاندارمری و اشعار ملی ایرانی بانوت بطبع رسانده وبه اسامی : «سه سرود ملی» و «هفت آواز محلی ایرانی» بامختصر مقدمه‌ای بزبان آلمانی ازخود بیادگار گذاشته‌ام که یکی از آنها فوق‌العاده طرف توجه موسیقی دانهای آلمان شده بودونیز عده‌ای ازرگلمانهای مختلفه‌را ترجمه وحاضر طبع نموده بودم ، که بواسطهٔ عدم استطاعت طبع آنها ممکن نشده و تا امروز هم موفق نگردیده‌ام ، بالاخره ازیك طرفی زندگی روز بروز گرانتر شده و از طرف دیگر مختصر وجه پس اندازی که درمدت های متمادی خدمت جمع آوری شده بود بانتهی رسیده ونزدیك بود که کار بفلاکت وذلت برسد (عده‌ای ازدوستان آلمانی حاضر بهمراهی و مساعدت شده وحتی معلم انسان دوست من آقای پروفسورسباستیان بك حاضر شده بود

محلی در دار الفنون « لایپسیك » برای من تهیه کرده ویا اینکه باخود بجنوب آمریکا ببرد وهم چنین مسیو «اکستریم» سوئدی توسط مادام چلسترم خانم رئیس رژیمان متوفایم مرا بسوئد دعوت کرده بود که هر قدر بخواهم در آنجا مهمان باشم مخصوصاً نوشتجات دوستان اروپائی که مقارن حرکت میرسید تمام مملو از احساسات دوستانه بوده وحتی دونفر حاضر شده بودند که هرقدر قرض بخواهم بدهند و وقتی پس بدهم که مقتدر باشم همه را به استغنای طبیعی وجبلی ایرانیت رد کردم) پنج هزار مارك بقیة السیف دارائی خودرا هزار فرانك سویس خریده بامید خدا حرکت کردم (۲۸ صفر ۱۳۳۸) در سویس مجبور شدم چهار هزار فرانك دیگر قرض کرده پس از شصت و یکروز مسافرت در موقع ورود به بندر انزلی (۲۹ ربیع الثانی ۱۳۳۸) که از هر طرف جیب وبغلم را می کاویدند چند قرانی بیشتر نداشتم آنهم بمصرف انعام حمالهائی رسید که مثل ملك الموت دور صندوقهای لباسم را گرفته ومیخواستند من وصندوقهارا باهم ببرند، حقیقتاً تفتیش انزلی یکی از یاد کارهای فراموش نشدنی دورهٔ زندگی من است و گویا زمامدار آنوقت تمام این اوامر را از روی اصول مشروطیت ومطابق باقوانین اساسی مملکتی صادر میکرده است و کسی هم که اسم آن کابینه را کابینهٔ سیاه نمی گذاشت !!! لاجرم از یك خانم روسی که همسفرم بود مبلغی قرض کرده بااتومبیل بطهران حرکت کردیم پس از ورود بمرکز (۳ جمادی الاولی ۱۳۳۸) با اینکه بکلیه صاحبمنصبان واشخاص مهاجر خرج معاودت داده شده ولدی الورود بخدمتی گماشته شده بودند بعلت غیر معلومی (شاید معلوم است ولی از ذکرش صرفنظر میکنم) با اینکه نسبت بدیگران قدیمی تر وبرای اشغال مقام ریاست

رژیمان وغیره مستحق تر بودم واقلا بایستی بخاطر برادروپسرعموی شهیدم ازمن دلجوئی میشدبدون اینکه ذره‌ای از طرف دولت وحتی دوستان صمیمی ملی، کسانیکه دربارهٔ آنها ازهیچ قسم فداکاری مضایقه نکرده بودم مساعدتی ابراز شود مدت پنج ماه یعنی تاتاریخ سقوط کابینهٔ سفید آقای وثوق الدوله بیکارماندم دراین مدت مشغول ترجمهٔ بعضی از کتب مفیده بودم ازجمله (تاریخچهٔ یك کنیز) تصنیف، لامارتین که مقداری از آن درپاورقی روزنامهٔ آگاهی بطبع رسیده وهمچنین یك سر گذشت واقعی باسم: سر گذشت یك جوان وطن دوست شروع کردم که چنانچه عمری باقی باشد وبه‌اتمام موفق شده بطبع برسانم، شایدقابل توجه باشد و خوانندگان بر نویسندهٔ مظلوم آن رحمت وشفقت آورند. بلافاصله پس ازتغییر کابینه آقای کفیل تشکیلات شاید بصلاح دید مشاور بد کینهٔ خودشان گویا بتصور اینکه حضرت آقای مشیرالدوله نسبت بخانوادهٔ ما مرحمت مخصوص داشته ودردورهٔ زمامداری خودشان حتی الامکان عدل وانصاف را کنار نخواهند گذاشت و میدانستند که ما البته بحضرت معظم له تظلم خواهیم کرد با کمال عجله من وپسر عمویم را احضار کرده وهمان روز احضار توسط خودم امر بنوشتن حکم عمومی راجع باستخدام مجددما (با اینکه کسی مارا خارج نگرده بود) فرمودند که شخصاً به وزارت برده وبامضای معاون برسانند (توضیح اینکه هنوز وزراء معین نشده ولی قطع بود که آقای مشیرالدوله رئیس الوزراء خواهند بود) لیکن بعلت مجهولی این تصمیم باین شدت مدتها بعقب افتاده وحتی اگر باصرار دوستان من همه‌روزه به تشکیلات نرفته شخصاً تعقیب نمی کردم و روزنامه‌ها نمی نوشتند، ممکن بود که مسئله بکلی مسکوت عنه مانده

"بقیه در صفحه ۴۰۴"

عارف و کلنل محمدتقی خان پسیان

... عارف از زمان مهاجرت با کلنل آشنا و دوست شده بود تا اندازه‌ئی هم به افکار و عقاید و روحیهٔ کلنل پی برده و فهمیده بود جوانی است پُر جرأت، کارآمد، ضعیف نواز، و از همه مهمتر دارای احساسات عالیهٔ اسلامی است.

دانسته بود که کلنل نه تنها سر بازی است بسیار سلحشور بلکه وجودی است فاضل و باکمال— وقت خود را در عالم تحصیل ضایع نساخته و به فرا گرفتن دانش، از جان و دل، پرداخته است.

در این مسافرت و با استفادهٔ از محضر کلنل، کاملاً مجذوب او شده و با خلوص عقیدت و ایمان راسخ، کمر به خدمت و همکاری وی بسته و واقعاً مرید او شده بود.

عارف در این مورد حق داشت زیرا برای دردهای بی درمان ملت ایران، او را یگانه طبیب معالج تشخیص داده بود. از شوق و شعف در پوست خود نمی گنجید، روحیه‌اش بسیار قوی شده و نشاط تازه‌ئی در خود احساس میکرد.

از اینکه تقریباً جنبهٔ مشاور کلنل را احراز کرده، خرسند بنظر میرسید، در نتیجهٔ ابراز صمیمیت و حسن رفتار، کلنل را مجذوب خود ساخته بود.

کلنل از مشورت با او در بعضی از مسائل نسبتاً معضل دریغ نمی‌ورزید و شاید میخواست تلویحاً اینطور وانمود کند که از وجود عارف استفاده میکند یا واقعاً نیّت استفاده را داشت زیرا عارف چکیدهٔ انقلاب مشروطیت و سرد و گرم زمانهٔ پُرفسانه را چشیده بود...

«کتاب قیام کلنل محمدتقی خان پسیان»
— تألیف: س. علی آذری— صفحهٔ (۴۳۷).

***

وباز ویلان و سر گردان باشیم باری بالاخره حکم نمرهٔ ۱۷۶ مورخهٔ (غرهٔ ذیقعده ۳۸) درحدود (۶ ذی حجه ۳۸) بامضاء رسید وبنده را با بودن یاور محمدحسین میرزا درمشهد واطلاعاتی که ازوضع ژاندارمری خراسان وتسلط کامل والی وقت داشتند، بدون هیچ اسم ورسمی بفلاخن گذاشته بسمت خراسان پرتاب کردند وبرای تشکیلات جدید قوای خراسان امیدواریها دادند (شانزدهم ذیحجه ۱۳۳۸) برای اینکه بفهمانم درمقابل احکام مطیع صرف بوده وازخود رأیی ندارم بااطلاع بمراتب فوق حرکت کرده به مشهد رسیدم وحسب الامر والی وقت اداره را از کفیل تحویل گرفته مشغول کار شدم (۲۵ ذیحجه ۳۸) از بدو تصدی دچار یك سلسله اشکالات و مسائل لاینحلی گردیدم که دائماً مرا در زحمت داشته وآنی راحتم نمی گذاشتند ازجمله مسئلهٔ حقوقات معوقه بود، که باوجوداینکه بودجهٔ ژاندارمری همه ماهه مرتباً ازطرف ادارهٔ مالیه پرداخته شده بود، حقوق چندین برج افرادنرسیده ومبلغ معتنابهی نیز اشخاص خارج طلبکار بودند وخیلی چیزهای دیگر که شرحش کتاب مفصلی لازم دارد عجب تر از همه آن که همه میدانستند حقوق نرسیده ولی هیچکس نمیدانست کی چقدر طلب دارد و درشعبهٔ محاسبات ورق پاره ای هم نبوده که شخص به آن رجوع کند، رئیس سابق علاوه براینکه خودش را مسئول هیچکس نمیدانست بوسائل ممکنه از صاحبمنصبان دیگر نیز حمایت نموده ونمیگذاشت ازروی تحقیق طلب افراد نظامی وغیره معلوم شود وبامزه تر اینکه همه روز بایستی (من که دخالتی درایام گذشته نداشته ودیناری ازبابت بودجهٔ گذشته اخذ نکرده بودم) ازصبح تاغروب بایکمشت طلبکار دست بگریبان شده وروزی ده بیست جواب رسمی به احکامی که راجع بپرداخت طلب این وآن میرسید بنویسم

باهمهٔ اینها وبااینکه ازهمه‌طرف کوشش وجدیت میشد که عملیات من بی نتیجه‌مانده‌و ترتیبات اداره کمافی‌السابق درهم و پیچیده بماند، درمدت قلیلی امورات‌رابجریان طبیعی انداخته‌شعبات فاقده‌راتأسیس وشعباتی راکه اسماً موجودبودند صورت خارجی‌داده و نتیجهٔ زحمات خودم رامشهود مخالف‌وموافق نمودم، پس ازفراغت ازاصلاحات ابتدائی‌هم خودرابر آن‌مصروف داشتم که حقوقات معوقه‌را وصول و به‌ذوی‌الحقوق برسانم خودهمین مسئله بود که مرابیشتر بدبخت کرده وبیشتر ازپیش دچار مشکلات‌نمودجوابهای واصله‌ازمقامات عالیه بااینکه اغلب‌مساعد بود لیکن‌همان روی‌کاغذ وابداً اثرعملی‌دیده‌نمیشد وحتی‌جزء بقیه بودجهٔ اولین برج تصدی که نقداً دریکجا پرداخته‌شد، دیگرحوالجات‌ماهانه مطابق معمول اداره داده‌نشده وبرخلاف تمام قوانین‌حوالجات بودجهٔ ژاندارمری برای‌وصول بحکومتها فرستاده شده درخواستهای‌قانونی‌من بجائی‌نرسید، بدیهی‌است راه انداختن‌چرخهای یك ادارهٔ خراب با نبودن پول غیرممکن ومحال بود، خصوصاً با آن بدحسابی که دیگر هیچکس‌معامله‌واعتبارنکرده، اعضاء اداره‌راکلیتاً بچشم آدمهای‌متعدی وغارتگرمی نگریستند، بالاخره‌چارهٔ منحصر بفردخودرادر کناره گیری دیده ودرعرض دوماه ازشدت گرفتاری‌سه‌مرتبه مستقیماً بایالت‌ومرتبهٔ چهارم توسط کفیل تشکیلات بوزارت‌داخله استعفا داده ونمیدانم بچه علت هرچهار مرتبه مقبول‌نیفتاده وبمواعید گذشت، زیرا یقین دارم هیچکس درخیال استفاده نبود. خلاف‌تمام قوانین حوالجات بودجهٔ ژاندارمری برای‌وصول به‌حکومت‌ها به‌سابق اضافه شده‌وهمه روزه‌در اداره‌محشروغوغائی‌داشتم،من درادارهٔ خودنه فقط رئیس بلکه‌بواسطهٔ عدم اعتماد به‌بعضی‌ازاعضاء وعدم اطلاع برخی‌دیگر خدمات مختلفه

را شخصاً انجام میدادم و در مقابل فقط بهمان حقوق ریاست قناعت مینمودم هر پیشنهادیکه بمرکز ادارهٔ خودمی فرستادم، یا جواب نرسیده و یا جواب منفی بانزاکتی میرسید و دیگر تعقیب نمی گردید و بخوبی حس می کردم که مقصود از اعزام من بخراسان اصلاح ژاندارمری نبوده و کسی درخراسان طالب انتظام حقیقی امور نمی باشد، بلکه مقصود این بود که دردست پنجهٔ قادری اسیرمانده ووجود معطل شده بالاخره به بی کفایتی معرفی ومفتضح شوم واینکه می گفتند بواسطهٔ عدم رضایت ازرئیس قدیم بنده احضارشده ام باور کردنی نباید باشد زیرا برای کسیکه از ریاست ژاندارمری خلع گشته ریاست قشون پیشنهاد نمی کنند باری «خیرالکلام ماقلّ ودلّ».

پیام کلنل بااین جمله ختام مییابد: «مرا اگر بکشند قطرات خونم کلمهٔ ایران را ترسیم خواهدنمود واگر بسوزانند خاکسترم نام وطن را تشکیل خواهدداد. مشهد لیلهٔ ۱۳ سرطان ۱۳۰۰»

(محمدتقی)

عارف این تصنیف رادر کنسرتی که درطهران داد بعدازغزل:

دل هیچگه زعشق تودل نا گران نبود

بار گران عشق تو برما گران نبود

باصدا و تأثری که بدلها نفوذمینموددردستگاه دشتی خواند.

(ش).

گریه کن که گرسیل خون گری ثمر ندارد
ناله‌ای که ناید ز نای دل اثر ندارد
هر کسی که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد
دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد
این محرم و صفر ندارد
گر ز نیم چاك جیب جان چه باك مرد جز هلاك
هیچ چارهٔ دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

-۲-

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شحنه و عسس دزد
دادخواه و آن که او رسد بداد و دادرس دزد
میر کاروان کاروانیان تاجرس دزد
خسته دزد بسکه داد زد دزد
داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد
بشنو ای پسر زاین وکیل خر روح کارگر
میخورم قسم خبر ندارد که این وکیل جز ضرر ندارد

-۳-

دامنی که ناموس عشق داشت میدرندش
هر سری که سرّی ز عشق داشت میبرندش
کوبکوی و برزن به برزن همچو گو برندش
ای سرم فدای همچو سر باد یا فدای آن تنی که سر داد
سر دهد زبان سرخ بر باد

مملکت دگر نخل بار ور کاو دهد ثمر
جز تو هیچ یک نفر ندارد چون تو باشرف پسر ندارد

-۴-

ریشهٔ خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
ریشه کرد زان‌شد دو نخل بارور نمایان
یك وثوق دولت یکی قوام‌سلطنت زان
این دو بد گهر چه ها نکردند درخطا بدان خطا نکردند
آن چه بد که آن بما نکردند
چرخ حیله گر زین دو بی پدر نا خلف پسر
زیر قبهٔ قمر ندارد آن شجرجز این ثمر ندارد

✡✡✡

تصنیف بیست و سوم [بیات‌اصفهان] :این تصنیف بیات‌اصفهان را به تکلیف حیدر آقارضازاده به‌جهت نمایش اخیر در کمال کسالت وپریشانی‌حال درماه رجب ۱۳۴۱ در تهران ساخته و وزن‌وآهنگش‌را درمنزل خود ایشان پیدا کرده‌ام.

-۱-

تارخت مقید نقاب است
دل چوپیچه‌ات به‌پیچ وتاب است
مملکت چو نرگست خراب است
چارهٔ خرابی انقلاب است
یا درستی اندر انتخاب است
سنگدل بت آیینه روباش
با بدان چوسنگ باسبوباش

خانمان نگون کن عدو باش
تا عدوی مملکت به خواب است
ریشهٔ بدان بر کن ازجهان کشته امتحان
تواین بدان (تو این بدان ، تواین بدان ، تواین بدان)
هست امید ریشه تا در آب است
امان که خصم خیره گردد در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت چو طرهٔ تو تیره گردد
شحنه مست و شیخ بی کتاب است

-۲-

سربسر ز رشت ویزد و کرمان
فارس تا به صفحهٔ صفاهان
از عراق و خطهٔ خراسان
زاشک رنجبر بروی آب است
عقل نیست جان درعذاب است
عبرت از گذشته ها گرفتن
بایدت، بس است خورد وخفتن
رستم انتخاب کن که دشمن
کینه جو افراسیاب است
جمله پیچ وخم کار ملک جم چون رخت صنم
ز بیش و کم (زبیش و کم ، زبیش و کم ، زبیش و کم)
این دو پشت پردهٔ حجاب است
امان ز اجنبی پرستی فغان ز روزگار پستی
مباد دست کس کند با دو طره‌ات دراز دستی
زانکه دست غیر درحساب است

موضوع تصنیف بیست و چهارم

قبل از درج پانزده سطر، یادداشت عارف در خصوص «سید ضیاء» و چاپ تصنیف بیست و چهارم او که راجع به کابینهٔ سیاه سید ضیاء است، لازم دانست که فشردهٔ شرح احوال وی نیز از مجلد پنجم شرح حال رجال ایران نگارش مهدی بامداد در اینجا نقل شود: «سید ضیاء‌الدین طباطبائی فرزند سیدعلی آقای یزدی که از طرف مادر شیرازی است در سال ۱۲۷۰ خورشیدی در شیراز متولد شد در دو سالگی به همراه پدرش از شیراز به تبریز رفت و تا سن دوازده سالگی در آن شهر اقامت داشت... در شیراز... روزنامه‌ئی به نام ندای اسلام منتشر کرد، پس از چندی به تهران آمد و روزنامهٔ رعد را در ۱۲۹۳ خورشیدی در بیست و سه سالگی منتشر نمود... او در جرگهٔ مشروطه‌خواهان وارد شد و خود را در زمرهٔ هواخواهان انگلیس قلمداد کرد...

... تا جائی که در کودتای ۱۲۹۹ در سی سالگی... به نخست‌وزیری رسید... پس از یکصد روز زمامداری... ناگزیر به خارج از ایران مسافرت کرد... به اروپا رفت و پس از چندی در فلسطین اقامت گزید و مشغول به کشاورزی گردید... در شهریور ۱۳۲۲... به تهران بازگشت و... حزب ارادهٔ ملی را تشکیل داد.

... در همین سال در دورهٔ چهاردهم... از یزد نمایندهٔ مجلس شورای ملی شد... در اول فروردین ۱۳۲۵ به دستور قوام رئیس دولت... زندانی گردید...

در سعادت‌آباد شمیران،... به کشاورزی و تربیت پرندگان (اشتغال داشت)... در قزوین «بوئین زهرا» نیز کشاورزی... و یونجه‌زار ترتیب داد. در شهریور ۱۳۴۸ در سن هشتاد به سکتهٔ قلبی در تهران درگذشت و در حضرت عبدالعظیم مقبرهٔ ناصرالدینشاه به خاک سپرده شد...

***

تصنیف بیست وچهارم [شور] دربارهٔ کابینهٔ سیاه : درمسافرت اول ذی‌حجه ۱۳٤۰ بکردستان بعداز آنکه احساسات طبقات زحمت کش ایرانرا نسبت به آقا سید ضیاءالدین دیدم این را ساختم . درطهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» اسنادی نماند که از اینجهت بمن ندهند ولی من تصورمی کنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی ویا زجرشان کرده بود! علت طرفداری من ازسید ضیاء اول این است که ازطبقهٔ عامه بمقام وزارت رسیده وطلسم اعیانی را درهم شکست. دوم آنکه بواسطهٔ فعالیت وجدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یك وزیر یا مدیر چیست نشان داد وبرای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت وشالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست ودشمن معترفند. سوم آنکه داغ باطله باشراف زد ومیرفت گریبان ما را ازدست این طبقه رها نماید. افسوس که کارش ناقص ماند. میگویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنانش زیادند وتهمت درایران فراوان است وآسان پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگروقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته‌های خودم را پس گرفته وسید را خائن خواهم شناخت .

ـ۱ـ

ای دست حق پشت وپناهت بازآ
چشم آرزومند نگاهت بازآ

وی تودهٔ ملت سپاهت بازآ
قربان کابینهٔ سیاهت بازآ

سرخ وسفید و سبز و زرد و آبی
پشت گلی و قهوه‌ای عنابی
یك رنگ ثابت زین‌میان کی یابی
ای نقش هستی خیر خواهت بازآ

بازآ که شد باز با دزد دمساز یك عده غماز
کرسی‌نشین دور ازبساط بارگاهت بازآ

-۲-

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست
این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست
قربان آن رنگ سیاهت بازآ

از گرگ ایران پاره کن تا اشرار
دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار
افتاده در زندان چاهت بازآ

کردی تو رسوا هرفرقه‌ای را شیخ ومکلا
عمامه شد سیلی‌خورطرف کلاهت بازآ

-۳-

این آن قوام‌السطنه است ایمن شد
زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راهت بازآ

چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرگ از تله پا درهوا شد بد شد

روبه گریزان از بلا شد بد شد
جزاین دگر نبود گناهت بازآ

زاشراف بی‌حس زاشرارمجلس ما با مدرس
سازیمشان قربانیان خاك راهت بازآ

-٤-

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش وجاه وجلال از اشراف

دلالی نفت شمال از اشراف
ای بی‌شرف گیری گواهت بازآ

کابینه‌ات از آن سیه شد نامش
هر روسیاهی را تو بودی دامش

بر هم زدی دست بد ایامش
منحل شد از چند اشتباهت بازآ

بذری فشاندی تخمی‌نشاندی رفتی‌نماندی
بازآ که تا گل روید ازخرّم گیاهت بازآ

ـ مارش خون ـ

(طهران ـ ۱۳٤۱)

ـ ۱ـ

خون چو سرچشمهٔ آب حیات است
پیش‌خون نقش هر رنگ مات است
خون مدیر حیات و ممات است
خون فقط خضر راه نجات است

رنگ خون رنگ میمون مینوست
دشت بی‌لاله دیدن نه نیکوست
گل بدربار خون تهنیت گوست
قوهٔ مجریه کاینات است

خسروخون گرشبیخون آورد چون لاله گلگون
سازدازخون شهروبیرون دشت‌وهامون(دشت‌وهامون)

گرازاین دل‌خود سرخودخون نریزم
همه خون خودم ازمژه بیرون نریزم

ـ۲ـ

گل اگر شبنم از خون بگیرد
از سموم خزانی نمیرد
تا ابد رنگ هستی پذیرد
خون نگهدار ذات و صفات است

شیرا گرخون نکرده حرامت
ای پسر شیر پستان مـامت
زنده با نقش خون بـاد نامت

نقش این زندگی را ثبات است

خون چو دریك ملتی نیست کیست یا چیست ؟!
نیست باد آن ملتی کزهستی غیری کند زیست ـ زانکه فانی است
چه خوش آنکه زخون آسیا بگردد !

ـ٣ـ

شهرخون ، قریه خون ، رهگذرخون
کوه خون، دره خون ، بحروبرخون
دشت و هامون ز خون سر بسر خون
رود خون ، چشمه خون تا قنات است

خون بخون ریختن بـاید آمیحت
خون فـاسد ز هر فـاسدی انگیخت
طرحی از نو ز خون بـایدی ریخت
کاین کهن پی بنا بی ثبـات است

ای هوا خواهان خونخواه ، آه ، صدآه
تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش وبد خواه
چون زمام بدست معاندین دون است
ره چارهٔ ما همگی بدست خون است

-٤-

تا شده ننگ نام نیاکان
جز بخون شستن این ننگ نتوان
مشکل ازهرجهت کار ایران
خون خودحلال این مشکلات است

صد فلاطون ز ماهیت خون
خورده خون سر نیاورده بیرون
داندش چون خداوند بیچون
کافرینندهٔ حسن ذات است

عارف ار بد نام گردد، چون تو نامش
آنچه خون درزندگانی، خورده آن خون همچو آن زندگانی حرامش
دل غرقه بخون شد یار غار عارف
نه قرار دل وی و نی قرار عارف

✿✿✿

مارش جمهوری

طهران (۱۳۴۲)

(در کنسرت معروف جمهوری شب چهارشنبه ٦ شعبان ۱۳۴۲)

-۱-

روی دلکش موی دیجور — روی اندر موی مستور
دست کز این غرفه اینجور — کو کشد جز دست جمهور
ساقی از این دور خسته — ساغر زرین شکسته
مطربا ای پی خجسته — پاره کن این سیم ناجور
دل شکستی دل شکستی زین پس دگر با جان رنجوران مکن
بازی تو ای چشم مخمور

-٢-

ساز ازنوز باز کن‌سا — یك نوای تازه بنواز
چون‌درآمدشورشهناز — تاررا کن کوك ماهور
پایهٔ جم جایگاهی — دور کیوان بارگاهی
وان قدرقدرت گواهی — وسمه‌بودوابروی کور
ترك نغمهٔ خسروانی — بایدت در زندگانی
از سروش ازسروش آسمانی نغمه‌های روح بخش پهلوی
بشنو ازدور.

-٣-

سلطنت کورفت گورو — نام جمهوریت أز نو
همچو خورافکندپرتو — بخ که شد نورعلی‌نور
دور باید شد ز اوهام — بایدی‌برچیدن‌این‌دام
سلطنت را همچوبهرام — زنده‌باید کرددر گور
دورشاهی را چو دجال — واز گون گشته‌است احوال
سرزد اقبال سر زد اقبال ازرایت فتح‌آیت مهدی جمهوریت
عصرمنصور.

-٤-

نیست دوران قجرباد — این شجربی بار وبرباد
تا قیامت دادگر باد — بازوی‌پرزورجمهوری
کار ایران روبره باد — نام شاهی روسیه باد

تودهٔ ملت نمیراد — دامن‌غفلت‌نگیراد
تاابد شد تاابدشد مقهورملت‌ازسلطنت وشاه‌وشاهنشاه
وز امپراطور.

تصنیف بیست‌وپنجم : این تصنیف که یکی از بهترین تصنیف‌های عارف شادروان است در چاپ اول و دوم نیست و بعداً بوسیلهٔ آقای علیرضا بصیری بدست ما رسیده که عیناً چاپ و از لطف ایشان سپاسگزاری میشود.

-۱-

بهار دلکش رسید و دل بجا نباشد
از اینکه دلبر دمی بفکر ما نباشد
در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن
که جنگ و کین با من حزین روا نباشد
صبحدم بلبل بر درخت گل بخنده میگفت
مه جبینان را نازنینان را وفا نباشد

-۲-

اگر تو با این دل حزین عهد بستی
حبیب من با رقیب من چرا نشستی
چرا عزیزم دل مرا از کینه خستی
بیا برم شبی از وفا ای مه‌الستی
تازه کن عهدی که با ما بستی

-۳-

بباغ رفتم دمی بگل نظاره کردم
چو غنچه پیراهن از غم تو پاره کردم
روا نباشد اگر ز من کناره جوئی
که من ز بهر تو از جهان کناره کردم
ای پری پیکر سرو سیمین بر لعبت بهاری
مهوشی جانا دلکشی اما وفا نداری

-٤-

بباغ رفتم چو عارضت گلی ندیدم
ز گلشنت از مراد دل گلی نچیدم
بخاك کوی تو لاجرم وطن گزیدم
ببین در وطن از رفیقانت
وز رقیبانت دروطن خواهی چها کشیدم

-٥-

ز جشن جمشید جم دلی نمانده خرم
از آنکه‌اهرمن‌رامکان بودبکشور جم
بپادشاه عجم بده ز باده جامی
مگر که پادشه عجم ز دل برد غم
خسرو ایران باد جاویدان به تخت شاهی
دشمنش بیجان ملکش‌آبادان چنانکه‌خواهی

-٦-

ز جنگ بین الملل مرا خبر نباشد
ز بارش تیر آهنین حذر نباشد
مرا بغیر از غمت غم دگر نباشد
تو شاه منی با ولای تو باصفای تو
از رقیبانم حذر نباشد

٭٭٭

تصنیف بیست وششم: ارسالی آقای علیرضابصیری

کوبساقی کز ایاغی تر کن دماغی
زان شرابی که شب مانده باقی
ای نگارا می گسارا ما را بیاور
شمعی و شهدی اندر اطاقی
چرخ پر کین دهر پرشور هر گزندارد
جز دو رنگی و رسم نفاقی
خیر عشاق جمع مشتاق چرا ندارید
شوری و شوقی . و اشتیاقی
منزل یار جای اغیار شد بر آرید
نالهٔ الفراق الفراق الفراقی
ازفراقش شد دلم خون مطربا گو
به آواز ترک و حجاز و عراقی
من همیشه می‌ستایم ماه و مهرم
در کسوف ودر خسوف ودر محاقی
التفاتی کن بحالم ورنه از آن
در جهان بر زنم احتراقی
چرخ گردون دوروارون هر گزندارد
بهر آزادگان جز نفاقی
ای وطن ماجمله از دل بر کشیدیم
نالهٔ الفراق الفراق الفراقی
درغیابت شد فراقت در مجلس ما
آتش افروز جانهای باقی

چون نگریم خون نگریم کز صلح جویان
هیچ نا مانده غیر از نفاقی
کو بعارف تعزیت باد بهر ایران
خوش به لحن حجاز و عراقی

***

تصنیف بیست وهفتم [شوشتری]: ارسالی آقای علیرضا بصیری

-١-

بادصبا بر گل گذر کن گل گذر کن گل گذر کن
از حال گل مارا خبر کن
ای نازنین ای مه جبین با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تا کی یادل مده یاترك سر کن ترك سر کن

-٢-

شد خون فشان چشم ترمن پر خون دل شد ساغر من
ای یار عزیز مطبوع و تمیز در فصل بهار با ما مستیز
آخر گذشت آب ازسرمن ببین چشم ترمن

-٣-

گل چاك غم بر پیرهن زد پیرهن زد پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد در چمن زد در چمن زد
بلبل چو من شد در چمن دستانسرا بهروطن
دیدی که ظالم تیشه اش را (تیشه‌اش را)
آخر به پای خویشتن زد (آخر بپای خویشتن زد)

-٤-

ایرانیان از بهر خدا یکدل شوید از صدق وصفا
تا چند غرض تا کی دو دلی تاچند نفاق تا کی دغلی
آخر بس است این کج عملی بس است این منفعلی

تصنیف بیست‌وهشتم: یکی‌دیگر از تصنیفهای عارف شادروان که اخیراً بدست آمده ودرچاپهای سابق نبوده است .

ژیان هاف‌هافوشو هاف کن ببینم — برای هاف سینه صاف کن ببینم
پس ازهاف‌هاف شد هاف‌باقرائت — اداء از مخرج ناف کن ببینم
نجس شیخ است‌الحق یا تو اینجا — قضاوت روی انصاف کن ببینم
ژیان‌هاف ...

شکم زآخوند همچو سفره پاره — تو همچو مال اوقاف کن ببینم
در اتلاف نفوس جنس آخوند — بحکم عقل اتلاف کن ببینم
ژیان‌هاف ...

اگر خواهی که جنس‌خر نه‌بینی — قرق از قاف تا قاف کن ببینم
طرفدار قجر شد ضد جمهور — جدل با این دوسرقاف کن‌ببینم
ژیان هاف ...

تو تولهٔ خالصی زاده است تازی — پراکنده‌اش باطراف کن ببینم
برای خاطر منهم شد اینکار — برو بر ضد اصناف کن ببینم
ژیان‌هاف ...

بدر تنبان کرباس مدرس — بروی فا و نون کاف کن ببینم
ملك الشعرای بی شرف را — ز خون‌همرنگ‌اشراف کن ببینم
ژیان‌هاف ...

جواهر دزد ملت را تو روزی — به روز بوریا باف کن ببینم
علوفه ملت خر غرق خون در — غیاب شاه علاف کن ببینم
ژیان‌هاف ...

درایران‌انقلابی‌جزتو کس‌نیست — درین‌خونریزی اصراف کن‌ببینم
ژیان هاف ...

چه آذرها بجان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان دارم
پرستش گاهم این آتش بود گو هستیم سوزد
که اش ز آتشکدهٔ زردشت در این دودمان دارم

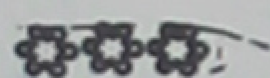


یك روز نیست هفته نه این ماه و سال نیست
عمری است همچو من کسی آشفته حال نیست
اینست سر نوشتم از روی زندگی
بخشم بجز تأثر و رنج و ملال نیست

یادگار غم انگیز شاعر ملی ایران از روز های آخر عمر

نمونه‌ای‌ازاشعار عارف‌شادروان که پس‌ازچاپ دیوانش دربرلین، سروده‌است

کنسرت‌عارف شادروان درتبریز شب بیست‌وهفتم حوت ۱۳۰۳



این‌غزل وتصنیف آن رادر آذربایجان بیاد دلاوران آذربایجانی و فدائیان راه‌آزادی ومشروطیت وسرداران باافتخار وباشهامت ملی ایران ، ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی در حوت ۱۳۰۳ درکنسرتیکه درتبریزداده‌شد خواندم (عارف)

چه آذر ها بجان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان‌دارم
پرستشگاهم این آتش بود کو هستیم سوزد
که‌اش ز آتشکدهٔ زردشت در این دودمان دارم
به بی‌پروائی من کس در این آتش نمیسوزد
مرا پروا نه چون پروانه کی پروای جان دارم
مرا قومیت از زردشت و گشتاسب بود محکم
به پیشانی باز این فخر از پیشینیان دارم
مسلمان یا که ترسا این دو در دستور ملیت
ندارد فرق ز آن بیگانگی با این و آن دارم
بکن ترک زبان ترک کز تاریخ خونینش
من از خون‌لاله گون کوه ارس دشت مغان دارم

برغم آنکه با ملیت ما دشمن است ایدوست

مکن منعم که از جان دشمنی با این زبان دارم

تو باید عذر این ناخوانده مهمانرا از این منزل

بخواهی دزد را من دوست ترزاین میهمان دارم

زبانی کو ندارد جز زیانکاری ببر او را

برای قطعش از تیغ زبان خوش امتحان دارم

رها کن یادگار دورهٔ ننگین چنگیزی

برادر کشته گی با دورهٔ چنگیزیان دارم

تو گر کور و کر و لال وخمش باشی ازاین بهتر

که گوئی اززبان ترك وتازی این نشان دارم

برای آبروی کشور دارا چه می‌ماند

که دروی حکمران ازدودمان ترکمان دارم

علی‌را روشنی‌بك[1] دیده‌در تاریکی‌از کوری

بگو از کوری جهل آی بیرون تاعیان دارم

روان شاه اسمعیل عارف شاد بادا من

عقیدهٔ پاك آن شاهنشه خلد آشیان دارم

۱ـ روشنی‌بك همان‌مرد مرموز وشارلاتانی‌است که دراثنای جنگ‌بین الملل اول (درظاهر) برای‌پروپاکاند اتحاداسلام درایران و افغانستان (ودرباطن) ازطرف دشمنان ایران وترك ، برای‌جاسوسی وایجاد نفاق بین دوملت فعالیت میکرد.

آن مردخیانتکار بمیهن خودش‌وایران ، در همان وقتیکه‌هزارها ایرانی‌میهن پرست، ازجان گذشته که برای‌دفاع ازتجاوزات بیگانگان ونجات از مداخلات ناحق

روسهای تزاری ومتجاوزین (امپریالیست‌های جزیره تایمس) جان ومال خودرا درطبق اخلاص گذارده، دوش بدوش، آنها با دشمنان میجنگیدند وبواسطهٔ پیش آمد های بدو شکست آلمان وترك، دست (ازپا درازتر)، بدون گرفتن هیچ نتیجه‌ای تا اسلامبول عقب نشینی کرده همه‌چیز راازدست داده وبانهایت آزردگی وپریشانحالی در انتظار پیش آمد های بدتری میبودند، این‌مرد شورش‌طلب خودپسند، که به‌اسلامبول برگشت بجای سپاسگزاری‌ازهمراهیهای ایرانیان‌وپذیرائیهای صمیمانه‌ای که درایران، ازطرف ملیون نسبت‌باو شده‌بود، بانهایت بیشرمی برای خوشی بیگانگان وایجاد کدورت‌بین ملتین ایران وترك‌بخلاف انصاف وحقیقت، مقالات بسیارتند، و زننده نسبت‌به ایران وایرانیان، درروزنامه‌های اسلامبول انتشار داد، ازاین رفتار گستاخ آمیزبی‌ادبانهٔ‌وی، تمام‌ایرانیان میهن‌پرست ساکنین ترکیه ومهاجرین ازیاوه سرائیهای خارج‌ازنزاکت او، بی‌نهایت آزرده وملول‌شدند، که ازجملهٔ آنها عارف شادروان که دراسلامبول‌حضور داشت، از آن‌انتشارات ناروا ودشمن خوشحال کن او(روشنی بك) وسلیمان نظیف که همدست وهم‌صدا ورفیق‌صمیمی‌روشن‌بك بود، فوق‌العاده مکدر وافسرده گردید. جواب هردو را داده و کمی‌پشت‌گوش آنهارا خاریده‌است. در کنسرت هائیکه باکوشش خود عارف ودوستان میهن‌پرست آذربایجانیش، در تبریز وجای دیگر داده شده چشم‌ودل ایرانیان خصوصاً میهن پرستان آذربایجانی را روشن‌وروح‌پلید دشمنان‌راافسرده‌وملول ساخته است. روانش شادبادا

تصنیف بیست و نهم : که در تبریز در کنسرت بوسیله عارف شادروان خوانده شده .

-۱-

باد خزانی زد ناگهانی کرد آنچه دانی
برهمزد ایّام نشاط و روزگار کامرانی
ظلم خزان کرد با گلستان کرد دانی چسان کرد
آنسان که من کردم ، بدورزندگی با زندگانی
چون من ، فراری بلبل بخواری با سوگواری
گل ازنظرها محوشد ، همچون خیالات جوانی
کار گلزار زار شد زار شد پدیدار
دیو دی ، یا خود بلای آسمانی

-۲-

از لشکردی شد عمر گل طی
آمد دمادم ، طیارهٔ ابر ، ازآسمان هرسوپیاپی
خود کردمستور چون‌فارسی، نور جا کردبازور
دی چون زبان ترك اندر مغز آذربایجانی
آرام جان‌باش شیرین‌بیان‌باش سعدی زبان‌باش
درخاك فردوسی‌طوسی، توسن‌ترك (از) چه رانی
راه جان پوی فارسی گوی دست دل شوی
زود از این الفاظ زشت بی معانی

بهشتی روان ستارخان سردار ملی ایران
در دورهٔ انقلاب



نمونه‌ای از ایران پرستان آذربایجانی، یا یکی از دلاوران نامی و فداکار دورهٔ انقلاب مشروطیت ایران، که در برابر قوای عظیم مستبدین داد مردانگی داده، رفتار میهن پرستانهٔ خودرا برای سرمشق جوانان دلیر ایران‌پرست آذربایجان، با نام پرافتخار خود برای همیشه بیادگار گذارده است.

زنده وجاوید بادا نام پرافتخار ستارخان

شادروان باقرخان سالار ملی ایران در دورهٔ انقلاب ومشروطیت



یکی‌ازسرداران نیک نام دورهٔ انقلاب مشروطیت ایران شادروان باقرخان‌سالارملی، که باهمکاری بامرحوم ستارخان وفداکاریهای بی‌پایان خود مورد محبت وستایش همیشگی فرزندان میهن‌پرست ، آذربایجانی گردیده ، نام نامیش ، برای همیشه درسرزمین‌ایران باقی‌خواهد ماند.

-٣-

کوه ودروبر از برف یکسر چون وضع کشور

شد در فشار روح ، آزادی کش عمامه بر سر

دور گلستان چون دورساسان رفت اززمستان

شد جانشین دور ساسان ، همچو دورتر کمانی

ای باد نوروز بشتاب امروز با فتح و فیروز

رومژده آر از فرّ فروردین ، بستان مژدگانی

گو بهارا خود بیارا تا که ما را

از کف ایام جان فرسا زهانی

-٤-

ای ابر آذار(آذر) طرف چمنزار بگری چومن زار

چون آتش زردشت پر کن لاله دراطراف گلزار

ای یار اکنون زن خیمه بیرون همچون فریدون

در پرچم گلبن ببین ، نقش درفش کاویانی

تا عید جمیشد تا شیر وخورشید باقی است امید

دارم بایران جان و آذربایجانا خود تو جانی

جای انکار اندرین کار نیست ای یار

آنکه فرق خادم و خائن ندانی

قسمت چهارم

غزلیات و اشعار متفرقه و نامه‌ها

این قطعهٔ گرانبها که بخط زیبای عارف است توسط دوست بزرگوار جناب آقای روحی کرمانی نمایندهٔ سابق مجلس شورای ملی برای چاپ در این کتاب هدیه شده است.

این غزل را در آذربایجان ساخته وشب اول کنسرت در پردهٔ دوم خوانده شد ۲۷ حوت ۱۳۰۳

ز عشق آتش پرویز آنچنان تیز است — که یك شرارهٔ سوزان سوار شبدیز است
سوار باد چو آتش شود کجا محتاج — دگر به نیش رکاب است ونوك مهمیز است
ز عشق آذر آبادگانم آن آتش — نهان بسینه و در هر نفس شرر ریز است
چسان نسوزم و آتش بخشك و تر نزنم — که در قلمرو زردشت حرف چنگیز است
زبان سعدی و حافظ چه عیب داشت که اش — بدل به ترك زبان کردی این زبان هیز است
رها کنش که زبان مغول وتاتار است — زخاك خویش بتازان که فتنه انگیز است
دچار کشمکش و شرفتنه‌ای زین آن — الی الابد بتو تا این زبان گلاویز است
به دیو خوی سلیمان نظیف گوی که خوب — درست غور کن انقوره نیست تبریز است
ز استخوان نیاکان پاك ما این خاك — عجین شده است ومقدس تراز همه چیز است
صبا به مجلس خائن پرست تهران گوی — پناه عارف تبریزی است و تبریز است

پشت سر این غزل تصنیف شهناز که هنگام توقف در اسلامبول بمقتضای سیاست آنروزی دور اول آنرا باسم شاه پدر بر پدر اجنبی وخائن باین آب وخاك ساخته بودم که اگر بخواهم شرح هر یك دور آن تصنیف را بنویسم خود اقلا یك مجله خواهد شد ،بلکه اگر بخواهم شرح یکدور آن که مربوط به ترکهاست که درآن موقع عکس تبریز را در روزنامه‌های خودشان (گراور) کرده ، بالای آن نوشته بودند آذربایجان رااشغال کردیم بدهم مثنوی از هفتاد من کاغذ تجاوز خواهد کرد، همینقدر از آن طبیعتی که یك نفس کشیدن مرا راحت نگذاشته است فوق العاده ممنونم ، که بمن فرصت این را داد که آن تصنیفی را که باآن احساسات آلوده بخون دل ساخته بودم درخور آذربایجان برای آذربایجانی ها خوانده واز آنها بیشتر از آنچه انتظار داشته بروز احساسات دیدم ،سلیمان نظیف تعجب میکند از اینکه چرا برادران ترك آذربایجانی او وروشنی بك حاضر میشوند ، که ببینند روزنامهٔ فارسی ، در تبریز طبع ونشر میشود خیلی جای ایشان خالی بود که ببینند همان برادران ترك آذربایجانی ، در شنیدن تصنیف (زبان ترك از برای از قفا کشیدن است) چه دستها زده و چه در کوبیدن پاها ، پافشاری میکردند پس یك دور از شش دور تصنیف شهناز که این دور آخرین مربوط به زنان ترك است و دور آخر آنرا که درشب اول درپردهٔ دوم خواندم و تاکنون درنسخه‌های دیگر نوشته نشده .

«عارف»

شب دوم کنسرت این غزل درقسمت اول خوانده شد سی‌ام حوت ۱۳۰۳

بامن این روح سبک‌سیر گرانجانی کرد — تنم از پای درآورد ورجز خوانی کرد
همچو سهراب مرا رستم غم کشت وسپس — چاك زد سینه و اظهار پشیمانی کرد
غم بویرانهٔ دل کرد همان کار که‌اش — موکب شاهی با کلبهٔ دهقانی کرد
آنچنان کز غرض شخصی ویران وطنی است — زندگی با من یکعمر غرض رانی کرد
حس من بامن آن کرد که عالم دانند — مخبر السلطنه با روح خیابانی کرد
ز محیط از چه کنم شکوه بهرجا که غمی — بود آورد دو دستی بمن ارزانی کرد
زورق راحت و آسایش و آرامش من — مرکز خائن وبی عاطفه طوفانی کرد
اجنبی پروری و روح خیانت کاری — چه بگویم که چه با کشورساسانی کرد
داغدار است دل از دست ریاکاری شیخ — بس سیه‌کاری کین داغ به پیشانی کرد
قدر نشناسی یك ملتم این آخر عمر — بدر از شهر چو درویش بیابانی کرد
پرتو نور تجدد ز خیابان جدید — روح امثال خیابانی نورانی کرد
عارف از جادهٔ راست قدم کج ننهاد — رفت وبس شکر که‌ازباعث این‌بانی کرد
پیشرفت آنچه دراین صفحه امیر لشکر — کرد از پرتو اقبال رضاخانی کرد

این غزل در تبریز بمناسبتی ساخته شده بود با اینکه در اینموقع خواندن‌مناسبتی نداشت چون غزل جمهوری رابجهاتی‌نتوانستم بخوانم وقت هم تنگ بود و حوصله اینکه با پریشانی خیال بتوانم چیز تازه‌ای بسازم نداشتم چند شعررا در پردهٔ دوم شب‌دوم کنسرت سی‌ام حوت ۱۳۰۳ خواندم .

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را — زیب‌اندام تو کرد این همه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسرپنجهٔ حسن — طرفة العین ز من قوهٔ بینائی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز — در تماشای تو آشوب تماشائی را
ای بت شرق بنه پا باروپا تاپای — بزمین خشکد بتهای اروپائی را
کرد سودای سرزلف تو دیوانه مرا — چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود — کرد تاراج غم عشق شکیبائی را

یکی از مردان نامی ایران در نیمهٔ دوم قرن اخیر



آقای مهدیقلیخان هدایت (مخبر السلطنه) که چندین مرتبه به کارهای بزرگ، بزرگی و ریاست داشته‌اند. که درموقع استانداری ایشان، در آذربایجان شهادت خیابانی (که عارف شادروان از آن یاد نموده است) پیش آمد شده بود، ولی بطوریکه آقای هدایت گفته‌اند، مدارکی در دست دارند که به هیچ وجه در قتل مرحوم خیابانی دخالتی نداشته‌اند، دشمنان مغرض آنطور شهرت داده‌اند.

دل بدریا زد و سر راه بیابان بگرفت — دل دریائی من بین سر صحرائی را
بیکی خضر ره عالم وحدت شدو هیچ — کس‌نیابد به از این عالم تنهائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانی است — باچنین جا چه‌خورم غصهٔ بی جائی را
منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون — در چه‌ره خرج کنم اینهمه دارائی را
سر دل تا که نخورده است بیک سنگدلی — پندسودی ندهد هرزه و هرجائی را
حس‌من دشمن جان کیست نمیدانستم — که‌بمن دشمنی است اینهمه دانائی را
عارف‌ازخطهٔ طهران‌سوی‌تبریز گریخت — تا تحمل نکند آنهمه رسوائی را

بعدازاین‌غزل‌تصنیف(رحم ایخدای دادگر کردی‌نکردی) را خواندم



راجع به جمهوریت این غزل راساخته و عقیده‌ام این‌بودهمانطوری که‌قسمت عمدهٔمشروطیت ایران شروعش‌از آذربایجان شده‌بودجمهوریت‌ازاین‌صفحهٔ‌سراسرافتخار ایران شروع شودولی‌بدبختانه چون مشروطه‌رامشروعه‌کردند حالاً هم‌اولیای اموری خواهنداینکار بدست حجج‌اسلام صورت‌شرعی بخود بگیرد پس‌همین‌نظر سبب‌شد که‌این غزل در کنسرت آذربایجان خوانده‌نشود ازآنجائیکه این‌غزل برای‌همین‌موقع‌بودنوشتم که مثل سایر غزلها ازبین نرود

«عارف»

دل اگر جابسر طرهٔ جانان گیرد — به پریشان وطنی سازد و سامان‌گیرد
دل شود رام درآن زلف دل آرام اگر — گوی‌آرام زکج‌تابی چوگان گیرد
برق آساروی وسینه‌خروشان چون‌رعد — ابرچشمم سر ره بر تو چوباران‌گیرد
باید از جانب جمهوری دلها دل من — از سر زلف تو داد دل یاران گیرد
شعلهٔ آتش جمهوری ایران باید — اول از دامن تبریز به طهران‌گیرد
دود این شعله طرفدار قجر کور کند — شررش تا بسر تربت خاقان گیرد
دودمانی که‌از او مملکتی‌شد ویران — کوچه باقی‌است کزین کشورویران گیرد
کشوریرا که شه از دیدن‌او بیزاراست — پولش از کیسهٔ ملت بچه عنوان گیرد
تاکی‌این‌شاه‌پری‌پرورو حورج لشکر — باج عیاشی خود از زن دهقان گیرد
تااز این سلطنت خانه بر افکن نامی — هست ایران نتواند سر و سامان گیرد
شد مسلمانی ما آلت بازیچهٔ شیخ — کیست این آلت ازاین عالم نادان‌گیرد

به آنکه گشته نهان در جوال نتوان گفت

به یار شرح دل پر ملال نتوان گفت
نگفته بهتر ، امر محال نتوان گفت

خیال یکشبهٔ هجر تا بدامن حشر :
اگر شود همه روزه وصال نتوان گفت

بسان نقش خیال از تصورات خیال
شدم تمام وبکس این خیال نتوان گفت

تراست پنبهٔ غفلت بگوش و من الکن
بگوش کر، سخن ازقوش لال نتوان گفت

نهان بپردهٔ اسرار عشق یکسر موی
به آنکه گشته نهان درجوال نتوان گفت

سخن زعلم مگو پیش جهل دربر جغد
حدیث طایر « فرخنده فال» نتوان گفت

خموش باش که درپیشگاه حسن وجمال
سخن زمکنت وجاه وجلال نتوان گفت

بملتی که ز تاریخ خویش بی‌خبر است
بجز حکایت محو و زوال نتوان گفت

به پیش شیخ ز اسرار میفروش مگوی
که حرف‌راست بشیطانخیال نتوان گفت

مجال آنکه دهم شرح زندگانی‌خویش
بدست خامه ، بعمری مجال نتوان گفت

بس است شکوه و دلتنگی اینقدر عارف
بد از محیط ، علی‌الاتصال نتوان گفت

ازیادداشت‌های عارف که توسط آقای سروش دوست قدیمی‌عارف بدست‌آمده

در پانزدهم حمل ۱۳۰۴ نوشته شد

مدام یك نفسم سینه بی خروش نبود
اگر پیام سروشم بگوش هوش نبود

زبان نبود گر آزاد بهر آزادی
بشهر هستی محتاج سر بگوش نبود

من آنچه‌دیدم غیر از وطن‌فروش کسی
بشادکامی در ملك داریوش نبود

ازآن زمان که‌شدم‌سرشناس پیش‌سران
سری که گفته شود با ردوش‌نبود

نبود اینهمه دنیای ما پریش و تباه
اگر بدنیا آخوند دین فروش نبود

کلاه پهلوی آنروز سر فراز بود
که‌شیخ‌وخرقه‌ودستار وخرقه پوش‌نبود

هزار سال نفهمید ملتی که بفهم
دراز پوش فزون از درازگوش نبود

برای کشت ز سنگ آبدادهٔ دهقان
کم از ملخ حذر جنس نبود

چه‌شد که بخش من‌از دورزندگانی تلخ
زنیش و نوش جهان نیش‌بود و نوش‌نبود

شگفت نیست‌پس ازسوختن خموشی کاش
شراره‌ای که‌زد آتش بمن خموش نبود

نبود گفتهٔ عارف بگوش خوش‌آهنگ
بگوش عارف اگر گفتهٔ سروش نبود

تضمین شعر عارف ازطرف شادروان محمد رضا هزار:

« خوی روزگار »

ز کجمداریت ای چرخ دون دلم خونست
که جورو قهرتو با من ز حصر افزونست
وفا و مهر تو با مردمان پست و دنی
جفا و کینت با قلبهای محزونست
همه نعیم جهان میدهی بسالوسی
که روز و شب بخیال فسادوافسونست
بقول عارف آن بیهمال واتگری (۱)
که ازغم وطن اکنون چوقیس مجنونست
«گناه خویش بتسبیح می شمارد شیخ
شماره گو چه کنی ازشماره بیرونست »
تراست خانه و باغ ونگار حورلقا
بساط عیش و طرب بالتمام موزونست
بگو بخلق که دنیا سرای عاریتی
کجا برای مسلمان بخت میمونست
حرام راحت وخواب وخور است عارف را
برای چون تو کسی بخت وفال همایونست
خدا بباد دهد هستی‌اش که میخواهد
خلاف آنچه تمنا و میل بیچونست
توجانور که ز قهر خدا نئی آگاه
کنی خراب هر آن لانه‌ای که مسکونست

(م . ر هزار)

درمهرماه ۱۳۱۲ بعارف نوشتم :
«از شادروان محمد رضا هزار »

عارف حق بین وحق گو شاعر شیرین سخن
آنکه الفاظش برد از جان ودل رنج و محن
اوست در آهنگ یکتا اوستاد و هم بنطق
هست مقناطیس جان هم مظهر حب‌الوطن
گشته هر صاحبدلی اندر دل عارف مکین
بسته اندر گردن دل خوی نیکویش رسن
الحق عارف هست گلخان وطن را بلبلی
کو ندارد تالی و ثانی در این دیر کهن
بوستان علم و دانش بی وجودش رونقی
می ندارد بل بود اندوهگاهی پرفتن
درجهان عارف بماند شاد و خرم جاودان
تا جهان پاید ، علی رغم همه خصم وطن

---

(۱) واتگر یعنی شاعر وسخنور.

کاغذ آقای محمد رضا هزار دوست ندیده (دلپاک) که علاقمند به آسایش و خوشی عارف شادروان بوده و برای خوشنود ساختن او کوشش داشت

تصدقت گردم در هفته گذشته عکس سرکار در مجلهٔ «دختران ـ ایران» چاپ شیراز گراور کرده بودند دیده زیاد متأثر و متأسف گشتم که پیش ازوقت شکسته و پیرشده‌اید و پس از اندکی تفکر و تأمل غزلی را که درزیراین سطور مینگرید گفته و خواهشمندم نواقص آنرا رفع نموده پس بفرستید ، درضمن یکی ازعکسهای اخیر خویش را هم برای این ناچیز ارسال دارید که برسم یادگار نگاه دارم . (م . ر . هزار)

عارف ای بلبل بستان چمن پیر شدی
قوّت جان جوانان وطن پیر شدی

باغ و بستان ادب بودو تویك بلبل زار
ازچه ای مرغ خوش الحان وطن پیر شدی

شاید ای واتگر با هنر میهن دوست
خود ز اوضاع پریشان وطن پیرشدی

تاشدی غوطه‌ور اندر دل دریای خیال
بهر این ملّت بی جان وطن پیر شدی

قیمت و قدر تو نشناخته ایم از این رو
زود اندر سر عمران وطن پیر شدی

ملّت مرده پرست اجر توراخوب نداد
جان بفرمان توای جان وطن پیرشدی

مادرپیر وطن گشته جوان زاشعارت
توخود از جور رقیبان وطن پیرشدی

✡✡✡

جواب عارف به دوستش آقای م . ر هزار

این غزل رادوساعت‌از نصف شب گذشته ۲۸ بهمن ۱۳۱۰ درقلعهٔ کاظم خان سلطان همدان بیاد نادیده دوست عزیزم «م . ر . هزار» که واسطهٔ‌درستی ورابطهٔ مهر قلبی بنده‌و ایشان تنها حس‌وطن‌دوستی‌است ساخته‌درجواب یك غزلی که‌باروح تأثرازدیدن گراورعکسی که‌ازمن درمجلهٔ نوزاد پاك «دختران ایران» که درشیراز طبع میشود ساخته بودند تقدیم میدارم : **«عارف»**

بهتر ز کوی یار ، دل اندر نظر نداشت
یا چون من فلك‌زده جای دگر نداشت
چندین هزار یار گرفتم یك از هزار
همچون «هزار» ازدل زارم خبر نداشت
گفتم من‌آنچه‌راست ، بگوشی اثر نکرد
کشتم هرآنچه تخم حقیقت ، ثمر نداشت
جز قطره‌خون ، که دیده نثار ره‌تو کرد
دل در بساط آه دگر در جگر نداشت
یك عمر ریختیم بدل خون و حاصلش
این‌قطره گشت وهیچ ازین‌بیشتر نداشت
آنی غم از خرابی بنیان عمر من
غفلت نکرد ، بیشتر از این هنر نداشت
تاآن دقیقه‌ای که نکرد استخوانم آب
از سر هوای عشق وطن دست بر نداشت
ز اوّل‌قدم ، جداشدم‌از همرهان ، که کس
در این‌طریق ، یك‌قدم‌راست ، بر نداشت

ایران پیر ، همچو جوانان دور ما
بی‌عفت و خطا روش و بدگهر نداشت
وجدان وحس ، دو دشمن فولاد پنجه‌اند
آنکس که‌داشت‌دشمن‌از اینان‌بتر نداشت
سوگند میخورم به حقیقت که درجهان
روح‌بشر ، ز روح حقیقت خبر نداشت
ازعشق‌سگ ، ملامت عارف مکن که گفت
جز این بهر چه دست زدم جز ضرر نداشت

نامهٔ عارف‌درجواب کاغذ ۹مهرماه ۱۳۰۹ به دوستش :

۲۵ آذر ۱۳۱۰.... حضور نادیده‌دوست عزیز وبزرگوارم‌آقای محمدرضا خان هزار :

فرزند نیک‌نهاد پاك نژادوطنم. برادر شریف وبزرگوارم‌هزار، هزاربارجان ناتوانم قربانت ، ولی خیر ببخشید بعد از اندکی اندیشه دانستم آنچه نوشتم غلط است چون‌قربان شدن و فداکاری من نباید مانندبسیاری‌ازاین‌مردم‌پابندریاکاری ،دوروئی،دروغگوئی،وبی‌حقیقتی باشدآنهم بااین وقت کم عمر که‌اطمینان زندگی فردانیست ... همان یك‌مرتبه کافی‌است ، پس‌بی‌روی وریا وازروی راستی‌قربانت‌شوم .

بدبختانه‌دراین‌فداکاری هم‌خودرا شرمنده‌می‌بینم برای‌اینکه :

هزار مرتبه جانی که جانم از دستش
بلب‌رسیده فدای « هزار» نتوان کرد
هزار درد نهان دارمی که یك زهزار
بجز«هزار» بکس آشکار نتوان کرد

اولا لازم است بدانید گرامی نامهٔ پاکی که محرك آن دل وروح واحساسات پاك سرکار بود » در تلخترین و بدترین ساعات زندگانی من بمن رسید وحالا هم در سخت ترین هنگامیکه از شدت ضعف و ناتوانی قلم را سنان گیو پنداشته و قادر بنگاهداری آن در دست نیستم خود را بزحمت وادار بعرض جواب کرده که مبادا اینهم روغن آب خجلت و شرمندگی گذشته گشته بازمدتها در فشار شکنجهٔ روح فشردهٔ خویش مانده وهر آن که خاطر فراموشکار من برای آزار من آنرا یادآوری کند مانند مردمان ننگین مورد نکوهش وسر کوبی قلب ناخوش ووجدان پاك خود واقع شوم.

حالا برای اینکه بدانید کاغذتان در چه حالی بمن رسیده و از خواندن آن مختصر نامه‌ای که نمایندهٔ روح واحساسات پاك ودل تابناك آن جوان شریف ونجیب ایرانی بود چه حالی پیدا کردم ودرارکان این دل همیشه متزلزل من چه اثری کرد تنها باین قناعت کرده که بنویسم بنهایت ازپادرآمده وبستری افتاده بااین مزاج علیل ازدست یك مشت مردم که

نه خوف از جهنم نه فکر بهشت نباشند شرمنده زافعال زشت

وازدست همین مردمیکه گناه جن وانس رادردورهٔ زندگانی جغد آسای خود بریختن چنددانه اشك باریا حساب پاك دانند ودرآخرین نفس هم منتظرند که یکمرتبه دربهشت بروی آنها بازشده و بمجرد دخول درآن مشغول چریدن وپریدن گردند، خودرا ازشهر خارج کرده ودراین زمستان سخت دریك میدانی این شهر (همدان) بقلعهٔ کاظم خان سلطان پناه آورده که کسی دسترسی بمن نداشته باشد. بااینحال دیروز یکی ازدوستان آمده بزورمرا پیش دکتر برده وازرفتن نزددکتر هم حالم بدتر و خیالم پریشان ترشد چون ازمذاکرات محرمانهٔ دکتر بادوست من چنین حس

نمودم که کار قلبم خیلی خراب است .... بلی قلبی را که یکعمر پی در پی بدون تأمل دراوخون بریزی مگر تا کی دوام خواهد کرد ؟

نقداً ازاین قسمت باید گذشت و بر گشت برسر اینکه چرا تا کنون جواب مراسلات شمارا ننوشته بودم ، گرچه باز اطمینان باتمام این نامه هم ندارم چون حالم زیاد بداست و باهمین حال بهر زحمت و جان کندنی هم شده است میخواهم بسیاهکاری خود خاتمه دهم ، امیدوارم شما هم من بعد اینقدرها مرا تنبل تصور نکنید .

آقای هزار من یکنفر ایرانیم که تردید در پاکی نژاد و خون خود ندارم و اینهم تنها حرف نیست بلکه ثابت کرده‌ام که پدران من برای زیست و زندگانی در کشور خویش در کوه‌های سر بفلك کشیدهٔ رودبار وسنگرهای سخت و محکم نه اینکه تنها نگذاشتند پای بیگانه به آرامگاهشان باز شود بلکه سالها آرام فاتحین تازیانرا بریده و اسباب تشویش خاطرشان را فراهم کرده بودند بلکه میتوانم افتخار کنم باینکه نیاکان من پشت به پشت پدربر پدر تا پدر بزرگم باآئین دیرین خویش زندگی کردند و من تفصیل اطلاعات خود را در این باب نوشته برای «سردینشاه » بهندوستان فرستاده‌ام .

از پریشان نویسی من تعجب نکنید برای اینکه محیط کشور من کاری با من کرد که بقول آن شاعر کرد: سرمای دی بطفل یتیم لخت پا برهنه و باد بچادر ریش ریش پاره پاره نکرده است ، پس وقتی که یك مجسمهٔ بدبختی و پریشان روزگاری قلم بدست بگیرد جز پریشان نویسی کاری ندارد .. بلی بزرگترین گناه من که کوچکترین مکافات آن اعدام است همین که ایرانیم - کدام گناه بالاتر از داشتن خون پاك است ، من چشمم کور ، برای خاطر همین گناه غیر قابل بخشش باید به بدترین

زحمت و ذلت و بدبختی در گوشه و کنار این دیار زجر کش شده و چند روز آخر عمر هم جز دو سه سگ و یك کلفت بدبخت آذربایجانی که نقداً از صورت کلفتی هم خارج شده و در واقع شریك زندگی من است کسی بالای سرم نباشد یا اگر کسی خواست بیاید، سگهای من حق دخالت در کار مردهٔ منهم باین مردمان حق نشناس ندهند.

ببخشید مزاج ناخوش و روح عصبانی من نمیگذارند ببینم چه مینویسم البته میدانید که شرعاً و عرفاً در یك چنین حالی حرفهای انسان قابل اعتماد و گوش گرفتن نیست! شما هم خواهشمندم این مزخرفات یا حقیقهٔ پریشان نویسی را نخوانده بگیرید.... گویا مقصودم این بود که ثابت کنم ایرانیم. بلی ایرانیم و افتخارم همین است که ایرانی دروغگو نیست و من دروغ نمیگویم. مثلا ایرانیان قدیم و نیاکان بزرگوار با شرف ما هیچوقت در کار تجارت پیشرفت نکردند چون نمی توانستند دروغ بگویند.

دروغ گفتن از ترس و طمع و چندین معایب دیگر است که هیچیك از آنها در من نیست ... با خون دل ساختن و با سگ روز عمر بسر بردن دروغ گفتن نمیخواهد، بسرکار اطمینان میدهم که این زندگانی هیچوقت بمن اجازهٔ دروغگوئی نداده و نخواهد داد.

پس حالا که دانستید آنچه بگویم و آنچه بنویسم دارای روح حقیقت و راستی است، عرض میکنم، اولین کاغذ سرکار چون دارای یاسین روح بود، کار مأموریت خود را در دل و روح من انجام داد ولی با اینحال چه شد که در تمام این مدت با کمال اشتیاقی که باظهار ارادت و ابراز مهر قلبی خود داشتم موفق بعرض جواب نشدم.

در این باب بنویسم از یك کتاب نگردم بفصلی از آن کامیاب

نقداً چون از بیم نیش قلم متجددین و متفکرین بی فکر نمی شود

شکایت ازدهر، چرخ، طبیعت، قضاوقدر یا سرنوشت کرد و منهم خود گفته‌ام «زغیر شکوه ندارم زخویشتن دارم» تنهاچیزیکه میتوانم بگویم اینست که یك وجود غیر مرئی درتمام دورهٔ زندگانی من کمر به تخریب آسایش من بسته وتا کنون یك چشم بهم زدن غفلت نکرده آنی نگذاشته است آب خوش از گلوی من پائین برود ـ نظامی میگوید:

مرا مادر دعا کرده است گوئی   که ازتو دورباذا آنچه جوئی

بشرافت ایرانیت وبروح راستی قسم است که دربیست وچهارساعت یکربع ساعت آسایش حال ندارم بااینحال راه چاره رامنحصر باین دیده که بگویم: «ای مرگ بیا که زندگی مارا کشت».

صرفنظر ازهمهٔ اینها برای اینکه ندیده ونشناخته بسرکارتنها برای اینکه درکارمحبت واسطه‌دل بود، ازطرفی هم کاغذهای شما، شمارا ایرانی معرفی میکرد، دلم راضی نشد بچندسطر معمولی وجواب عادی قناعت کرده باشم، بلکه میخواستم کاغذ مفصلی نوشته که پاره‌ای ازمطالب آن برای یکروزی پیش سرکار بماند حالا که روزگار با پریشان خیالی نگذاشت شرح دورهٔ آزادیخواهی خودرا بقلم درآورده برای این ملت بیادگار بگذارم وبگذرم، پس اقلا درموقع فرصت درمراسلات یك عده ازدوستان صمیمی، خصوص اشخاص شریف ایرانی نژادلازم است بعضی چیزهانوشت، تابدانند دریك مملکت غارت شده دریك دورهٔ چپاول و دزدی، درقرن خیانت واجنبی پرستی بیکنفر ایرانی بجرم وطن دوستی ودرستی چه گذشته است.

بلی آقا این بودعلت اینکه مرا تا کنون برای ننوشتن جواب مرقومات سرکارپیش وجدان خودشرمسار نگاهداشته وموقعی رفع این خجلت خواهدشد که اگرزنده بمانم رسیداین کاغذ من ازطرف شمابرسد.

این سه صفحه‌را مقدمه‌دانسته وقدری بیك جسم بی روح ورمقی اجازهٔ رفع خستگی داده مابقی‌را بقول روزنامه نویسها درصفحهٔ بعد بخوانید.
نقداً قربانت عارف

امروز پنج روزاست حال اینکه‌دست بقلم ببرم‌پیدا نکرده وهمه روزهم بیچاره دکتربدیع که شرمندهٔ محبتهای اوهستم این‌راه دور را طی کرده، دکترعیوض راهم‌یکنفر ازدوستان همراه خودآورده‌هریك دستوراتی‌داده ولی‌رویهمرفته حالم‌خوب‌نیست- مقصودباز نتوانستم‌این خط راتمام کرده باپست شنبه بفرستم.

اینکه نوشتم‌این‌سه‌صفحه مقدمه بودبرای اینکه‌بدانید که در شش‌هفت‌ماه پیش، یاهمچو گمان‌میکنم دراول‌سال بود، قریب سه‌صفحه کاغذ بسرکارنوشته چندشعرهم مقدمه ساخته بودم که مضمون‌یك شعر آن تقریباً این‌بود:

تودرشمارنکوئی" خویش کسرمکن کـه‌صد هزاربرم ازهزاربیشتری

ولی‌چون درآمدمطلب طوری شده بود، که ممکن‌نبود بسیاه کردن پنج شش‌صفحه‌قناعت کردیکوقت ملتفت‌شدم دوسه ماه گذشته ومن همه روزه باامید اینکه امروزنشد فردا خواهم‌نوشت واز طرفی هم دیدم دیدن گاه و بیگاه این مکتوب نیمه تمام درمیان کاغذ های من‌اسباب شرمندگی ودلتنگی‌شده آخر یك روز عصبانی گشته‌آنها را پاره‌پاره کرده گفتم بگذار محمد رضا خان هم هرچه دلش میخواهد نسبت بمن‌بگوید- این‌بودبیان واقع، خواستم‌بدانید درتمام این‌مدت هیچوقت بیخیال‌سرکارنبودم تنهابدبختانه مجال نشدازخجلت بدرآیم...

اما راجع بکاغذ اخیر سرکار و تأثیر آن در حال من آنهم بـا حال حالیه، همینقدر بدانید هرچه کردم خودداری کنم نتوانستم نمیدانم چه اثری در این چند سطر نثر و نظم بود که یکمرتبه آبلهٔ دل من ترکید از گریه مثل زنهای بیچارهٔ عاجز دلی خالی کردم.

از دیدن عکس من در مجلهٔ «دختران ایران» بانهایت تأسف اظهار تعجب کرده بودید که چرا باین زودی شکسته شده‌ام بسیار بجا بود، تعجب کنید از اینکه تا کنون زنده‌ام، همین قدر میدانم هر کـه بجای من بود حالا مدتها بود که اثری از وی نبود.

دوست عزیز من، طرفدار شریف من، آقای «هزار» باز نزدیك است این سؤال شما زبان شکایت مرا باز و گله آغاز کنم، که چرا شکسته و پیر شده‌ام، آنوقت قلم از عهدهٔ شرح آن عجز پیدا کرده پهلو خالی میکند، آنوقت روح عاصی من عصبانی شده این چند صفحه را هم کـه بخون دل نوشته‌ام پاره کرده دور میریزد- بازهم خودم بخودم ملامت کرده ومدتها گریبان خود را بدست ناراحتی خیال داده شمارا هم از چـگونگی حال خود کاملا مطلع نمیسازم.

آقای محمدرضاخان مبادا خدانکرده همچو تصور کنید دلتنگی من از این است که چرا مانند همهٔ وطنخواهان یك وضع زندگانی مرتب و آبرومندی برای خودم فراهم نکردم یا اینکه چرا پول و ملك و باغ و خانه و زن خوشگل ندارم یا اقلا برای خاتمه دادن خانه‌بدوشی خود چرا در تمام این کشور پهناور یك اطاق گلی برای یك چنین روز بدبختی خود تدارك ندیده‌ام - خیر از هیچیك از اینها کدر و دلتنگ نیستم چون همیشه روزگار باروی خوش و آغوش بـاز بطرف مـن آمد و من همیشه پشت

باو کرده روی‌خوش باو ننموده بسخت‌ترین زندگانی ساخته‌و بهیچ قانع بودم، یعنی هیچوقت اینقدرها کوته‌نظر نبودم که درخیال اینگونه‌خیالها باشم وازوقتیکه پابدایرهٔ آزادیخواهی گذاشته تمام‌خیالم متوجه این بود که هروقت مملکت آبادشد همه‌اش از آن منست.

وجدان خودم‌را گواه میگیرم که‌من تنها کسی‌بودم که خودم‌را برای مملکتم خواستم نه‌مثل بعضی‌ازهمقدمان که همه‌چیزرا برای‌خود خواسته ومیخواهند، هیچوقت درراه وطن‌پرستی‌ازخطر گریزان‌نبودم اگرهم تاکنون‌زنده‌مانده‌ام کوتاهی‌ازمن نبوده ـ شاید تایك اندازه بدانید که من‌همیشه دشمنان آهنین مشت‌ازقبیل‌نایب‌السلطنهٔ مملکت، سپهسالار، باصطلاح وثوق‌الدوله‌ها، قوام‌السلطنه‌ها، همینطور طبقهٔ اول‌روحانیین بلکه ازهرطبقه بلکه‌میتوان گفت نصف‌اهالی مملکت از هرطبقه بامن‌دشمن بودند ودرمقابل‌یکمشت‌دوستان‌بیعرضه، دروغگو، مزخرف، تنبل و بیکاره، که اگر ازوجودشان‌کاری ساخته میشد فقط برای خودشان بود.

ولی‌اگر تمام این‌دشمنان دست‌بدست یکدیگرداده‌بودندممکن نبودصدیك این‌دشمنی که خودم‌بخودم کردم‌بتوانند کرد، وبهمین‌جهت است که گفته‌ام:

مجوی دشمن من‌غیرمن که من دانم

چه دشمنی‌است که‌عمریست‌من‌بمن‌دارم

نادیده دوست عزیزم محمد رضاخان نمیدانم چه‌روز شروع به نوشتن‌این‌کاغذ کرده و کی‌بپایان‌رسیده‌خواهدشد، همینقدرمیدانم گویا امروزسه‌شنبه بیست وسوم آذراست وچون امروز روز پست‌است اگر این‌مراسله‌فرستاده‌نشودبازخواهدماند برای روزپنجشنبه... نمیخواهم

از حال خودم برای سرکار بنویسم همینقدر بدانید دیگر روح ورمق برای من باقی نمانده است، غذای شب وروزم منحصراست به پنج شش سیر شیر، خیلی افسوس دارم از اینکه نتوانسم بطور دلخواه این کاغذرا نوشته برای سرکار بفرستم چون حالم معلوم وخیالم هزارمرتبه ازحالم ناخوشتر و ناراحت تر است.

بلی عزیزم اینهاهمه نتیجهٔ دشمنی من بامن است ولی اگرخواستید غیرازمن سایر دشمنان مرا بشناسید خواهم گفت تقریباً تمام تیپ آزادیخواه (نما) صدمه‌ای که از طرف اینها بروح وفکر وعمروزندگانی من خورده هزاریك آن ممکن نبود از طرف فلان الدوله و بهمان السلطنهٔ مستبد بخورد هیچوقت تصوّر نکنید دشمنی اینگونه مردمان مستبد بامن بیشتر از دشمنی تقی‌زاده وسلیمان میرزا است.

ای داد بیداد که من موفق نشدم آنچه را که میدانم بروی کاغذ آورده یك کتاب نفیس پرقیمتی ازخود بیادگار بگذارم ... صد هزار افسوس که غیرازاینهم آرزوئی که قابل ذکر باشدندارم واین آرزو را حتماً بگورخواهم برد..... آقای هزارشما میدانید بعضی اشخاص چه اشعار ننگینی برای من ساخته و چه مقاله های بی آبروئی منتشر کردند مثلا یکی ازجراید ننگین طهران نوشت: ای مردم گول این عارف دجال خلقت را نخورید، این همیشه خائن واجنبی پرست بوده است.

آقای محمد رضاخان من یك ایرانی پاك وبی آلایشی بوده وهستم که بهیچ چیزجزوطنم علاقه ندارم، من کسی هستم که آرزو میکنم در خاکستر تون حمام بخوابم ولی ملتم شریف و بزرگوار ومملکتم آباد باشد، من اگر علاقه بخودم داشتم کارم باینجا نمیکشید، که باسه تاسگ ویك زن بدبخت که کارهای داخلی وخارجی مرا تنها اوبایستی اداره

کندحتی حالا هم که خودم خوابیده‌ام او بـه پستخانه برود، و دریک گوشهٔ همدان بسخت ترین وضعی روز گارم بگذرد.

دوست من.... من یك آدم عاجزو بی‌دست و پائی نبودم که نتوانم برای خودیك زندگانی بهتر از این تدارك کنم ـ ممکن بود بـا پول دو سه نمایش یك ده‌ییلاقی برای امروز خودخریده‌ومحتاج کسی نباشم آقای هزارمن یك آدم بی انصاف خودستائی نیستم ولی بدانیدمن که زود میمیرم اما مادرایران قرنها مانندمن پسری بوجودنخواهدآورد زیـرا طبیعت چهارپنج چیز تنها بمن‌داده که یحتمل‌در گذشته و آینده همهٔ آنها رابه یکنفر نداده و نخواهد داد ، خیلی‌بندرت واقع میشود که یکنفرهم استادموسیقی باشد، هـم‌خواننده‌ای بی‌نظیر، هم‌اول آهنگ ساز یعنی مبتکر درآهنگ،هم شعرساز وهم گذشته از همهٔ اینها بقدری‌علاقمند بوطنش باشد که‌جان‌خودرا در راه‌آن اینطور تمام کند بدون‌اینکه‌بقدر سرموئی آرزوی مقام ومرتبه‌ای را داشته باشد.

دوست‌مهربان‌من‌هیچ تعجب نکنید از اینکه مـن‌شکسته وپیر شده‌ام چون اگرشرح علل‌وجزئیات آن ممکن‌بود شماهم از خواندن یاشنیدن آنها پیرمیشدید تنها قدرنشناسی‌وفراموشکاری یك‌ملتی کافی است ، ایکاش همان فراموشکار بودند دیگرکاری بکار من نـداشتند و میگذاشتند آخرعمرخودرا بسگ بـازی تمام میکردم ولی با اینهمه بدبختی بازدست از گریبانم برنمیدارند .

مثلا سال گذشته چندین مقاله بامضاءآقای صورتگر درشفق‌سرخ خواندم حالااین‌شخص کیست وباچه پولی درلندن زنـدگانی میکند نمیدانم ولی‌چیزیکه دانستم‌این‌است که تمام مقصودش از ایـن‌مقالات مسلسل‌زحمت خاطرمن بوده، گذشته از گوشه‌و کنایه های ابلغ من‌ـ

التصریح دریك جانوشته بودعارف چرا گفته است «ماچه‌هستیم» ولی نه‌باین سادگی، طوری‌نوشته بود که تیر بچشم انسان‌میخوردمن اگر آن قسمتهائی که درمجلات وجرایدنسبت بخودم خوانده‌ام یاد داشت کرده‌بودم خودآنها یك کتاب کوچکی‌میشد. تنهاچیزی‌را که‌دردوسه ماه‌قبل‌درروزنامهٔ شفق‌سرخ خوانده وفوق‌العاده‌درمن‌اثر کردوبی‌نهایت متأثرودلتنگم نمودحالاممکن‌است‌برای شماهم بنویسم تا بدانیدچه چیزهاسبب پیری وزمین گیری من‌شده ودیگر ازدیدن عکس من با چنین‌قیافه درمجلهٔ دختران‌ایران‌متحیر نگردید.

جرایدطهران مدتها بود دراطراف انتحار وعلت‌آن‌هریك‌بنوبهٔ خودمقالاتی مینوشتند، یکی‌نوشته بودعلت انتحاربیدینی وبی‌عقیدگی مردم‌است، دیگری‌نوشته بودبرای ترجمهٔ رمانهای‌اروپائی‌است.مقصود هریك‌بخیال‌خود هرچه‌بنظرش رسیدنوشت، یکروزمقاله مفصلی‌بامضاءِ «بازیگوش» در روزنامهٔ شفق‌سرخ بنظرم رسید برای اینکه قدری از پریشان‌خیالی‌خودجلوگیری کرده‌باشم‌شروع کردم ازاول بدقت‌هرچه تمامتربخواندن ستون اول ودوم وسوم و چهارم درقسمت‌آخر دیدم گریبان خودم گیرافتاد، بالاخره نوشته‌بودآنچه را که تاکنون عموم جرایددراین‌موضوع نوشته‌اندتمام غلط است، تنهاچیزیکه باعث‌اینکار شده‌آن سرودهای‌ملی‌است که بعضی‌ازآقایان برای شهرت‌میساختند، حالاخوبست بدانیدیکی‌ازبزرگترین وسائل شهرت مرگ است، در اینصورت چرا نمیمیرند تااین ملت برای قدرشناسی‌ازآنها ، یکی از اینسرودهایشان را بالای قبرشان بخواند.

ازسرکار خواهش دارم درهمین‌قسمت باریك بین‌ودقیق‌شده‌شما را بوجدانتان خوب فکر کنیدببینید ازخواندن این‌مقاله‌ای که‌ممکن

نبوده هیچ بیگانه واجنبی اینهمه بی انصافی در آن نشان دهد واینطور غرض رانی بخرج دهد بمن چه گذشته، چون هیچکس جزمن از وضع زندگانی من، ازعقاید وافکارمن، ازخدمات وفداکاریهای من خبر ندارد ونمیداند من چطورپدر خودم را ازهرجهت سراین آب وخاك درآورده وچگونه خودرا ، خاکسترنشین کرده‌ام، بهمین جهت هم یقیناً ، کسی نخواهددانست ازخواندن جملهٔ «آنهائیکه برای شهرت سرودمیساختند الی آخر» برمن چه گذشت . از شما و از هرآدم باوجدانی سؤال میکنم من‌ازبرای شهرت اینکارها را کرده بودم وآیاسزای من این بود که امروزاهل مملکتم بمن میدهند؟ باید گفت آری «این عاقبت وطن پرستی است!»

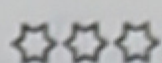
آیا بازهم میل دارید بدانیدچرا پیروشکسته شده‌ام، اگر هم شمامایل باشیداین بنده را حال مزاحمت نیست، اگر خودتـان درغزلی که برای من فرستادید گفته‌اید «ملت مرده‌پرست اجر تورا خوب نداد» ولی باید بدانید دراینجا کاملا اشتباه کرده‌اید بلکه غالباً یك عده از نویسندگان دراین اشتباهند وباید ازایـن ببعد رفع ایـن اشتباه بشود وآن اینست که این ملت مرده پرست هم نیست . چه دلیلی بالاتـر از اینکه اگر بودآرامگاه ابدی بالاترین افتخارایران وایرانی وبزرگترین شاهنشاه باعظمت وشرافت روی زمین کیخسرو، که نام مبارکش برای هرایرانی حقیقی جانبخش ومفرح است، بنام مسجدمادرسلیمان نامیده نمیشد، اگرمرده‌پرست بود، مزارفردوسی که باید بقدرتمام افتخارات از دست رفتهٔ خـود تنها بنام اوافتخار داشت، تـا کنون معلوم بود در کجاست والان هم آرامگاه خیالی واحتمالی برای اونمیساختند. اگر این ملت مرده‌پرست هم بود، تربت پاك خیام که درسایهٔ حمایت امامزاده

سید محمد معروف به محروق است باینحال باقی نمیماند و اقلا یك چار طاقی برای آرامگاه اوساخته بودند.

یك سنگ قبر برای فردوسی درست نکردند ولی چند صد هزار تومان درچندفرسنگی... مخارج .... شده است، پس این ملت ... اگر مرده‌پرست‌هم باشند پرستش ازمردهٔ خودیعنی مردهٔ ایرانی نمیکند مثل اینکه تا کنون نکرده است:

«انگشت مزن بر دل کم حوصلهٔ من بگذار بماند بدل من گلهٔ من»

این کاغذ بی‌سروته یا این پریشان‌نویسی که نمایندهٔ افکار درهم وبرهم وخاطرمشوش من است تمامی ندارد ولی از آنجائیکه من از نوشتن دلتنگ وخسته‌ام وشایدسرکارهم ازخواندن آن خسته خواهیدشددیگر باید درهمینجا ختم گردد ، خداشاهد است هیچ نمیدانم چه نوشته‌ام وحوصلهٔ اینکه دومرتبه مروز کنم ندارم.



راجع بتصحیح غزل شما ، چون احساسات و دل پاکتان درآن دخالت داشته بازواگذار بخودتان کرده بهیچوجه دخالتی نخواهم کرد.

عکس بی‌قیمت مرا خواسته بودید ... همان عکسی که در مجلهٔ «دختران ایران» گراورشده بوداز آنجائیکه آنرابهتر ازسایرعکسهای خودمیدانم برای اینکه محسوس است روبمرگ میرودیا درواقع مرا بطرف آسایش همیشگی میکشد ازطرفی هم چون طرف تأسف آندوست عزیز وبرادرایرانی من واقع گردیده ، همانرا با کمال افتخار تقدیم داشتم وشرح انداختن اینعکس اینست:

ماه دوم بهار امسال (اردیبهشت ۱۳۱۰) روزی درزدند خودم برای

باز کردن در رفته، دیدم دو نفر جوانی که بشره و سیماشان آنها را شریف واصیل و نجیب معرفی میکند، با یك دوربین عکاسی پشت در ایستاده، بعد ازسلام و تعارف معمولی گفتند مادو نفر زردشتی و کرمانی هستیم بطرف کرمانشاهان میرویم برای دیدن تو آمده و اگر اجازه بدهی میخواهیم عکسی هم از تو برداریم اسم یکی از ایشان درخاطرم مانده‌است سهراب فرامرزی بود. حقیقةً اززیارت این دوجوان پاك خون، خوشوقت شدم ، بعد از یکساعت توقف و برداشتن عکس رفتند و دوتا عکس از کرمانشاهان برای من فرستاده از آنجا به تبریز وبعد بطهران رفتند. حالا مباداخیال کنید خودم رالوس کرده درمیان گل نشانده‌ام خیر این عکس درنقطه‌ای انداخته شده است که اغلب نشیمنگاه‌من بوده والآ کار خاری من ازاینها گذشته است که درمیان گل بنشینم.

بلی در همانموقع کاغذی از دختر هفتخر کشور سعدی ، یعنی زندخت ازشیراز رسید درضمن ازمن عکس خواسته بود ومن هرچه فکر کردم که یکی‌ازاین‌عکسها رابرای این خانم ایرانی نژادبفرستم، عاقبت دلم راضی نشدچون میدانستم درمجله گراورخواهد کرد وهمین سبب خواهدشد که یك‌عده خوش‌جنس! نسبت بمجله او بدبین شوند، درواقع نمیخواستم متفکرین دروغی این‌مملکت ، دربدو انتشار این مجلهٔ نوزاد برای‌خاطربی‌مهری بامن کینهٔ دیگری‌رابدل بگیرند. اما بعد معلوم شد خودسهراب فرامرزی از برای ایشان فرستاده و اوهم گراور کرده. حالاچون آن عکس دیگر گراور شده است یکی از آنها راهم بجهت حضرتت تقدیم خواهم کرد، دراینصورت لازم‌نیست سرکار

لطفاً پولی برای برداشتن عکس بفرستید .

اما درخصوص مقالهٔ اخیر که نوشتم بامضاء بازیگوش نوشته‌شده بود چون خواندن این مقالهٔ شوم ، دل مرا آتش زد و هرچه کردم دیدم نمیتوانم ساکت باشم مقاله‌ای درجواب آن نوشته‌وقتی که دوباره آنرا خوانده ودر آن مرور کردم یقین کردم که طبع و نشر نخواهد شد زیرا برفرض اینکه بشود قسمت مهم آنرا خواهند ریخت . بعداز فکرزیاد خیـالم قوت گرفت که شرحی نظماً ساخته‌منتشر کنم واتفاقاً چنین شرحی ساختم وچون ازروی تأثـر ودرد ساخته شد بعقیدهٔ خودم بـد هم نشده است ، باری یك نسخهٔ آنرا اول برای حضرت آقای رضا زادهٔ شفق فرستاده ، ایشان ازمن خواستند که بعضی ازاسامی آنرا تغییرداده بعدبصورت یك کتابچه‌طبع کنند بنده هم تا کنون بواسطهٔ ناخوشی ودیگراینکه دیدم اگرتغییر کنددارای آن کیفیت نخواهدبود جوابی بد کتر رضازاده‌شفق ننوشته همینطورمانده ــ ولی یقین دارم اگر این اشعاربزبـان مـردم بیفتد هیچ چیز برای آقای «بازیگوش» باقی نخواهد ماند ، او را تمام خواهد کرد .

بیش ازاین اگربخواهم روده درازی کنم امروزهم که پنجشنبه ۲۵ آذراست این کاغذ به پستخانه نخواهدرسید نسبت بسابق امروزقدری حالم بد نیست ولی این را هم بدانید که کارمزاج من ازاینها گذشته‌است وهیچ اطمینانی بزندگی ندارم ... زیاده قربانت ابوالقاسم عارف



یادآوری این کاغذ وجوابش‌را برای دو منظوردراین کتاب یادگارملی بچاپ میرسانم . اول : حال‌پریشان وزندگانی بد عارف را ، درپایان‌روزهای زندگیش‌نشان داده ، میهن‌پرستان رااز احوال اسف‌انگیزآن شادروان متأثرنموده(برای‌آیندگان) بیادگار بماند . دوم : عارف شادروان نه‌همین در کاغذهائیکه بدوستانش نوشته است کوچکترین قدردانی و سپاسگزاری ازمن نکرده ، بلکه برعکس ، بدگوئی و گله ـ گزاری کرده ، اینطورفهمیده یابه اوفهمانیده بودند که اینجانب درديوانيكه، دربرلن چاپ نموده (و هفتصد جلد ازآنرا برایگان برای‌آن مرحوم فرستاده بودم) دخل و تصرفاتی هم کرده بسیاری ازنوشتجات وچیزهائیکه فرستاده است بچاپ نرسانیده ام . اگرچه اکنون‌آن‌مرحوم دستش از این دارفنا کوتاه وبود ونبود این‌یادآوری‌برای‌او اهمیتی نخواهد داشت . ولی برای رفع سوء تفاهم و بدگمانی دوستان‌آن بزرگوارو ماندن در تاریخ ، لازم میدانم عین حقیقت و تفصیل را برای‌آگاهی همگان ، بچاپ رسانیده ، تاکه گذارش زیانها و زحماتیکه پس از انتشارآن کتاب و توقیف شدنش و تمام چیزهائیکه بعدها انتشارداده‌ام وخساراتی که ازآن‌کاراز بابت چاپ آن کتاب ، دیده ومتحمل شده‌ام براطلاع وتأسف دوستان وهم میهنان ارجمند بیفزاید .

سیف‌آزاد

۲۵دی ماه ۱۳۱۰شرح ذیل را بحضرت عارف عرضه نمودم

حضرت عارف گرامی نامهٔ‌آن بزرگوار که ۲۵ آذرماه (۱۳۱۰) تاریخ داشت هفت هشت روزپیش زیارت گردید تاکنون‌دودفعه‌آن‌را خوانده بازهم میل دارم بخوانمش ، عکس حضرتت هم رسید بنهایت سپاسگزارم لکن بکار گراور کردن‌نمیآید چون روشن نیست، بااینحال برای نگاهداشتن بهترازهرصورتی است ، خواهشمندم عکسی‌واضحتر وبهتر برداشته یکی ازآنرا که برای گراورساختن خوب باشد برای بنده ایفاد فرمائید .

گله ازبیوفائی روزگاروقدرنشناسی مردم کرده‌اید ، گلهٔ‌سرکار بجا اماخودتان میدانید که‌این روشها همیشه درجهان بوده و تازگی ندارد ، هماره نوابغ ودانشمندان‌نامی بسختی وبدبختی‌زیسته‌اند، بلکه میتوان گفت نه‌زندهٔ‌آنها ازجفای‌مردمان نااهل‌آسوده‌بوده‌نه‌مرده‌شان،

مگر نشنیدید که مزار کثیر الانوار شیخ سعدی یکتا فیلسوف و شاعر اجتماعی مارا بحکم یکی از ملانماها که ناظم الشریعه لقب داشت آتش زدند وسنگ آنرا خرد خرد کردند وپس از آن درسال ۱۳۳۵ قمری مقاله‌ای درروزنامهٔ زبان آزاد تحت عنوان «مکتب سعدی» به رد آن بزرگوار وخواجه حافظ ومولوی رومی وناصرخسرو وسنائی و و ودر طهران انتشار دادند.

«امرسن» اول شاعر وفیلسوف امریکا که درسنهٔ ۱۸۸۲ میلادی این دارخاکی را وداع نمود یکی از پیروان خاص شیخ بوده و در وصف او اشعاری غرّا گفته و «جیمز راس James Ross» و «ج. ت. پلتس J. T. Plats» و «ف. گلدوین F. Gladvin» وپروفسور براون مستشرق معروف وچندین تن ازفلاسفهٔ نامی دیگراروپا شرح زندگانی شیخ را (هریك بنوبهٔ خود) جمع آوری نموده وبطبع رسانده‌اند، بدانسان که تاکنون شاگردهای ایرانی نژاد مکتب سعدی این کاررا بدین خوبی و جامعی انجام نداده‌اند، اما ماهموطنان اودیدیم وشنیدیم که آن جاهل عالم نماودیگران چه جسارتها نسبت بتربت پاك وروان تابناك آنحضرت نمودند بازهم خاموش ماندیم.

بااینحال سرکارچه توقع ازاین مردمان دارید این ملت علاوه بر اینکه آرامگاه کیخسرورا مسجد مادر سلیمان خوانده و میخواند، علاوه براینکه قبر فردوسی زنده کنندهٔ زبان پارسی را گم کرده وبااینکه تربت پاك عمرخیام را اینطور بی‌سنگ و بی نشان گذاشته اند، قبر خلاق المعانی حکیم قاآنی وا نیز نمیدانند کجاست، مدتی چند نفراز شعراودانشمندان شیرازمانندمرحوم فرصت وجهانگیرخان صوراسرافیل به‌تقاضای آقای شعاع (شعاع الملك سابق) که یکی از شعرای نامی

فارس هستند کوشش نمودند ، که مزار این شاعر بلند طبع را پیدا کنند، اما کی ممکن است ، بعضی میگویند در طهران مرده ، برخی بر آنند که در راه خراسان جان بجان آفرین سپرده بهر حال پیدا کردن مزار او کار مشکلی است بلکه غیر ممکن .

نمیخواهم زیاد زحمت خاطرتان را فراهم نمایم والاّ این گونه غفلت‌های ننگین درهمه جا زیاد بوده خودتان هم خوب میدانید . اما راجع بخودتان ، اگر بخواهید زبان هرزه دراها بسوی شما دراز نشود و از این راه آسوده باشید لازم است که در این دورهٔ پر افتخار اعلیحضرت پهلوی بنا برضای خاطر شهریار توانا که تمام آمالش ترقی و سربلندی این مرز و بوم است سخن گوئید ، نمیدانم چرا این هنگام دور از مرکز مانده و استفاده از تصانیف جانبخش خود با آن حنجرهٔ بی مانند بفرزندان وطن نمیرسانید ، آخر همهٔ ایرانیان که بیوفا و قدرنشناس نیستند، حیف است گلهای نورس بوستان وطن از وجود بلبلی خوش خوان چون عارف محروم مانند .

اعلیحضرت پهلوی نابغهٔ این دور طلائی کسی است که صدها سال بوجود چنین مرد توانائی محتاج بودیم حالا باید در سایهٔ اقتدارش کمر همت بمیان بندیم و خدمتی شایان بمیهن خویش نمائیم . سرکار هم این روزهای باسعادت را غنیمت شمرده همان قسم که در دورهٔ ظلمانی قاجاریه روح وطنخواهی بکالبدها دمیدید در این عصر فرخنده هم باید آن شیوهٔ پسندیده را بطرزی نوین که با وضعیات کنونی سازگار باشد ادامه دهید که الحق بجاست ، یحتمل عارف را خلاف آنچه هست در پیشگاه اعلیحضرت همایونی معرفی کرده‌اند اما شما راست که خودرا همانقسم که هستید بشخص شهریار توانا بشناسانید .

درخصوص ضعف قلب و کسالت جسمانیتان هم بعقیدهٔ دانشمندان اروپا هیچ چیز بهتر از بیخیالی ، شست وشوی روزانه ، خوردن میوه‌جات ومرکبات وغذاهای طبیعی نیست وهیچ ورزشی برای سرکار مناسب تر از گردش وتفریح روزی پنج الی شش میل بخیال ورزش نخواهد بود .

درخاتمه یك عرض دیگر دارم وآن اینست مرقوم فرمائید که از حیث معیشت امورتان چطوراداره میشود ، اگرراحت هستید فبها والا متمنی است باسرع وقت بنویسید تا فکردرستی در این زمینه کرده شود فدوی بی‌ریا(م . ر. هزار).

سومین مراسلهٔ عارف آخر بهمن ماه ۱۳۱۰

چندین هزار یار گرفتم یك از هزار

همچون«هزار» ازدل زارم خبرنداشت

نادیده دوست عزیزم دستخط سرکار که در ۲۵ دیماه نوشته شده بود تقریباً سه چهارروز مانده بآخر بهمن رسید نوشته بودید کاغذ تورا دومرتبه خوانده ومیل دارم باز هم آنرا بخوانم ، و بخاطرم هست که وقتی دیگر نوشته بودید«من مراسلات تورا روزی بطبع خواهم رساند» لازم است عرض کنم من هیچ نیستم ونمیخواهم درزندگانی چیزی ازمن طبع شده بزبان این وآن افتد بلکه ازطبع آن چند غزل وتصنیفی هم که قسمت مهم آنرا آقای سیف آزاد چاپ نکردند و از بین رفت[1] که منجمله شرح حال امیرالشعرا ومعاملهٔ قوام‌السلطنه با او بود که اگر حال نوشتن آنرا داشتم و برای سرکارمینوشتم آنوقت می‌دانستید که در

---

(۱) درپایان این کاغذ هاتوجه فرموده ، خواهید دید که کوچکترین مداخله یاتغییراتی از طرف اینجانب نشده است .

دورهٔ بربریت هم چنین حرکاتی از کسی سر نزده است والحق هم اینها نوشتنی است که آیندگان بخوانند وبدانند ما چه بودیم و زمامداران کشورما چه کسانی بودند ، بدبختانه شرح این واقعه را هم که بزحمت برشتهٔ نظم درآورده وخیلی هم علاقمند بطبع آن بودم این آدم یعنی آقای سیف آزاد نه چاپ کرد ونه بمن پس داد .

مقصود از این قبیل چیزها زیاد بود وآنچه هم که طبع شد متأسفانه طوری شد که اگر نشده بود بهتر بود ، هر کدام از این غزل وتصنیفها مقدمه‌ای داشت که موقعیت آنرا نشان میداد و ایرادی برای یکمشت بی‌وجدان باقی نمیگذاشت ، میخواهم بدانید ازطبع آن دیوان ناقص وغلط بی‌اندازه نارضا و دلتنگم تاچه رسد بچیزهای دیگر که دقتی درنوشتن آنها ننموده‌ام . خدا میداند و براستی قسم که میخواهم حتی اسم من ازز بانها افتاده وازخاطرها فراموش شوم دراینصورت نقداً شما هم ازطبع مراسلات من که چیزی ندارند صرفنظر کنید .

اما راجع باشعاریکه درجواب مقالهٔ بازیگوش گفتم ، وقتیکه باحال تنفریکه مدتهاست از گفتن شعردارم با روح تأثر وآشفتگی خاطر آنهارا ساخته چند نسخهٔ آنرا برای چند نفراز دوستانیکه نسبت بهریك از ایشان علاقمند و هر کدام بجای خود طرف تقدیس منند (منجمله حضرت دکتررضا زاده شفق ، همینطورحضرت آقای میرزا سلیمان خان که یاردیرین ودوست سی ساله بلکه رفیق دورهٔ عمرمن است ، ویکنفردیگر که بهترین نمونهٔ خون پاك ایرانی است)فرستاده نوشتم بعد ازخواندن درصورتیکه صلاح دانستید منتشر کنید ، غیر از این هیچکدام جزآقای .... انتشار آنرا خوب ندانسته هر کدام در این خصوص چیزی نوشته وهمه هم نوشتن آن مقاله‌را از آن شخصیکه

من در نظر داشتم ندانسته نوشته بودند اینکار فلانی نیست بالاخره معلوم شد این مذاکرات از گوشه و کنار بگوش آقای ..... رسیده ایشان هم شرح مفصلی دریکی از روزنامه‌ها طبع کرده اند از نظر سرکار گذشته باشد یا نه نوشتن آنرا از گردن خود رفع میکنم ضمناً چنین معلوم شد که اینهم کار آقـای صورتگر بود .

باری من هرچه فکر کردم که علت خصومت این آدم را با خود بدانم ندانستم ، درصورتیکه شاید بزرگ و کوچك این مملکت میدانند من اگر خدمت بمملکت نکرده باشم بعقیدهٔ خود خیانت هم نکرده‌ام ، گناهی ندارم ، اگر راست یا دروغ بنام وطن دوستی چند غزل و تصنیف ساخته‌ام تنها من مرتکب این گناه غیرقابل بخشش نبوده جز من خیلی‌ها اینکار را کرده‌اند اگر بد کرده ام غلط کرده و نفهمیدم خدا شاهد است از تمام کارهائیکه در تمام عمر از روی یك عقیدهٔ پـاك و مقدسی کرده‌ام حالا پشیمانم همچو خیال میکردم اینها خوبست هیچ تصور نمیکردم طرف کینه ودشمنی وملامت خوب وبد واقع شوم .

آخر این چه بدبختی است دامنگیر من شده است . فرمانفرما با من بد ، سلیمان میرزا هـم بد ، قوام السلطنه بد ، تقی‌زاده هـم بد ، نصرةالدوله بـد ، ملك الشعرا هم بـد . مرتجع و آزادیخواه هـردو دشمن ، گفت :

نه بمسجد بَرَدَم شیخ ونه در دیر کشیش

مژده‌ای عشق که کافر شده ام درهمه کیش

من از هرطـرف هدف تیر کینه خواهی شده بلکه از اطـراف مورد ملامت و سرزنش هر باوجدان وبی وجـدان گشته یکنفر دوست برای روز بیچارگی خود نگاه نداشته هر وقت بفکر حـال وکار خود

افتاده می‌بینم ازمن‌دیوانه‌تر بحق‌حق درعالم پیدانمیشود .

بازهم حرف پراکنده، مطلب راازبین‌برد کاغذهای دوستان وممانعت و جلوگیری از انتشار اشعاریکه درجواب مقالهٔ آقای بازیگوش ساخته بودم‌رسید ، حضرت دکتر رضا زاده نوشته بودند من میل دارم‌این اشعاربصورت‌یك کتابچهٔ جداگانه طبع وپراکنده گردد ولی بشرط اینکه پاره‌ای اشعار آن را ریخته‌اسم آقای ... هم دربین نباشد، من‌دیدم این‌یك چیز بی سروبن سردرگمی خواهد شد چون بطرفیت یك شخص معینی ساخته‌شده‌است وقتیکه‌او نباشد معلوم‌نیست روی سخن باکیست، باین‌جهت ازطبع آن‌منصرف شده ولی میدانید وقتیکه حرف گفته شدبهیچوجه درپرده نخواهد مانداز‌طرفی‌هم‌چون آقای .... دردشمنی بامن درچند موقع فروگذار نبود وباز هم منتظر وقت وفرصت است‌میدانم‌آنکه دوربدستش افتاد بقدر سرموئی گذشت ندارد حالا اگر درمقدمهٔ شرحی که درروزنامهٔ ایران .... بطور گاه بنعل گاه بمیخ بعنوان خصوصیت گله کرده است بمفاد این‌شعراست که گفته‌اند :

«بود سگ مهربان از ناتوانی   وگرنه سگ کجا ومهربانی»

اگرچه من‌مخالف باعقیدهٔ این‌شاعرم که نفهمیده خواسته است شعری گفته باشد، آن‌نسبتی راکه لازم است بجنس ناجنس بعضی مردمان دادباین حیوان بی گناه داده است ... درهرحال آن اشعار منتشرنشد واگراطمینان داشته‌باشم که غیرازخودت هیچکس او را نخواهد دیدیك نسخه‌ازآنراتقدیم خواهم کرد برای یکروزی‌خدمت سرکار باشد ونسخه‌ای هم‌درصورت اطمینان ، اگررفع تردید بشود ، بی‌میل نیستم برای‌زند دخت‌بانو به‌شیرازبفرستم ولی‌هنوز تردیددارم .

قسمت دیگر درباب گذران وچگونگی زندگی من نوشته و خواسته بودید بسرکار آگاهی دهم که بچه‌ترتیب میگذرانم ، گذشته ازاینکه هیچوقت نخواسته‌ام جز خودم کسی بداند برمن چه گذشته وچه میگذرد اساساً زندگانی من یك معمائی است که مرگ من آنرا حل‌خواهد کرد، نقداً یعنی دراین دوسالهٔ اخیر وضعیت زندگانی من شکلی شده‌است که حقیقةً ازبیان آن شرم دارم ، خیلی میل داشتم در صورتیکه برای نوشتن آن حاضرباشم جزئیات آنراهم نگذارم ازقلم بیفتد چون حال‌شرح دادن‌بلکه حوصلهٔ نوشتن آنهم نیست خیلی سعی خواهم کرد که خلاصه ومختصرش کرده باشم .

پنج سال پیش وقتیکه سینهٔ ذیقیمت من گرفت که هنوز هم گرفته‌است(غریب‌تر ازهمه اینکه طوری گرفته است که گوئی از مادر بدون‌داشتن آواززائیده‌شده‌ام) بعدازتوقف هشت نه‌ماه دربرو گرد، باسابقهٔ دوستی که‌درهمدان‌باد کتر بدیع (بدیع الحکمای سابق)داشتم طپش قلب وکسالتهای دیگرهم‌باعث شد که موقتاً برای‌معالجه‌بهمدان آمده تابعدببینم چه‌پیش خواهدآمد .

برای حرکت و مخارج ، تلگراف به‌تبریز کرده صدتومان از دوست‌عزیز وشریف خودم‌حاجی محمدآقای نخجوانی که یکی‌ازتجار آبرومند وبهترین نمونهٔ‌انسانیت وایرانیت است خواسته فوراً برات تلگرافی آن‌رسید ، پنجاه تومان آنرابکلفتم داده باپنجاه‌تومان‌دیگر تنها بهمدان آمده بعداز یك‌ماه معالجه بانداشتن پرستار، دوست من دکتربدیع وادارم کرد که‌کلفت خود را بخواهم بعداز ورود او تقریباً ماندنی شده یك‌سال ازعمر توقف‌من درهمدان گذشت ولی «آتش به پشم چون گذرد آنچنان گذشت» .

اتفاقاً آقای غفاری درآنموقع پیشکارمالیهٔ همدان بود و با او سابقهٔ آشنائی داشتم نه دوستی، اما ازآنجا که اورا آدم شریف درستکاری شناخته بودم واقعاً اورادوست میداشتم، حالا در بین این چندنفر از آزادیخواهان همدان فهمیده‌اند که روزگار من خیلی سخت است در صدداین برآمدند که نمایشی باسم و منفعت من بدهند وبا پول گدائی چرچر بنده راراه بیندازند، غفاری راهم دراین کار همراه و همخیال کرده‌اند، بعداز شنیدن خیلی دلتنگ شده پیغام‌دادم که اگراز این خیال‌منصرف نشوید خواهم‌نوشت باعث کشتن من اینها شدند وانتحار خواهم کرد، بهرشکلی بود جلواین رسوائی راگرفته ده بیست جلداز پانصد جلدی که[1] آقای سیف‌آزادبعد ازطبع کتاب من‌بمن داده باقی بود غفاری آنها راخواسته باین‌وآن داده‌پول آنهارا برای من فرستاد. مدتها هم‌باقناعت باآن پول روز گارمان گذشت، سال‌دیگر بازغفاری پیشکار مالیه ودرهمدان ماندنی است‌منهم‌مانده‌ام که هنوز هم مانده‌ام؛ غفاری ازدور ونزدیك چون‌آدم فوق‌العاده حساسی است فهمید که کارد باستخوان من‌رسیده‌است، این‌را هم لازم است بنویسم، گاهی ازتبریز دوستان آذربایجان کم و بیش چیزی می‌فرستادند، مدتها بود که از هر طرف کارسخت شده بود، باری این آدم شریف بزرگوار یعنی غفاری بعداز چندین مرتبه‌آمد وشد ومذاکرات شروع کرددریکسال سه‌مرتبه هرسه‌ماه مبلغی بانواع و اقسام نیرنگها برای من فرستادن مثلا گاهی وجهی بعنوان قرض‌الحسنه میفرستاد مینوشتم قرض محل میخواهد من محل پرداخت آنرا ندارم، همین‌قدر عرض میکنم کاری

۱ـ پانصدجلد نبوده، هفتصد جلدباپست سفارشی با اطلاع و تحت نظر دونفر یکی‌آقای دکترشفق یکی‌هم میرزا رضاخان تربیت (یکماه پس از چاپ وتمام شدن صحافی) به‌پستخانه داده قبض رسید دریافت گردید.

میکرد که حقیقةً شرمنده میشدم و نمی‌توانستم رد کنم. این بود حال غفاری تا درهمدان بودبعد از چندی مأمور کردستان شده چندماهی بعدبطهران رفت پس‌ازیکی دوماه ورود بطهران کاغذی از ایشان‌رسید نوشته بود من بی‌اجازه واطلاع تـوکاری کرده چون گذشته است بتو مینویسم وامیدوارم ازاین جهت ازمن رنجش حـاصل نکنی.... معلوم شدتمام این مدت این آدم شریف ازخیال من‌آسوده خاطر نبوده است تااینکه وزیر دربار را ملاقات کرده ازمذاکرات ایشان مطلع شدم، با اینکه سابقهٔ خوبی باآقای وزیر دربار (تیمور تـاش) نداشتم و یقین دارم که اگر آقای تقی‌زاده باآن سابقه بجای اوبود حالا از هـرجهت کلك من کنده شده‌بود گفته بود، نقداً دولت سیصدتومـان محل دارد خوبست این را گرفته بفرستید، غفاری آن پول‌را گرفته بتدریج ماهی پنجاه تومان‌برای من میفرستاد، نزدیك آخر سال هم خیلی دونـدگی کرد بـالاخره قرار براین شده بود که سال بعدهم آن مبلغ پرداخته شود، ولی‌در وزارت وزیر آزادیخواه آقای تقی‌زاده ده تومان آن کسر شده، حال چهل تومان می‌پردازند.

گمان میکنم در این مملکت حال من از کسی پـوشیده نباشد البته سرکارهم که درتمام عمر شاید عبوراً یکمرتبه مرا دیده‌اید همین قدر از دوروتزدیك شنیده‌باشید که من درزندگانی همه چیزرا قربان شرافت وحیثیت خود کرده در این پایان عمر لازم بمعرفـی از خود نباشم. پس لازم نمیدانم که بگویم اگرهر کس غیراز غفاری اینکاررا کرده بودزیر بارنرفته واز قبول آن سرباز زده بعد ازیکعمر بشرافت وقناعت بلکه وجدان‌خودم راشاهدمیگیرم بخون‌دل‌خوردن حال‌برای خودم وخدمات بمملکتم قیمت معین نمیکردم، اگرچـه ممکن است

باوزارت آقای تقی‌زاده، امسال انشاءالله این را هم برای صرفه‌جوئی قطع کنند، اگر سینهٔ من نگرفته بود، بدانیدزیربار این مفتخوری و سر- افکندگی نمیرفتم، آیا به که میشود گفت سینهٔ من گرفت و من استطاعت معالجهٔ آنرا نداشتم، تااینکه بکلی ازبین رفت.

عزیزم دلتنگی‌های من تمامی ندارد، ممکن نیست بتوانم آنها را روی کاغذآورم «همان به که این نقل ناگفته ماند»...

دوسال پیش ازطرف زردشتیان هندوستان آدم فرستاده شد ومرا دعوت بهند کرده بودند، بدبختانه نرفتم بعدپشیمان شدم. حالا چرا نرفتم آنهم گفتنی نیست ولی خوب بودمیرفتم وشرحی‌هم در روزنامه های خارج مینوشتم «منی که راضی نشدم استخوان پدر خودرا بخاك اجنبی روانه کنم و بر خلاف وصیت پدر رفتار کردم، عاقبت این خاك اجنبی‌پرست ومحیط ومملکت من کاری کرد که مرا باآنهمه علاقه ازخود دور نمود رفتم که استخوان خودرا درخاك بیگانه خاك کنم»:

«سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقی است»

بلی من ازغفاری تازنده‌ام خجل وشرمنده‌ام، هیچوقت محبتهای اورا که باقلب وروح پاك نسبت بمن کرده است فراموش نخواهم کرد، برای‌چه برای‌اینکه من غیرازغفاری‌هم دراین مملکت دوست زیادداشتم ولی افسوس که بعدازعمرحرام کردن دانستم کداینها دوستان روزخوشی بوده وبجرئت قسم میخورم صدمه‌ایکه از کوچکترین دوستان من بمن رسید ازبزرگترین دشمنان خویش نرسیده‌است.

درهمدان خودرا مقروض ورهین منت دونفرمیدانم، اول دوست بزرگوار من غفاری که نسبت باوالبته آنچه راکه‌باید بدانید دانستید،

دوم دکتر بدیع، من نمیخواهم در روزنامه یا کتاب خودتان نقداً چیزی از من خاطر نشان این ملت فراموشکار کنید ولی خواهش دارم غفاری را در قلب پاك خودجا داده اسم اورا همچوقت فراموش نکرده واو را بهترین دوست و یکی از اشخاص حساس چیز فهم وطن بدانید. غفاری بعداز حرکت از همدان و کردستان بطرف طهران از وزارت مالیه بوزارت خارجه منتقل شده و آدرس اوهم فرخان غفاری یا غفاری فرخان است.

باسعی در اختصار مطلب و کوتاهی سخن باز بر خلاف انتظار با اینکه حقیقةً هیچوقت حوصلهٔ چیز نوشتن ندارم کار از سه چهار صفحه گذشت. تنها وقت من برای نوشتن در زمستان و تابستان و بهار از نصف شب ببعد است وهمیشه از نصف شب یا یك ساعت بعد از نصف شب بیدارم. در اینموقع بواسطهٔ رفع خستگی اعصاب تا اندازه‌ای خیالم راحت است.

از این موقع که گذشت دیگر ممکن نیست خودرا حاضر برای نوشتن کنم. درصورت اجبار بر فرض اینکه باهزار زحمت چیزی بنویسم نمیفهمم چه نوشته واطمینان بنوشتهٔ خود ندارم.

در پایان کاغذ مینویسم که بدانید باروح نفرتیکه از گفتن وخواندن شعر پیدا کرده، حتی از خواندن کلیات شیخ و دیوان خواجه وشاهنامهٔ فردوسی هم که اینها برای هر ایرانی بمنزلهٔ کتب آسمانی است، پرهیز میکنم، بااین حال خیالم قوت گرفته شعری را که در مقدمهٔ این کاغذ نوشته شده است غزل ساخته ضمناً بعد از مدتها دوری وپرهیز از این کاغذ طبع آزمائی هم کرده اتفاقاً چندان بدهم نشد، بهتر آنست باقلم درشت تر دریك صفحهٔ دیگر آن را نوشته تقدیم کنم.

دیروزهم کاغذی از شیراز از بهترین دختر پاك نژاد ایرانی که من سراغ دارم، نویسندهٔ مجلهٔ «دختران ایران» که ندیده اورا بهترین و

مهربان‌ترین خواهرعزیزخود میدانم (یعنی زنددخت بانو) رسید. اگر حال جواب نوشتن پیدا کنم یك نسخه‌هم ازغزلی که بیادشما ساخته شده برای‌اوخواهم فرستاد. وقت اینکه دومرتبه این مراسله‌رامرور کنم پیدا نکرده الساعه میخواهم به پستخانه بفرستمش. ضمناً آنچه درموضوع مقرری خودازطرف دولت‌نوشتم برای این بود که ازاین قسمت‌خیالت راحت باشد وچیزی برایم نفرستی.

این‌راهم بدان که‌هرقدر روزگار بمن تنگ گیرد، بیش از آن خودم‌بخودم‌تنگ‌خواهم گرفت، که‌ببینم‌دیگر طبیعت بهانه‌ای‌داردیانه.

زیاده قربانت (ابوالقاسم‌عارف)

رونوشت ازخط زیبای‌عارف که در آن تاریخ نوشته وگراور آنهم عیناً در صفحهٔ مقابل چاپ شده

درشوال ۱۳٤٦ ازبروجرد به‌همدان برای‌معالجه که شرح آنرا درصورت‌زندگی‌وموفقیت درضمن‌تاریخ زندگانی‌ومسافرتهای اجباری واختیاری‌درایران‌خواهم نوشت‌آمده ـ بعد ازدوماه توقف از طرف رؤسای مدرسهٔ‌آلیانس وحضرت دکتربدیع الحکماء برای‌جشن‌فارغ ـ التحصیل‌های‌مدرسهٔ مذکوردعوت شده، چون ناصرخان پسردکتر هم یکی‌ازشاگردان دیپلمه بودند، بمناسبت‌خطابه‌ایکه درموضوع‌تحصیل اجباری‌نوشته ودرموقع بایستی‌خوانده شودبه در خواست دوست خود این‌چند شعررا ساخته ایشان‌هم‌خوانده‌منهم بیادگارآنروز مینویسم:

پیر خرد پند حکیمانه ای	داد اگر عاقل فرزانه ای
پای بسرهوش شو و گوش کن	هرچه‌جزاین پندفراموش کن
دادت اندرزی نغز و بدیع	کات برساند بمقامی رفیع
این بود آن گفتهٔ پیر خرد	بشنو کاین گفته خرد پرورد
تربیت‌آن کوکه نبندد بکار	زود کند تربیتش روزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] گنج	[illegible]
دولت [illegible]	[illegible]
[illegible] گفته [illegible]	[illegible] گفته [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هم به چهار [illegible]	[illegible]
[illegible] چهار [illegible]	[illegible] چهار [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] ۵ [illegible]	[illegible]

گر نکنی خم پی تعلیم پشت — چرخ کند خم کمرت را به مشت
ملتی از دانش اگر ماند دور — جهل برد زنده ورا سوی گور
تا به ابد زادهٔ فضل و هنر — زنده و جاوید بود ای پسر
در همه گیتی سزدش کهتری — آنکه دهد داد هنر گستری
در دو جهان مفتخر است آن نژاد — کاش بودش تربیت اندر نهاد
علم باجبار و یا اختیار — بایدت آموخت ز آموز گار
نیست به تعلیم چو اجبار عار — تن پی تحصیل باجبار آر
حرف حقت ناصر، منصور وار — گویدا گر حقشنوی سر مخار
راه هنر پوی که در قرن بیست — بی هنران را نگذارند زیست



رونوشت از «خط» زیبای عارف شادروان که در آن تاریخ نوشته وگراور آن عیناً درصفحهٔ ۴۷۳ چاپ شده است

دربیست‌وششم خرداد هزار و سیصد وهفت برحسب در خواست وخواهش رؤسای مدرسه امریکائی درطهران قرارشده بود آقای تقی‌زاده درجشن فارغ التحصیل های مدرسه امریکائی‌همدان حضورداشته باشد چون بازهم یکی‌ازدیپلمه‌ها منصورخان پسرد کتربدیع الحکماء بود خطابه‌ای که اساساً برای تبریك‌ورود وعرض تشکردرحضور ایشان در این جشن بود نوشته‌ولی بواسطهٔ تعریف بی‌پایان از عملیات درخشان زمامداران وقت به‌قدری فضای خطابه را تنگ وتاریك کرده بود که دریچه‌ای که اسم تقی‌زاده هم بتواند ازآنجا سربدر کرده وورودخودرا درهمدان بحاضرین ومدعوین درفضای‌مدرسه اعلان کند باقی‌نگذاشته چون قبلا بنابه میل‌آقای دکتربایستی ازنظر من بگذرد وخود من‌هم

" بقیه در صفحه ۴۷۲ "

بقراری که خوانندگان گرامی دیوان در صفحهٔ ٤٧٠ (صفحهٔ مقابل) مطالعه فرموده‌اند عارف راجع به سید حسن تقی‌زاده شرحی نگاشته که تا صفحهٔ بعد (ص ٤٧٢) ادامه یافته و به دنبال آن هم، قطعهٔ خوش آمدیست که شاعر در مورد شخص مذکور سروده است با این وصف بجاست که از مقالهٔ بیست و چهار صفحه‌ئی کتاب نقد حال، نوشتهٔ مجتبی مینوی استاد فقید دانشگاه تهران که در بارهٔ تقی‌زاده میباشد چند سطری آورده شود: هر ملت و مملکتی دارای بنیان‌هاست و در زندگانی هر قومی اتفاق می افتد که یک یا چند شخص در عصری از اعصار جزء بنیانهای آن قوم میشوند. در این عصر دو نفر را میتوان از جملهٔ بنیانهای کنونی محسوب داشت. یکی مرحوم قزوینی بود و دیگری آقای تقی‌زاده.

... در مدّت سی و سه سال (از اواسط ١٣٠٣) که بنده شخصاً او را شناخته و با او اکثر اوقات حشر و نشری داشته‌ام آراء و عقاید و قضاوتهای او را در امور، حکایتهای شیرینی را که خوانده و دیده و شنیده است و نقل میکند. نکات نخبه و پرمعنی و بجائی را که برحسب هوش تیز و تجربهٔ سالیان و سنجش حکیمانه ادراک کرده است و می گوید: چنان یافته‌ام که اگر شخصی آنها را میتوانست جمع آوری و با اوضاع و احوالی که مناسب مقام و مقتضای وقوع یا بیان و ادای آنها بوده است توأماً تدوین کند یقیناً کتاب خواندنی و مفید و لذت‌بخشی میشد...



جزء مدعوین بودم حس آزادیخواهی من وسابقهٔ آزادیخواهی تقی‌زاده مرا واداشت چند سطری آنچه بنظرم میرسد راجع بایشان اضافه کرده بعلاوه غزلی هم بسازم که بعد از خطابه، یا پیش از آن بخوانند ولی خوانده نشد، ازدکتر پرسیدم، گفت فرداشب که عده‌ای بشام دعوت‌دارند خواهند خواند، معلوم شد روح محافظه‌کاری یا ملاحظه ازآخوندها برای یکی دوشعرآن، دکتر و رؤسای مدرسه را دچار زحمت خیال کرده‌است، شب دوم که مهمانی خیلی مفصل و آبرومندی که درهمدان هیچ سابقه نداشته‌است قریب سیصد نفر ایرانی واروپائی به‌افتخارورود تقی‌زاده درسرمیز حضور داشتند معلوم شد میخواهد غزل را باستثنای دوسه شعرآن که روح غزل واساساً برای همان دوسه شعرساخته شده است بخواند، من با کمال دلتنگی موافقت کرده وبه‌اصراردکتر قرارشد خودم بخوانم، بعد ازصرف شام ونطق مفصل رئیس مدرسه و مختصر جواب **تقی‌زاده** با سینهٔ تنگ‌نفس گرفته خوانده خیلی هم دست زدند.

این است غزل :

زری سوی همدان رخت بست وبار گشاد — یگانه راد تقی زادهٔ بزرگ نهاد

زبان شدم ز زبان تمام تا گویم — به پیشگاه توپیغام جمع تا افراد

خوش‌آمدی زخوش‌آمد گذشتهٔ همه کس — بسان موکب گل‌مقدمت‌مبارک باد

بهار بهرپذیرائی‌توگسترده است — بساط سبزه زاردبهشت تا خرداد

به گلبنان دبستان دانش همچون گل — شکفته گشتی‌رویت شکفته‌روحت‌شاد

میان ملت ایران وآمریکا کرد — خوداین‌ورودتوروح یگانگی‌ایجاد

قوی بماند آن دولت قوی بنیان — جوان زید زنواین‌ملت کهن‌بنیاد

ز پرتگاه سیه روز شام گمراهی — زنورصبح معارف بخواه استمداد

بروز گارنژادی که داد دانش داد — چه شد که گشت زبی‌دانشی‌نژندنژاد

[illegible]

چو بوم شوم از آن مرز و بوم خیز دجهل | همای دانش در کشور یکه تخم نهاد
بسر نگونی ضحاك جهل چیره شود | همیشه علم از این پس چو کاوهٔ حداد
خراب کشور ایران ز دست مدرسه گشت | مگر دوباره ز دار الفنون شود آباد
برای صرف معارف محل بجز او قاف | نبود و نیست من این گفتم هر چه بادا باد

عارف ـ و کلنل نصر الله خان

وقتیکه سرهنگ نصر الله کلهر صفایار، زندانی میگردد پس از چندی در زمانیکه مرحوم عارف در ده کرد (شهر کرد) بوده است. خبر قتل سرهنگ را باو میدهند، غزلی را که در زیر ملاحظه میکنید در رثاء دوست عزیزش میسراید خوشبختانه خبر دروغ بوده.

بگو بخضر جز از مرگ دوستان دیدن | دگر چه لذت از این عمر جاودان دیدی

این غزل را در اوایل ماه جمادی الاول در ده کرد بعد از شنیدن خبر کشته شدن کلنل نصر الله خان که از دوستان سی سالهٔ من بود ساخته و بیادگار آن بدبخت که باید اورا از ضایعات ایران شمرد با مختصر شرح حالات او در کتابیکه اگر روزگار امان دهد خواهم نوشت ۱۳۴۵:

بعهد چشم تو یکدل امیدوار نشد
برو که عهد تو برگردد اینکه کار شد
بروزگار تو یکروز خوش بکس نگرفت
خوشت مباد که این روز روزگار نشد
نریخت باده بدور تو در گلوی کسی
که در شکنجهٔ اندیشه‌ای خمار نشد
بپای گلبن نومیدی تو کس ننشست
که برنخاسته زخمی ز نیش خار نشد

خطت گشود در باغ سبز بر دل ، دل
شکفته گشت بیک گل ولی بهار نشد
قرار زلف تو و بیقراری دل ما
باین قرار نمیماند این قرار نشد
فکنده ازچه پی‌صید مرغ خانه کمند
شکار کر کس‌وشاهین کن، این‌شکار نشد
ز قتل عام لرستان و فتح خوزستان
چو هند و نادر ، اسباب افتخار نشد
نهال مردی ومردانگی‌چنان خشکید
که سالها شد ویک نادر آشکار نشد
زمام مملکت آنسان بدست غیر افتاد
که بی‌لجام کس از وی زمامدار نشد
چه ملتی است که نابود باد تا بدابد
چه‌دولتی‌است که‌خودسر چه‌او بکار نشد
نه نام ماند نی ننگ زین دو در گیتی
شوند محو که این شهر وشهریار نشد
ز شاه سازی و دربار بازی این ملت
مگر ندید دو صد بار ، بار بار نشد
مدار چشم توقع بآنکه چشم طمع
بمال دارد ، این مملکت مدار نشد
نداشت عارف عیبی جز از نداری و گفت
که گفت‌اینکه نداری که عیب وعار نشد

[توضیح آنکه کلنل نصرالله مذکور ازشهریور ۱۳۰۵ تا ۲۰ مرداد ۱۳۱۲ زندانی بوده وپس از آن آزاد گردیده و زنده بوده‌است]

قلم چون گرفتی دو روئی مکن
غرض ورزی و کینه جوئی مکن

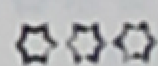
چون یکی از ادبای معاصر ازعارف شادروان قدحی نموده بود که چرا عارف نمیمیرد تامردم اشعارمحزون اورابرسرقبرش خوانند و وی راقدرشناس گردیده ، بستایند، مرحوم عارف درجوابش این چکامه را سروده است :

نویسنده را بایدی چار چیز — دل و دست وافکار و وجدان تمیز
وگراینکه ناپاک شد این چهار — ز ناپاکی صاحبش شک مدار
چه خوش گفت سعدی خدای سخن — بتحریف آن گفته بشنو ز من
فتد تیغ اگر دست زنگی مست — ازآن به قلم در کف خود پرست
قلم چون گرفتی دو روئی مکن — غرض ورزی و کینه جوئی مکن
بکف خاک ، چشم فتوت مپاش — گرفتی قلم بی مروت مباش
سخن بی‌شماراست و مطلب هزار — مگو حرف بی مغز نا استوار
ره راستی و درستی گزین — جز از راستی و درستی مبین
قلم گیروهمچون قلم راست باش — نه‌هرچش خیال کجت خواست، باش
کجی گر، زشمشیرجوئی بجاست — قلم راست باید،چو کج شدخطاست
قلم کز پی زحمت مردم است — قلم نیست نیش دم کژدم است
مشو خار راه خیال کسی — که اندیشه ز اندیشه باید بسی
رخ زشت چون خبث طینت مپوش — بگمنامی و باز گوشی مکوش
ز نام تو ای ننگ باد حامیت — چه دیدم که بینم ز گمنامیت
مقاله نویسی و بسط مقال — چه لازم بزیر چپیه عقال
گرت ننگ ورسوائی وعارنیست — بگمنام بودنت اصرار چیست ؟

درآ از پس پردهٔ استتار | نه‌مردی تو هم؟ سر بمردی برآر
زنان را هم از پرده ننگ رم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بروبنده و پیچه و روی زشت | نباید بدلخواه چیزی نوشت
اگر بود وجدان نباید زبون | به پیچش در چادر قیر گون
بخوی تو مزمن شد این ناخوشی | که یکعمر کوشی بوجدان کشی
چرا عاریت جامه ات در براست | خرار جل اطلس بپوشد خراست
ز تغییر رنگ و به تبدیل نام | تو را میشناسم من ای بد لجام
تورا باب حرص است و مام تو آز | تو زایندهٔ آزی ای حقه باز
مزن بر رسیده دمل نیشتر | مدر پردهٔ خویش زین بیشتر
تو نه اهل رزمی و نه اهل بزم | تو دزدی و غارتگر نثر و نظم
مکرر بگوش من این داستان | فرو رفته از گفتهٔ راستان
شنیدم چو طومار عمر «بهار» | به پیچید اجل زد خزانش ببار
ز شروان سوی طوس آمد فرود | بخان تو مهمانکش آمد فرود
شدی میزبان سیه کاسه‌اش | ببردی بتاراج سرمایه‌اش
چو از تن برون شد روان جان او | بدست تو افتاد دیوان او
بعمری بدش هر چه اندوخته | تو اندوختیش ای پدر سوخته
اگر زنده از مرگ او نام تو است | حقیقت نمی میرد ای نادرست
من این راز بنهفته بودم مگر | که خودفاش گردد بدست دگر
چه سازم تو ناجنس نگذاشتی | میان من و خود ره آشتی
تو آنی و جز این نمیشایدت | وزین پس تخلص «خزان» بایدت
فرو مایه با مایهٔ دیگران | بسرمایه‌داران چه‌ای سرگران
توخود دانی ای شاعر مستطاب | که در زندگانی نداری کتاب
چو دزد کتابست عنوان تو | بماتحت طبع است دیوان تو

زما تحت طبع آنچه آید برون ز افکار تست ای خراب اندرون
فزون است پیش من اسرار تو ز کردار نا پاك و پندار تو
دراین باب بنویسم ار یك کتاب نگردم به بابی از آن کامیاب
طبیعت نیارد بصد قرن و نسل بهاری که هر آن شود چار فصل
به نیرنگ بازی توعالیجناب نماند آنکه رنگی نریزی به‌آب
من ای چاپلوس آدم باز گوش نیم چون توهر گز عقیده فروش
بعهد قوام و بدور وثوق زرسوائیت خسته شد کوس‌وبوق
تو اسباب قتل حسین لله شدی ای دمکرات پست دله
ز عشق گل روی پول فجر بدست تو عشقی شد عمرش بسر
کنون مینویسی که شد انتحار درایران ز گفتار من پایدار
اگر هست در گفت من این اثر تودیگر چه میگوئی ای بی‌هنر
ز اشعار آزادی من تمام گرفتید سر مشق خود هر کدام
چه شد اینك از شاعران وطن همه عیب جویند زاشعار من
بعالم عیان گشت پستی تو درستی من نادرستی تو
مرا مادر پاك زائید پاك یقین دان بپاکی روم سوی خاك
بعمر ار چه یکروز ناسوده‌ام ولی چون تو دامن نیالوده‌ام
من از دوستان گر جدا مانده‌ام بیك رنگ ثابت بجا مانده‌ام
توآنی ومن این ز نزدیك و دور گواهند یك‌ملتی مست و کور
دگراندرین مملکت کس نماند که باید قلم پشت تاگور راند
کسیرا که‌درشرق وغرب‌است‌نام سر هر زبانی باعزاز تام
چه اندیشه از چون تو بی آبرو پریشیده فکر و پراکنده گو
دهان پاك باید قلم پاکتر کز او نام تاگور آید بدر
وجودیکه نابود بد چون سراب چه گوید بدریای پر التهاب

توچون موش کوری و تاگور نور — سزد گر گریزد ز خورموش کور
چو خورشید تابنده شد نور پاش — چوخفاش اگر عاجزی کور باش
دگر کور کورانه این ره مپوی — ز تاگور هندوستانی مگوی
از این راه دیگر برای تو پول — محال است یك غاز گردد وصول
بهندوستان پول هر قدر بود — ربودند پیش از تو آن را ربود
چنین است حرفت که تاگور کیست — وگرهم که باشد همان اجنبی است
شگفت است ازچون توئی اینسخن — ویا غیراز این رفته در ذهن من
توکز اجنبی بار بسته‌ای — چه شد اینك از اجنبی خسته‌ای
تو با خویش از اجنبی بد تری — چه میگوئی از اجنبی پروری
پرستش اگر زاجنبی این بود — مرا این پرستشگه آئین بود
به تاگور از جان و دل بنده‌ام — من امثال اورا ستاینده‌ام



گر از جنس انسان از اینسان نبود — هم از اصل ایکاش انسان نبود
بچشم خردمند پوشیده نیست — که فکر کسی چون تو پوسیده نیست
نبودند از این مردم ار در بشر — چه چیزی از آدم بدی غیر شر
دگر از چه آگاهیت ای حکیم — نبوده است از ایران وهند قدیم
از این پس بتردستی از این و آن — چو تاریخ دزدیدی آن را بخوان
و یا آنکه از حضرت کسروی — بدانسان که کشی رفته گر کش روی
توان آگهی یابی از عهد جم — چه بد حال هندوستان و عجم
وز آن عهد تا دور ساسانیان — نبدشان بجز دوستی در میان



از آن روز تا روزگار عرب — کشیدند بر عجم روز چون تیره شب
همه خاندانهای والاتبار — از ایران سوی هند بستند بار

از این‌خانه‌بیرون بخواری‌شدند | فراری بصد سو کواری شدند
ندادند تن در ره بندگی | کشیدند سر از سر افکندگی
گریزان ز ننگ اسارت شدند | فراری زقید حقارت شدند
برستند ازاین خاك خائن پرست | ببستند رخت و بشستند دست
سوی خاك هندوستان تاختند | در آن خاکدان خانمان‌ساختند

****

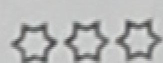
شدی خاك زرخیز هندوستان | ز جان زر خرید وطن دوستان
هزار وسه صد سال در آن دیار | ببودند با عزت و افتخار
مرا نیست شکی در این اعتقاد | یقیناً هر ایرانی پاکزاد
خود این تخم امید کارد بدل | که هندوستان کی شودمستقل

***

توکر بچهٔ بازگوش ار کری | خوش این پندرگوش دل بسپری
نهالی که جز رنجشش نیست بار | از این بیش بین دوملت مکار
اگرسر به‌پیچی تو ای بازگوش | زپندم پس‌این پند سعدی نیوش
که‌ازکودکی دارم این گفته‌یاد | چه‌خوش گفت‌ای روح گوینده‌شاد
«مزن بی تأمل بگفتار دم | نکوگوی‌اگردیر گوئی چه‌غم»

****

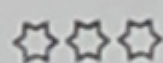
نوشتی یك از علت اشتهار | بود مرگ در صفحهٔ روزگار
از این رو نمیمیرد عارف چرا؟ | که ملت بقبرش سرود ورا
بخوانند، از اوقدر دانی کنند | چومن بهر او ریزه‌خوانی کنند
ازاین لطف مخصوص شرمنده‌ام | وز این مهر تا زنده‌ام بنده‌ام
ولی نیست اینقدر هم انتظار | از این مردمان فراموشکار



مرا یك سؤالیست بی گفت‌وگو — تورا گر جوابی است بامن بگو
بمن از چه روی اینهمه دشمنید — برای چـه راضی بمـر گ منید
سزاوار بیمهری از چیستم — من ایـرانیم اجنبی نیستم
بمن‌از چه ئید اینهمه سر گران — چـه گوئیدم ای بی پـدرمادران



گر این است اسباب بی مهریم — که گفتند من شاعر ملیم
غلط کردهر کس که‌این‌حرف گفت — مگرهر که گفت‌هرچه‌بایدشنفت
نه‌ملت مرا داند از خویشتن — نه بر من وطن گوید اولاد من



کسی بی‌وطن تر ز من در جهان — بهـر جای جویـد نگیرد نشان
همه مهر این مـادر پیر گیج — بود صرف در راه اولاد بیج
وطن آنچنان داُد پاداش من — که لبسوز شد کاسهٔ آش من



شدم دشمن هر که بهر وطن — شد آخر وطن دشمن جان من
وطن استخوان مرا آب کرد — بهر روز یکسوی پرتاب کرد
مراخسته و خوار و رنجور کرد — همین بس که‌ام زنده‌در گور کرد
بدی آنچه‌درحق‌من کردخواست — زعشق وطن چیزی از من نکاست
وطن حاصل عمر من باد داد — وطن یادم «ای داد و بیداد داد»
شما دیگر ای زادگان وطن — چه خواهید از قالب خشك من



مرا ننگ‌ازشعرو ازشاعری است — خوداین‌کارپستی‌زسوداگری‌است
وحید خر آخوند گند گدا — عجب آنکه شاعر نداند مرا

چنان بغض دردل بود از منش تو گفتی که من زنش
اگر طبع شاعر چو طبعش گداست نه من شاعرم شعر حق شماست

☆☆☆

نبودم همه عمر موقع شناس خوش آمدنگفتم خدا را سپاس
از این راه چیزی نیندوختم چو دیگر کسان شعر نفروختم
بندرت اگر شعر من گفته‌ام برای دل خویشتن گفته‌ام
ازاین کار جز زحمت و درد و سر نشد حاصلم هیچ چیز دگر

☆☆☆

بایرج چه‌خوش گفت دکترحسن که احسن برآن‌فکر بکرحسن
بود گفتن شعر خود حرف‌مفت نبایدپس ازحد برون مفت گفت
تو از مفت عارف همی سوختی هم از پوستش پوستین دوختی
بلی کسب شهرت زمن گر نبود بگمنامی از این جهان رفته بود
بمرگ من‌ارچشمتان بردر است شتر پوستش پوستین خر است
بلی‌مرگ حق است وحق پایدار پس‌ازمرگ حق میشود آشکار
بوقت حساب سفید و سیاه رسد مرگ بی یك قلم اشتباه
درآخرچو بایست ازین‌در گذشت کنون نیز باید ازین در گذشت

☆☆☆

مرا تاکنون خود نمائی نبود حقیقت شنو خودستائی چه سود
طبیعت هنر داد بر من چهار که‌آن چار در صفحهٔ روزگار
نداده‌است وندهد ازین‌پس دگر بد تنهائی آن چار بر یکنفر
بود قرنها مام ایران عقیم ز پروردن چون منی‌ای ندیم
ولیکن زهر کوره ده ده‌نفر گدا طبع شاعر در آید بدر
که هر یك وحید سخن پرورند بهار ادب را گل صد پرند

☆☆☆

مبین کاینچنین سربزیر پرم
در این صحنه من یکه بازیگرم

بموسیقیم اولین اوستاد
نشاید که منکر شد این از عناد

مرا دید اگر فاریابی بخواب
برون نامد از قریهٔ فاریاب

درآوازه بیرون ز اندازه‌ام
به پیچید در چرخ آوازه‌ام

شدی زنده سعدی خدای سخن
اگر شعر خود میشنیدی زمن

اگر بود داود، صوتش، گره
بحلقش زدی همچو حلقهٔ زره

سپر پیشم از عجز انداختی
ز ره باز گشتی زره ساختی

به‌نزدیک من بود چون کودکی
اگر بود در دور من رودکی

دهان بستی و چنگک خود سوختی
به نزد من آهنگ آموختی

خداوند خلاق آهنگ کیست
جز از من کس ار گفت جز شرک نیست



زشعر ار سخن گوئی اینت جواب
من و گرز و میدان افراسیاب

ز چوگان اندیشه گوی سخن
بمیدان فکندم بیا و بزن

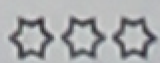
بگفتار بگذشته‌ات اعتبار
نباشد بیا تازه داری بیار

بود روشن افعال و اعمال من
بچندین هنر این بود حال من



تو بودی در این مدت ار جای من
طمع بانگ میزد که‌ای وای من

ولی من چه دارم باینحال؟ هیچ
تو باهیچ همه چیز داری مپیچ



بود رختخوابم ز حاجی وکیل [1]
که خصمش زبون باد و عمرش طویل

اگر پهن فرشم بایوان بود
سپاسم ز الطاف کیوان [2] بود

---

۱ - شادروان حاج وکیل الرعایا همدانی «حاج شیخ محمد تقی ایرانی» که یکی از تجار روشنفکر همدان و دوست صمیمی عارف بود.

۲ - آقای اسدالله کیوان که چندی رئیس اطاق بازرگانی همدان بود، داماد مرحوم ایرانی و یکی از علاقمندان و دوستان عارف بوده.

سیه روی از روی اقبالی‌ام [1] — که دیگ وی از مطبخ خالی‌ام

پر از شکوه وارونه در زیر طاق — فتاده است دلتنگ وقهر از اجاق

وگر میز وگر یکدو تا صندلی است — زد کتر بدیع [2] است از بنده نیست

اثاثیهٔ عارف بی اساس — سه تاسگک دو دستی است کهنه لباس

من این زندگانی ناپایدار — بزحمت از آن کردمی اختیار

که از هر بد اندیش بد نشنوم — زبد گوی و بدخواه راحت شوم

ندانستمی یکدل صاف نیست — درین مملکت یکجو انصاف نیست

نکردم من آن را که بایست کرد — نفهمیده بودم چه بایست کرد

نکردم بسان همه دوستان — وطن زادگان ووطن دوستان

وطن را از اوّل بهانه کنم ! — فراهم زر و ملك و خانه کنم

مپندار این را هم از بد دلی — که از بهر من یك اطاق گلی

در این کشور پهن یغما شده — نمیشد که باشد مهیا شده

نه، این نیست، اینقدر کوته نظر — نبودم بسازم باین مختصر

ز بوشهر وز پهلوی تا ارس — وز آنسوی تا خانقین این هوس

بسر بود، ایران همه سر بسر — بود کشور من، چه خواهم دگر

تن وروح وخون من ایرانی است — خود این کالبد را خود او بانی است

اگر جان بقربان نامش کنم — تن و جان هم از اوُ بود من کیم

منی در میان نیست تا بهر تن — بگوید فلان چیز ایران ز من

من این بودم اینم، شما کیستید — بداندیش وبدخواهم از چیستید

چو با خویش بدخواه وبیگانه اید — سر خویش گیرید دیوانه اید

---

۱ - آقای حسن اقبالی یکی از آزادیخواهان قدیم که با عارف رابطهٔ دوستی داشته.

۲ - دوست مهربان عارف دکتر بدیع الحکما یکی از اطباء نامی که در همدان طبابت وخدمتگزاری عمومی بوده.

تذکر لازم

عارف شادروان دلپاك و بی آلایش و در عین حال با گذشت بود، با اینکه از انتشارات آقایان ملك الشعراء بهار ، صورتگر و وحید دستگردی ، بی نهایت متأثر وملول بود ، ولی در دلش کینه و دشمنی کسی را نگاه نمیداشت، خصوصاً اگر آنکسیکه طرف بغض و نفرتش بود، یك سلام و احوالپرسی از او میکرد، عارف بدیهای او را فراموش میکرد، نامهٔ زیر که عیناً ازخط عارف کلیشه شده یك نمونه از اخلاق و دلپاکی عارف میباشد، که ضمن نامه‌های متبادله با دوستش علی بیرنگ بمشار الیه نوشته است وما مناسب دانستیم در مقابل چاپ اشعار گذشته آنرا هم بچاپ برسانیم:

[illegible]

بیاد شهدای راه آزادی ایران

سه تن فدائی میهن : شیخ احمد روحی - میرزا آقاخان کرمانی - میرزا حسنخان خبیرالملك

شادروان شیخ احمد روحی کرمانی فرزند مرحوم ملاجعفر کرمانی پدرش از علماءِ وزهاد با ورع بود وحوزهٔ درس وبحث داشت وشیخ احمد تحت توجهات عالیه پدر مراتب کمالات علمیه را آموخته وچون میرزا عبدالحسین خان کرمانی معروف بمیرزا آقاخان پسر آقا عبدالرحیم ملاك بردسیری، نیز ازشاگردان تعلیم و تربیت یافتهٔ پدر روحی بود، ازاینرو بین شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان ازبدایت تحصیل وجوانی بنیان رفاقت واخوت تحکیم یافت واین دو پس ازآنکه سید جواد کربلائی که ازعلماءِ بزرگ علم معقول بود، بکرمان می آید، علوم عقلیه را درنزد مرحوم سید جواد کربلائی فرا گرفته و انگلیسی را نیز نزد میرزا افلاطون نام زردشتی، در کرمان می آموزند ، بدانگونه که در زبان انگلیسی آموزگار میشوند ، [ترجمهٔ کتاب «حاجی بابا» که ازانگلیسی بفارسی بقلم ادیبانهٔ شیخ احمد روحی ترجمه شده خود گواه این منظور است] .

بمناسبت اینکه محیط کرمان فراخور طبع دانش طلب این دو نبوده دماغهای آکنده ازافتخار ومباهات آنان ، ملزمشان برمهاجرت از کرمان نمود ، چندی در اصفهان رحل اقامت افکنده وچون رفتار ظل السلطان و کردارش ناپسندشان افتاده درحدود ۱۳۰۰ قمری بطهران ورود می نمایند . چون اززبان انگلیسی باصول کلاسیك ومدرسه آشنا میشوند، چندی درطهران با هزاران مشقت ، موفق میشوند که یکباب مدرسه چهار کلاسه افتتاح نمایندو با رجال متجدد آن عصر ازقبیل مرحوم میرزا علیخان امین الدوله و معاون الدوله کاشی خلطه وآمیزش نمایند

شادروان شیخ احمد روحی



یکی از مردان نامی میهن و فدائیان
راه آزادی ایران

شادروان میرزا آقاخان کرمانی



یکی از نویسندگان و پرچمداران راه آزادی
در دوره‌های تاریك ایران

شادروان میرزا حسنخان خبیرالملک



یکی از دانشمندان و نویسندگان نامی ایران
شادروان میرزا حسنخان خبیرالملک ژنرال کنسول قدیم
ایران در اسلامبول ، که جان و مال را در راه آزادی
ایران فدا نموده ، نام نیک و رفتار میهن پرستانهٔ خود را
برای همیشه بیادگار گذارده است .

(بایددانست اول کسیکه درطهران مدرسه بطرز امروزه تأسیس نموده این دوشهید بودند) درطهران نیزاوضاع دورهٔ ناصری، باآن وضعیت که‌همه میدانندمانع نشوونمای آنها گشته، ازطهران باسلامبول رهسپار گردیده درآنجا بتعلیم وتعلم پرداخته ودرصدد تألیف کتب ونشرمعارف وایجاد مشروطیت در ایران می‌افتند و بـا مرحوم میرزا احسنخان خبیرالملك طهرانی که درآن موقع ژنرال قنسول ایران دراسلامبول بوده، تحکیم رفاقت ومودت می‌نمایند، دراین حیص وبیص مرحوم سیدجمال الدین اسدآبادی (همدانی) ازلندن باسلامبول بنابدعوت عبدالحمید پادشاه عثمانی ورود می‌نماید، این سه نفر درجرگهٔ خاص سیدقرار گرفته و ازصحابهٔ مأنوس وی بشمارمیآیند. ابتدابین سیدوعبدالحمید مناسبات حسنه بوده، روحی ومیرزا آقاخان وخبیرالملك باوجودیکه ازطرف دولت ایران تعقیب وبوسیلهٔ سفیر ایران (علاءالملك) دنبال میشدندمعهذادرزیر توجه وحمایت سیدازشر عبدالحمیدراحت میزیستند وتمام اوقات مثل باران اوراق چاپی ونوشتجات مؤثره، برضدسیاست جابرانهٔ ایران ویران کن ناصرالدین‌شاه بایران میریختند، تااینکه میرزا رضای کرمانی دراثر فشار درباریان ازایران باسلامبول گریخت ودرمنزل روحی ومیرزا آقاخان ورودنمود وبدرك محضرسید جمال رسیدوبایران بر گشت وکردآنچه بایدبکند.

دراین بین مابین سیدجمال وعبدالحمیدهم دراثرچندپیش آمدبهم خورد وحمایت عبدالحمید ازدوستان سیدسلب گشت، ولی بازدربارآنموقع که میرزاعلی‌اصغرخان درصدرآن قرار گرفته بودتوانائی نداشت که‌روحی ومیرزاآقاخان وخبیرالملك را بایران جلب نماید.

چون ارامنه درآنزمان ازطرف عثمانیها تعقیب میشدندو بیشترآنها بایران پناهنده می گشتنددولت بی‌تجربه واطلاع ایران درمقابل دولت

عثمانی تعهد نمود، که آنچه ازارامنه بایران پناهنده میشوند کت بسته ،
بدولت عثمانی تسلیم کند مشروط بر اینکه سید جمال را مسموم و این سه نفر
را تحت الحفظ بایران بفرستند ـ قرار براین نحو استقرار یافت، شهربانی
خودسر اسلامبول آنهارا توقیف و بوسیله مأمورین عثمانی درسرحد (ترابوزان)
تسلیم یکصد نفر سوار و مستحفظ ایران که از تبریز ولیعهد وقت (محمد
علیمیرزا) فرستاده بود نموده و پس ازچندروز به تبریز آورده در عمارت
شخصی محمد علی میرزا درقسمت تحتانی (زیر زمین) آن‌ها را محبوس
ساختند و محمد علیمیرزا با کمال قساوت ورذالت با آنها رفتار نمود که
مجملی از آن حرکات جلف و خودسرانهٔ او را مرحوم میرزا صالح خان آصف ـ
الدوله قزوینی که در آنموقع خود بیگلر بیگی شهر تبریز بوده نگاشته است.

باری در ۱۳ صفر ۱۳۱۳ این سه دانشمند ایران پرست، درحضور محمد
علیمیرزا، صبحگاهان شهید شدند ولی تا جان در بدن داشتند حضوراً
بمحمد علی دشنام دادند، تابدانحد که نوکرانش ازخجالت ازپشت سر
محمدعلی عقب رفتند، آنها سه شعلهٔ درخشندهٔ هدایت بودند، آثار سودمند
از آنها بسیار بجامانده است، روانشان شاد و نام نیکشان تاابد پاینده باد،
تألیفات میرزا آقاخان بسیار است ، تألیفات شیخ احمد روحی را استاد
براون انگلیسی مشروحاً در تاریخ انقلاب ایران نام برده، واینك ترجمهٔ
حاجی بابا که فوقاً نام برده شد، بعقیدهٔ بیشتر ازشرق شناسان در انشاءِ
فارسی بی مانند است، این کتاب درهندوستان دو نوبت تابحال چاپ شده است،
امامرحوم میرزا حسن خان خبیر الملك گذشته از دانش و آزادی خواهی،
رسالهٔ مشروحی درعمران خوزستان وطرز عملی آن نوشته وسفری که ناصر
الدین شاه باسلامبول رفته بود تقدیمش نموده، شاید یکی از گناهان بزرگش
نوشتن همین کتاب بوده ازاین سه نفر اولاد ذکور باقی نیست وفقط آقای روحی
رامیشناسیم که برادرزادهٔ مرحوم شیخ احمد روحی میباشند.

بهشتی روان میرزا حسنخان مستوفی الممالك



یك مردبزرگ میهن پرست که در پیشگاه ملت وملیون ایرانی بواسطهٔ خدمات صادقانه و درستکاریهائیکه نشان داده همیشه مورد احترام بوده و هست . روانش شاد ونام نیکش پاینده باد .

یکی از مردان نامی میهن‌پرست ایران که نام خصوصی او پیش میهن‌پرستان آقا بودو از روی انصاف بتمام معنی آقا بود

شادروان مستوفی‌الممالك است که در تمام ادوار زندگی و زمامداری، شرافت و ایرانیت خودرا از دست نداده و وجههٔ همت خودرا شاهدوستی و میهن‌پرستی و خدمت به‌ملت و مملکت قرارداده‌بود، مهمترین خدمت و رفتار آن شادروان درخطرناکترین پیش آمدهای ایران، درجنگ بین‌الملل سال ۱۹۱۴ - ۱۹۱۵ برابر ۱۳۳۳-۱۳۳٤ قمری است که‌از طرفی روسهای‌تزاری و از طرفی انگلیس‌ها وازطرف دیگر عثمانی‌ها ، ایرانرا اشغال واستیلا نموده بودند، این سیاستمدار میهن‌پرست که‌نیز مواجه با یکدسته‌خیانت‌کار داخلی (طرفداران روس وانگلیس) بودبزرگترین رلرا بازی کرده، ایران را از خطرات مهیب نجات داد، درهمان اوان بود که جمعیت کثیری از ملیون ایران، وکلا وزراء وژاندارمری وبسیاری ازتودهٔ ایران‌پرست، برای دفاع ازمیهن‌وجلوگیری‌ازتجاوزات گستاخ‌آمیز بیگانگان ازتهران هجرت کرده و جنگ‌های خونینی بابیگانگان‌نموده وفدائیهای بسیاری درراه میهن‌دادند، که درنتیجه، دراثرزیادی قوای‌دشمنان‌عقب‌نشینی کرده، بطرف قم‌واصفهان و کرمانشاهان‌رهسپارودرآنجا کمیتهٔ دفاع‌ملی‌تشکیل گردید که دراین‌زمینه عارف‌شادروان هم که جزومهاجرین بوده‌است، بمناسبت‌هجرت‌وهیجان واضطراب ودرهم وبرهم بودن اوضاع ایران‌اشعار ذیل‌را سروده‌است‌ونیز درهمان‌اوقات پرشورملی، اشعارهیجان‌آمیز:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست   چه‌شد که کوته‌وزشت آن‌قبابقامت‌ماست

را برای جانبازی‌وفداکاری جوانان میهن‌پرست وپیران(سران وراهنمایان‌ملی) ساخته که درآنموقع اثرشگفت‌انگیزی داشته است .

سیف‌آزاد

به بند ای دل غافل بخود ره گله را   زبان بس‌است زمردم ببر معامله را

فراخنای‌جهان‌بروجودمن‌تنگ‌است   تو نیز تنگتر ازاین مخواه‌حوصله‌را

دل‌توزآهن ومن‌ره‌بدان ازآن‌جویم   که‌راه‌آهن کردست وصل فاصله را

شدند ده دله و اجنبی پرست منم [1]   که میپرستم ایران پرست‌یکدله را

توای دویده بوادی‌رنج بهر وطن [2]   بچشم من بنه آن پای پر زآبله را

بهیچ‌مملکت وملك‌این‌نبوده ونیست   بدست گرگ شبانی رها کند گله را

مراست رأی کزاین‌بعدانتخاب کنند   وکیل‌خولی‌وشمر وسنان وحرمله را

اگرچه‌دخترفکرتوحامله‌است‌عارف   بگومترس وببین مردهای حامله را

---

۱ - اشاره‌بطرفداران روس وانگلیس درجنگ بین‌الملل اول.

۲ - اشاره بمهاجرین میهن‌پرست وکمیتهٔ دفاع ملی ایران ۱۹۱٤.

شادروان استاد بزرگ کمال‌الملک

تفصیل شرح حال و کارهای صنعتی مرحوم کمال‌الملک، بسیار است و برای گزارش آنها چندین جلد کتاب لازم است، متأسفانه آن فرصت و وقت در دست ما نیست ولی در اینجا بطور خیلی مختصر از آن استاد معظم یادآوری مینماید.

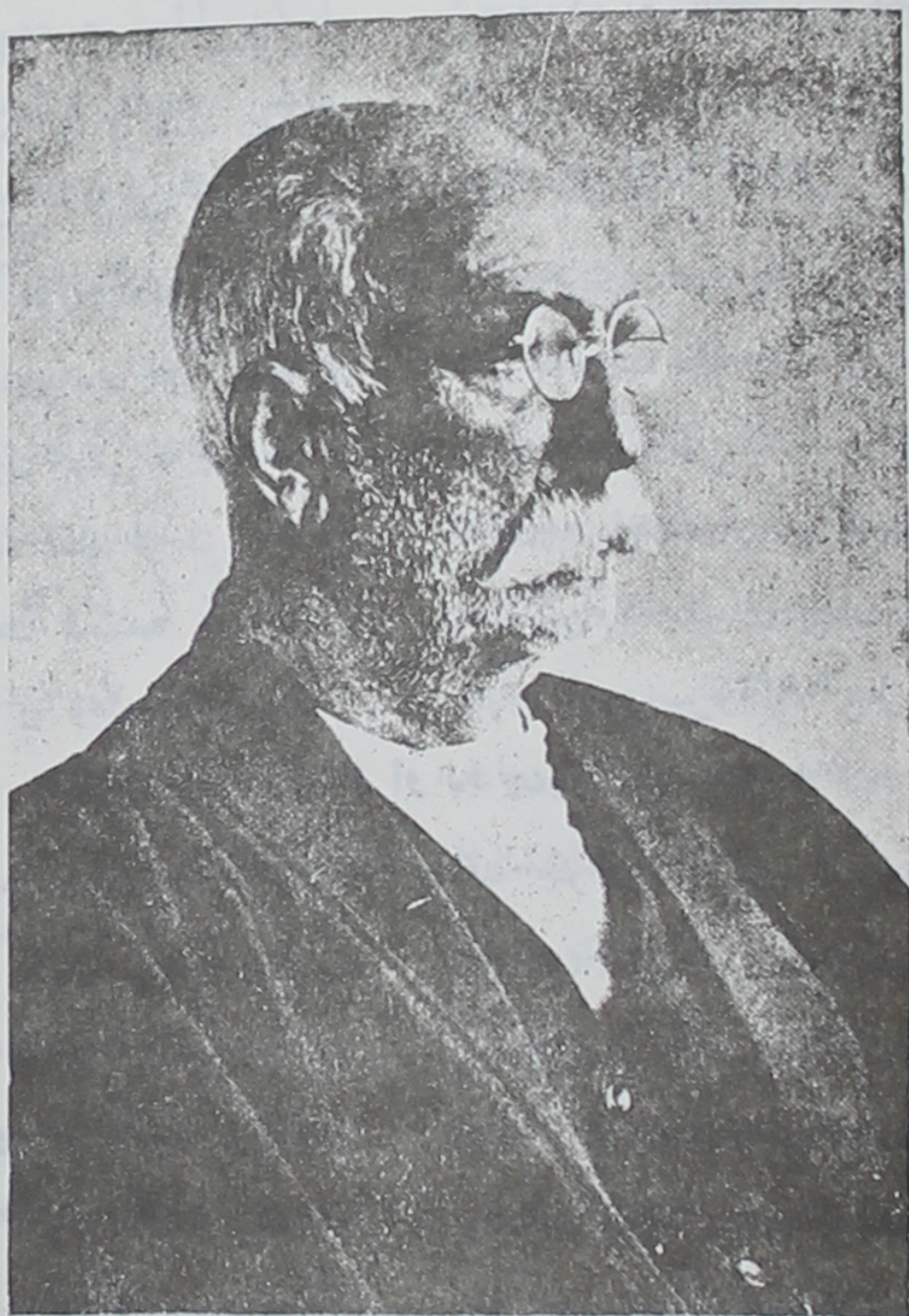
مرحوم کمال‌الملک هنرمند بزرگ جاودانی ایران، دانشگاه یا هنرستان (صنایع مستظرفهٔ) خود را، در ابتدای سال ۱۳۱۷ تأسیس نمود، در مدت بیست سال بهترین هنرمندانیکه لیاقت شاگردی و تعلیم او را داشته‌اند، در ایران بیادگار گذارده است، که امروزه اسباب افتخار و سربلندی این کشور میباشند. باهمهٔ خدمات و کارهای بسیار گرانبها که برای ترویج و پیشرفت هنر در این کشور نموده بود اوهم مانند عارف شادروان، براثر رنجش و نارضایتی که ازدولت و زمامداران وقت پیدا کرد، ازکارها دست کشیده در یکی ازدهات، بابرکت نیشابور، بقیهٔ عمر را در گوشهٔ انزوا گذرانید.

اگرچه متأسفانه هنرستان سودمند او پس از کناره گیری اش یکی دوسال بیشتر دایر نبود. ولی جای بسی خشنودی و امیدواریست که شاگردان هنرمند آن استاد بزرگ، که بیشتر از آنها امروزه خود از استادان وهنرمندان عالیمقام ایرانند، چندیست بازدورهم جمع شده ویك جرگهٔ علم وادب وهنر پرافتخاری را تشکیل داده، نام خود و استاد بزرگ ایران، کمال‌الملک را برای همیشه زنده و باافتخار نگاه خواهند داشت

اشعار نغز و آبدار شاعر جوان و خوش قریحه آقای شهریار (که ایشانهم بنوبهٔ خود، یکی از مفاخر دانشمندان و گویندگان ایرانند) که پس از زیارت استاد معظم سروده و درنامهٔ شریفه هنرمندان، انتشار یافته بود، برای آگاهی هم میهنان ارجمند از وضع زندگانی آن استاد بزرگوار «درحال انزوا» بچاپ میرساند.

سیف آزاد شهریور ۱۳۲۷

شادروان استاد کمال‌الملک



برای اکمال زیبائی این یادگارملی : (دیوان عارف شادروان)
بجا ومناسب دیدم ازاین فرصت خوب استفاده نموده ، عکس‌یکی
ازبهترین استادان هنر شادروان کمال‌الملک راکه کارها ونامش‌اسباب
افتخار و سربلندی ایران و ایرانیان میباشد ، زینت بخش این کتاب
نموده باشم .

مقر اخیر استاد را چنین شرح میدهد :

در دهی از دهات نیشابور — بسی از جادهٔ تمدن دور
خفته کنجی به فرصت دیدار — گنج خفته است و دولت بیدار
در سبوئی نهفته دریائی — یا بکنجی خزیده دنیائی
خسروی بر گلیم خسبیده — گوهری در پلاس پیچیده
گرچه کنجی بود خراب آسای — لیک طرف کله فلک فرسای
کرده منزل مهمی به چاه محاق — رخت بیرون کشیده از آفاق
زده خیمه به تربت خیام — خودچه رحمت بر آن گرفته مقام
صیت صنعت فکنده در آفاق — صنعتش را جهان بجان مشتاق
هر که از نخل ذوق بر دار — شوق این سروقد بسر دارد

هنگام زیارت استاد او را چنین می‌ستاید :

حلقه بر در زدیم در وا شد — قد چون سرو دوست پیدا شد
گفتم این دل ستان دیرین است — آنکه جانم طلب کند این است
میخرامید و سخت سنگین بود — کوه عز و وقار و تمکین بود
قد کشیده گشاد پیشانی — چهره چون مه به پرتو افشانی
همچو روحش تنی کلان و درشت — نظری تیز و ابروان پر پشت
چشم چون نرگسیش بشکفته — نرگس دیگرش فرو خفته
این یکی چون چراغ عالمتاب — واندگر همچو بخت من درخواب
چیده آن نرگس جهان بین است — چکنم روزگار گلچین است
کشته چرخ این چراغ چشمهٔ نور — که کند شاهد فضیلت کور
آری این روزگار پر پیکار — با هنرمند کار دارد کار
چرخ چون کجروی شعار کند — دست درویش یا ملک شکند

سکته چون نابکار میافتد
قلب ایرج ز کار می‌افتد
گرچه از دردجان ما را سوخت
لیکن آئین مردمی آموخت
عشق فرمان دست بوسی داد
حیف رخصت نداد مان استاد

کاشانهٔ استاد و محضر او را چنین شرح میدهد :

خانه‌ای بود چون دلش روشن
خانه از روی چون گلش گلشن
محضرش گرم بود وجان پرور
همچو آغوش مهربان مادر
سخنانش بدیع و دلکش و نغز
همه عرفان و حکمت و اندرز
که‌لب ازشعرخواجه‌ترمیساخت
قند را چاشنی شکر میساخت
گه سرودی سرودی از روسو
گهی از کرنی و گهی ز هوگو
گهی از خاطرات دیرین گفت
تجربت های تلخ و شیرین گفت
ختم دیباچه شد به لطف ادب
تا رسیدیم بر سر مطلب

در مشاهدهٔ هنرهای استادگوید :

قد چون سرو ناز کرد علم
رنجه فرمود نازگانه قدم
رفت و رفتنش جانگداز آمد
تا که چون جان رفته باز آمد
لوحه هائی فشرده بر سینه
هشته آیینه روی آیینه
منظری بود دلکش و عالی
راستی جای دوستان خالی
اولین اوستاد ذوق و هنر
آخرین شاهکارش اندر بر
لوحه‌ها چون پیاله دست بدست
گشتی و عاشقان به بویش مست
قلم و لوحی از جهان قِدم
آیت کارگاه لوح و قلم
لوحی از لطف رشک آب روان
جای پای قلم در او پنهان
روح مقهور سازد و شیدا
همچو دریا کرانه نا پیدا
هریکی صد شکفته بستان بود
هر گلی را هزار دستان بود

زهی آن ابروی کج استاد — که نظیرش فلک ندارد یاد
زهی آن سر فراز سرو سهی — که جهان دارد از حریف تهی

شاعر از سرزمین هنر پرور ایران گوید :

کشور ما که هست کان هنر — سر زمینی است آسمانی فر
حکمتش جویبار بستان است — صنعتش شیر خوار پستان است
خاك او توتیای چشم ودل است — توتیا پیش خاك او خجل است
در جهان سر بود بدانش وفر — که جهان پیکر است ایران سر
خیزد از آتشش شراره هنوز — دامنش پر مه و ستاره هنوز
معترف ملکش از کمال هنر — که ندارد کمال ملك دگر

در بلندی قدر و مقام استاد گوید :

آن که با این بلند اخترمرد — دعوی همسری تواند کرد
میکلانژ است کان بزرگ استاد — در جهان داد ذوق صنعت داد
لیك در کارگاه سنجش باز — باشد استاد راد ما ممتاز
زانکه او آنچه را که بود فزود — وین فزون آفرید آنچه نبود
او ره از خار خاره روئیده — وین به بیراهه جاده کوبیده
بود او را زمان هنر پرور — وین زمانش بلای اهل هنر
او بجان دادی از هنر تاوان — وین بروی هنر نهادی جان
او زملت بمزد جان میخواست — وین زدولت بجان امان میخواست
میکلانژ ار بجای او بودی — جان بکسب هنر نفر سودی

باز نمونه‌ای از شعر وخط عارف

چون خواندن خط شکستهٔ عارف (کلیشه پائین) برای بعضی شاید مشکل باشد از این رو
مقداری از آن اشعار نیز با حروف چیده شده است

بکوی عشق آنکو ناتوانتر — غمش افزونتر و بارش گرانتر

کس از من مهربانتر باتو نبود — نه ای از من بکس نامهربانتر

تورا رخساره گرچون شمع افروخت — من از پروانه‌ام آتش بجانتر

من اهل دوزخم زینرو که هر کس — جنابت کار تر جنت مکان تر

هر آن محکوم مرگی را که بینی — در این کشور بود حکمش روانتر

چه پوئی راه مهر هر گز نجوئی — ز خود با خود نه از خود مهربانتر

طبیعت رذل و دنیا پست از آن بار — بهر رذلی چو دنیا رایگانتر

دو نفر از میهن پرستان و خدمتگزاران ایران

خوانندگان محترم این یادگار ملی (دیوان عارف شادروان) در طی مطالعه و برخورد به یادداشت‌های این ناچیز، متوجه شده‌اند که مرام ومنظور از چاپ دوم دیوان نامبرده، نه‌فقط تنها سرودها واشعار ملی و اندرزها و قسمت‌های تفریحی وشوخی آن شادروان بوده‌است، بلکه منظور یك یادگار ملی وبقول مشهور از هر چمن گلی راجمع‌آوری نموده، بقدر امکان آثار وکارهای گران بهائی که از برجستگان و اصلاح طلبان و آزادی‌خواهان ایران، بعنوان راه‌نمائی واصلاح طلبی بمنصهٔ ظهوروبروز گذارده شده‌است میباشد، بنابراین منظور بجا ومناسب دیدم که شمه‌ای از عملیات پربها و گزارش کارهای سودمندی را که از دومرد نامی ایران (شادروان میرزاابوالقاسم قائم‌مقام وشادروان میرزاتقی‌خان امیر کبیر) صفحات تاریخ ضبط نموده است، با عکس آنان دراین نامه ملی، نیز انتشارداده، بدین‌وسیله آثارنیك ونیات ستوده وصفات پسندیدهٔ آن دو رادمرد خدمتگزاررا که درحقیقت اندرزعملی، برای زمامداران بی‌خیال نقد پسند و بی‌اعتنا به‌آینده وتاریخ است برای جلب توجه هرایرانی میهن دوستی بچاپ رسانم.

سیف آزاد

میرزاابوالقاسم قائم‌مقام ثانی فراهانی متخلص به ثنائی درسال ۱۱۹۳ هجری قمری مطابق سال ۱۷۷۹ میلادی تولد یافته پدرش میرزا عیسی قائم‌مقام معروف به میرزابزرگ ومادرش دختر میرزا محمد حسین که دردربار زندیه سالها دارای وزارت بوده میباشد.

شهادت آن بهشتی‌روان درسلخ صفر ۱۲۵۱ قمری هجری برابر ۲۶ ژوئن ۱۸۳۵ میلادی درباغ نگارستان بود، مورخین کارآگاه وفضلای متأخر

شادروان میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی



دانشمند ونویسندهٔ نامی وتاریخی ایران ، مخترع سبك ساده نویسی مشهور به سبك قائم‌مقام که در دورهٔ زمامداریش لیاقت وکاردانی‌خودرا درتمام کارهای مملکتی نشان‌داده خیانتکاران را ازکارهای دولتی دور میساخت

روانش شاد بادا

شرح حال و وقایع سال ۱۲۵۱ را، مفصلاً نگاشته وهریك بطرزی اورا ستوده اندازآن جمله مرحوم رضاقلی خان هدایت لله باشی امیر الشعراء، درمجمع الفصحاء ضمن احوال شعراءِ معاصرین وهمچنین درروضة الصفا و مرحوم محمد حسنخان اعتمادالسلطنه در کتاب مرأت البلدان، درضمن وقایع سنه ۱۲۵۱ هجری ونیزدر کتاب منتظم ناصری وجهانگیر میرزا در کتاب دیگرواز مورخین بیگانه گری بایدف، سفیردولت روس در ایران در کتاب خود راجع بایران ومنشآت خودآن مرحوم، خلاصهٔ این گذارش رایادآوری نموده اند که شادروان قائم مقام وزارت وپیشکاری نایب السلطنه عباس میرزا را دارا بوده، چه درزمان حیات عباس میرزا و چه بعدازمرگ او کفالت امورمحمدمیرزا راعهده دار ودرزمان سلطنت محمدشاه رفته رفته زمام امورمملکتی بدست اوقرار گرفت، تمام اولاد واحفاد فتحعلیشاه را هریک بجای خود نشانده درباریان را محدود گردانید، بودجه‌ای برای دربارو همینطوردستوری برای امورسلطنت تهیه وتدوین نمود،این اصلاحات ومسائل دیگر، سبب شد که اورادرشب ۲۴ صفر برای شرفیابی بحضورشاه، بباغ نگارستان احضارنمودند و بی آنکه بحضورشاه برسد یاآنکه قلم و دوات برای نوشتن باوبدهند، بعدازپنج شبانه روزنگرانی، باتفاق مورخین، اورا خفه نمودند.

این واقعه درآخرصفر ۱۲۵۱ بوقوع پیوست.

میرزا تقی‌خان وزیرنظام (امیر کبیر) پسر مشهدی قربان از کودکی نظر بخدمت پدرش در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وزیر محمدشاه وارد بوده وبواسطهٔ قابلیت ذاتی وهوش فوق العاده واستعداد ازجریان امورودولتی اطلاع بهمرسانیده و داخل خدمات دولتی وامور مملکتی ایران گردیدواول دفعه درموقعی که خسرومیرزا برای عذرخواهی

ملت پرست نامی شادروان میرزا تقی‌خان امیرکبیر



نخستین صدراعظم ناصرالدین‌شاه، بزرگترین مصلح اقتصادی و نظامی و اجتماعی و فرهنگی ایران در قرن سیزدهم هجری و نوزدهم میلادی، بانی و مؤسس دارالفنون ایران، یعنی مهد علم و فرهنگ و آزادی و تقوی که امروز اسباب سرافرازی و افتخار دانشمندان ایرانست

قتل گریبایدف ، به‌پطرسبورگ میرفت ، میرزاتقی خان هم از جملهٔ همراهان او بوده است .

چیزی نگذشت که لقب امیر نظام یافته و نمایندهٔ دولت ایران در حل و تصفیهٔ یك امر دیپلماسی گردید ، یعنی مأمور بود اختلاف حاصله بین ایران و عثمانی را (که در خراب کردن محمره بعداز واقعهٔ محاصره هرات بمیان آمد و تصفیهٔ آن بمجلسی مرکب از نمایندگان عثمانی و روس وانگلیس واگذار گردید) بوجه خوشی رفع نماید ، بعداز سه سال دولتین تعهداتی کردند و بکار گردانی وزیر نظام اختلاف مرتفع شد و این امر در سال ١٢٦٣ در ارض روم انجام یافت .

بعداز فوت محمدشاه وزیر نظام وسائل حرکت ناصرالدین میرزا ولیعهد ١٦ ساله را فراهم آورد و در بین راه وزیر نظام امیر نظام شد و بعداز ورود بطهران و جلوس ولیعهد بتخت سلطنت ، امیر نظام به منصب (صدارت) رسید و اتابك اعظم لقب یافت (١٢٦٤ هجری قمری) از این تاریخ تا قتل امیر که سه سال بعد اتفاق افتاد، در نتیجهٔ لیاقت و وطن دوستی و حسن اراده و پشت کار خسته نشدنی او ممکت ایران از هر جهت رو به بهبودی رفته و در داخله و خارجه دارای آبرو و اعتبار بسیار گردید .

بادر نظر گرفتن وضعیات لشکری و کشوری و خرابی امور پیش از تصدی او در کارهای مملکتی اهمیت خدمات و حسن ارادهٔ آن مرد بزرگ معلوم میشود .

کارهای عمده امیر : فرونشاندن فتنه سالار در مشهد ـ ایجاد امنیت درسراسر مملکت ـ اصلاح قشون و مالیه و بالاخره جلوگیری از مفاسد درباریان از قبیل ارتشاء در مقابل اعطاء مناصب دولتی وغیره که بالنتیجه جدیت و درستکاری امیر مانع پیشرفت مقاصد دیرینهٔ آنها گردید .

سعایت کنند گان بیکاره ، چون وسائل دخل و نیل بجاه و جلال را
با بودن امیر کاری مشکل و او را مانع مقاصد خود میدیدند ناصرالدین شاه
را نسبت بامیر ظنین نموده موجباتی فراهم کردند که باعث عزل امیر گردید
باین امر هم قانع نشده با اطلاعی که بکاردانی و وطن خواهی امیر داشتند،
کمر به نابودی او بسته ، تهمت داعیهٔ سلطنت به او زدند، شاه امیر را بکاشان
تبعید و در حمام فین کاشان اورا رگ زدند و چندان خون از بدنش خارج
گردیده که مرحوم شد .

مشهور است که در ایام توقف او در کاشان ، بانو عزت الدوله عیال امیر
هیچ زمان از شوهر خود منفك نمیشد ،موقع رفتن حمام که در رسید ،امیر
بشاهزاده خانم گفت : هرگاه بیش از یك ساعت توقف من طول کشید شما
خودرا بمن برسانید چون توقف خیلی طول کشید شاهزاده خانم با اضطراب
فوق العاده وسراسیمه به حمام شتافت ، اما جز جسد بیروح همسر خود
چیز دیگر ندید، معروف است که شاهزاده خانم خیلی بیتابی نموده و از
مرگ شوهر فوق العاده متأثر و همیشه در صدد انتقام بود .

در تاریخ ایران نگارش میرزا محمد حسین خان فروغی ، ترجمه
از یك کتاب انگلیسی (تاریخ قاجاریه) اینجمله را از امیر مینویسد، که
عیناً بواسطهٔ اهمیت در اینجا نقل میشود .

آنها که امثال قیصر ،شارلمانی و ناپلئون را وسائلی میدانند، که
خداوند عالم برای ارائه طریق وسعادت میان اقوام وملل میفرستد، در بارهٔ
امیر کبیر چه خواهند گفت که باین زودی حکم تقدیر در نابودی او صادر
شده ،نگذاشت مقصود خود را انجام دهد وحال آنکه یقیناً از همان قبیل
اشخاص محسوب میشد وملتی را خوشبخت و آسوده وسربلند مینمود .
افسوس که : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

این کاغذ تأثر آور را آقای محمد علی ملک که یکی ازمیهن پرستان همدان است چندی پیش
(در ابتدای شروع بچاپ دیوان عارف) نوشته بودند ، بجا و مناسب دیدم که عیناً
آنرا برای یادگار بچاپ رسانم (س)

طهران اداره روزنامه ایران باستان

طلیعه‌ای بمنظور استحضار از تصمیم بچاپ جزوه‌های عارف رسید از زحماتی که همیشه آن مدیر محترم درفعالیت‌های ملی تحمل میکنند درخوربسی تقدیر وحقشناسی است وآنچه لازم است نسبت بجزوات مزبور کوشش خواهم کرد .

بعدازوصول طلیعهٔ مذکور موردی بنظرم رسید که شرح آنرا در صفحهٔ ضمیمه نوشته و تقدیم داشتم خواهشمند است ، حضرت آقای سیف آزاد به آن توجه فرموده واگر لازم و مصلحت دانستید ، دریکی ازجزوات (آنهم در مندرجات آن اصلاحاتی که بنظرتان لازم باشد فرموده) چاپ و جلب توجه اولیاء امور را باین مستدعی بفرمائید، قطعاً میدانم بعداز مطالعه آن مثل بنده متأثر میشوید و خیلی طلب بخشش میکنم ازاینکه با این شرح تأثر جنابعالی رافراهم میکنم . (محمد علی ملک)

خوشم که هیچکس ازمن دگر نشان ندهد (عارف)

معروفست که دراین کشور اساتید و بزرگان علم و ادب و هنرمندان ورجال خدمتگزار بعدازمرگ قدردانی و احترام میکنند ، ازفقدانش ندبه وشیون راه انداخته متأثر میشوند، آرامگاهی مجلل و آبرومند برایش میسازند اکنون شمامیخواهید دیوان عارف را که قبلا در برلن بچاپ رسانیده ونسخ نفیس آن کمیاب شده است، باهمان نفاست وزیبائی تجدید و تکمیل‌تر بچاپ برسانید ، مورد گذشته واین مورد درجای خود قابل بسی تقدیر و تشویق است ، اما آیا آنچه دراین دیوان هست صاحب فداکار آنرا قدرومنزلت داده است و باید حفظ احترام او بشود یا نه ، اگر آن دیوان دارای ارزش ملی ومعنوی است چرا صاحب آن فراموش شده ، ازشما میپرسم قبر عارف در کجاست ، اگر نمیدانید چرا واگر میدانید چرا ساکتید ، عارف که مدتی در همدان ساکن بوده و در کنار شهر دریك کاشانهٔ محقری میزیسته و بدرود زندگی گفته است جنازهٔ اورا در اطاق کوچکی که متصل باطاق مدفن بوعلی بود جای دادند. دولت

چندسال قبل گفت میخواهم برای بوعلی آرامگاهی که درخورشأن ومقام حکیم دانشمند باشد بنا نمایم ، اطراف محوطه آرامگاه بوعلی را شهرداری خریداری کردوخراب نمودو در دنبال آن سالن قرائتخانهٔ سمت غربی آرامگاه و اطاق‌شرقی متصل بآرامگاه را که‌مدفن‌عارف بود ، بنام بیم‌خطر خراب کردو مصالح ساختمانی آنهم معلوم نشد چه شد و فقط اطاق مدفن بوعلی باقی‌ماند ، درنتیجه قبرعارف نیزهم‌سطح محوطهٔ اطراف وعلامت قبرفقط یك‌سنگ‌زرد قطورقرار گرفت‌واگر کسی سابقه نداشت اصلا نمیدانست قبر کجاست ، بازهم باین‌وضع مبتذل قناعت نشد، دربهار گذشته(۱۳۲۶)رئیس‌وقت‌اداره.... آن‌سنگ‌رادستور داده‌بوددر گودی‌قرارداده وروی آنراخاك‌پوش کردند البته‌طرفداران عارف‌وعدّه دیگری از آزادیخواهان ازاین توهین ، بمرکز تلگراف‌و بسایرین‌مراجعه وفشار آوردند. تاسنگ قبربحال‌اول بر گشت‌وا کنون اگر کسی بسراغ آرامگاه‌بوعلی‌برودا گرسابقه‌نداشته باشدبهیچوجه نمیداند که قبر عارف شاعر ملی ، درمحوطهٔ همسایگی‌آن قراردارد. این‌وضع‌معلول‌حق‌نشناسی‌وغفلت‌ماست‌ولی‌من‌ویك‌عده‌همفکر تاجائی که برروی مزار این‌بزرگوار ساختمان‌آبرومندی بناشود کوشش‌خواهیم کرد و آنراموفقیتی‌برای‌جامعه‌میدانیم، بنیان ساختمانیکه در خور شأن آنان‌باشد برروی‌مزار بوعلی‌وعارف ، آرزوی افراد ملت وجامعه است وامیداست‌کار کنان ادارهٔ‌حفظ آثار ملی بهترازاین توجه و دقت فرمایند .

یادآوری به‌میهن پرستان ایرانی : جسد عارف در همدان‌امانت است‌وبهتر است آنرا به‌باغ ملی‌تهران که‌ساخته خواهد شد منتقل و بخاك بسپارند .

یادآوری - دانشمند فقید شادروان محمدرضا هزار، که مردی میهن‌دوست بوده وازروی محبت به‌میهن وخدمتگزارانش وفادار (باوجودیکه دارائی وثروت کافی نداشت) کاغذهائیکه به‌عارف نوشته وجواب گرفته بود، با بعضی ازاشعارش رابچاپ رسانیده‌است. از کاغذهائیکه به‌عارف نوشته‌است معلوم‌میشود که مردبسیارصمیمی ووطن‌دوست بوده، چون ازآن کتاب چندصفحه‌اقتباس‌نموده‌ام وچون آن رادمردپاکدل اکنون دستش ازدنیا کوتاه شده‌است، بجاومناسب دیدم دیباچهٔ عارفنامه هزار که بخامهٔ آن شادروان است، دراین دیوان‌ملی‌چاپ گردیده ، یادخیری‌هم‌ازآن‌بزرگوارفرهنگ دوست‌شده‌باشد. متأسفانه عکس آن مرحوم که درعارفنامه‌اش‌چاپ شده خیلی کم‌رنگ وقابل گراور ساختن‌مجدد نبودوهرجائی دیگرهم که کوشش نمودم، بدست‌نیامد، روانش‌شاد. سیف آزاد. مهرماه ۱۳۲۷

دیباچه عارفنامهٔ هزار چاپ شیراز

راجع بعارف ناکام شاعر غیرتمند وشیرین بیان قرن حاضر البته بر تودهٔ وطنخواه‌ودانشمند ایران کنونی پوشیده‌نیست که‌عده‌ای ازهموطنان کوتاه نظرخودمان اخلاق اورا نپسندیده تندخوونسبت بهرکس وهر چیزبدبینش میگفتند ، بلکه چند نفرازآنها بگفتن هم قناعت نکرده کتاب ومقاله‌ها برعلیه‌آن مردبزرگ‌وخردمندنوشته‌منتشر نمودند.

اما این‌بنده که مدتها بااومکاتبه داشته و درخدمتشان هم بوده‌ام عیب اوراتنها این دیدم که هیچ محافظه‌کارنبوده وازهیچکس نمیترسید هرچه برای وطن‌عزیزش‌مفید میدید با کمال راستی بی‌پرده درنمایشهای بسیارباشکوه خوددرحضورهزاران‌مردم‌ازهرطبقه‌ازآن حنجرهٔ شیرین بیرون میداد، بلی‌عارف عیب مردم را گفت وملت‌هم گفته‌های‌اورا کم وبیش پذیرفت که بالاخره زمامداران بی‌همه چیز، ازمیان برخاستند؛ بعقیدهٔ برخی ازدانشمندان کرام وباوجدان که این مردرا دیده و با اخلاقش‌خوب آشنا بودندعارف یکی‌ازمردان بی‌باك‌وخوش قریحه‌وحقگو وبی‌عیب بود که‌مادرروزگارازآوردن‌چنان‌مردهنرمند وجانبازی‌صدها سال عقیم بوده ویحتمل خواهد بود. عارف مبتکر تصنیفات وطنی بوده وباآوازخیلی‌شیرین‌خودآن تصانیف رادلیرانه درنمایشهای عمومی‌خود میخواند ونواقص‌مملکت راخوب بمردم خاطر نشان می‌نمود ، بعلاوه

محسنات دیگری هم داشت که در این کتاب خواهید خواند .

بعقیدهٔ پسندیدهٔ عارف عیب پوشی از کسانیکه مملکت را رو بویرانی برند گناه بزرگی بوده . عارف مانند (برنادشو Bernad Shaw) فیلسوف انتقادی امروز ایرلند، بلکه خیلی بهتر از او سالهای عمر خودرا در انتقاد وخدمات ملی وقومی خود گذرانیده وانصافاً همین عارف هم بود که گفتار شریفش وطنخواهان حقیقی را باصلاح امور این مرز و بوم واداشت، عارف میگفت عیب زمامداران وطن را باید برملا گفت و گوشزد عامه نمود و در این راه بااینکه دشمنان قوی پنجه داشت هیچ چیز اورا از خیال خود بازنداشت وجلوزبان اورا نگرفت .

راستی که یکنفر وطنخواه حقیقی باید همینطور هم باشد، عیب پوشی ومحافظه کاری یعنی چه ، باری چند سطر از اشعار رسای حضرت پارسا- تویسرکانی ونیز گفتهٔ یکنفر فیلسوف اروپائی را که باحال واعمال عارف مناسبت دارد ذیلاً درج ومقدمهٔ این کتابچه را خاتمه میدهیم :

عیب مردم را نهان کردن جهالت پروری است

زینهار ایدل بعیب کس نگردی پرده پوش

عادت زشت کسان را گوشزد باید نمود

تا بپردازند عیب خویش چون گرد از نقوش

عیبی از این زشت تر نبود که عیب هر کسی

خود بچشم معرفت بینی و لب داری خموشی

فیلسوف یا نویسندهٔ نامی اروپا هم میگوید: اشخاصیکه هیچکس را بد ندانند ونکوهش ننمایند، نسبت بکسی خوبی نکنند .

(م . ر . هزار)

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(مختصری راجع بعارف)

بقلم مؤلف کتاب (از عارفنامهٔ هزار)

گرچه حضرت عارف شخص نا معروفی نبوده ومیتوان گفت عموم مردمان باسواد ایران حتی عرفا وشعرای غیر ایرانی هم اورا می‌شناسند با اینحال برای اینکه همهٔ خوانندگان این کتابچه بدانند که عارف کی بوده ودر کدام یك از شهرهای ایران قدم بدین جهان کهن گذاشته ونشو ونما نموده وچطور آدمی بود لازم میدانم که در اینجا چندسطری راجع بوی بنویسم .

دانشمند بزرگ وشاعر شیرین زبان ما عارف ، که بسزا اورا شاعر ملی وبلبل بوستان وطن میخواندیم ، درحدود سنه ۱۲۵۹ خورشیدی در شهر قزوین پا بعرصهٔ وجود گذاشته ، پدرش ملاهادی نامی بوده که بشغل وکالت اشتغال داشته ، عارف چند برادر هم داشته که اسمی از آنها نیست ، تحصیلات اودرقزوین فارسی وصرف ونحو عربی و رسم الخط وچیزهای دیگر بوده ، خودش میگوید ازوقتیکه چشمم بخط فارسی آشنا شد و پس ازخواندن گلستان حضرت شیخ بزرگوار ، بی‌نهایت میل بکلیات سعدی پیدا کرده واغلب غزلیات اورا درزمان کودکی حفظ داشته و همان اوقات هم گاهی شعر میساختم .

عارف پیش سه معلم خوش نویس تحصیل کرده شکسته ونستعلیق را خوب مینوشت ، یك صفحه ازغزلیات او نزد بنده موجود است با اینکه در موقع کسالت مزاج آن‌را نوشته خیلی خوش خط است، وقلمش مانند یکی ازخوشنویسان حسابی جلوه میکند وامیداست که بتوانیم در این کتابچه اگر یك سطر هم باشد نمونه‌ای ازخط اورا بنمایم .

عارف ازپیشروان آزادی ایران بوده‌و در راه مشروطه زحماتی متحمل گشته‌وخون‌ها خورده ، دروطنخواهی و خدمات ذیقیمت‌وطنی او کتابی بس‌قطور بایدنوشت ولی‌مختصری از آن درهمین کتابچه بقلم خودش ودیگران دیده‌خواهدشد .

کتابی به‌بزرگی‌دیوان حافظوحاوی‌شرح‌حال، اشعاروتصانیف وطنی است که‌اول فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی‌در اواخر سلطنت‌احمد میرزای قاجار دربرلن طبع‌وهمان‌سال در ایران منتشر گردیدپس‌از چندی نمیدانم بامر کی‌توقیف گشت، امااز‌خودعارف‌شنیدم که‌درابتدا حکومت موقتی‌اعلیحضرت پهلوی‌از‌توقیف خارج ومجدداً بدست‌مردم افتاد ودراین‌باب‌عارف‌از اعلیحضرت پهلوی‌سپاسگزار بود .(۱)

عارف گرچه شاعر انتقادی ایران بود وغالباً بهمه بد میگفت و نسبت بهر کس بدبین‌بود با اینحال نسبت‌بسلطنت اعلیحضرت پهلوی ارواحنا‌فداه خیلی‌خوش‌بین ودراین‌خصوص‌شرحی‌هم نوشت اماوصیت کرد که‌پس‌از مرگش منتشر شود تامردم حمل به‌تملق گوئی نکنند وهمین قسم‌هم‌شد - شرح‌مزبور راجع به‌اعلیحضرت‌درهمین کتابچه‌نیز انتشار میبابد .

نقداً گمان‌میرود‌تاهمینجابس باشدچون‌درموقع‌مطالعه‌مندرجات این کتابچه اطلاعاتی بیشترراجع بعارف نصیب خوانندگان میشود و شرح‌حال‌مکمل‌تروی بقلم خودش در اوائل کتاب عارفنامه اصلی‌است

(م . ر . هزار)

---

۱ - باکوشش‌وهمراهی مرحوم‌تیمورتاش و مرحوم عبدالله‌خان‌طهماسبی، پانصد جلداز‌هفتصدجلدی که‌ازبرلین برای‌عارف‌فرستادم آزادشده‌وبقیه که‌متعلق‌باینجانب‌وبیش هزاروچهار صدجلد بودلوطی‌خورشد .

مکاتبه با عارف

۹ مهرماه ۱۳۰۹ خورشیدی شرح ذیل را از دشتقیر که محل مأموریتم بود بحضرت عارف نوشتم و توسط دوست محترم و عزیزم آقای عادل خلعتبری مؤسس و مدیر گرامی نامهٔ آینده ایران منطبعه طهران به همدان فرستادم :

با احترام تمام آن یکتا بلبل بوستان وطن و مایهٔ افتخار بسیاری از سربازان بی‌باك راه آزادی حضرت عارف را مخاطب قرار داده عرضه میدارد : دیوان عارف آن استاد بزرگ را که بکمك آقای سیف آزاد و آقای دکتر رضازاده شفق در برلن چاپ شده زیارت نموده باقلبی پر از شادی آن را بادقت تمام خواندم، راستی این اشعار آبدار و این تصانیف دلچسب وطنی در ایران سابقه ندارد و مطمئنم که خود مبتکر آنها بوده‌اید روان پژمردهٔ مرا بار دیگر توان بخشود.

نخست وهله‌ای که در طهران در نمایش یا کنسرت باشکوهی در مهمانخانهٔ لاله‌زار شعرها و سرودهائی از آن حنجرهٔ دلربا بگوش جانم آشنا شد در سال هزار و سیصد خورشیدی بود همان اشعار را اکنون دوباره در صفحه ۲۱۲ و همان سرودها را در صفحه ۵۵ قسمت تصنیفات میخوانم اما کجاست آن اثری که با آن نوا و آهنگ از نای دل عارف بیرون می آمد آن خط و حلاوت فراموش نشدنی است ، کسانی که در آن نمایش بودند یا سایر نمایشها و کنسرتهای عارف را دیده و آواز عارف را استماع نموده اند میدانند چه میگویم .

اما راجع بدیوان حضرتعالی ، این دیوان گرانبها که مندرجاتش از لذائذ روحانی گذشته سبب انقلاب فکری و ادبی تودهٔ ملت و بهترین رهبر این کاروان سرگردان بسوی شاهراه سعادت بود اغلاطی هنگام چاپ بخود گرفته ، خیلی هم کمیاب و آنرا به بهائی گرانتر از آنچه مقتضی کثرت انتشار است میفروشند یعنی از قرار جلدی ۲۵ تا ۳۵ ریال بتفاوت و بنابراین وطنخواهان کم بضاعت رادسترسی بدان نیست .

از اینرو نظر بتشویق مفرطی که بنده بانتشار اینگونه آثار ادبی و اشعار وطنی دارد و برای اینکه این کتاب در دسترس خیلی ها در آید میخواهم در این مراسله آرزوی خود را خدمتت ارائه و استدعا نمایم که اجازه دهید بنده نیز در چاپ و انتشار ثانی این گنج رایگان شرکت جسته از این فیض عظمی بمردمان کم بضاعت هم بهره رسانم یعنی عارفنامه را در چاپخانهٔ حروفی خود که در شیراز مشغول کارهای معارفی است بادقت تمام بی عیب چاپ کرده بنرخ مناسب از قرار جلدی ده ریال در دسترس عامه گذارم .

چنانچه باپیشنهاد مزبور موافقت دارید خواهشمندم توسط مدیر محترم مرکز اطلاعات شمال آقای عادل خلعتبری مقیم طهران مرقوم دارید تا بموقع خود باین کار وطنی دست زنم .

(بی ریا م . ر . هزار)

از عارفنامهٔ شادروان محمد رضا هزار بخامهٔ دانشمند بزرگوار آقای م . ح . تربتی رئیس دانشسرای فارس:

عارف بزرگترین شاعر وطنی وملی معاصر، از آن عناصر پاکنهادی بود که جز بهوای سعادت این کشور نغمه‌ای نمیسرود و بغیر از پیشرفت ایران مطلوبی نداشت، با اینکه چندیست در آغوش خاك آرمیده هنوز آوای شورانگیز آن شاعر آسمانی در آسمان دلها طنین انداز است .

پرده‌های زشت سیه‌کاری فرومایگانی چند ، این عنصر نیکو نهاد را که بر فراز بالهای فرشتگان مأوی داشت ، آزرده ساخت ولی عارف با رشادت بیمانندی ترانه‌های جانفزای خویش را مینواخت وقلبهای حساس وارواح پاك را بلرزه میانداخت. نغمات ناموزون مرغان شومی روح آشفتهٔ اورا بهیجان درمیاورد ولی او باین آهنگهای دلخراش چندان وقع نمی نهاد.

سر انجام که دراثر آنهمه کوششها و فداکاریها ساغر شادکامی عارف فروریخت بویرانه‌ها (وشهرهای دور ازمرکز) پناه برد .

ولی توای گویندهٔ توانا که درزوایای دلهای پاك جاداری هرگز فراموش نخواهی شد ، بدان که شعلهٔ عشق میهن پرستی درکانون دلهای جوان مردان این کشور زبانه میکشد و تربت چون توراد مردی توتیای چشمان ماميباشد .

جای شادمانی است که یکی ازدوستداران دانش وفرهنگ بانداشتن بضاعتی کافی آثار شاعر ملی مارا، درمطبعهٔ خویش درشیراز بطبع رسانیده وهواداران شعروادب رامرهون وممنون خود نموده است .

آقای م . ر . هزار اگر افسانه‌های طراران فرنگ راانتشار میداد سودهای فراوان میبرد ولی یقین دارم که این کالای گرانبها را چندان خریداری نیست ... بهرحال من ایشان را ، بچنین خدمت بزرگی تبریك میگویم وسعادت آن فرزانهٔ وطنخواه را از یزدان پاك خواهانم .

(مرحوم شاهزاده ایرج میرزا جلال الممالك)

هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
عامی محض است و اشتباه ندارد
رو تو شبی در « تآتر» او که ببینی
هیچ شهی آنقدر سپاه ندارد
آنهمه کز بهر او زنند کسان دست
آنهمه مس زن ، خسوف ماه ندارد
مجلس حالش ندیده‌ای که ببینی
هیچکس این پایه ، دستگاه ندارد
تا که روان دید اشك مام وطن را
خندهٔ شیرین قاه قاه ندارد
عارف ماهر چه هست و نیست همین است
هیچ در او مکر وسوسه راه ندارد

از طرف رحیم صفاری

در آسمان ادب بُد ستاره‌ای روشن
بسان چشمهٔ خور در فضای نیلی گون
به بوستان ادب بود بلبلی خوشخوان
چه بلبلی ، که بدی نغمه‌های او محزون
ز شعر ، روح ستمدیدگان نمودی شاد
ولیك عمر عزیزش بغم بُدی مقرون

الهی آنکه جهانا شوی تو از بنیاد
چه‌خانه‌ها که زبنیاد کرده‌ای وارون
نمودی از ستمت آن سخنوریکتا
بزیرخاك ، چو اندر صدف دُرمکنون
بمرگ‌جاهل وعامی گر اختیارت بود
بمرگ عالم‌وعارف کجا بدی‌مأذون ؟
بمانده است ز عارف چه نغز اشعاری
چه شعر ها که بزیب هنربود مشحون
کمال‌وفضل بود زیر منت عارف
مقام شعر بود بر پناه او مرهون
برفت حسن و نکوئی شعر از گیتی
چو زیر خاك بشدعارف زمان ، مدفون

شادروان امیر الشعراء نادری

دربارهٔ عارف گفته :

ولی « عارف » در این ایام و این عهد
ندیده هیچ راحت در یکی عهد
بغیر از یك عبا و یك عمامه
نیفزوده است پیراهن به جامه
گهی در شهر و گاهی در بیابان
نه خانه ، نه اثاثیه ، نه سامان

از آن راهی که او مأمور بوده
بایران خدمت شایان نموده
نبودش هیچ بر چیزی تعلق
نگشته پیشه‌اش هرگز تملق
نمیگویم که عارف هم فرشته است
مقامش از حد کیوان گذشته است
سخن چون گفتم و اینجا رسیدم
از او هم داستان هائی شنیدم
همی گویند اخلاقش تباه است
ازاین رو، روزگار او سیاه‌است
بکج‌خلقی و تندی در مجالس
گریزد زو، بدوشد هر که مونس
بکس چون وحشیان الفت نگیرد
اگر از زور تنهائی بمیرد
چو وحشی، انس با انسان ندارد
بکس جز خویش اطمینان ندارد
ولی بیچاره تقصیری ندارد
بأستعلاج، تدبیری ندارد
توهم گر آنچه او دیده است، بینی.
از این جنس دو پا عزلت گزینی

(نهمین دستخط عارف به‌آقای غفاری فرخان)

قربانت شوم بدون مقدمه‌چیدن برای اطلاع خاطرمبارك عرض میکنم چهار روزپیش آقای ناهید باجمعی بمنزل من آمده یك دوساعتی نشسته درضمن آقای ناهید فرمودند «برای توپیمودم این‌راه‌دور» وعزم کرده‌ام تورا بطهران ببرم، ناچارتشکر کرده گفتم خیلی‌لطف‌فرمودید اما این مسافرت سرکارباعث خجلت من است ، بـرای اینکه من خیال

آمدن بطهران راهم نمیخواهم کرده باشم تاچه رسد باینکه حقیقةً بخواهم بطهران بیایم (آنهم باین زودی).

امروز گذشت بعدآقای ناهیددراین زمینه بارفقای خودوچندنفر دیگر ازآشنایان مذاکراتی نموده‌وآن این بوده که ایشان درطهران منزلی برای بنده بگیرند ونصف‌روزنامهٔ خودرا ازهرجهت به‌من‌واگذار کرده ودراین خصوص حاضرشدند نوشته هم‌بدهند.

بلی‌ایشان دراین قسمت ازدایرهٔ حرف قدم بجادهٔ‌عمل گذاشته جدیتی‌دارند.

آقا جانم چندروزاست این‌عریضه بجهاتی‌نیمه تمام‌مانده، یکی‌از آن جهات درد دندان بود، که‌آرام وامانم را بریده‌آسایش وخواب و خوراکم راقطع کرد، اگرچه دیگردندانی درکارنیست جزچنددانه‌در جلو وآنهم برای اینست که مرا از این قسمت درد بی‌نصیب نگذاشته باشد.

جهت دیگررسیدن‌دستخط مبارك‌و زیارت‌آن‌بود که‌مرا ازنوشتن مطالبی که درنظر گرفته بودم‌منصرف نمود.

مرقوم‌داشته بودیدممکن‌است بعلت کسر بودجهٔ‌مملکتی‌ومخارج زیاد اعتباردولت کفایت پرداخت انعام تورا ندهد، یااگر داد کمتراز آنچه منظورشده است باشدضمناً هم‌نوشته بودید دلتنگ‌وعصبانی‌مشو.

دورت بگردم چراعصبانی‌شوم، مگرمثل‌سایرین مال پدربدولت ومردم سپرده‌ام، که ازپس ندادن یا کسر کردن‌آن عصبانی شوم... از وقتیکه درهمدان‌بودید تازمانیکه بطهران‌رفتیدالی حال این‌همراهی‌ها را ازغفاری دانسته من‌خود چیزی ازدولت نخواستم ملتی‌هم که درکار نیست.

امیدوارم این فرازهائی را که مینویسم بی‌روی وریاقبول کنید ، هیچکس بقدر سرکار منتی برمن نداشته وحق بگردنم نخواهد داشت برای اینکه تاکنون حال احتیاج پیش نیامده وپای بدنیفتاده ، دوستانی هستند که برمن ذیحق باشند یاخیر امروزمیفهمم که یك مملکتی را با خود دشمن کرده بدون اینکه ده‌نفر دوست داشته باشم .

من ازهیچیك ازافراد ملت هر که باشد هیچ چیز متوقع نیستم.

ننگ آیدم زظل هما گرچه چرخ دون

می پرورد بسایهٔ بال مگس مرا

باری راجع بجغد، این حیوان شوم، البته آنچه را که شنیده‌ام شما هم شنیده‌اید، عده‌ای ازموهوم پرستان هستند که باواحترام کرده مرتاضش میدانند، میگویند گنجشك ازطرف خدا بدرآشیانهٔ اورفته، یکی‌را در راه خدا آزادمیکند بادیگری قناعت نموده ٢٤ساعت دیگرروزه گرفته هیچ چیز نمیخورد.

حالا اگرازکارتزویر وریاکاری این حیوان سالوس شیادبدجنس خلقت نمازشب خوان بی‌عاطفه، درموقع شکار گنجشك مطلع شوید، راضی نخواهیدشد درسراسر این مملکت جغد وجود داشته باشد .

این حیوان ریاکاروقتیکه گرسنه میشود ، بحقه‌بازی داخل درجرگهٔ گنجشکها میشود، معلوم نیست چکارمیکند که یکمرتبه بدبخت گنجشکها اطراف اوجمع میشوند، آنوقت بنای خصوصیت ودوستی را گذاشته با آنها گرم گرفته بازی میکند خوب که گنجشکهارا خاطرجمع و احمق کرد، فوراً یکی‌را گرفته میبرد افطار کند. این سیری بود که دردهکرد برای من پیش آمد. آنجاچون جغد زیادبودمکررا تفاق افتاده این حیوان شوم مشغول پهن کردن دام تزویرشده ، منهم تماشا میکردم تا وقتیکه

میدیدم نزدیك است نتیجه بگیرد، آنوقت بهر وسیله بودمانع شده نمیگذاشتم گنجشکی را بگیرد.

بااینکه ضعف قلب دارم ومایل نیستم یك پشهٔ موذی هم بدست من کشته شود، دومرتبه این حیوان بدهمه چیزرا باتیرزده وقتیکه افتاد دلم طاقت نیاورد تماشا کنم وببینم چگونه جان میدهد.

باری همین قدر عرض میکنم ازوقتیکه خودم راشناختم تاحال همیشه علاقه‌مند بخدا شناسی بوده و عقیده‌ام اینست که انسان درهرحالی که هست باید یك رابطهٔ معنوی باخدای خودش داشته باشد، لازم هم نمیدانم که حتماً آن رابطه راباید ازراه نمازشب خواندن پیدا کرد، خیر بلکه برخلاف آن عقیده دارم.

بخاطرم هست ایام جوانی اغلب دردل شب یانزدیك سحر ازخواب برخاسته باجام سماورشراب میخوردم و درآن حال مستی وتنهائی با خدای خویش مشغول رازونیازوسوزو گداز میشدم، گاهی زارزار گریه میکردم ، درخداپرستی منفعت پرست نبوده، صرفنظر ازبهشت وحورو قصور یك پارچه ازجواهرات رنگارنگ آن وبدون چشم داشت بچشمهٔ کوثر که منافی باشراب خواری من بود، هیچوقت یك خواهش بیجایك تکلیف شاق ودرخواست بیموقع ازخدا نکردم .

تنها درتمام این مدت خداشناسی من این یك خواهش را از خدا کرده وآن این بود که عمرمرا بشرافت گذرانیده ، محتاج بغیر خود نکند .

قربانت (عارف)

کاغذ شادروان محمد رضا هزار به عارف (ازعارفنامه هزارچاپ شیراز)

عارف مردی بلند طبع بود

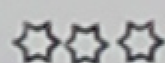
وقتی درسال۱۳۱۲ آخرین سال عمرعارف بوی نوشتم چنانچه پول لازم دارید بنویسید تابفرستم چیزی طول نکشید که خط زیرازهمدان بامضاء آقای اسدالله خان نیکو بعنوان من رسید:

قربانت‌شوم حضرت‌عارف چندی سخت بستری بودوحال که مرض رفع شده هنوزقادربنوشتن نیست ، میخواست تلگراف بحضرتعالی کند وازصدورحوالهٔ مستمری خود مستحضرتان فرماید. اما بواسطهٔ نبودن سیم مستقیم درمحل مأموریت شما ازاین‌خیال خودداری شد.

حال حسب‌الامرایشان بنده بعرض‌این عریضه مبادرت نموده از زبان حضرت عارف میگویم پول نفرستید.

یکی از دوستان با وفای عارف شادروان به یادگار یك صبح بهار ۱۳۰۸ درهمدان ، هنگام شکفتن گلها وزیارت عارف سروده است:

بهار آمد و آراست باغها از گل
میان گل‌ها من را بجستجوی تو برد
شناختم گل خود را میان آن همه گل
که باد سوی من ازجانب توبوی توبرد
درآن میانه‌توخود بودی‌آنچنان ممتاز
که رونق‌ازهمه گلهای باغ روی توبرد
گل ار به بلبل نازد تو کی‌نمودی ناز
دل از برمن الطاف وحسن خوی توبرد



درآسمان به هدف تیر یك دعا نرسد

شهید عشق تو کارش بدست و پا نرسد
بداد آنکه تو راندی زخود خدا نرسد
رسید عمر بپایان گذشت جان ز لبم
رسید بر لب جانان ولی بجا نرسد
هوای سایهٔ بالای آنکسم بسر است
که بر سر کسی این سایه بی بلا نرسد
گذشت‌کارمن از حرف باز از پی من
بغیر یاوه سرائی ژاژخا نرسد
اگر بحرف اثر بود زین میانه چرا
در آسمان به هدف تیر یک دعا نرسد

عقیده عقده کلك مسلك ومحن میهن
به من ز عشق وطن غیر از ابتلا نرسد
بشهر نیستی آنسان غریب افتادم
که سالها شد و یک یار آشنا نرسد
تو تا رسائی اقبال من ببین که رسا
رسید بر همه در هر کجا بما نرسد
چه شد که دست توعارف شدآنقدر کوتاه
که هر چه کردی بر دامن رسا نرسد

☆☆☆

خانهٔ کعبه را زیارت کرد

حاجی بی عقیده تاجر دزد
که‌ازاین‌هردواجرخواهدومزد
در همه عمر راه کج رفته
از همان راه کج بحج رفته
تا ندارد، تو تاش از سر گیر
به زبر برگذار نقطهٔ زیر
خانهٔ کعبه را زیارت کرد
بعد مال یتیم غارت کرد
ره حج را چو راه گردنه ساخت
وندر آن ره برهزنی پرداخت
گشته یک خانواده سر گشته
پیش این از خدای بر گشته

عارف راجع بشیراز و نامهٔ شریفهٔ دختران ایران چاپ شیراز و زند دخت بانو سر دبیر آن نامه سروده است

خوشا شیراز و عهد باستانش — درخشان دورهٔ دور کیانش
درود پاک نیکان بر روان — نکو کیخسرو گیتی ستانش
فرح گستر سراسر کوه و دشتش — نشاط آور زمین و آسمانش
همه دانش پژوه ومملکت دوست — بزرگ و کوچك وپیروجوانش
از آن گلزار دانش تا ابد ماند — ز سعدی بوستان و گلستانش
همه چیزش فزون زاندازه نیکو — نکو تر از همه چیزش زبانش
زبان فارس را باید روان کرد — بسر کوبی آذربایجانش
زیان آور زبانی کاندرآن بوم — نشیمن کرد کوبد آشیانش
ز دل تبریك باید گفت و تقدیس — نمود از جان بنامهٔ بانوانش
چواین‌اوراق‌پاك‌اززند‌دخت‌است — اوستا سا بخواهم جاودانش
در افشان دامن افکار پاکش — به پیش خامهٔ گوهر فشانش
چو شد آباد از او راه خرابات — زید سر سبز و خرم مرزبانش
دل عارف چو هرجائیست جانش — همان برخی آذربایجانش

یکی دیگر از نامه های عارف به علی بیرنگ

بتاریخ یوم پنجشنبه دوم شهر جمادی‌الثانی ۱۳٤۲

از آنجائیکه درقمارمهرومحبّت باعلی مدتهااست زو و واروبستیم تا بگوئیم نبستیم دراین صحفه وارونه قربانت میروم : مدتی یعنی چند روزی این مثنوی بواسطهٔ کسالت مزاج وتب‌ونوبه تأخیرشد، دراین صبح دوم ماه بجای : «صبح شد بازوای برمن و دل» این‌شعربنظرم آمد :

صبح شد باز از گریبانم — زندگی دست برنمیدارد

اتفاقاً دنباله‌اش همین طور آمد وخوش آمد ، مطلع آنهم موافق با مرام علی است، همانطور که شعر دومش دل چسب باحال وعقیدهٔ عارف است.

دل ز می دست بر نمیدارد | دست تا هست برنمیدارد
صبح شد باز از گریبانم | زندگی دست برنمیدارد
خون دل ریخت چشم مستش واین | قتل خون بست برنمیدارد
هیچکس هیچ چیز غیر از دل | چونکه بشکست برنمیدارد
طرّهٔ شب رواش به طرّاری | یار و همدست برنمیدارد
آنچنان دل شکسته شد که دگر | هیچ پیوست برنمیدارد
مفت دادم اجارهٔ دل و این | خانه در بست برنمیدارد
عارفا دل مده به رذل که مهر | فطرت پست برنمیدارد

علی جانم درقسمت دردریّات یك تك شعرخوب بود که خیلی میل داشتم اورا غزل ساخته تقدیم دارم واواین بود :

این بود حال من ازدست دل از حالت دل

خواهی از من من دل مرده سیه پوش دلم

ولی صبح دیروز که هیچ حالت تحریروتصدیع نداشتم به مناسبتی شعر دیگری را که باز درآن قسمت نوشته‌ام یك غزل ساخته درصفحهٔ بعد خواهم نوشت وفرستادامیدوارم هرچه زودتراین عریضه رسیده چند دقیقه فکر شما را مشغول کند.

از فرستاده های آقای علیرضا بصیری :

درهمدان موقع بهاروگردش دره مراد بیك گفته شده است.

(عارف قزوینی)

سرخ آنکس که رخ از بادهٔ گلگون نکند

فصل گل روی همان به که بهامون نکند

پای در درهٔ کیخسرو و دارا ننهد
سیر این منظره باخاطر محزون نکند
همه ازدامن الوند پر از دامن گل
نیست کس رازخوداین دامنه مجنون نکند
دست نقاش طبیعت پی رنگ آمیزی
بیکی چشم‌زدن کیست که مفتون نکند
تا که شدریخته‌خون آن همه ازدختررز
لاله در طرف چمن ترک شبیخون نکند
کار یك گلبن نو خواسته صدسرو کهن
با برازندگی قامت موزون نکند
باز عمامه بسر بسته برون شد خشخاش
پس دگر بهرچه‌خون‌این‌همه‌افیون‌نکند
شیخ‌شد سر زده در میکده و پیر مغان
وای‌این‌ننگ گرازمیکده‌بیرون نکند
نعرهٔ بلبل‌ازاینروست که دیگرقدرت
خاردر مجلس گل پشت تریبون نکند
که‌حقوق خودوبدبختی مارا زین بیش
مجلس‌این مرتبه مستدعیم افزون نکند
کارمشروطه‌درایران‌چه‌بدینسان گردید
کس‌چسان‌شکوه زبدگردی گردون‌نکند
گشت‌آزادی سیراب زخون باید لیك
این تمنا کسی از ملت بی‌خون نکند
عارف از دیدن الوند و دماند چرا
یاد از سطوت‌سیروس و فریدون‌نکند

زرتشت

بنام آنکه درشأنش کتاب است
چراغ راه دینش آفتاب است

مهین دستور دربار خدائی
شرف بخش نژاد آریائی

دوتا گردیده چرخ پیر را پشت
پی پوزش به پیش نام زردشت

بزیر سایهٔ نامش توانی
رسید از نو به دور باستانی

ز هاتف بشنود هر کس پیامش
چوعارف جان کند قربان نامش

شفق چون سرزند هر بامدادش
پی تعظیم خور شادم بیادش

چومن گردوست داری کشورخویش
ستایش بایدت پیغمبر خویش

به ایمانی ره بیگانه جوئی
رها کن تاکی این بی آبروئی

بقرن بیست گر در بند آئی
همان به ، دین بهدینان گرائی

به چشم عقل آن دین رافروغ است
که خودبنیان کن دیو دروغ است

چودین کردارش و گفتار وپندار
نکوشد بهتر از یك دین پندار

در آتشکدهٔ دل بر تو باز است
درآ ،کاین خانهٔ سوز و گدازاست

هرآن دل که، نباشد شعله افروز
بحال ملك و ملت نیست دلسوز

در این آتش اگر مأمن گزینی
گلستان چون خلیل، ایران ببینی

دراین کشورچه شداین شعله خاموش
فتادی دیگ ملیت هم از جوش

تورا این آتش اسباب نجات است
دراین آتش نهان آب حیات است

چنان یکسر سراپای مراسوخت
که بایدسوختن راازمن آموخت

اگرچ ازمن بجز خاکستری نیست
برای گرمی یکقرن کافی است

چه اندر خاك خفتم زود یا دیر
توانی جست ازآن خاکستر اکسیر

بدنیا بس همین یك افتخارم
که یك ایرانی والا تبارم

بخون دل نیم زین زیست ، شادم
که زردشتی بود خون و نژادم

در دل باز چون گوش تو وراه
بود مسدود ، باید قصه کوتاه

کنونت نیست چون گوش شنفتن
مرا هم گفته ها باید نهفتن

بسی اسرار در دل مانده مستور
که بی تردید بایستی برم گور

قسمت پنجم

نامه هائی از عارف

که:

در چاپ های قبلی دیوان نیامده است

نامهٔ عارف به دکتر رضازادهٔ شفق

چندی پیش در یکی از نمرات روزنامه شفق سرخ مقاله‌ئی در تحت عنوان «عنوانهای بی‌جان» به قلم آقای رشید یاسمی خواندم که هرکسی که قدری با راستی نزدیک و از دروغ پرهیز داشته باشد بعد از خواندن آن در موقع نوشتن کاغذ در سر عنوان سرگردان خواهد ماند که چه بنویسد شاید خود من خیلی بیشتر از اینکه این خیال در دماغ نویسنده، مقاله راه پیدا کند همیشه در این اندیشه فرو رفته، کاغذهائی که به بعضی از آشنایان نوشته‌ام شاهد و گواه راست گوئی من هستند.

مثلاً به یکی نوشته‌ام چه میشود کرد برحسب عادت و معمول سنواتی باید نوشت قربانت شوم به دیگری نوشته‌ام گوسفند قربانی یک بار قربان میشود و چندین بار تقسیم ولی با هزار مرتبه قربانی چون سهم برای کسی نیست چه ضرر دارد همانطوری که شما قربان من رفته‌اید من هم بروم... در کاغذ دیگر نوشته‌ام بس است. چه‌قدر باید به دروغ قربان هم رفت و تصدق شد خوب است از این به بعد عنوان کاغذ را تغییر بدهید که از تکرار آن خسته شدیم— این یک شعر الآن بنظرم آمد باید این چند کلمه را هم مقدمهٔ برای آن قرارداد معنی‌پوست کلفتی و پرروئی اینست که:

«بعد از هزار مرتبه در راه مهر دوست

مردن دوباره زنده شدن باز زنده‌ایم»

خیلی خوب حالا اگر خواستیم این عنوانهای بی‌جان را... ترک کرده بجای آن چیز دیگر بنویسیم آیا چه باید نوشت تا دارای معنی حقیقی خود بوده و بی‌موقع و بی‌جا استعمال نشده باشد دوست عزیز یا گرامی دوست را مگر به چند نفر می‌شود نوشت اگر این کلمه را مفهومی بود و دوست وجود داشت من امروز بایستی اقلاً ده هزار دوست فداکار میداشتم «که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش».

به یکی از دوستان که واسطه محبت دروغی چند نفر از دوستان دیگر شده و شرحی راجع به دلسوزی آنها نسبت به من نوشته که فلان و فلان را ملاقات و پس از دلسوزیهای زیاد حاضرند تو را روی چشم خود جای دهند نوشتم بد بخت بعد از یک

عمر دوندگی در پی چیزیکه حافظ هم او را کیمیای سعادت دانسته و خیلی دریغ و افسوس بی‌جا از این جهت خورده بوده است که چرا نفهمیده است که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ولی بدبختانه وقتی که بعد از عمر حرام کردن فهمید گفت:

«وفا مجوی زکس ور سخن، نمیشنوی

بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش»

حالا که هنگام زوال آفتاب عمر و پایان روزگار به غفلت گذرانده زندگانی است که تازه دانسته‌ام تنها دوستان من این دوتا سگ هستند که من معنی وفا و محبت و دوستی را در آنها یافته‌ام.

یقین دارم هنگامیکه چشم حقیقت بین سرکار متوجه این سطور است خیالتان سرگردان است که ببینید دنباله این مزخرفات یا دردریّات به کجا کشیده خواهد شد و مقصود از این مقدمات بی سر و ته چیست لازم است بدانید این هم یکی از بدبختیهای من است که هر وقت قلم به دست گرفته‌ام موفق به نوشتن آن قسمتی که قبلاً تهیه نشده به واسطه خیال پریشان و افکار پراکنده سردرگم تمام نشدنی که تا مرا تمام نکند تمامی ندارد/نشده ام و پیروی قلم هرزه گرد از یک چنین افکاری کار را به جائی کشانده است که با بی‌صبری گفته‌ام «ای کشتنی قلم به کجا میروی بایست».

این را هم لازم میدانم که بدانید این زندگانی تلخ ننگین را که هیچ آدم وارسته مرتاض طاقت یک هفته تحمل آن را ندارد فقط برای این میخواهم که شرح دوره آزادی خواهی خودم را در تحت عنوان مسافرتهای اجباری در ایران به قلم آورده به یادگار عمر به خون دل تمام شده بگذارم تا همه بدانند که من در تمام دوره زندگی غریب و بیکس و تنها بودم— اینکه گفته‌ام ظالمتر از طبیعت و مظلومتر زمن تا ختم آفرینش دنیا نمی‌شود قصدم تنها شعر گفتن نبوده بلکه تمام بدبختیهای گذشته و آینده خود را در پیشگاه خیال وارسی کرده و این یک شعر را که نماینده یک عمری است که عمری دیگر هم از عهده شرح بدگذرانی آن برنخواهد آمد گفته‌ام.

گمان میکنم همین دو صفحه نمونه خوبی برای عجز از تحریر من بواسطه مطالب پر پیچ و خم و افکار سردرگُم و درهم و برهم باشد.

باری چون درآمد عریضه‌ام از قلم اول سر عنوان چیزنویسی در ایران بوده

خوب است عقیده شخصی خودم را در این خصوص بنویسم هیچ عنوانی در مکاتبات ایرانی بنظر من بهتر از آقا نیست مثل آقای وثوق الدوله یا آقای حسنعلی خان و و و و تا برسد به طبقه پست مثل آقای ملا رمضان یا آقای حاجی رجبعلی برای اینکه ایرانی از عالی و دانی هریک به تنهایی می خواهد آقا باشد و دیگران کورکورانه مطیع اوامر او شده از او هم هر غلطی سر زند سر تعظیم خم و با کرنش تصدیق کنند که هیچ بهتر از این نمیشود من در مدت عمرم خیلی از این آقایان را سراغ دارم که تن به ننگ اجنبی پرستیدن در داده و قلاده بندگی بیگانگان را به افتخار گردن گرفتند تا افسار یک مشت حیوانهای انسان صورت را در دست داشته باشند و آقائی خود را بر آنها تحمیل کنند و بار از گرده آنها بکشند البته شما هم دیده‌اید.

در این صورت هیچ عنوانی بهتر از کلمه آقائی که دارای معنی و مفهوم حقیقی خود باشد نیست برای اینکه همه چیز حتی کلمات، الفاظ و لغات هم در این مملکت حقیقت خود را از دست داده و دروغگوئی و دوروئی و مجازگوئی جانشین راستی و درستی و حقیقت شده است پس بایستی اول دنبال چیزهای از دست داده رفت کم کرده‌ها را پیدا کرد آنوقت همین کلمات بی آب و رنگ و بی آبرو هم اگر بجا و موقع خود از روی حقیقت استعمال شد قابل قبول یا همین عنوانهای بی جان در صورتی که دارای روح راستی و حقیقت شود پسندیده اهل حقیقت خواهد گردید.

من میخواهم یکی از این عنوانهای بی جان را در این موقع که موقع و محلی بهتر از این برای آن نمیتوانم فرض کرد استعمال کنم تا اگر دیدم در او جان نیست برای دفعهٔ دیگر فکر عنوان دیگر کنم پس با دلی مالامال از محبت و یک دنیا حقیقت و صمیمیت عرض می کنم قربانت شوم همین‌قدر بدانید این عنوان برحسب عادت و روش معمولی قلم نیست بلکه از روی فکر نوشته شده است خدا نکرده اگر غیر از این تصور کنید و در ردیف عنوانهای بی جان بشمار آرید با کمال جسارت خواهم گفت در این مدت حقیقت خود را نسبت به من از دست داده‌اید ولی هیچوقت دل خود را به بی مهری سرکار راضی نکرده و نخواهم کرد چون هروقت به قلب خود رجوع کرده دیده‌ام حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود اگر در تمام این مدت طولانی از اظهار ارادت قلبی کوتاهی کرده‌ام یک تصورات دماغی و یک اندیشه های خیالی خار راه قلم شده است. بلکه به اینها هم اهمیت نداده تنها چیزی که میشود او

را مانع دانست عجز از آوردن مکنونات درونی است به قلم آن هم با حوصله کم که به خودت قسم چند یک آن را هم هروقت بخواهم بنویسم از عهده خود خارج میدانم.

من از روزی که رضازاده را زیارت کرده تاکنون آرزویم این بوده که راز و نیازم با او و دردهای درونی خود را به او سپرده باشم چون یقینا روزی دیگران هم از حال من آگاه و این راز سر به مهر به عالم ثمر شود من هم جز از این نمیخواهم که بعد از مرگ آنهائی که در زندگی مرا نشناختند بشناسند و بدانند معتقدات من چه بود و عمر من به چه زحمت گذشت حالا هرچه بگویم مردم حق دارند قبول نکنند چون رنگ آن محیطی که این مردم را به این رنگ درآورده است به خود نگرفتم به همین جهت هم شرح زندگانی دوره آزادی‌خواهی خود را به عنوان کوچکترین هدیۀ من به بزرگترین جوانهای با افتخار شرافت‌بخش ایران رضازاده شفق شروع کرده ولی با این پریشان خیالی و ناراحتی گمان ندارم موفق به انجام و اتمام گردم میترسم این آرزوئی را که زندگانی از این به بعد خود را تنها برای آن میخواهم به گور ببرم و این بالاترین بدبختی من خواهد بود.

این عریضه را در دو ماه پیش نوشته چرا تاکنون مانده است علتی جز پریشانی خیال نمیتوانم برای آن ذکر کنم از همین جا میتوانید پی به ناراحتی زندگانی و جنون دماغی من ببرید از آنجائی که وجدان خود را گواه میگیرم که هیچوقت بی‌یاد سرکار نبوده‌ام همه روزه در صدد اتمام و فرستادن آن بوده تاکنون به امروز و فردا گذشته.

خداوندگار من چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم حقیقتاً یک مجسمۀ سراپا نمای شکایت شده‌ام در روزنامه‌های به قول خود ملی گاهی می‌بینم در موضوع راضی و ناراضی‌های مملکت چیز نوشته شده است من اساساً از خود زندگانی و آمدن در این نشئه سراسر تأثر ناراضی و به همین جهت هم روح پدر را که از برای هر پسر در مرتبۀ دوّم خدائی است برای روح نفرت از اسم وکالت در مقدمه کتاب بی‌صاحب خود از خود ناراضی کرده ممکن است نفرین او هم یکی از علل بدبختی‌های روزافزون حال حالیه من شده باشد برای اینکه وقتی به یادداشتهای دوران عمر گذشته و دفتر خاطره‌های خطرناک آن فکر دوربین خود را به کنجکاوی

و تفتیش وامیدارم یک سطر چیزی که خیال ناراحت مرا بازی داده و مرا دلخوش کند نمی‌بینم نه تصور کنید در جوانی که معمولاً میل و رغبت سرشار است با می و مطرب و یار و تار بند و بست و پیوستی کامل عیار داشتم و مانند خوش گذرانهای سورچران دوره گرد... و گوش و دل و هوش خود را یکسره از دست داده:

«چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست

که نیستم خبر از آنچه در دو عالم هست»

میشدم چون یک کلمهٔ دو حرفی که حس نامیده شده است از همان آغازی که انجام نافرجامش به این جا کشیده است حتی در مواقع خوابهای سنگین جوانی باز شب و روزی بر من نگذشت که روی آسایش را در خواب دیده باشم من هم از زندگانی خوش و خوب مستقل خوشم می آمد ولی آن راهی که لطمه به استغنای طبع و حیثیت دوستی من وارد نیاورد از هر جهت برای من مسدود بود، این بود مختصری از روزگار خوش جوانی که بهار زندگانی و ایام کامرانی محسوب میشد.

میتوان گفت سرشتی از این بدتر و سرنوشتی از این تلختر و سیاه‌تر نشان ندارم. هرآن که در آئینهٔ پندار برای دیدن صورت بدسرشت خود نگاه کرده و به فکر سرنوشت خود افتاده فوراً چشمم به کلمهٔ «بدبخت» که با خط سیاه و درشت و براق در پیشانیم نوشته شده است افتاده این دو شعر که گویا از مکتبی شیرازی است به خاطرم می آید.

«یکی را کرد شیرین خوی و طناز

که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز»

«یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد

که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد»

موضوع دیگر اینکه چندی‌پیش از دست زبان و قلم یک دو نفر ناپاک به تنگ آمده هرچه خیال میکردم میدیدم چاره جز این ندارم که چند سطری نوشته که ای مردمی که معلوم نیست از چه نژاد و از کدام تخمه‌اید، ای ملت بی علاقه به وطن و همه چیز آن (غیر از پول) من ایرانیم، من وطنم را دوست میدارم، من خائن نیستم، من عقیده فروش نیستم، دامن من پاک است، حالا که شما نمیخواهید قبول کنید

من با خون خود آن آلودگی را که شما با دیدهٔ ناپاک خود دیده‌اید پاک میکنم که دیگر دست از گریبان من بردارید آنوقت یک گلوله به همان قلب مجروح چاک چاک شده از آن زبان و قلمهای غرض آمیز زده خود را از دست این زندگانی ناراحت راحت کنم. من آن طور رفتار نکرده‌ام که تصور کنم میشود به من توهین کرد، گمان میکردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته‌ام، من از همه چیز چشم پوشیدم و تن به زحمت بی‌چیزی و خانه به دوشی و فلاکت و بدبختی دردادم که حیثیتم محفوظ بماند ولی افسوس که حال فهمیدم تمام عمر به خطا رفته و تمام امیدواریهای خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده.

آمدیم سر عارفنامهٔ مرحوم ایرج میرزا، همین‌قدر عرض میکنم صدمه‌ای که این قسمت به روح من زد و زحمتی که برای خیال مشوش و دماغ پر از وسوسه من تولید کرد «به قلم راست نیاید که زحد بیرون است» اگر خدا خواست علت نظم آن را در ضمن شرح مسافرت خراسان خواهم نوشت و محاکمهٔ آن را به آیندگان که به هیچ‌وجه غرض شخصی با من و ایرج میرزا ندارند وامیگذارم، از این جهت نگرانی ندارم، ولی تا زنده‌ام با اینکه کاری به این مردم ندارم و اهمیتی به خوب و بد گفتن آنها نمیدهم آیا با آشنایان یا عدهٔ کمی از دوستان خود چکنم.

میرزا حسن‌خان اقبالی یکی از جوانهای خوب همدان است که در مدت توقف دوسال و نیم در اینجا او را از هر جهت خوب و دارای روح ایرانیت شناخته و فقط آمیزشم با او بوده. در ضمن لازم است بدانید یکی از ارادت کیشان و فدائیان واقعی سرکار است. تا زمانی که در خارج شهر منزل داشتم بیشتر روزها از یک ساعت به غروب تا غروب پیش من بود. الآن بیست روز است به شهر آمده خانهٔ دیوار به دیوار منزل او را که خودش برایم اجاره کرده است گرفته‌ام.

بدیع‌الحکما یکی از اشخاصی است که تا زنده‌ام «گردنم زیر بار منت اوست» با آن همه محبتهای فراموش نشدنی او آیا ممکن است انسان هرقدر هم بیشرف باشد نسبت به چنین آدمی خیانت کند. خدا شاهد است به شرافت خودت قسم که من خیانت به او نکرده‌ام، ایرانی از هر جهت شریف است، چطور میشود انسان خود را ایرانی بداند آنوقت دل و چشم و زبانش خطا کند... بدانید هنوز خیلی از حرفها که میخواستم بنویسم ننوشته مانده منجمله تشریف فرمائی آقای تقی‌زاده به

همدان و اصرارشان که راجع به توجه باید کرد و درخواست من یکی از دهات خالصهٔ دولت را به عنوان اجاره نقداً از شرح آن میگذرم.

دو سه ماه قبل آقای ادیب السلطنه وزیر داخله تشریف آوردند در خصوص دو فقره کاری که در این مدت توقف او در همدان با او داشتم یکی آب درهٔ مرادبگ بود که یک نفر از همان آزادی‌خواهان ۲٤ سال است دست روی آن گذاشته و رعایای بدبخت را این حامی رنجبر همه ساله آتش میزند. یکی هم نزدیک به این بود که هریک اقلاً یک مجله میخواهد. و من برای این دو مطلب مجبور شده ایشان را ملاقات کردم، پس از فراغت از حالم پرسیدند گفتم حال من مربوط به خود من است با آن کار نداشته باشید چیزی که مرا محتاج به زیارت سرکار کرد این دو فقره بود که به طهران هم نوشته‌ام. خیلی از ایشان ممنونم که رعایای دامنهٔ الوند را آسوده کرده‌اند — صحبت تمام شد برخاستم ولی به اصرار چند دقیقهٔ دیگر نشستم، مذاکره درخواست من به توسط آقای تقی‌زاده راجع به یکی از دهات خالصه پیش آمد. ایشان فرمودند دیگر چرا اجاره بدهید، چه خواهد شد اگر دولت همین‌طور واگذار کند، بعد گفتند در کدام حدود باشد خوب است گفتم حالا که به این دست به نقدی است در حدود قزوین باشد، ایشان تشریف بردند...

از آنجائی که از حضرت غفاری حقیقتاً خجل و شرمنده‌ام و خیلی بیش از این هم خودشان چه در همدان و چه در طهران با من همراهی کرده‌اند ممکن نیست دیگر زحمتی به ایشان بدهم. با اینکه از دنیا مأیوسم. با اینکه راضی نمیشوم که شما هم در زحمت افتید، خوب است آقای ادیب السلطنه را ملاقات کنید اگر صلاح باشد به بینید راجع به خالصهٔ دولت که بنا بود به من داده شود چه شد؟

آقا جانم باز هم تکرار میکنم اگر مدتی است به سر کار عریضهٔ عرض نکرده‌ام جهت عمده‌اش این بود که میدیدم از شرح مکنونات قلبی خود عاجزم، هر چه بدست ایرانی افتاد در دنیا مفتضح و رسوا شد، هر حرف یا کلمه‌ای که از زبان یا قلم دیگران به موقع شنیده شد آنقدر بی موقع استعمال و زیردست و پای هر بی سر و پا افتاد که خواندنش شرم‌آور گردید. مدتهاست در طهران جریده‌ای نیست که در آن شرحی در موضوع اتکاء بنفس نوشته نشود. در یک محلی که غیر از اتکاء به دزدی، دروغ، خیانت، جنایت کاری، شارلتانی، تملق و هزار عیوب دیگر نیست بی شرمانه

مخصوصاً همان‌هائی که اتکائی جز به اینها نداشته و روحشان از روح اتکاء به نفس فراری است قلم برداشته در این موضوع شریف چیز مینو یسند.

اول کسی که ترجمه کتاب و بعد شروع به مقاله‌نو یسی در این باب کرد آقای دشتی مدیر روشن ضمیر شفق سرخ و بی‌آبرو کنندهٔ کلمه نوربخش شفق بود. دیروز هم به قلم آقای صورتگر که یکی از هم عقیده‌های آقای... و از جوانان نوزاد وطن سعدی است شرحی خوانده بعد از آنکه تنقید از روزنامه‌های گذشته کرده بنده را هم بی‌نصیب از نیش قلم که گفته‌ام «چو صفر اندر حسابیم» نگذاشته بود. خاک بر سر تازه بد و ران رسیده‌ای کم صبر که نداند با این اخلاق مانند رواج بازار دزدی، دروغ و بی‌ناموسی تا صد سال دیگر هم باز «چو صفر اندر حسابیم» مملکتی که سرتاسرش ده نفر وطن‌پرست واقعی ندارد آیا صفر نیست، باز هم قلم میرود که برود بخودت قسم بقدری زندگی برای من سخت و پُر زحمت شده است که هر روز بلکه هرآن تمنای مرگ میکنم، چکنم به گفتهٔ خواجهٔ حافظ: «چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی»

والسّلام تصدقت عارف

نامهٔ دیگر به دکتر رضازاده شفق

حضرت شفق دیروز کاغذی را که ۲۰ روز پیش نصف صفحهٔ آن را به اکراه نوشته و پیش آمدی آن را ناتمام گذاشت با عجلهٔ تمام به اتمام رسانده به پستخانه داده دو نمره روزنامه شفق سرخ از فراش پست گرفته به منزل آمدم. اولاً بدانید من این اوقات روزنامه نمیخوانم مگر برای رفع پریشانی خیال یا مقدمه چیدن برای خواب. و این اوقات روزنامهٔ شفق را برای پاورقی آن میخوانم. بعد از خواندن پاورقی و پشت و رو کردن صفحات نامهٔ زرین خامهٔ شفق این دو کلمه به خط درشت «شهیدهٔ گمنام» جلب توجه کرده شروع به خواندن مقالهٔ آقای سپانلو که از روز اولی که نوشتهٔ او را در شفق خوانده نسبت به او بدبین بلکه همان روز بعد از خواندن شرحی که راجع به سرود ملی نوشته بود نزدیک بود با حال عصبانی مختصر جوابی به او نوشته به ادارهٔ شفق بفرستم ولی بعد از کمی فکر به زحمت زیاد خود را از این خیال منصرف کردم چون دیدم مدتهاست خود را از سر زبانها انداخته چه لازم است بعد از سالها گمنامی و فراموشی گریبان خود را به دست زبان هر بی... انداخته و دل ریش ریش سراپا تشویش خود را دچار نیش قلم هر بی وطن آواره کنم...

بعد از خواندن آن مقالهٔ سیاه که همچو خیال میکنم شما را هم بی نیاز از ابراز گوشه و کنایه‌ها نگذاشته به کلی خواب و خیال را گرفتار زحمت پریشانی کرده آنوقت به نظرم رسید که در نظر گرفته بودم در کاغذ اکبر آقا یک قسمت نظریات خود را در این زمینه نسبت به حضرت عالی بنویسم ولی باز همان پریشان خیالی که «تن من تا به خاک نسپارد– از سرم دست برنمیدارد» یادآوری آن را از یاد برده و ایکاش اینطورها به یادم نیاورده بود.

آقا جانم من نمیگویم اول کسی هستم که به سرکار محبت و علاقه دارم خیر ممکن است مادر و برادرهای شما بیشتر از من شما را دوست داشته باشند ولی میتوانم بگویم من سرکار را برای خودم نمیخواهم بلکه خودم را برای شما و شما را برای وطنم میخواهم. وجدان خود را گواه میگیرم که من هیچوقت خودخواه نبوده (اگر بودم این نبودم) و اگر با دیدهٔ انصاف نگاه کنید در میان این همه وطن‌پرستان خودخواه مرا تنها کسی خواهید دید که از روز اولی که پا به این دائره گذاشته جز

بدبختی و آواره گی هیچ چیز برای خود نخواسته و به وطن‌پرستان از جان گذشته قسم است که تمام خیالم متوجهٔ عظمت مملکتم بود، بعد از آن دچار این جنون روزافزون بودم که نام مردهٔ من در سایهٔ عظمت ایران و ایرانی به عظمت و بزرگواری زنده و جاوید مانده بدانند. پاک زائیده شده و پاک به خاک رفته و هیچ چیز جز نیک نامی نخواستم.

ولی افسوس طبیعت نخواست که به همراهی این خیال خام هم چهار صباح عمر را زیست کرده بعد سر به نیست شوم برای اینکه بعد از طرفداری از آقا سید ضیاء الدین از این اشتباه بیرون آمده ضمناً هم به تاریخ نمیشود اعتبار و اعتماد کرد خصوص تاریخ ما که مورخ آن یا حاجی... آبادی است که در صفحات آن بقدری خود را بزرگ خواهد کرد که جای یک کلمه حرف هم برای دیگران باقی نخواهد گذاشت یا یک عده مزدور از حقیقت دور. در اینصورت از کجا معلوم که فلان اجنبی‌پرست خائن خوش گذران زنده و مرده‌اش به من رجحان نداشته و برای این خیال پوچ هم سر من بی کلاه نماند؟!

همین‌قدر بدانید من در تمام زندگانی به خود سخت گرفتم که شاید راه حرف و بدگوئی را به روی دوست و دشمن بسته سوژه به دست بدبین و بداندیش نداده باشم. تا وقتی که راهی باز و سندی در دست نداشتند این مردم... و بداخلاق به نسبت بداخلاقی به من قانع شدند وای به آن روزی که دو به دست‌شان افتاد. ببینید این ملت فراموشکار ز بون کش با من از پادرآمده چه معامله کردند.

این... دشتی که روز اولی که در اصفهان او را دیدم از کثرت بدبختی شلوار نداشت بند جوراب را روی تنبان سفید آخوندی بسته پاشنهٔ گیوه کار سه دهٔ اصفهان را کشیده برای سیر کردن شکم وقت و بی‌وقت به قدری خانهٔ محمد کریم‌خان گزی که منزل من بود آمد و رفت کرد تا آدم محمد کریمخان او را کتک زده کاغذ شکایتی که به من نوشته بود ایکاش برای چنین روزی که هر که او را ببیند گمان خواهد کرد بچهٔ لندن است (شاید بخودش هم اشتباه شده باشد) نگاه میداشتم. گرچه خودش چیزی ننوشت ولی دیگران را وادار کرد از وجدان کشی بر ضد من فروگذار نکنند.

مثلاً گوینده مرحوم عارفنامه بقدری این کار را پسندیده و عادی شمرد که شب و روز خود را در این کار بسر برد، و حال پسر ارجمندش هم در ردیف جوانان عادی درآمده دوستان و یاران و طرفداران پدر را از ذکر خیر غافل نمیگذارد... بلی

«عشق بازی همه کس کرد و کسی عیب نگفت

طشت رسوائی ما بود که از بام افتاد»

برغم آنهائی که میگویند حقیقت در پرده نخواهد ماند باید گفت حقیقت همیشه در پرده خواهد بود. من تا وقتی که جوانی و ذوق و سینهٔ شعر و تصنیف ساختن و نمایش دادن داشتم دشمن و دوست از دیدن من کیف برده و برای دیدنم سرقفلی میدادند حالا که از پا درآمده‌ام همه بطرف من حمله کرده. هرکس چیزی میگوید و مینویسند.

نمیدانید دیدن بعضی مقالات بی سر و ته که بر علیه من مینویسند چه کاری بدل و چه صدمهٔ به روح عاصی من میکند. آن شخص بی‌فکر هیچ نمیداند موقعی که من گفته‌ام ما چه هستیم چه موقعی بوده. اگر او را میدیدم میگفتم بدبخت مگر حالا چه شده‌ایم، باز هم می‌شود گفت ما چه هستیم. با این پستی اخلاق، خرابی روح و فکر و همه چیز که از هر جهت «خراب اندر خرابیم» تا هزار سال دیگر هم تصنیف «ما چه هستیم» کهنه نخواهد شد.

از مردها گذشته زنهای این مملکت هزار سال است هیچ کاری ندارند غیر از جادوگری، آب طلسم به سر ریختن، مغز خر به شوهر دادن، با صابون مرده لباس شوهر را شستن و خیلی چیزهای دیگر که صورت دادن این راه‌های خریت هم نوشتنی نیست.

در این شهر از دست کثافت حمامهای خودمان به حمام یهودیها پناه برده گاهی هم سگ خود (مینا) را با خود به حمام میبردم (حالا دیگر معلوم نبود از حمام جهود من یا مینا کدام نجس‌تر بیرون میآمدیم) و از جمله چیزهائی که بنده فهمیده‌ام این است که در سال ششصد هفتصد تومان دخل این حمام از این راه است که زنهای مسلمان برای آبستن شدن به حمام یهودی رفته از لجن و آب کثیف آن به سر ریخته چند دقیقه هم مانده بعد بیرون میروند. مکرر اتفاق افتاده که بعضی خانمها دو تومان هم داده‌اند ولی زنهای عادی و کاسب از دو قران ممکن نیست کمتر بدهند. در

روزهای شنبه که اولاد قانع حضرت موسی دست به سیاه وسفید نمیزنند و اگر حمام بازگردد حمامی مجازات میشود برحسب دستور دکتر بدیع حمام را برای من شسته پاک و تمیز میکردند و غیر از من کسی در حمام نبود، یک روز اتفاق افتاد در غیر روز شنبه بی خبر رفتم آنوقت دانستم زنهای مسلمان چه آبی یا در واقع چه خاک بدبختی و جهالت بر سر خود میریزند.

حالا که باز قلم آغاز خودسری کرده، از زیاده‌روی آن و روده‌درازی من کسل هم میشوید بشوید، در زندگانی این ملت چیزی جز کسالت نتوان یافت. از جمله چیزهائی که در همدان فهمیدم [ای کاش نفهمیده بودم، برای اینکه هیچ نعمتی برای زندگانی ما مردم جاهل بهتر از نفهمی نیست] یکی هم این بود که در این شهر شوم یا کهنه آشیانه بوم، صابون مرده‌شوخانه از هر صابون عطری گرانتر است، برای اینکه زنها برای جادو کردن و لباس شوهر یا مادر شوهر و هوو را شستن با هر قیمتی که شده است آنرا از مرده‌شو خریده کار خود را صورت می دهند گمان میکنم دیگر بیش از این معرفی از خانمها یا زنهای ایرانی [مادرهای نسل آتی] اسباب این شود که آرزوی دیدن آنها را عبوراً هم نکنید. پس باید گفت «خاموش محتشم که دل سنگ آب شد»...

پس برای اینکه وقت ذیقیمت سرکار را بیش از این خراب نکرده باشم خوب است از من سئوال کنید «چه مردی بود کز زنی کم بود» تا بدون سرگردانی فکر فوراً بگویم همین نامزدهائی که می بینید، به قول خودتان همین دختهای ریشو، همین مفت‌خورهای پر حرف بیکاره که از زن بیوهٔ ایرانی بی دست و پا تر هستند، همین مفت‌نویسان مفت گو... همین دشمنان دروغگوی بی حقیقت خصم‌تراش، همین خائنین بیگانه‌پرست بی وطن، همین کلاه‌سازها و ولگردهای شیاد هوچی.

با داشتن این مردها و این زنها باز هم نگویم «ما چه هستیم»؟ عجب مردمان بی انصافی هستید؟!

حالا برگردیم سر مطلب که چرا از شنیدن اینکه به ایران خواهید آمد دلتنگ بودم— فکر میکردم با آن روح و قلب و عقیدهٔ پاک، با آن پندار و گفتار و رفتار نیک با این مردم همه چیز بدی که یک چیز خوب هم برای نمونه و دل‌خوشی نمیشود گفت در آنها هست چه خواهید کرد، در شمار چه اشخاص و در چه ادارهٔ دولتی

خواهید درآمد— اما وقتی که شنیدم تشریف آورده و یا تقریباً دویست تومان حقوق داخل دارالمعلمین شدید آنوقت نفسی به راحت کشیده خوشوقت شدم از اینکه شغل شریف و آبرومندی به فراخور خود پیدا کرده‌اید.



نامهٔ عارف به محمدرضا هزار

۷ آبان ۱۳۱۱

دوست عزیزم دلتنگ و خشمگین و غضب‌ناک مباش، از خر شیطان پیاده شو، میدانم گذشته از قرقر و لند لند فحش هم به من گفته بلکه خود را هم طرف توبیخ و نکوهش قرار داده‌اید که چرا باید انسان نسنجیده نسبت به هر کس مهر ورزد چون معلوم بود آخرین دستخط سرکار با اینکه خیلی ساده بنظر میرسد برای من محسوس است که با منتها درجهٔ کوکی نوشته شده.

من نمیخواهم عذر بخواهم، عذر خواستن را هم نباید تنها دربارهٔ مواقع مخصوص بدتر از گناه دانست بلکه هر وقت انسان در صدد عذرخواهی برآید باید معترف باشد باینکه مرتکب دو گناه شده است. سال گذشته عریضهٔ مفصلی به سرکار عرض کرده همچو خیال میکردم از آن به بعد هم از چگونگی جزئیات حال من آگاهی پیدا کرده و هیچوقت از همچومنی هیچ آدابی و ترتیبی نخواهید خواست، حقیقتاً خدا شاهد است همان است که گفته‌ام «کسیکه یک نفس آسودگی ندید منم»

من از سرشت بد و سرنوشت سیاه خود درشگفتم، گاهی مات و مبهوتم که چه بودم و چه شدم، مگر اینقدر هم ممکن است روزگار یک نفر را اینطور تغییر دهد! جز این هر چه بگویم بی نتیجه است. تا کسی به روز من نیفتد از روزگار زندگانی من بی خبر است. سعدی می گوید:

(به زخم خورده حکایت کنم زدست جراحت
که تن درست ملامت کند چو من بخروشم)

پس باز هم به فرمایش حضرت شیخ سعدی باید عرض کنم:

(تو چه غم داری از این درد که بر جان من است
یا چه اندیشی از این خار که در پای تو نیست)

در این دعوی نیز صادقم اگر بگویم فرمایش پیغمبر(ص) را که می گوید «موتو قبل آن تموتو» تنها منم که بکار بسته پیش از مرگ دست از هر چه هست شسته و چشم از خوشیهای جهان بسته خود را مهجور یا در واقع زنده بگور کرده‌ام— با اینحال چه جای تعجب است اگر از وظیفهٔ انسانیت خارج و از آداب معاشرت و مکاتبت دور افتاده باشم چون از مردم و مردمی دورم، گاهی هم خیلی دل‌تنگم از اینکه چرا اینطور بی اثر مانده‌ام ولی چه کنم از روی اختیار نیست.

دکتر رضازادهٔ شفق کسی است که میخواهم بگویم طرف ستایش من است با اینکه دلم پیش او و خیالم متوجه اوست یقیناً بیشتر از یکسال است نتوانسته‌ام یک سطر چیز به ایشان بنویسم، غفاری کسیست که خود سرکار از عالم ارادت من به او بی اطلاع نیستید و مدتهاست از او هم بی خبرم. دروغ نگفته‌ام اگر بگویم بیش از پنجاه کاغذ از اول سال تا حال از اطراف فرستاده‌اند و من به یکی از آنها جواب ننوشته‌ام.

خیال میکنید خدای نکرده اینقدر بی حس و بی‌فکرم که از این لاقیدی احساس تأثر نمیکنم؟ خیر اینطور نیست بلکه هر وقت به این خیال افتاده روحم در فشار و خودم در شکنجهٔ عذاب وجدان دچارم. از زمان حرکت سرکار از همدان خدا شاهد است رسیدن هر یک از خطهای شما به جای اینکه اسباب خوشوقتی گردد مایهٔ نگرانی و زحمت خاطر مشوش من بوده چه که پیش از آنکه بخوانم میدانستم هر یک از آنها به سنگینی بار شرمندگی من افزوده شما هم عاقبت از من آزرده خاطر و

دلتنگ خواهید شد مثل اینکه دستخط اخیر آشکار می نمود که با نهایت دلتنگی نوشته شده بود.

حالا می خواهم قدری بشرح حال خود بعد از حرکت سرکار از همدان تا این «آن» بپردازم، مطمئن باشید که قصدم عذرتراشی نیست:

تولهٔ نازنین و زیبای من «مینا» که او را خیلی دوست میداشتم مرد. ای کاش یک مرتبه مرده بود تا من بیش از اندازه بی چاره نمی شدم، قریب ۲۰ روز این حیوان بی گناه پیش چشم من جان می کند و در واقع مرا زجرکش کرد تا مرد.

از این گذشته بیش از دو ماه دچار تشنج اعصاب شده بجان تو و به حقیقت و راستی از سر شب تا صبح بدون اینکه مژه برهم زنم در آرزوی نیم ساعت خواب تا سر آفتاب نشسته فقط روزها بعدازظهر از روی بی اختیاری بی حس و بی رمق شده مثل مرده افتاده یک دو ساعتی به خواب مرگ می رفتم، از این هم بگذریم.

یکی از جوانان پاک و بزرگوار ایرانی نژادی که میان ده هزارجوان ایرانی چه از حیث زیبائی چه از حیث عقاید و افکار و اخلاق بلکه از هر جهت نظیر او را ممکن نمیشود پیدا کرد بچهٔ هفت سالهٔ خود را به من سپرد و خودکشی نمود، دامنِ پاک مرا به نام ننگین و صایت لکه‌دار کرد. حالا چه شد که این جوان شریف و اصیل خودش را کشت این یک واقعهٔ خونین غم انگیزی است که اگر هر وقت خیال پژمان من به من اجازهٔ نوشتن آنرا داد و اگر قلم شکستهٔ من به همراهی فکر خسته توانست از عهدهٔ شرح جزئیات آن برآید یقین دارم هیچ خواننده‌ای تا آخرین نفس او را از نظر دور و از خاطر فراموش نخواهد کرد.

این جوان بدبخت دو مرتبه خود را مسموم کرد چون فوراً مطلع شدم با هزار زحمت و خون دل جلوگیری از مرگ او کرده آخرین دفعه در سه ماه پیش وقتی خبر شدم که اجل کار خود را کرده کار از کار گذشته بود، حالا بعد از مرگ آن ناکام برای انجام وظیفهٔ وجدانی و نگهداری پسر ۷ سالهٔ او به چه بدبختی و مرارت گرفتار شده‌ام باید گفت «من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش».

همین قدر بدانید این دوم جوانی بود که در یک خانواده شهید راه دارائی پدر خود شد، اگر در نظر داشته باشید در همدان به سرکار گفتم که می خواهم شرح

فجایع یک حاجی از خدا برگشته را به صورت یک کتابچه به طبع رسانده و از سرکار خواهش می کنم که در موقع خود سفارش کنید در مطبعه خودتان در شیراز آن را به طبع رسانند. برای همین هم از آقای عادل خلعتبری رنجش پیدا کردم چون به او نوشته بودم می خواهم شرحی راجع به حاجی... صراف و بی دینی و بی شرفی او در موضوع یک وصایت بنویسم خوبست شما آن را در یکی از جرائد درج کنید ایشان چندین کاغذ به من نوشته ولی در این خصوص ابداً خود را آشنا نکرد.

چون من پیش بینی کرده بودم که این جوان نازنین بدبخت خودش را خواهد کشت می خواستم بلکه کاری کنم که به همراهی آقایان دوستان احقاق حق او شده باشد تا از لاعلاجی کارش به خودکشی نکشد، در هر صورت از این قسمت هم باید گذشت، حالا باید دانست کارکنان عدلیه از چه قبیل مردمند و چه می کنند؟!

روز پیش از مرگ خودش این جوان کوتاه عمر چندین صفحه خط به من نوشته بود چون به من اطلاع دادند به خانهٔ او رفتم معلوم شد شب پیش حاجی... آنجا بوده و چند ساعت پیش از ورود من مستنطق عدلیه آقای کحال‌زاده مشغول تحقیق و آن کاغذها را هم برداشته پیش خود نگاهداشته، بدون اینکه بگوید چنین شرحی آقا محمدحسین به عارف نوشته است. آقای مستنطق مرا خواست من هم تفصیل را به او گفتم که بداند حاجی... اسباب این قتل را فراهم نموده، و همین اسباب شد که پولی از حاجی گرفته شد و کاغذی که به من نوشته شده بود بدست او افتاد.

حالا دلم می خواهد این آقای کحال‌زاده مستنطق عدلیه را به سرکار معرفی کنم تا بدانید با این آشنائی به روحیات و اخلاق عمومی و با شناسائی این اشخاص به من چه میگذرد این آقای کحال‌زاده پسر دکتر حسین خان کحال پدرش را ندیده ولی از اشخاص مطلع شنیده بودم آدم خوب آزادیخواهی بوده است. برای اینکه زنش نسبت به او بی وفا بوده این بیچاره ترک آمیزش با همه کرده از منزل بیرون نیامده و بقدری خون به دل خود ریخته تا بالأخره دق کرده از زحمت زندگی و ننگ همسر بد آسوده میشود.

حسنعلی خان (عموی این آقای کحال‌زاده) که علت بداخلاقی و بی وفائی زن مزبور بود در دورهٔ سوئدیها داخل ادارهٔ ژاندارمری شده به درجه سلطانی رسید ولی

طبع پست و فطرت بد او را وادار به دزدیهای بی‌شرفانه کرد بعد از آشکار شدن و محاکمه او را محکوم به حبس تاریک با اعمال شاقه کرد. چندین سال در حبس نظمیه بود اغلب او را میدیدم با لباس دو رنگ با سایر دزدها برای ساختن راه عباس‌آباد همه روزه از خیابان لاله‌زار عبور میدادند.

و این آقای... هم یک جوان جاسوس اجنبی پرست رسوائی است که از هیچ کار رو برگردان نبود، وقتیکه در خراسان بودم از طرف... السلطنه به عنوان جاسوسی به خراسان آمده مرحوم کلنل محمدتقی خان او را گرفته چند روزی حبس نمود بعد اسباب استخلاص او فراهم شده او را رها کردند.

حالا اگر بخواهم به معرفی آقای... پردازم چون طولانی‌تر از این خواهد شد نه حوصلهٔ شرح دادن دارم و نه می‌خواهم سرکار را سرگردان کنم. البته اگر انشاءالله موفق بنوشتن این واقعهٔ خونین شدم برای آگاهی عموم فروگذار از جزئیات یا هیچیک از آنچه را که عهده‌دار نوشتن آن باشم نخواهم کرد.

وقتیکه این کاغذها (وصیت‌نامه) از بین رفت و بعضی هم میدانستند حال این جوان نسبت به من چه بود میگفتند در ساعت آخر زندگی بچهٔ خود را خواسته روی سینهٔ خود خوابانده گفته بود امشب پیش منی ولی بعد از مرگ من فردا شب پیش مادر من نمان برو خانهٔ عارف و از این به بعد اختیار تو با اوست.

پس از چند روزی موسوی‌زاده رئیس بدایت و چند نفر دیگر به من گفتند خوب است شما بروید پیش مدعی العموم تا او به یکی از آخوندهای صاحب محضر رجوع کند که از طرف عدلیه و مدعی العموم به شما اختیار در خصوص صغیر آقا محمد حسین داده شود. من چون آقای مدعی العموم را خوب میشناختم خیلی برایم گران و شاق بود که خدمت ایشان رسیده و چنین درخواستی کرده باشم...

باری چون این قضیه بی اندازه ناگوار بود دلم راضی نشد، در ضمن به خاطرم رسید که در دو سال قبل که این جوان بدون سابقه‌ئی با من به‌خیال خودکشی افتاد کاغذی به من نوشت و بچهٔ خود را به من سپرد و این یادآوری مرا واداشت که کاغذهای خود را یک روز از صبح تا ظهر زیرورو نموده آن کاغذ را پیدا کردم و به آقای موسوی‌زاده نشان دادم گفت صحیح است و ابداً جای حرفی باقی نمیگذارد.

وقتیکه حاجی... دانست یک همچو کاغذی به دست آمده و از طرفی هم از

دخالت من در این کار وحشت داشت از در چاره‌جوئی در آمده، البته در این موقع مشکل گشا پول است. دیگر جای شکی باقی نمیماند که حتماً آقای... را دیده او هم راه و چاه را به او نمود!

چون از نوشتن اینگونه مطالب عصبانی و از زندگانی عاصی می‌شوم میل دارم کمر مطلب را درز بگیرم. مختصر اینکه آقای مدعی‌العموم بنده را خواسته فرمودند فلانی چون میدانی هنوز مملکت آنطورها نشده که بشود به یک کاغذ خصوصی ترتیب اثر داد خوب است شما آن کاغذی را که مرحوم محمد حسین نوشته است بدهید به من و من برای اینکه دیگر هیچ گفتگوئی در اطراف آن نشود میگویم محضر تصدیق صحت آنرا کند.

من این آدم را خوب میشناختم و میدانستم او هم برای اینکه میداند او را خوب میشناسم در راه دشمنی با من فروگذار از هیچ نمیکند ولی چون آقای موسوی‌زادهٔ آزادیخواه گفته بود شما آن کاغذ را بدهید به مدعی‌العموم به این جهت دادم غافل از اینکه اینها قبلاً ساخت و پاخت کرده‌اند که فلان آخوند بگوید عارف صلاحیت اینکار را ندارد. مقصودم از نوشتن این مزخرفات این است که بدانید من از زندگانی در این چنین محیطی... دلتنگم و دیدن این گونه ناملایمات مرا از هر چیز جز مرگ بیزار کرده است.

پس با اینحال نباید از من متوقع آداب دوستی یا وظیفه‌شناسی در عالم محبت هم بود.

راجع به عکس، هر بیست روز یا یکماه که برای اصلاح سروصورت خود به دکان سلمانی میروم به همان عالم دوستی قسم وقتیکه درآئینه چشمم بصورت شوم خود میافتد از دیدن خودم بدم میآید چشم را روی هم گذاشته تا خودم را نبینم، آنوقت سرکار چندین مرتبه نوشته‌اید عکس مرا برای گراور میخواهید. من از شما خواهش میکنم که این هنگام نه در خیال گراور عکس و نه در صدد طبع نظم و نثر من باشید من به شما قول میدهم که عمر من کوتاه و چیزی از زندگانی من باقی نمانده است بگذارید بعد از مرگم هرچه دلتان میخواهد بکنید.

عزیزم، عمرم، آقاجان دورت بگردم اینست نمونه‌ئی از اخلاق عمومی. عقیدهٔ من کاملاً مخالف عقیدهٔ سرکار است. کار این مردم از این گذشته است که بشود با

حرف یا شعر یا کلام آسمانی آنها را تغییر داد، چه نتیجه دارد کتاب پندیات... که خواسته است چهار تا شعری که در این مملکت کارش به رسوائی و افتضاح کشیده آنهم نه از روی عقیده بلکه از روی تفریح و از راه اظهار فضیلت ساخته باشد.

می‌خواهم بگویم در تمام اشعار شعرای عصر حاضر که نمایندهٔ افکار نابکار عمومی است یک شعر نیست که در موقع گفتن دل و روح با قلم و زبان همداستان شده باشد.

ای محو و نیست و نابود باد شعر و شاعری، مملکتی که دزدی و دروغ سرتاسر آنرا فرا گرفته است اگر دوباره سعدی و فردوسی با این اخلاق مردم در آن ظهور نمایند حرفشان خریدار ندارد تا چه رسد به مزخرفات من و امثال من.

ای کاش شاگرد کفش‌دوز بودم شاعر و موسیقی‌دان نبودم برای اینکه هم خیالم راحت و هم زندگانیم مرتب‌تر از این بود... من از خودم پاکتر، با ناموستر و عصمت پرست‌تر نمی‌بینم، می‌توانم بگویم از اول جوانی تا کنون چشم من خیانت نکرده است و هیچوقت حاضر نشده‌ام که خانم فلان دوست خودم را به نگاه بد دیده یا خدای نخواسته یک ساعت با او نشسته باشم و عقیده‌ام **همان** است که خواجه میگوید «پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز».

من با اینکه چندین مجلس در خانوادهٔ دکتر بدیع (بدیع الحکماء سابق) بوده و مریم خانم دختر ایشان هم مثل یک دختر اروپائی بیرون میآید هنوز اگر او را ببینم نخواهم شناخت. ببخشید باز هم نمیدانم چه مینویسم.

دنبالهٔ خودکشی آقا محمدحسین بدبخت یا خوشبخت و کشیدن کار به عدلیه ناقص ماند بگذارید برای موقع خودش چون میدانم از این پریشان نویسی من چیزی جز پریشانی دست گیر سرکار نخواهد شد منهم بیش از این وقت شما را تلف نخواهم کرد. همینقدر بدانید هیچوقت از دل دور و از خاطر پریشانم فراموش نخواهید شد. من از وقتیکه ندیده به سرکار مهر ورزیده تا زمانیکه در همدان موفق به زیارتتان شدم همیشه دلدادهٔ شما بوده و انشاءالله تا هر وقت زنده باشم خواهم بود و شما از آن دوستان عزیز من هستید که دلم میخواهد در هر موقع برای اظهار دردهای درونی در دل پیش سرکار باز کرده برای تسلی خاطر راز و نیاز و شکایت از زندگیم با شما باشد پس در این صورت تأخیر عریضهٔ من یا بر فرض ننوشتن جواب نباید اسباب خیال شما

بشود.

قبل از اینکه کاغذ اخیر سرکار برسد در خیال عرض عریضه بوده سر پاکت را قبلاً نوشته باز حوصله نکردم کاغذ آن را بنویسم سر پاکت در قلعهٔ کاظم خان سلطان نوشته شده در صورتیکه الان ۱۵ روز است از آنجا نقل مکان کرده در آخر بین النهرین خارج شهر در خیابانی که به طرف کرمانشاهان میرود خانه گرفته‌ام. الآن هم این خط را با حالت تب می نویسم چون ترسیدم بیشتر از اینها رنجش پیدا کنید و الا حالا هم این چند صفحه مزخرفات نوشته نمی‌شد.

امیدوارم هیچوقت از من دلتنگ نشوید.

قربانت (عارف)



نامه‌ئی دیگر:

اول مهرماه /۱۳۱۲ بعنوان (م.ر. هزار)

دوست عزیز بزرگوارم هزار، هزاربار قربان حقیقت و معنویتت شوم سه چهار کاغذ و کارت از سرکار رسیده ولی چکنم ناتوانی اینقدر هم فرصت برای من نگذاشته که اقلاً چند سطر به عنوان رسید نوشته تقدیم دارم.

شب و روزی بر من نگذشته که بی یاد تو به سر برده باشم. از وقتیکه پاکت شما که خط آقای میرزا احمدخان خوشنویس هم در جوف همان بود رسیده ساعت و دقیقه‌ئی بر من نگذشته که بی این خیال مانم که هرچه زودتر جواب عرض کرده باشم. چیزی که اینهمه باعث تأخیر بلکه شرمندگی من شد این بود که میدیدم نمیتوانم بطور اختصار چیزی به سرکار بنویسم، و خیلی چیزها در نظر گرفته شده بود که به قلم آورده شود ولی حالا که قلم بدست گرفته می بینم هزار یک آنهم در خاطر نمانده، آنچه را که در عالم خیال مرتب کرده بودم به یغمای پریشان خیالی رفته است.

پس حالا که قلم به دست گرفته‌ام باید گفت:

«هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هرچه میخواهد دل تنگت بگوی»

حالا هم که بعد از سی چهل روز قلم برداشته و خود را حاضر برای عرض عریضه کرده‌ام خدا شاهد است سرگردانم که چه بنویسم چون همان بی‌ترتیبی و کسالت مزاج نگذاشته است بدانم کاغذهای آن دوست عزیز را کجا گذاشته‌ام که با صرف نظر از مطالب خود اقلاً جواب سؤالات سرکار را بنویسم.

از جمله مطالبی که حالا به نظرم آمد در یکی از مراسلات خود نوشته بودید «چرا شرح گرفتاری و ماجرای خود را به هرکس که میدانی دردهای تو را درمان می‌بخشد و مشکل‌های تو را حل میکند عرضه نمیداری» برای جواب این سؤال تنها این نیم فرد شعر حضرت خواجه را کافی میدانم که فرموده (ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم) باز هم ناچارم خودم را با این شعر خواجه معرفی کنم.

«گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم»

خداوندگار سخن و دستور دانش سعدی میگوید:

«خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست»

و خوی خوب هم همین حال را دارد.

عزیزم، سرشت عوض شدنی نیست، میگویند خداوند به موسی فرموده:

«هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم»

اگر من هم دارای اخلاق عمومی و همرنگ محیط میشدم کارم به اینجا نمیکشید و به این روزگار سیاهی که هستم نمی‌نشستم.

آقای هزار من با اینکه تو را بیش از دو سه مرتبه ندیده در این دوستی و آشنائی ره صد ساله رفته‌ام که درددل را پیشت باز کرده هر چه دلم میخواهد مینویسم، هستند دوستان بیست سی سالهٔ من که از حال کنونیم بی‌خبرند. پس محبت بی‌آلایش و روح پاک و دل پاکباز تو بوده که مرا وادار به این گونه راز و نیازها نموده. من در تمام این مدت ۶ ماه که بدتر از آن را در عالم خواب و خیال هم نمیتوانستم دید با هر سختی ساخته و هر فشاری را بخود هموار کرده به احدی از دوستان خود یک کلمه ننوشتم که حال من با این تن رنجور اینست و شما فعلاً فلان و فلان را خوبست ببینید، تنها زورم بخودم رسیده بیش از آنچه طبیعت سخت بگیرد خودم بخودم سخت گرفته دائرهٔ فشار را تنگ‌تر کرده‌ام.

حالا که باز از اختیار خارج و قلمم خط سیر خود را شکایت قرار داده میل دارم یکی از آن سخت گیریهای به خود را خاطرنشان سرکار کنم. در تمام مدت بیست و چهار ساعت شب و روز تنها دلخوشی من به خوردن یک استکان عرق بود که با آن سر شام، هم معده را گرم هم دماغ را سرگرم به افکار دیگر کرده چند دقیقه‌ئی خود را از خویش رهائی می‌بخشیدم. باید معترف بود که دست تنگی و سختی هر آدم با همت و نظر بلندی را هم به پستی میکشد، و همین مرا مجبور کرد که در این خصوص با یک صاحب دواخانهٔ یهودی پست فطرت قاچاق فروش معامله کنم. روزی به من گفت پنج بطر عرق خوب برای شما نگاهداشته‌ام بفرستید ببرند

اتفاقاً یک بطر هم چند روز پیش خودم آورده پول آن مانده بود، وقتیکه جیران کلفت من برای خرید لوازم زندگی بیرون میرفت گفتم در موقع برگشتن با درشکه بیا و آن شیشه‌ها را هم از دواخانه گرفته با خودت بیاور، ولی جیران را دیدم دست خالی برگشت، پرسیدم چه شد گفت از من مطالبهٔ پول یک بطر عرق سابق را کرد آنها را هم گفت خودم به تدریج میفرستم. گفتم خیلی خوب شد از این قید هم خلاص شدم، با این حال البته کیفیت چند گندم استرکنی بالا تر از کیف یک خروار عرق خواهد بود. این شعر نمیدانم از کیست حالا به خاطرم آمد:

نشئهٔ از باده ندیدیم و طرب از مستی

خاک ماتم‌زده‌ئی **بود گیل ساغر** ما

بلی خدا شاهد است که خاک ماتم‌زده‌ئی بود **گیل ساغر ما.**

دکتر بدیع خیلی ملامت کرد و گفت این کار خوبی نیست که در این موقع زندگانی آنهم با حال حالیه این یک دو استکان عرق را نخوری، بی‌چاره خبر نداشت که در تشخیص این مرض معلومات و امتحانات من بیشتر از اوست گرچه یقین دارم برای ترک تمام عادات زندگانی تا یک عادت ترک نشود اینها بی‌نتیجه است و آن عادت نفس کشیدن میباشد که اگر ترک شد همهٔ کارها درست است آنهم بخصوص در مورد خود من!

دیگر لازم نیست در این موضوع باعث دلتنگی شما و خودم شوم، باور نمائید از نوشتن همین هم پشیمان و شرمنده‌ام. چیزی که هست دلخوشم از اینکه این چند روزه عمر خیلی زود سپری خواهد شد، دیگر نه به اجبار دوا و نه به اختیار غذا خواهم خورد. محسوس است قوا روز بروز بلکه ساعت به ساعت رو به تحلیل میرود. همین قدر بگویم:

«زندگانی اگر این بود که من کردم کاش

قدم از شهر عدم کس نگذارد بیرون»

من همیشه سعی داشتم که کسی از چگونگی حال درونم آگاه نشود اما حالا می بینم دیگر کار من از اینها گذشته است. در این صورت اینهمه پرده پوشی و کتمان لازم نیست، پس همان بهتر همه بدانند که نتیجهٔ خودکشی و فداکاری و وطن

پرستی و پاداش خدمت از روی حقیقت (بدون چشم داشت به اجر و مزد) و حاصل راستی و درستی در این محیط خیانت پرور اینست و جزاین نیست.

چون احتمال میدهم با خو و سرشت و اخلاق من چندان آشنا نباشید و یقیناً از سابقهٔ احوالم بی‌خبرید و نمیدانید که من در دورهٔ زندگانی خود در گذشته چه گذشتها کرده و از همه چیز چطور صرف نظر نموده تا خود را به این حال انداخته‌ام لازم است به عنوان پراکنده گوئی و پریشان نویسی این قسمت را هم که در واقع مانند جملهٔ معترضه‌ای است برای زحمت و دردسر سرکار اضافه کنم:

کار بگذشته نداریم، گذشته گذشت ولی گذشت از پیش آمد دو ماه‌ونیم پیش از این خود را برای اثبات جنون یا حمق یا هرچه را تصور کنید خواهم نوشت. یکی از دوستان سی سالهٔ من حشمة‌الملک کردستانی که مدتها با او در طهران وقت گذرانی کرده، شبها به خوشی صبح و روزها به غفلت و مستی به شب رسانده و در نتیجهٔ همان خوشگذرانی های بد عاقبت آخر عمر مثل من گرفتار ضیق مجرا و دردهای بی‌درمان شده ناچار برای معالجه به همدان آمد.

در اینجا دکتری به حشمة‌الملک بدبخت گفت باید در تحت جراحی و عمل درآئی و در عمل هم از صد، نود مخاطره نزدیک است. این دوست عزیز دیرینهٔ من یقین به مرگ کرده چون من تن به نیستی در داد. لازم نیست شرح رفتن به طهران و توقف پنج شش روزه‌اش در آنجا و ریختن هفتصد تومان به کیسهٔ دکترهای بی‌مروت و بازگشت او به همدان نوشته شود پیش از رفتن به طهران به من گفت چون یقین دارم خواهم مرد به این جهت باید در همدان وصیت نامه‌ئی نوشته در این کار شرکت تو لازم است میخواهم قبلاً با تو مشورت کنم و خواهش دارم با من همراهی کنی گفتم من حوصلهٔ اینگونه گفت‌وگو را ندارم در این نوع امور هم دخالت نخواهم کرد طرف شور هم واقع نمیشوم ولی دوست من آقای میرزا حسن خان اقبالی جوان عاقلی است به او میگویم از هر جهت با تو همراه باشد.

صبح دیگر عباس خان پسر حشمة‌الملک به خانهٔ من آمده پاکت خیلی بزرگی که معلوم بود کاغذ زیاد در جوف داشت پیش من گذاشت گفتم این پاکت چیست گفت قبالهٔ دو دانگ ملک «صلواة آباد» است[1] پدرم سلام رساند گفت چون

۱– صلوة‌آباد یکی از آبادی‌های خوش آب و هوای کردستان است.

مکرر از تو شنیده‌ام که گفته ای کاش برای من میسر میشد که در هوا و فضای روح بخش صلواة آباد زندگی میکردم به این جهت قبالهٔ آن را فرستاده و گفته خواهشمندم این تقدیمی مرا قبول کنی.

من بدون اینکه سر پاکت را باز کنم آن را به طرف عباس خان انداخته گفتم به پدرت بگو خاک بر سرت هزار بار من مرگ را از تو به خود نزدیکتر می بینم ملکم برای چیست؟! وانگهی وقت صرف کردن در چنین بهشتی بی چون تو دوستی از جهنم هم بدتر است. عباس خان در باطن خوشحال ولی در ظاهر دلتنگ شد و بالاخره پاکت را برداشته تعظیمی کرد و بیرون رفت اما حشمة‌الملک آن روز را مخصوصاً برای همین کار در نوشتن وصیت‌نامه و ثبت املاک کوتاهی کرد و فوراً دکتر بدیع را خواسته شرح قضیه را گفته او را مأمور کرده بود که شاید ایشان به هر زبانی که بتوانند مرا راضی کنند.

دکتر هم تشریف آورد و خیلی ملامت و نصیحت و خیرخواهی و صلاح اندیشی کرد گفتم آقاجان همهٔ اینها را بیش از آنچه فرمودی میدانم با اینحال محال است فرمایشات تو را در این مورد بپذیرم، من با هر زحمت و سختی ساخته خود را در این آخر عمر به مال دنیا آلوده نخواهم کرد. دکتر دید «در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد» با قدری دلتنگی بیرون رفت.

باری حشمة‌الملک با سر و صورتیکه مرگ از آن نمایان بود بطرف کردستان رفت چند روز نگذشته بود که زندگانی را بدرود گفت «تو گوئی فرامرز هرگز نبود».

مقصودم از اینهمه دردسر سرکار این بود که بدانید از اول عمر تاکنون که آخر عمر من است اینهمه گذشت کردن و خود را در فشار شکنجه و زجر نگاهداشتن گویا برای این بود که خود را به ننگ آلوده نکرده باشم؛ اما آقای تقی‌زادهٔ وطن‌پرست و بعقیدهٔ من بی وطن، قائد آزادی ننگین ایران و روزنامه نویس در مملکت بیگانه... درستکار صحیح العمل... با من دشمنی خود را کرد. بیشتر از این در این زمینه قلم‌فرسائی اسباب رسوائی است تنها این شعر، حال به خاطرم آمده میگویم:

«دیدی هزار بار... زاده شد بتر
در پیشگاه کار ز تیمورتاش ما»

کتاب یا دیوان بی صاحب مرا خواسته بودید میدانید که هیچ ندارم، از قرار معلوم آقای سیف آزاد... در صورتیکه در این خصوص با او زد و خورد کرده و کار بوزارت خارجهٔ آلمان کشید و سفارت نوشت نگذراند این مرد دو مرتبه آن را چاپ کند و به وزارت خارجهٔ خودمان هم شکایت کردم با این حال معلوم شد کتاب را باز طبع کرده و بیش از یکسال است اعلان فروش آن را در روزنامه دیده‌ام. خودم با این وضع فلاکت‌بار میگذرانم او با آن پول حلال در خوشگذرانی است، چون بیش از آنچه گفته شد تعقیب را بی‌نتیجه دیده با حال عصبانی:

«مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم»

راجع به ترجمهٔ کتاب من به انگلیسی، آنهم از قراری که بعد از ماه‌ها ترک مکاتبه با شریف‌ترین جوانان ایرانی حضرت دکتر رضازادهٔ شفق، تقریباً ۲۰ روز پیش از دستخط ایشان معلوم شد طبع شده ولی تاکنون به ایران نفرستاده‌اند.

عکس یا چند شعری از من به یادگار برای کلوپ جوانان ایران در مسجد سلیمان[1] خواسته بودید، باز به خودت قسم است قدرت بیرون رفتن و حوصله بخرج دادن در چند ساعت و محکوم آقای عکاس بودن، کج و راست نشستن، یا ایستادن و پشت ابرو باریک کردن را ندارم. بعد از همهٔ اینها صورت و هیکل من یک صورت و هیکل خیالی بیش نیست و عکس از خیال نمیشود برداشت جز در عالم خیال.

دیگر راجع به آن وجهی که می خواهید بفرستید خواهشمندم مرا بیش از این شرمنده نخواهید. اجازه می خواهم خاتمهٔ کاغذ را به فردا واگذار کنم حالا دیگر باید زمین بوسید و سلطان را دعا گفت.

حالا باید خاتمه به خط داد، این مزخرفات دامنه‌اش وسیع و دنباله‌اش قطع شدنی نیست.

اخیراً دستخطی از حضرت دکتر رضازادهٔ شفق رسید. مبلغی هم حواله کرده سی و شش تومان آن را کرایهٔ خانه (برای ۶ ماه) مابقی را هم به جهت خرج نگاهداشته و سه صفحه کاغذ با نهایت دلتنگی بایشان نوشته فرستادم.

اگر از حالم بخواهید همان است که بوده و هست تکرار لازم نیست، حالا اگر دکتر بدیع در کاغذهای خودشان بخواهند با انشاءالله و ماشاءالله حال مرا خوب

۱ــ نویسنده و شاعر فقید محمدرضا هزار در شرکت نفت انجام وظیفه مینمودند.

تحویل بدهند نمیگویم دروغ میگویند بلکه میگویم...

این خیال هم روز بروز قوت میگیرد که این زمستان خواهم مرد خصوص با وضع منزل تازه‌ایکه دارم امسال با این مزاج یک لائی نمیتوانم در مقابل این سرما مقاومت نمایم.

حضور حضرت آقای میرزا احمدخان خوشنویس (یزدی) عرض فدویت تقدیم، قول شرف میدهم که با محبت ایشان بمیرم.. اینکه در نوشتن کاغذ گاهی جان میکنم علت اینست که روح و جسم و جانم غالباً در زحمت است دلتنگ نباشید...

قربانت، جان ناتوانِ عارف



نامهٔ عارف

به عادل خلعتبری مدیر نامهٔ «آیندهٔ ایران» (چاپ تهران)

۸ اسفند ۱۳۰۹

«باز نموده است زخلوت دری   دل به رخ عادل خلعتبری»

دوست عزیزم از کاغذ اخیر سرکار چیزی که بیش از همهٔ مطالب آن بخاطر سپرده شده اینست که مرقوم داشته بودید میل دارم در دل عارف جا داشته باشم... در جواب این خواهش ناچیز با کمال شرمندگی میگویم:

«فرود آی ار پسندیدی مکان کن   دل من خانهٔ صاحبدلان است»

ولی لازم است بدانید از همان روزی که کاغذتان که بهمدستی چند تن از دوستان من از اصفهان رسید مخصوصاً وقتی که شما را رفیق راه کسی دانستم که هنوز نتوانسته‌ام بزرگتر از او کسی را برای دلخوشی خیالی خود در نظر بگیرم با اینکه هنوز نمیدانم آیا سرکار را دیده‌ام که ای کاش ندیده باشم زیرا از آنچه دیده‌ام پشیمان و گریزانم، مقصود همان روز گفتم:

«چه شد کاندر دل من جا گرفتی

مکان در خانهٔ ویرانه کردی»

ولی خدا نکرده از آن میترسم که هنوز جا گرم نکرده فشار دلتنگیهای روزافزون من شما را زین تنگنای وحشت و آشیانهٔ غم و ماتم که پی و پایهٔ همیشه متزلزل آن با خون ریخته‌شده مانند زلزله‌زدگان خراسان و خوی و سلماس چنان بی جا و جو و بیچاره و بیزار و فراری کند که آنچه دارید جا گذاشته بروید و هرگز پشت سر نگاه نکنید در این صورت اگر از من بپذیرید دوستانه میگویم:

«صلاح نیست بویرانه‌ئی که جغد از آن
فراری است تو ای دوست آشیان گیری»

بهتر از همه اینست مرا که در انظار این مردم بی آبروی فراموشکار آبروئی و در سرتاسر این کشور پهناور خائن‌پرور جا و جوئی نیست.

بدر خانهٔ دل راه نما کردی از آن
که مرا کرد زبون بیسر وسامانی من
گریه کردم به پریشانی کشور یک عمر
خندد این آخر عمری زپریشانی من

با اینکه بردباری من در رنج. و سختی و ننگ نفس کشیدن که از آغاز شناختن خود با او خو گرفته‌ام بقدری است که متحمل‌ترین اشخاص هم تاب تحمل یک هفتهٔ آن را ندارند با این حال این دو شعر اخیر که در ضمن نگارش از طبع خستهٔ من تراوش کرد بقدری در حالم مؤثر افتاد و از دایرهٔ بردباری بیرونم برد که خط سیر پریشان‌نویسی را تغییر داد، آنچه قبلاً در عالم پندار تدارک کرده بودم بتاراج تشویش و تغییر حال رفت اینک هرچه بنویسم از قلمرو اختیارم خارج است.

من اگر موفق به نوشتن تاریخ زندگانی دورهٔ آزادیخواهی خود میشدم از این زندگانی سراسر زحمت دلتنگی نداشتم و با کمال آسودگی بدرود هستی میگفتم ولی هزار بار افسوس که با این فکر پراکنده مشکل می بینم که به انجام این آرزوئی که جز آن خاک به چشم تمام آمال دور و دراز این زندگانیهای کوتاه پاشیده کامیاب شوم.

پس چیزی که بعد از مرگ هم روح مرا دچار فشار و شکنجه خواهد کرد اینست که میترسم طبیعت بعد از من نیز دست ازکینه ورزی بر نداشته راجع به افکار و زحمات و خدمات من برای اشتباه کاری قلم به دست دشمن دهد.

چیزی که بر من ثابت است و میخواهم آنرا دوستان منهم بدانند اینست که من یک ایرانی پاک‌نژاد و پاک خون هستم و اگر برای اثبات آن دلائل تاریخی نداشته باشم تنها عشق نزدیک به جنون من در راه وطن پرستی و علاقهٔ روزافزونم به آئین ایرانیت و شئونات ملی کافی است.

«ندارم هیچ اگر این فخر دارم   که یک ایرانی والا تبارم»

چه افتخاری برای من بالاتر از اینکه خودم را بدون تردید از یک نژاد پاکی میدانم که یکی از افتخارات ابدی آن نگفتن دروغ است پس کسی میتواند خود را ایرانی بداند که دروغ نگوید.

من شکر میکنم از اینکه احتیاج به دروغ نداشته و موجبات آن برایم هیچگاه فراهم نبوده. این حرف را مکرر به دوستان خود گفته و نوشته‌ام که این زندگانی من به هیچ روی به من اجازهٔ دوروئی و دروغگوئی نخواهد داد، در این صورت آنچه را که بگویم یا بنویسم غیر از حقیقت نخواهد بود، همیشه آنچه بوده همان را نموده. غیر از آن وانمود نکرده‌ام... مرحوم ایرج میرزا در عارفنامه خود میگوید «تو شاعر نیستی تصنیف سازی» باز خدا پدر او را بیامرزد، دیگران تا اینقدر هم خود را راضی نمیکردند که مزیتی برای من قائل شوند در صورتیکه خود من دعوی شعر و شاعری نکرده به شعر گفتن و شاعر ملی خشک خالی شدن افتخاری نداشته چون ملتی در کار نیست شاعر ملی یک چنین ملتی بودن جز رسوائی و بدنامی نتیجه‌ئی ندارد.

بدانید که اگر یک وقتی شعر ذوقی ساخته برای دل خودم، و اگر اشعار وطنی ساخته برای وطنم که هیچکس به قدر من علاقه‌مند به آن نبوده است بوده. و اگر موقعی هم خیالم متوجهٔ این شده است تصنیف «ژیان حاف حافو شو حاف کن ببینم» ساختم آن را هم برای سگ خودم ساخته‌ام نه برای این مردم.

حالا اگر مرا با آن سابقه‌ایکه داده شد ایرانی و راستگو دانستید قبول خواهید کرد که ابداً میل به انتشار تصنیف مزبور نداشته‌ام اما ورود چند نفر از دوستان در شمیران و به میان آمدن پای میل و خواهش من برای شوخی و تفریح، اصرار آنها در نوشتن آن، ممانعت کردن من و پنهان نوشتن آنها بالاخره اسباب شد که بعد از یک هفته این تصنیف در دهن زن و مرد طهران افتاده بعد هم دو به دست ادبا و فضلا آمد که در محافل علم و ادب داد سخنوری در انتقاد داده بگویند ای بابا مگر «ژیان

حاف‌حاف شو» هم شعر است؟... خیر شعر نیست منهم در محیط مواج و طوفانی کرانه ناپدید سعدی و فردوسی و حافظ و خیام خود را شاعر ندانسته همانطوری که سعدی میگوید؛

یکی قطره باران زابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
بگفتا گر او هست من کیستم همانا چو او هست من نیستم

هیچوقت قدرت اظهار هستی و عرض وجود کردن نکرده، انصافاً و حقیقتاً هم شاعر نبوده‌ام اگر بودم البته هنگام فرصت شعر انبار کرده به نرخ روز و قیمت بازار فروخته چرچری راه انداخته و اندوخته‌ای هم برای روز «مبادا که در دهر دیرایستی مصیبت بود و پیری و نیستی» و برای روزگار سیاهی که وای اگر از این بدتر هم در پی داشته باشد نگاهداشته بودم!

ولی چیزی که هست هر چه برای دل خودم یا به خیال وطنم از روح افسرده‌ام تراوش کرده است با یک احساسات پاک بدون آلایش و از سوز دل بوده.

هیچ فراموش نمیکنم وقتی که در استانبل بودم در «ششلی» منزل یک خانم ارمنی که حضرت دکتر رضازادهٔ شفق هم با او آشنا و در آنجا آمده بودند منزل داشتم، شبی خانم مزبور مرا به شام دعوت کرد بعد معلوم شد راجع به استقلال ارمنستان جشن گرفته بود...

دور افتادن از وطنم و پریشانی اوضاع درهم برهم آن در آن اوقات، بی‌خانمانی و سرگردانی خودم، بدتر از همه جیره‌خوار خوان بیگانه بودن [اگر چه حالا هم جا دارد بگویم «اندر وطن غریبم و بیمارم ای پدر»] همهٔ اینها دست به دست هم داده به قدری اسباب پریشانی برای من فراهم شد که بوْدن خود را در آن جشن غیر ممکن دیده شام نخورده به اطاق خواب رفتم روی تخت به طلب خواب مرگ افتادم، و نتیجهٔ ناراحتی آن شب تا صبح و حاصل افکار پریشان آن که هیچ قلم توانائی قدرت شرح آن را ندارد تصنیف «بماندیم ما، مستقل شد ارمنستان» شد. آنوقت در طهران یکی از نامی‌ترین شعرای آن دیار که مقام شعر و شاعری را پست‌ترین مرتبه‌ای از مراتب فضل و ادب و هنر خود میداند بر وزن و آهنگ این تصنیفی ساخته و آن اینست «بخوردیم ما اشکنه بزور ترشی»، وعده‌ای شهوت‌ران و شکم پرست هم آن را با لذت تمام میخوانند بلکه بیشتر از تصنیف من آن را میخوانند!

خوب است این جانشینان فردوسی و خیام مرا به بازی نگرفته از همسر شدن با من سر بزنند. من میدانم فرق عقاید و افکار من با این آقایان همینقدر هم باید باشد که در مقابل آن تصنیف جانسوز وطنی من، باید بگویند (بخوردیم ما اشکنه بزور ترشی)... چکنم محیط، مملکت، و ملت من با افکار من دشمنند «مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد» من اگر در غزلی گفته‌ام «کسی که یک نفس آسودگی ندید منم» راست گفته‌ام، باید به حال من بود تا به زبان حال من آگاه شد.

روضه خوانها میگویند حضرت سید سجاد(ع) بعد از واقعهٔ عاشورا چشمش به هرچه می افتاد آب، سبزه، شتر، بزرگ، کوچک هر چه بود بی‌اختیار گریه میکرد... منهم نمیدانم چه سرشت بد و سرنوشت سیاهی دارم که در تمام دورهٔ زندگانی یک چشم برهم زدن طبیعت با خیالاتم همراهی نکرده، حتی روزنامهٔ سر کار هم به سهم خود بنده را بی نصیب از دلتنگی نخواسته!

حالا اینجاست که به قول عوام گول خیار تلخ خواهد شد، الان پیش چشمم مجسم و محسوس است که چشمهای آقای خلعتبری گرد گردیده در موقع چین به جبین انداختن گوشها هم در حرکت است دارند لند لند کنان شروع به ریزه خوانی کرده نزدیک است حق به طرف آنهائی بدهند که نسبت بد اخلاقی و جنون به عارف داده‌اند... ولی خواهش میکنم چندان تند نشده قدری صبر کنید، من نمیخواهم عیب‌جوئی از روزنامهٔ سرکار کرده باشم بلکه میخواهم بدبینی خود را به قلم آورده شاید دوستانه راه علاجی برای این درد بی‌درمان پیدا کنید. ضمناً برای برچیدن چین پیشانی نجنبیدن سر و گوش و جلوگیری از لند لند و ریزه خوانی کردن سرکار این یک شعر خود را به زبان عذرخواهی از زبان درازی قلم به قلم آورده بعد میپردازم به یکی یا دو فقره از مندرجات «آینده ایران» که یقیناً در گذشته مورد ایراد احدی جز من واقع نشده، پس در واقع نوشتن این شعر خیلی به موقع و بجاست:

«گـنـه از صورت زشت مـن و، ایـن مـنـطـره را
تـرک مـیـبـایـدم، از آیـنـه تـفـصیـری نـیـسـت»

اقرار میکنم که تقصیر از من و زندگانی من است وگرنه آنچه را که من به نظر بد در او نگاه میکنم به اندازه‌ای در انظار در خور تحسین است که جرئت اظهار اندیشهٔ بد خود را هم با کسی ندارم. در این صورت مانده‌ام سرگردان که با چه بیان و

زبان آن یک دو فقره را عنوان کنم که اقلاً طرف خشم و بی مرحمتی خود شما واقع نشوم.

این را هم لازم است خاطرنشان کنم که من هیچ وقت یک آدم ملاحظه کار یا محافظه کاری نبوده و نیستم و بی‌پروائی کار مرا به اینجا کشانده است حالا دیگر باید هر چه زودتر سرکار را از نگرانی بیرون آورد.

در یکی از شماره‌های آیندهٔ ایران راجع به یکی از مدیران جرائد نوشته بودید «این مرد بزرگ» چنین و چنان و در خارج اسباب آبروی ایران است، در صورتی که اگر به جای این مرد بزرگ نوشته بودید این مرد صاحب روزنامهٔ ورق بزرگ مطابق با واقع بود بنده هم بهانه در بدبینی پیدا نمیکردم که بگویم «آن بزرگ در خور تعظیم من اشتر و پیل است بعد از کرگدن»... ولی چه میشود کرد تقریباً بزرگان عصر ما در این مملکت قدیم و قویم از این قبیل مردم‌اند.

آقا جان، یکی از بالاترین بدبختیهای من اینست که نسبت به اکثر مردم معروف مادهٔ تاریخ شده میتوانم دعوی کنم که هیچکس با اخلاق آنها بلکه با اخلاق عمومی بقدرمن آشنائی نداشته و ممکن نیست به این اندازه پی به روحیات این ملت برده باشد. و از طرفی هم میدانید شناسائی مردم اسباب زحمت است. باری مطلب از دست نرود گرچه برود هم مطلبی نیست چون به قدری از این گونه مطالب نگفتنی و نهفتنی و فراموش نشدنی دارم که برای نوشتن آنها «عمر دو بایست در این روزگار».

مقصود آن مرد بزرگ یا صاحب روزنامهٔ ورق بزرگ، رفیق شما، که امروز روزنامه‌اش اسباب آبروی ایران در خارج است! گمان میکنم تأسیس و انتشار اولین نمرهٔ او هم با پرداخت پول از خارج بوده است.

فراموش نمیکنم در بدو تأسیس آن یک روز عصر از زیر ادارهٔ او که در یکی دو تا از بالاخانهای لاله‌زار بود میگذشتم، آن اوقات هم بنده اینطور بی اعتبار و از انظار نیفتاده، بلکه منهم خیلی مرد بزرگی بودم و آشنائی با من سرقفلی داشت، ایشان هرچه بنده را صدا زدند نشنیده گرفته بعد دیدم مخبرشان دوان دوان دنبال من میآید... گفتم بگو من تا کنون با شما روبرو نشده از آنجائی که بعضی صحبتها راجع به سرکار شنیده‌ام همان‌ها حاجب و مانع ما خواهند بود.

و هنگامیکه در استانبل بودم شب جشن نوروز که بزرگترین جشن با افتخار است که به یادگار از نیاکان باقی مانده، دو ساعت به غروب به خانه اسمعیل خان بهادر رفته، اتفاقاً خیلی هم لات و لوت و آسمان‌جل بودم، به محض ورود بساط را پهن و قدری بعد آقایان را مست و سرخوش دیده من هم برای اینکه خود را خوش و همرنگ آنان ساخته باشم گفتم:

«بیار باده که از عهد جم همین مانده است

بیادگار چه خوش دو رو روزگاری بود»

و همین مستی وسیله و واسطه شد که پنجاه لیره کاغذ از آقای حسن بیک قرض بخواهم... او هم که از کیف عرق لوطی و از هر جهت با گذشت شده و از سر و جان و مال گذشته بود کیف خود را که نزدیک هزار لیره در آن داشت نزد من گذاشت که همه را بردار بعد از تعارفات من همان پنجاه لیره را که میخواستم برداشته پس از ساعتی برخاسته اتفاقاً یکی از جوانان تحصیل کرده و متجدد! که با من بود با هزار نیرنگ و فسون‌شکاکی را جنب گیرآورده، چه دردسر بدهم یکسره بنده را به... خانه برد... پیش از ورود هم گفت چون تو خیلی مستی میترسم پول را از جیبت بیرون بیاورند بهتر است آن را به من بدهی تا نگاه دارم. بنده هم دو دستی آن پول را تقدیم کردم... شب خوشبختانه ملتفت شدم که آن که نصیب من شده بود متصل بدن خود را میخارید از ترس اینکه مبادا دچار مرض جرب بشوم خود را به کنار کشیده و به خواب مستی زده خاکی به سر خود نریختم، صبح که از آن مکان بسیار پست خارج شدیم در بین راه خواستم از رفیق دلسوز متجدد که اسباب امیدواری روزنامهٔ آینده ایران است پولی را که با ریختن آبرو و خم خانه تهی کردن قرض کرده بودم پس بگیرم با کمال بی‌شرمی گفت دو لیره بیش نمانده... بنده هم بدون یک کلمه صحبت در خدمت این جوان درستکار به خانهٔ دوست بزرگوار خود آقای میرزا سلیمان خان رفته بعد از گفتن سرگذشت خود و تعریف از اینکه «یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود» باقیماندهٔ پول غارت شده را به بهای آب‌جو داده مشغول خواندن غزل «باز از شراب دوشین در سر خمار دارم» شدیم...

بلی باید به روزگار گفت «ز بیداد توام این مانده در یاد— که گویم دم به دم ای داد بیداد» ۱۵ سال ورد زبان و ذکر دائمی من اینست که میگویم «ای داد

بیداد» تا دم مرگ و نفس بازپسین هم این چند کلمه را از زبان نمی اندازم... پس سخن کوتاه باید والسلام.

نامۀ عارف به «زندخت»

مدیر و سردبیر مجلۀ دختران ایران

«چاپ شیراز»

زندخت خواهرم

قربان محبت و حقیقت دل و روح پاک آن یگانه خواهر یکتا گهر ساسانی نژاد خود می‌روم دستخط نازنین آن دختر مردآفرین ایران را با یک دنیا روح نشاط که در تمام عمر روحم از آن بی نصیب و بی خبر بود زیارت کردم از اینکه چشم و دلم با آن خط روحبخش آشنایی پیدا کرده است همیشه از قدرت و استعداد آن دستی که (امید چنانم که زیردست مباد) در شگفت بودم که اگر این دست و پنجه توانا دست اندرکار کارهای یدی از قبیل نقاشی و موسیقی بود (بود دستی که روی دست نداشت).

همانطوری که خط سرکار سند و نشانه از خط زنانه به دست خواننده نمی‌دهد من نیز در عالم پندار و تصورات خیالی و ذوقی دوست دارم همه چیز شما را روحاً، معناً، اخلاقاً، عادتاً بی‌مانند دانسته و هیچیک از آنها را مانند سایر خواهران ایرانی خود ندانم اینهم نه از راه توهین نسبت به دیگران است مثلاً هرگز این فکر را نخواهم کرد به حضرتت حضرت علیه دامت عفتها خواهم نوشت بلکه همیشه در عرض عریضه طرف خود را مرد، در صورت لزوم معرفی به دیگران هم (زن نکومرد آفرین روزگار) خواهم گفت.

نسبت به من از حد بیرون و از حوصله افزون اظهار مهر و بزرگواری فرموده بودید پس من چه بگویم که مثل همه گفته‌ها دروغ نگفته باشم (بارها گفته‌ام و بار دگر خواهم گفت) این زندگانی به هیچ روی به من اجازۀ دورویی و دروغگویی که زبانم لال مثل این است که جزو عادات من شده است نداده و نخواهد داد. از تنها چیزی که از آن بی‌نیاز و هیچ احتیاج بدان نداشته و نخواهم داشت دروغگویی

است. من ایرانیم ایرانی دروغ نمیگوید پس غیر از این نخواهم گفت که اگر کسی یک خواهر شریف و عزیز، محبوب با محبت، رحیمهٔ از هر جهت بی مانند داشته و غیر از او هیچ دلسوزی نداشته باشد با نهایت علاقه و انس نسبت به چنین خواهری که بدبختانه عمری او را گم کرده در آخر عمر هنگام بی کسی و مرگ او را پیدا کند چه حالی خواهد داشت. از زمانیکه کاغذهای شما را خوانده و محبت های خواهرانه سرکار را نسبت به خود حس کردم یک چنین حالتی نسبت به شما پیدا کرده‌ام. در اینصورت آیا هیچ ممکن است شما را فراموش کنم. چون در دستخط اخیر نوشته بودید ننوشتن عریضه از نقطه نظر فراموشی یا ناخوشی است حالا که دانستید با اینکه فراموشکارم (من از یادت فراموشی ندارم) پس عرض میکنم بلی ناخوشم:

چنان شکسته و بی پا شدم من درویش
که سایه را نتوانم کشید از پی خویش

در اواخر آذر، شدت ناخوشی به اصرار یک دو نفر، از آشنایان مجبور به مراجعهٔ طبیبم کرد. چیزی که بیش از پیش بر کسالتم افزود این بود که از سؤالات طبیب از خود و مذاکرات محرمانه با دیگران دانستم قلبم ناخوش و خراب است. آری قلبی که یک عمر در آن خون ریخته و همیشه در فشار باشد چقدر کار خواهد کرد. مقصود با این ماخولیای خیال و پریشانی دماغ، دانستن اینکه قلب خراب است از برای انسان کافی است. بلکه یقین دارم خیال آن مرا خواهد کشت.

به شتر گفتمش که میراستی حیف صد حیف زود میراستی
گفت خارم به کام و بار به پشت مرگ من هر چه زود دیراستی

چیزی که برای من اسباب افسوس است این است که پریشان خیالی و ناراحتی به من مجال نداد افکار و خیالات و آنچه را که دیده و دانسته و میخواستم دیگران نیز ندیده بدانند آنها را روی کاغذ آورده به یادگار عمر به زحمت گذراندهٔ خویش که به عقیدهٔ خودم چیزهای ذیقیمتی بود به صورت یک کتاب نایاب تقدیم آیندگان کنم. چون در تمام مدت بیست و چهار ساعت شب و روز خدا شاهد است یک ربع ساعت خاطرم آسوده و خیالم راحت نیست. تمام عمرم به تنهایی میگذرد. اگر وقتی برخلاف انتظار صدای چکش درِ خانه بلند شود به روح راستی قسم، قلبم به طپش و بدنم مرتعش است که آیا باز کدام جنس ناجنس است که می خواهد مرا

از خیال باز دارد یا به چه خیالی به سراغ من آمده است. چه کاری دارد؟ من که با کسی کاری ندارم تا وقتیکه مطلب معلوم شود اغلب گوشت بدنم خیر سهو کردم گوشتی باقی نمانده اغلب استخوانم آب خواهد شد. تنها کسی که شریک در زندگانی من است جیران نام کلفت آذربایجانی است که یکی از بدبخت‌ترین زنان این مملکت است و چه بدبختی از این بالاتر که خوشی او و در این است که با من است. گاهی از سرگذشت خونین او که واقعاً نوشتنی است که ای کاش به جای ترجمه رمانهای اروپائی این قبیل چیزهایی که همه روزه هزاران هزار در هر گوشه و کنار این مملکت دیده و شنیده میشود نوشته میشد تا مانند ما آیندگان از حال گذشتگان و عادات و اخلاق و روحیات پدران روح سوخته خود بی خبر نمی‌ماندند، مرا واداشت مثل همه شیعیان مرتضی علی او را صیغه کنم پنج ششماهی بود که در طهران پیش من بود که مسافرت شوم بروجرد پیش آمد از آنجائی که هیچوقت مسافرت با زن نکرده بودم حتی خیال اینهم که او را همراهم توانم برد نمیکردم ولی بی کسی او در طهران بلکه درد من و دیدن کمال بیچارگی او در آن موقعی که می‌خواستم سوار اتومبیل شوم که خود سرکار میتوانید زحمت نوشتن مرا با آن احساسات پاک سرشار و افکار شاعرانه کم کرده آن دقایق را به دقت موشکافی کنید در نظر بگیرید. محرک من وجدان، آن وجدانی که این شعر در حق او در غزلی که در سه چهار شب پیش ساخته‌ام که شرح آنرا هم خواهم نوشت گفته شده است:

وجدان و حس دو دشمن فولاد پنجه‌اند

آن کس که داشت دشمن از اینان بتر نداشت

خوشبختانه این غزل هم به نام آن دختر پاک نژاد خوش فطرت ایران و خواهر عزیز مهربان من زنددخت تمام شد. لرزیده گفتم خدایا این ناراحتی و زحمت خیال را هم برای رضای تو کولبار این مسافرت خود میکنم. اتفاقاً در میان همهٔ پیش آمدهای بد این یک پیش آمد خوبی بود که اگر نبود معلوم نبود حال من با این نوکر و کلفتهای دزد و هیز چه بود آنهم با نبودن هیچ کار و زندگانی فلاکت بار. چیزی که یقین دارم در تمام دورهٔ خود از او بی خبر بوده است دزدی است با اینکه زیاد نادان و بی‌سواد و نفهم است زن باگذشت و بلند همتی است و هیچوقت یک پارچه لباس زیادی نداشته و ندارد. نجابت جبلی او برای این است. با اینکه بزرگ

شده دهات اطراف آذربایجان است و خانواده‌ای بود که همیشه ریخت و پاش داشته اند ولی روزگار یکی از آنها را هم بیادگار باقی نگذاشته تنها یک برادری دارد که سالهاست از او هم بی خبر است. بلی کار بدبختی من به جایی کشیده است که تمام امور بیرون و اندرون من به دست زن بدبختی اداره می شود اگرچه او هم بدخلق و کج رفتار شده است ولی اینهم گناه بخت من است. خود نگهداری این سگها بزرگترین زحمتی است که تا کسی نبیند نمیداند چه خبر است نقداً از این قسمت میگذرم.

از وقتی از آمیزش و معاشرت خسته و روح نفرت از مردم پیدا کرده‌ام طبعم چنان خو به دوری و مهجوری و گوشه نشینی کرده که روز به‌روز بلکه ساعت به ساعت رو به افزونی میرود تا جایی که از بیگانه و آشنا می گریزم (گریزم ندانم کجا می گریزم) بلکه گاهی از ورود نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان خود در زحمت می افتم اکنون پانزده شانزده سال میشود. در تمام این مدت در زمستان و تابستان مانند چلچله که بعد از غروب آفتاب به آشیانه خود می رود، منهم غروب شام خورده بی درنگ به خواب رفته نصف شب الی دو ساعت از نصف شب گذشته که دیگر بیش از آن غیر ممکن است از خواب برخاسته تنها سعادتی را که در عالم تنهایی آن ساعات مبارک برای خود می بینم این است که سعید و شقی، زاهد و فاسق، ظالم و مظلوم همه در خوابند و من بیدار، همهٔ سرها سرنگون سرجنبانی نیست بخصوص این اوقات که در خارج شهر همدان قلعه کاظم خان سلطان منزلی داشته در این سرمای سخت و سرد زمستان به کوری چشم مردمان دیوسیرت و گرگ طینت در زیر سایه بلند پایه کوه الوند که چشم‌انداز بیست‌وچهار ساعتی من است اگر همسایه‌ئی پیدا کرده باشم گرگ بیابان بوده است. مقصود از این مقدمه چیدن و اسباب زحمت و دردسر شدن این است که تنها در این موقع است که به واسطه رفع خستگی اعصاب از چند ساعت خواب و بر نخاستن سروصدایی از جایی و نسبتاً آسودگی خیال و فراغت بال آنچه بنویسم میتوانم اطمینان به صحت آن داشته باشم ولی بدبختی دیگر این است که این پنج شش ساعت را هم مسموم و زهرآلود کرده‌ام. چون تریاک خود را در این موقع می کشم باز هم اگر به قدر و عادت همیشگی بود

چندان وقتم را خراب نکرده بود خجلم از اینکه بگویم شش نخود تریاک کارش از یک مثقال هم بالا کشیده است. نقداً دست سرکار را از دور بوسیده مابقی را برای دفعهٔ دیگر می گذارم.

قربانت ابوالقاسم عارف



نامه‌ئی دیگر:

عارف در بالای این نامه نوشته است:

رونویس کاغذیست که چندی پیش نوشته، چون از صورت اینکه بشود فرستاد افتاده بود از تقدیم داشتن عین آن چشم‌پوشی شد.

دختر شرافتمند بی مانند وطن عزیز خانم بزرگوار حضرت زنددخت:

زدستخط تو یک نقطه در برابر چشم
به جا نماند که آرامگاه دل نشود

به شرافت خودت قسم از شدت ضعف و ناتوانی، توانائی نگاهداری قلم و به کار واداشتن آنرا ندارم. از بیستم آذر تا کنون که اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت است تقریباً بستری و تب، دست از گریبانم بر نمی دارد. در تمام این مدت سه بار آنهم برای رفتن به حمام بیرون رفته، یک مرتبه در بین راه تکان لرز و نو به سراپای وجود نابود مرا که جز یک مجسمه خیال چیز دیگری نمیشود تصور کرد و جز پوست و استخوان آنهم استخوان آب شده چیزی از آن باقی نیست که جا دارد بگویم:

ضعف چون آه سینهٔ مظلوم
دگر از هر نظر نهانم کرد

چنان دچار زحمت کرد که چاره جز بازگشت به طرف مطب حضرت دکتر بدیع و از آنجا به سرای خود ندید. دفعه اخیر به ورود حمام و رفتن زیر دوش فوراً تب

و لرز دست به گریبانم کرد چون آب از سر گذشته بود و کثافت هم از حد خارج شده دندان روی جگر گذاشته و به هر زحمتی و ذلت و فشار و جان کندنی بود صورةً رفع کثافت کرد ولی خیلی زود دانستم با تحمل تمام این مشکلات طاقت‌فرسا (ما هم خوب از آب بیرون نیامدیم) فوراً یک درشکه صدا زدند. در گوشهٔ آن کز کرده چون حال رفتن منزل دکتر و زبان دو کلمه شرح حال گفتن نداشتم شلاق کش رو به طرف سگدانی و به ورود به اطاق دست به دامان پایهٔ کرسی و زبان حالم این شد.

دگر ز پایهٔ کرسی سفر مکن درویش
که زیر سایهٔ این عرش پایگاهت بس
نه مال بود و نه ایمان که دزد یا شیطان
برند زین دوجهان کسب مال وجاهت بس

این بود مسافرت من در خارج و یرانهٔ خود در تمام این مدت این پنج شش ماهی که از شدت ضعف و ناخوشی از پای درآمده و قادر به حرکت نبودم.

خواجه میفرماید که (سیر معنوی کنج خانقاهت بس) باید دانست سیر معنوی یا دردهای درونی در داخلهٔ خانهٔ خود چه بوده است نقداً حالا که نسبتاً حالم رو به بهبودی است و این صفحه هم غیر از صفحه پیش است که رونویس شده است تا آنجایی که وقت سرکار را خراب و باعث دردسر نشوم همینقدر عرض می کنم در تمام این مدت وقتم به تنهایی به خیال ولی بیشتر به خیال مرگ می گذشت با اینکه آمیزش من با دو نفر که یکی همان اقبالی و دیگری **اسدالله خان** از اجزای پستخانه است و آنها را هم کم می دیدم. در اوایل زمستان به آنها هم نوشتم این چند ماهه مرا به حال خود بگذارید اگر برحسب اتفاق کسی شنیده بود ناخوشم برای احوالپرسی می آمد، سپرده بودم بگو یند نیست. دروغ هم نبود، چون مدتهاست سخت مریضم. این اوقات که حقیقتاً خدا شاهد است مرگ را پیش چشم خود دیده و محسوس است از زندگی چیزی نمانده. بر فرض اینکه امسال هم جانی بدر بردم ولی زمستان دیگر یقین از ننگ این زندگانی سراسر زحمت راحت خواهم شد. اوقات صبح هیچوقت عادت به غذا خوردن نداشته غذای من در روز منحصر است دو سه استکان شیر با یک کف دست نان آنهم با کمال بی میلی... این

یک علت کسالت، خرابی یا نداشتن دندان است چون دندان نگذاشته‌ام. یک دو سال است سه نفر دندانساز تحصیل کرده فرنگ در همدانند که یکی داماد بدیع الحکماء است با اصراری که دکتر در این مدت داشت هر چه کرد گفتم من دندان زندگانی را کنده‌ام) پس احتیاجی به گذاشتن دندان نیست. دکتر بدیع یکی از اشخاص بی‌مانندی است که تا آخرین نفس خود را مقروض محبت و آقایی او میدانم گذشته از طبابت و دوای مجانی نه تنها خودم حتی سگ و گربه‌ام و چند صد نفر اشخاص بیچاره‌ای که به توسط من به آنها رسیدگی کرده است کارهای دیگر هم برای من کرده است که گفتن آنها هم باعث خجلتم خواهد شد. اگر دکتر نبود تنها بی‌دوایی مرا می کشت چون استطاعت آنهمه پول دوا دادن را نداشتم دیگر امسال مرا به زور انژکسیون نگاهداشت گذشته از تب مالاریا چند مرض دیگر هم دارم که لازم به شرح نیست یکی طپش قلب است که دکتر دیگر مرض قلب تشخیص داده بود.

باز به خودت قسم آنچه می نویسم همان است و کم و زیادی در آن نیست مثلاً یک بدبختی دیگر اینکه خواب شب من الان بیشتر از سه ماه است منحصر بر یک ساعت الی یک ساعت‌ونیم شده است آنهم تا زمانی که کیف یک استکان خیلی کوچک عرقی که با شام که آن شام کمتر ازناهارنیست در دماغ است بعد دیگر برخاسته تا صبح تک و تنها می نشینم چون آنوقت دیگر غیر ممکن است جیران را از خواب آنهم سر شب بیدار کنم. چون بعد از مراجعت امسال زمستان و تابستان اول غروب یا مغرب شام می خورم و در واقع تمام شبهای من مثل شب اول قبر یزید بن معاویه میگذرد. خدا شاهد است هیچ محکوم به مرگی، هیچ قاتل و جانی به این تلخی شب به صبح نمی آورد.

نمیدانم در مقابل چه جنایت و کدام خطا و خیانت، طبیعت اینطور مرا گرفتار مجازات و مکافات خواسته است. پس باید گفت (مرگ من هرچه زود دیراستی) اما اینکه مرقوم داشته بودید «جیران حساس و با وفا است». بیش از این عرض نمیکنم که غیر از دو سه صفت خوب جیران را جز یک حیوان زبان بسته چیز دیگری نباید گفت. بلکه کار بداخلاقی او به جایی رسیده است حتی الامکان سعی میکنم با او طرف گفتگو نباشم بلی روزگار کارها دارد باز هم عرض می کنم که

اگر غیراز این بود ناقص و ناجور بود نوشته بودید شاید مشغول نوشتن چیزی هستی که مرا فراموش کرده‌یی. گذشته از اینکه هیچوقت حضرتت را فراموش نمی کنم باز هم به خودت قسم هفت ماه بیشتر است دست به قلم نبرده‌ام. تنها چند سطری به دوست بزرگوارم حضرت غفاری در یک ماه پیش خیلی مختصر نوشته‌ام.) آقای ناهید هم برای اولین شماره روزنامه چیزی خواسته بودند آنهم بعد از اینکه چندین مرتبه کاغذ ایشان را جواب نداده یا نتوانسته بودم بدهم و چند بار تقاضای ایشان را یک مرتبه راجع به نمایش، تصنیف و غزل خواسته بودند رد کرده بودم و بدبختانه نشد در دنیا من یک نفر را برای نمونه ببینم آنچه را که نشان بدهد همان باشد تنها وجدان خود را گواه می گیرم که خودم بودم که آن چیز را که نمودم جز آن نبودم در هر صورت شروری بهم بافته فرستادم ولی به شرط آنکه ندانند گویندهٔ آن کیست. پس بدانید دیگر حوصلهٔ حرف زدن ندارم تا چه رسد به شعر گفتن یا چیز نوشتن. تنها تدارک مرگ دیده و خود را برای مردن حاضر می کنم. خواستم یک سطر یا چند کلمه به آقای هزار بنویسم که حال من این است. این اوقات که تا این قدرها هم قادر نبودم حالا که بغتتاً حالم بهتر است یعنی تب قطع شده ولی بیخوابی همانطور که بوده هست اگر بخواهم چیزی به ایشان عرض کنم البته باید مفصل‌تر بنویسم خدا شاهد است حوصله ندارم این پنج شش صفحه کاغذ را هم معجزه کردم با اینکه در مدت سه چهار روز نوشته شده است اسباب تعجب خود بنده است همین قدر استدعا می کنم اگر به ایشان چیزی مرقوم داشتید از حال من مختصری نوشته مبادا تصور غفلت و فراموشی کند. در خاتمه عرض می کنم در صورتی که پول آن چند نمره را اقبالی فرستاد و تغییر نکند و بهانه نیاورد که برادر خود را برای خواستن آدرس فرستادم و تو آدرس ندادی بدانید پول دو نمره شش تومان پیش خود من است که بدبختانه نقداً موجود نیست بفرستم ولی مطمئن باشید تا کنون ممکن نشده است یک دینار کسی را طمع کرده باشم. بر پدر نداری لعنت که انسان را دارای تمام معایب می کند.

با نهایت شرمندگی عرض می کنم بعد از وصول پول آن چند نمره دیگر برای آقایان مجله نفرستید که این هم یک زحمت خیالی برای بنده است تنها یک نمره برای خود من لطفاً بفرستید.

به دوست عزیز شیرازی من که یک قسمت هم بواسطه اظهار لطف سرکار

رفته از نظری را به خاطر آورده کتباً مفتخرم ساخته بودند عرض ارادتم را تقدیم شاید بتوانم خودم چند سطری در جواب ایشان رفع شرمندگی از خود کنم والا با این حال عذرم پیش همه خواسته است. از دور دست حضرتت را بوسیده اگر وقت شما را با پریشان نویسی خود خراب کرده باشم خواهید بخشید. ای کاش ممکن بود تمام دلتنگیهای خود را روی کاغذ آورده بودم. فراموش نمیکنم اول در کاغذ خودتان مرا تقریباً ملامت کرده بودید که نباید انسان کم ظرفیت باشد. باید در مقابل طبیعت یا پیش آمد و ناملایمات مقاومت بخرج داد امیدوارم سرکار مثل من خسته و وامانده نشوید.

قربانت ــ ابوالقاسم عارف



خواهرم عزیزم حضرت زنددخت:

متحد جانهای پاکان خداست / جان گرگان وسگان از هم جداست

خداوندا چه قدر نزدیک است دلهای پاک بی آلایش با یکدیگر. چون می دانم میدانید دروغ نمی گویم بی قسم یا دست کم با این یک قسم عرایض مرا قبول کنید. به خودت قسم الان چهار پنج شب و روز است که شاید یک ساعت هم زنددخت را فراموش نکرده و با همهٔ پریشان‌خیالی‌های روزافزون خود به قدری خیال او پریشانم کرده است که حال و حوصلهٔ شرح دادن ندارم. همین قدر بدانید اینکه در شفق سرخ چشمم به اعلانی که نشان می‌داد با چه حال عاصی و عصبانی و چه آشفتگی خاطر آنهم با آن قلم مؤثر که هر بی انصاف بی وجدانی را هم اقلاً قدری به خیال می انداخت افتاد، چنان تکانی به تن ناتوان من که از باد هم لرزان می‌شود افتاد که دیگر از خواندن تا آخر آن چشم پوشیده حتی خواستم روزنامه را هم پاره کنم. شب همیشه تیره و تار خود را که این اوقات دیگر بکلی از خواب و آسایش محروم و میتوانم اطمینان بدهم که از سر شب تا صبح بیدارم به هر تلخی و زحمتی بود گذرانده صبح زود با اینکه قادر به حرکت نبوده و نیستم به طرف سرای آقای اقبالی که بدبختانه بهترین دوست همدانی من است (و انصافاً دوستان اینموقع زندگانی آنهم با حال حالیه که مختصری از آنرا در جواب دستخط ماقبل اخیر سرکار عرض کردم باید همین‌ها یا همینطورها باشند غیر از این اگر بود ناجور بود) رفته هنوز ننشسته که دیگر هم ننشستیم گفتم چون امروز می‌خواهم چند سطری به زنددخت کاغذ بنویسم آمده‌ام بپرسم پول آن سه چهار نمره مجله را فرستاده‌اید یا خیر؟ همین که گفت نه دیگر نفهمیدم چه گفتم یا چه کردم یکوقت ملتفت شدم در میان کوچه با عجلهٔ تمام رو بطرف سگ‌دان خود می روم اخوی ایشان هم دوان دوان در تعقیب عذرخواهی برادر خود سنگ به سینه کوبیده در ضمن می گوید برادرم عرض میکند این تأخیر برای تردیدی است که خود شما هم داشتید و میگفتند نمیدانم زنددخت در شیراز است یا به طهران رفته است. حالا آدرس صحیح ایشان را بدهید که همین امروز و فردا آن وجه را فرستاده برای رفع تقصیر تأخیر آن و اطمینان خاطر شما قبض

رسیدش را پیش خودتان بفرستم. گفتم خیر من دیگر اهمیتی به دادن و ندادن آن نخواهم داد بالأخره به بدترین صورتی او را روانه کرده و با بدترین حال به خانه رفتم بلی از روز اولی که اولین نمرهٔ مجله دختران ایران را خوانده و به زیارت چندین دستخط سرکار با افکار شما آشنایی پیدا کردم و به راهنمایی قلم پاک پی به احساسات و روح پاکتان برده در همان اوقات می‌دانستم آخر دچار چه ناراحتی خیالی خواهید شد هیچکس به قدر من با روحیات این ملت و این مردم آشنایی ندارد من در تمام عمر با این مردم سروکله زده و در تمام شهرهای این مملکت در واقع با مردم که همه خود را موجودات خاصی می‌دانند عمر تمام یا عمر حرام کرده‌ام. همان معاشرت زیاد همان دوستیهای دروغی و دیدن صد هزار گونه‌یی حقیقتی که هرگاه هزار یک آن به حقیقت نزدیک بود امروز بایستی اقلاً در خود طهران ده هزار دوست فداکار می‌داشتم به قول روضه خوانها «کجا رفتند آن رعنا جوانان». بلی نتیجه همان دوستی و آشناییهاست که امروز جز با سگ مرا از هر چیز و هر کس بیگانه کرده است.

خیلی خوشوقتم از اینکه سرکار را ندیدم چون یقین دارم دیدن من و شنیدن دردهای درد من شما را هم یکسره ناراحت می کرد. در واقع بدبخت و ناراحت و نسبت به کاینات بدبین می شدید. این را هم بدانید در دنیا هیچ چیز بدتر از ناراحتی فکر و بدبینی نیست. همینقدر بدانید دیگر از عمر من چیزی باقی نمانده خیلی زود خواهم مرد این را هم بدانید خیال مرا کشت آنهم یک خیالات ننگین شومی که به زبان آمدنی نیست بلکه یک قسمت همان خیالاتی بود که مرا گوشه گیر و مردم گریز حتی از بهترین دوستانم دور کرد.

عارفنامهٔ ایرج میرزا خیلی صدمه به روح من زد. مرا شهوت‌ران معرفی کرد. در صورتی که اینطور نبودم حالا که کار من از کار گذشته است در فکر وزارت و وکالت و نوکری دولت و پابند شدن به ادارات دولتی نیستم. یعنی در تمام عمر در این خیالات نبوده و هیچگونه انتظاری از دولت و ملت نداشته وجدان خود را گواه می گیرم که به اندازه‌یی خودم را در فشار زندگی نگاهداشته که میشود گفت (تنگ معیشت به هیچ شد زتو خوشنود) پس با کمال اطمینان و قوت قلب می گویم که من از هر جهت پاک و واقعاً مقدس بودم دامن شرافت من در صورتی که بشود ثابت کرد

شرافت یعنی چه. به هیچ پلیدی در تمام عمر آلوده نشده. پاک به خاک آمده و پاک به خاک خواهم رفت. حالا برای اینکه تا اندازه‌یی از حالم آگاه شده و بدانید گذشته از کسالت روحی کار کسالت مزاج من به کجا کشیده چطور بی پا و ناتوانم ساخته چند سطری را که چندی پیش در جواب دستخط سرکار نوشته و ضعف مزاج آنقدر جلوگیری در اتمام آن کرد که به واسطهٔ کثافت و ریخته شدن چای مجبورم آنرا رونویس کنم تا بدانید در هر حالی بی خیال شما نبوده منتهی قادر به اظهار نبودم.

دوست حقیقی شما

ابوالقاسم عارف



یار و دیار

این چهار بیت از عارف و اولین بار است که در این دیوان از نظر خوانندگان میگذرد.

بیاد دارم که نسخهٔ آن را در سالهای قبل از یکهزار و سیصد و بیست خورشیدی، شاعر گرامی اسماعیل فردوسی فراهانی— در تهران— در انجمنی ادبی بمن مرحمت کردند (حائری).

یار اگر بیگانه با اغیار میشد بد نمیشد
وز صمیم قلب با ما یار میشد بد نمیشد
(جاگزین مسند درباریان سفله پرور)
جنس قاطرچی و سردمدار میشد بد نمیشد
(کعبهٔ افراد جانی، قصر شاه جورگستر)
گر که ویران برسر «زوار» میشد بد نمیشد
این جراید کز پی تنویر افکارند، یکسر:
واجبی مالیده بر افکار میشد بد نمیشد.



قسمت ششم

مرگ عارف

محیط گریه واندوه و غصه ومحنم
کسیکه یك نفس آسودگی ندیدمنم



از آخرین عکسهای عارف که نقاش ماهر آقای د . شاملو ازروی عکس آن شادروان عیناً باسیاه قلم کشیده است. صورت وقیافهٔ غمگین آن شادروان بتمام معنی مصداق این بیت را که درنهایت تألم وافسردگی سروده است مینمایاند.

از یادداشتها و انتشاراتیکه پس از مرگ عارف شادروان بچاپ رسیده‌است برای آگاهی دوستان وخوانندگان دیوان عارف استفاده نموده بچاپ میرسانم

مرگ عارف

آقای دکتر بدیع (بدیع الحکمای سابق) که یکی از اشخاص محترم و از دکترهای عیسی‌دم میباشند و درظرف پنج شش سال آخر عمر عارف همه گونه زحمات طبی و غیرطبی آن شاعر نامی را متحمل میشدند از همدان به‌شیراز برای شادروان محمدرضای هزار نوشته‌اند: عارف آزاد سراپا پاك و بی آلایش ازچندی قبل همانطور که‌میدانی ازهمه کس‌وهر چیز کناره گیری نموده در گوشه‌ای با کمال سختی ولی شرافتمدانه بسر میبرد ... البته اینگونه زندگانی روزبروز ازقوت بدنی او میکاست... چند مرتبه به‌مالاریای سختی هم‌مبتلا ، ضعف ، ناتوانی ، افکار پریشان و آزردگیهای مادی ومعنوی دست بدست هم داده اوراازپادرآورد .

آنچه‌درقوهٔ بنده‌بودبایکی‌دونفر ازهمکاران محترم‌درمعالجه‌اش کوشیده دریغ وغفلتی نشداما‌درمان‌دردهای اوغیرممکن بود،ازاوایل دیماه حالات معظم له روز بروزبدتر شدآنچه‌تدبیربعمل‌آمد بیفایده، فقط نگاهداری ازاومیشد ... درتاریخ بیستم‌دی‌حالت اوکاملا یأس‌آور بود یعنی علائم مرگ آشکار گردید .

چون بعضی‌دوستان‌اوازطهران تلگرافاً‌وعدهٔ‌آمدن‌وزیارت‌ایشان را داده‌بودند وآنمرحوم فوق‌العاده‌انتظاردیدار ایشان راداشت باتدابیر ممکنه ، تادوم بهمن ۱۳۱۲ ازاونگاهداری‌شد ... درمدت ده‌روز آخر آقای رئیس‌محترم‌شهرداری . آقای‌مستنطق‌دیوان‌عالی جزآقای‌اقبالی آقایان اسدالله‌خان و مرتضی‌خان نیکو وچندین نفر دیگر از اشخاص

محترم همدان اغلب بلکه دائم درخدمت عارف نشسته بودند خود بنده ومعاونم نیز درخدمتگزاری و پرستاری تاساعت آخر مشغول بودیم حواس وافکارش بجا بود ،ابداً تغییری پیدا نکرد ، مانندشمعی که تاآخر دمی که فتیله اش روغن دارد میسوزد ،عارف هم تاآن دم آخر که میسوخت حواسش بجا بود .

دوم بهمن ساعت ۱۲ روح او بعالم بالا پرواز نمود و بزحمات زندگی اوخاتمه داده شد، جنازهٔ عارف را درصندوقی قشنگ که قبلا تهیه شده بود گذاشته بادسته های گل که ازطرف عموم دوستان روی صندوق ریختند صبح یکشنبه درحالیکه حکومت جلیله ، عموم رؤسای محترم ادارات دولتی وعده ای از تجار در تشییع جنازه حاضر بودند ببقعهٔ بوعلی سینا برده امانت گذاردیم تابعد که خیابان پهلوی ازجنب بقعهٔ مزبور خواهد گذشت وباغچه ای درآنجا احداث خواهد شد ، بارگاهی درآنجا بنام عارف ساخته دفنش کنند. اثاثیه اش را که متعلق بدوستان بود، کسی پس نگرفت همه را فروختیم صد تومانی شد بجیران کلفت او دادیم .

ازاحساسات حضرتعالی وزندخت بانو راجع بحضرت عارف تشکر مینمایم . (دکتر بدیع)

نقل از روزنامهٔ شریفهٔ شفق سرخ

۴ بهمن ماه ۱۳۱۲

پس ازمرگ عارف شادروان

بقرار تلگرافیکه ازهمدان رسیده عارف قزوینی شاعر شیرین گفتار

ملی ، که‌در تجدد ادبیات فارسی خدمات شایانی انجام داده و در موقع انقلابات ملی ، گفتار و اشعار او ، بزرگترین تازیانهٔ عبرت برای بیداری مغزهای خمود بود ، دوم بهمن‌ماه دار فانی‌را وداع و از کشاکش با یك سلسله آلام روحی و جسمی آسوده گردید، جنازهٔ او را با احترامات لازمه در بقعهٔ ابوعلی‌سینا امانت گذارده‌اند .

مرحوم عارف سرایندهٔ باروح و وطن‌پرست غیرتمندی بود که اشعار و گفتارش از قلب پاك و روح بی آلایش صادر میشد و از ین جهت هر چه میگفت بداندك فاصله تا آخرین نقطهٔ این کشور و عمیق‌ترین گوشه‌های قلب مردم اثرات خود را می بخشید بطوری که یکباره زن و مرد دهاتی و شهری و کلیه طبقات ملت گفته های او را چون وحی آسمانی ورد زبان و حرز جان میساختند .

روانش شاد و نامش در دفتر وطن‌پرستان حقیقی جاوید ماناد .

خلاصهٔ شرحی که آقای «ر. نامور» ۵ بهمن ماه ۱۳۱۲ در روزنامهٔ شفق‌سرخ نوشته‌اند

عارف زندهٔ جاوید است

خبر فوت یك شاعر حقیقت‌پروری که تمام زندگانی خود را وقف بیداری احساسات این ملت باستانی کرد و برای اعلام آزادی هیئت اجتماعی خود را سر سلسلهٔ جانبازان قرار داد و فکر و روحش مانند پروانه دور شمع حقیقت ، آزادی، وملیت میگردید طبیعةً برای هر یك از افراد حساس ملت تألم آور است .

مخصوصاً اگر کسی چند صباح از عمر خویش را در مصاحبت این

شاعر آزادی‌خواه‌و پاکباز نامی گذرانده و نمونه‌ای از احساسات عالیه‌و عواطف رقیقه‌و بلندی‌و پاکی فکر او را دیده باشد بیش از آنچه بتوانم شرح دهم از مرگ او دلخون میشود .

خدمات برجستهٔ عارف برای بیداری ملت بیش از آنستکه من بتوانم یکی از هزار آنرا شرح دهم همین قدر بایددانست باظهور عارف صحنهٔ حیات سیاسی و ادبی ایران دگرگون شد، و تأثیر اشعار حساس وی یك نهضت فکری درسراسر این کشور ایجاد نمود .

بنابراین اگرما عارف را مهمترین بانی اساس وضعیت کنونی ندانیم بایداقلا او را در ردیف مهمترین مردان تجدد پرور و آزادیخواه ایران دانست .

من عارف را پنج سال پیش درهمدان در منزل یکی از دوستان دیده درهمان اولین ملاقات مانندپارهٔ آهنی که تحت تأثیر آهن ربائی بسیارقوی قرار گیرد مجذوب حرکات ورفتار و گفتار او شدم و از آن ببعد تا آخرین روز توقف در آن شهر ساعات فراغت خودرا در خدمت او بسر می بردم ، واورا با همهٔ گوشه گیری ومردم گریزیش که درب خانهٔ خودرا بروی عارف وعامی بسته بوداز ابراز ملاطفت دربارهٔ من خودداری نکرد .

عارف گاهی هم تابلو عبرتی از حیات اجتماعی خودرا گشوده‌و بدین‌وسیله تکان‌سختی بروح‌وقلب من میداد .

عارف بتمام علائقی که بشر را با زندگانی مرتبط میسازد پشت پا زده‌ازهر چیز وارسته‌ بود... زن ، بچه ،خانه‌وخانواده‌ای نداشت همه‌چیز اوعبارت بود از آرزوی آزادی و ترقی تام‌و تمام وطن ، روح بلند پرواز

وآزادهٔ اودرمقابل هیچ‌چیز وهیچ کس جزحقیقت وآزادی سرفرود نیاورد، همیشه ازبادهٔ عشق وطن سرخوش وباتمام بینوائی و بدبختی فرمانروای ملك قناعت بود.

دردنیائی که‌حقیقت‌پرستی‌ثمره‌اش‌خسران‌است‌عارف تخم‌حقیقت میکشت، همیشه راست‌میگفت ولی‌چندان اثرنمیکرد.

عارف باهمهٔ دربدری وبیکسی در کشور خویش، بازعلاقهٔ‌بوطن اورا وادارمیکرد مانند طفلی که بدامان مادرپناه میبرد درآغوش‌وطن بیفتد وچون حایلی دربین میدید بخودنوید میداد که شاید خاك‌وطن بالاخره حاضرشود اورا درآغوش گیرد.

هنگامیکه رندان لاابالی‌ومدعیان وقت‌شناس خودرادرجبروت کبریاء وکامروائی قرار داده وبزیرلب باوضاع‌تأثربار این‌عارف‌واقعی وعاشق پاك‌باخته نیشخند مستهزآنه میزدند، عارف‌روح وفکرخود را دریك دنیائی که‌ازفضیلت وحقیقت دوستی ساخته‌شده‌است‌سوق‌داده‌بیاد وطن‌ونیکنامی‌آن سرگرم بود وپروبال خودرا درشعلهٔ آتش‌این‌عشق شورانگیز میسوزانید.

عارف باهمهٔ خدماتیکه برای استقرار آزادی‌میهن انجام‌داد از مال دنیاچیزی نداشت، بااینکه خیلی‌اشخاص بنام‌انتساب باو برخرخود سوار شدند اوخود در کنج اطاقیکه یکطرف آن‌فرش نداشت زندگی میکرد وهمت‌بلندش باواجازه نمیداد که حتی دوستان نزدیکش از فرشهای گرانبهای خودتمام اطاق اورامفروش سازند.

عارف بهترین زمینه برای نهضت وتجدد فکری وادبی چید وتا آخرین دقیقهٔ عمرغبار خیانت دامن‌پاکش راآلوده ننمود.

نسل معاصر که متأسفانه مقام واهمیت ادبی وسیاسی واجتماعی عارف را نفهمید، قضاوت درمقام بلنداو بعهدهٔ نسل آینده است.

***

امید که خوانندگان محترم مقالهٔ فوق بقدرهمت خویش لفظاً و قلماً جدوجهدی وافی فرمایند که شاید وسائل ساختمان آرامگاهی بنام عارف فراهم آید. (م.ر. هزار)

شعراء و ادبای فارس

ازمرک عارف سوگوارند.

حضرت سالار رئیس انجمن ادبی فارس پس از استماع غزل عارف که درصفحات قبل این کتاب چاپ شده. اشعارذیل راسروده وخواندند:

عارف که برد گوی معارف ازین جهان
گر منکریش بود ز علمش خبر نداشت
تن زیر خاك کرد و سراندر سر وطن
مسکین ازاین وطن بجز از درد سر نداشت
ساطع بد از جبینش انوار معرفت
گر مدعی بصیر نبودی بصر نداشت
شیرین سخن بگفت و حلاوت زقند برد
شهدی که داشت شعرش هرگز شکر نداشت

حضرت شعاع الملك

نیز درهمان مجلس ابیات ذیل راسروده بحضار نمودند تامقام شناسان موسیقی برسرساز آیند وبااین اشعارهم آواز کردند:

مام زمان بمهد زمین یک پسر نداشت

رودی[1] اگر چو عارف نیکو سیر نداشت

خنیاگری مقام شناسی همال او

درپشت پرده نه فلك پرده در نداشت

کرآسمان دو کوش ندادی بصوت او

در کوش کوشوارهٔ شمس وقمر نداشت

در بارگاه خسرو پرویز باربد[2]

شیرین تر از ترانهٔ عارف شکر نداشت

بستی بچنگ رود وی از تار موی رود

رندی که درمیاند بکف سیم و زرنداشت

صوت وی ازسه‌میل شنیدی به پنجگاه

هر کس دو کوش هوش دراین عرصه کر نداشت

در باغ روزگار بمانند این نهال

دهقان سالخورده زخشك وزتر نداشت

با ساز بینوائی کردی بشاه ناز

دنیا شد ار خراب ز عالم خبر نداشت

بیدار بود شب همه شب در خیال دوست

کاری بکار خواندن مرغ سحر نداشت

بشکافت زخمه‌اش دل خارا بنغمه‌ای

با این هنر بگوش مخالف اثر نداشت

۱ـ رود اسم ساز وفرزند.

۲ـ باربدیکی ازنوازندکان معروف خسروپرویز که ازاهالی جهرم فارس بوده.

کردند دشمنی، بجنابش اثر نداشت
جستند ناقصی ز کلامش ، ثمر نداشت

حضرت آقای مدیر زاده درروز نامهٔ عصر آزادی چاپ شیراز شرحی نوشته‌اند که خلاصه‌اش اینست :

خبراسف آور مرگ شاعرملی مشهور وطن‌پرست‌غیورعارف در جامعهٔ وطن‌پرستان اثرات دردناکی نموده وهمه رامتألم ساخته‌است.

عارف درنهضت‌ملی ایران مرتبهٔ ارجمندی دارد، احساسات وطن پرستانه وعواطف قومیت وملیت وغرور ملی که در اکثر افراد ایرانی ایجادشده بیشتر مرهون ترانه‌های مهیج عارف‌است که با نغمه های جانبخش رشته های اعصاب راتحریك و این‌قوم خمود وخموش را به هیجان می‌آورد.

اگرمعتقد باشیم که احساسات وطنی وملی از۲۵ سال باینطرف در کشور ماایجاد شده، وچنانچه مقالات، اشعار، کتابها، جرائد ونطقها وخطابه هارا مؤثر بدانیم بایدتصدیق کنیم که سرود های ملی عارف و تصانیف روح‌پرور اوسهم بزرگتری رادراین قسمت دارد بطوری که می‌توان گفت صدی نود ازاین احساسات‌وطنی وملی راتنها ترانه های وطنی عارف ایجاد کرد.

عارف دردلهای بزرگ وکوچك ، زن‌ومرد ایران‌مقام باعظمتی را دارد وهمه اورابنام پیش آهنگ وطنی‌ستایش کرده‌ونام پرافتخارش را فراموش‌نخواهند کرد.

بهترین افتخارعارف این است که دراین انقلابات‌وتبدلات گوناگون دامن‌پاك‌وی به‌لکه‌های خیانت آلوده‌نشد، همیشه باعشقی پاك وعواطفی

تابناك برای میهن خویش سنگ بسینه میزد، برق طلا دیدگان اورا خیره نکرد که از خدمات ملی خود دست بردارد.

عارف از این دنیای پراندوه ومحن که برای او وامثال او خیلی تنگ است رخت بربست ولی نام پرافتخارش در تاریخ نهضت ملی ایران باقلمی برجسته بیادگار مانده وخواهدماند. (عصر آزادی)

شرح ذیل ازجریدهٔ عصر آزادی (شیراز)
مورخهٔ ۲۰ اسفند ۱۳۱۲ استخراج گردیده:

شاعر محترم آقای تربتی گوید

قلب ادب نشانهٔ پیکان چرخ بود
هان «تربتی» بنال که تیر از کمان گذشت

آری عارف آن شاعر ملی که ترانه هایش کاخ بیداد بیگانه پرستان را واژگون میساخت ودلهای وطنخواهان را ازسرور وشادی لبریز میکرد، این جهان ناپایدار را بدرود گفت.

غزلهای عارف درقلوب اجنبی پرستان وارتجاعیون چون نیشتر کارگر میگردید وطشت رسوائی آنها را بر سر هر کوی فرومیریخت.

عارف شعروشاعری را وسیلهٔ مادی قرار نداد وتطمیع این وآن احساسات درونیش را خاموش نساخت نور محبت وفروغ وطنخواهی دردل او اشراق کرده بود، نالدهای دردناك ومؤثر او رازهای آزادیخواهان را عیان میساخت.

جز ترانه های ملی واشعار حماسی از خامهٔ این شاعرعالی مقام انشاء نگردید وهیچ گاه قریحهٔ خودرا به نظم موضوعات ناسودمند بکار نبرد.

نام بلند عارف با گذشت روزوشب فراموش نخواهد گشت چون تاریخ معاصر شاهکارهای اورا که جادارد باخطوط طلائی بنویسندثبت می‌نماید.

عارف شاعر بحق ومبتکر ترانه بود

شاعرمحترم آقای صفائی‌ملایری شرحی درموضوع عارف درنامهٔ خوزستان مورخهٔ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱۴ نوشته که مختصری از آن اینست:

یك خاطرهٔ فراموش نشدنی که همیشه نقش ضمیر ارباب عقول خواهد بود وهرچه‌سالیان‌دراز برآن بگذرد اثرش بیشتر دردلهای‌حساس وطبایع وظیفه شناس میماند مرگ نـابهنگام عارف‌ناکام است.

من از روزیکه خبرمرگ عارف‌را در جراید تهران و روزنامهٔ همدان خواندم همیشه‌مترصد بودم که ملت‌وظیفه شناس ایران‌بجبران خدمات این‌شاعرملی پرداخته شروع بساختمان آرامگاه آبرومند با شکوهی برای‌عارف نماید ولی‌افسوس که این‌خبر راهرچه بیشتر جستم کمتر یافتم:

«فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار

کـه پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار»

مسلم‌است که عارف درجامعهٔ ایران مقامی محترم وشهرتی بسزا داردترانه های(تصانیف)دلنشین او در گوشهٔ چمنزارهاوفراز هرآبشار و کنار مرغزارها باطراوت ازنای زن‌ومرد ایرانی شنیده میشود، آثار واشعارمؤثر ودلنوازعارف ورد زبان وتسلی‌بخش دلهای افسرده‌است.

عارف علاوه برخدمات ملی کـه در دورهٔ مشروطیت انجام داده خدمات بسیار گرانبها هم بادبیات وموسیقی ایران کرده که فراموش شدنی نیست.

عارف ازحیث شعروشاعری اگردرردیف اساتیدبزرگ محسوب نیست حتماً درصف شعرا وادبای بحق‌دنیا قرار گرفته، دیوانش که در ۱۳۰۳ طبع ومنتشر گردیده ، معرف مقام بلند او درشاعری (چنانکه گفتیم) میباشد، تمام غزلها وترانه‌های ملی عارف دارای اثراتی غریب است که آثار گویندگان معاصر فاقد آنست .

ترانه سازی هم که گفتیم درایران عارف مخترع و مبتکر آن بوده ازشعب مهم شعروشاعری است ، در کشور ما قبل ازظهور عارف ترانه سرائی سابقه نداشت جزمزخرفاتی چند مانند تصنیف :

«ای خانم فرانسوی	رونق دین عیسوی»
«تو که‌زیرشلوارت	توی آب انبارت»
«دریچه باز داری	چه قدر ناز داری»

پس درایران مخترع این صنعت ادبی عارف بود که مقام سرود وترانه را درحیات خودبجائی رسانید که قبلاً وبعداً درزبان‌فارسی تمام گویندگان تصنیف ازاتیان بمثل آن عاجزند.

ترانه‌های مؤثرعارف چون وحی آسمانی جوانان ما را درموقع انقلاب ملی بجانبازی درمقابل سپاهیان تزاری برمی‌انگیخت و میهن ما راازتهاجم بیگانگان ایمن نگاه میداشت .

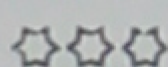
آری درادوارانقلاب هیچ قوه ومحرکی درروح جوانان ایران مؤثرتر ازاین نبود که عارف با آن آواز بسیارسوزناک و درعین‌حال جانبخش‌خویش بگوید:

«چند ز پلتیك اجانب بخوابید	تا بکی از دست عدو درعذابید»
«دست برآرید که مالك رقابید	مرد بجز مرگ تمنا ندارد»
«همتی‌ای‌خلق کرایران پرستید	ازچه‌دراین‌مرحله‌ایمن‌نشستید»

«منتظر روزی ازاین بدتر ستید صبر ازین بیش دگر جا ندارد»

اشخاصیکه در زمان انقلاب وارد کشاکش وزدوخورد بادشمنان خارجی بوده‌اندخوب میدانند که سرودهاوترانه‌های ملی عارف درسنگ خاره نیز بی‌اثرنبوده تاچه رسد بقلوب حساس جوانان وطنخواه ما.

باری چون جسد پاک عارف درهمدان امانت است اهالی شهر موظفند که بتجلیل مقام وی پرداخته وازعموم ملت یا دولت با اقتدار اعلیحضرت پهلوی استدعا نمایند که آرامگاهی برای حکیم بزرگ شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا که دنیای ادب در مقابل اوهم سرتعظیم فرو میآوردونیز برای عارف که‌مهمان اوست بسازند.



زنددخت بانو نویسندهٔ «مجلهٔ دختران ایران» چاپ شیراز

(درضمن غزل مفصلی درمرگ عارف گفته)

تند باد اجل از باغ ادب برد گلی

که بگلزار دگر همچو گلی وا نشود

عارف ازجوروجفای فلك آخر جان داد

آه کاین درد جگر سوز مداوا نشود

عارفان قدر شناسند همه عارف را

چهرهٔ خوب پسندیدهٔ اعمی نشود

هرزمان تازه غمی داغ مرا تازه کند

سوختم وای سرشکم زچه دریا نشود

بلبل باغ وطن عارف شیرین گفتار

مرد، افسوس چنو دیگر پیدا نشود

دوست با وفای عارف بر سر آرامگاه رفیق عزیزش گل میگذارد . ولی‌خود اوهم اکنون دارفانی را وداع گفته است روحش شاد



یکی از تجار روشنفکر میهن دوست شادروان حاجی‌شیخ محمدتقی‌ایرانی (وکیل الرعایا همدانی) که از دوستان صمیمی عارف بوده و از راه میهن‌پرستی وعلاقمندی به ادبا و نویسندگان ملی ، درتمام مدت توقف عارف شادروان ، در همدان ، از هیچ گونه دلداری وهمراهی کوتاهی نداشته است وعارف دراشعار وکاغذهای خود از محبت‌های آن مرحوم بارها سپاسگزاری ویادآوری نموده است .

عارف در ترکیه ، قفقاز و بین‌النهرین

روزنامهٔ نامی اخگر چاپ اصفهان ۱۶ بهمن ۱۳۱۲ مقاله‌ای بقلم آقای جواهر الکلام دارد که مختصری از آن از اینقرار است :

پست طهران رسید اما یکهفته درراه بود، بزحمت آمدو میگویند برف وسرما مانع حرکت آن بود ولی من میگویم چون خبر جانسوزی داشت ازاین جهت در آمدن شتاب نکرد .

خبر مرگ عارف شاعر شهیر ملی را در برداشت بلی شاعر شهیر ملی را باتجلیل بگور بردیم ! اگر کسی ازمرگ عارف متأثراست من بیشتر ازحیاتش متأثر بودم چراکه «هرچه جان کند تنش عمر حسابش کردیم» ... همین ما بودیم که‌اورا زنده بگور کردیم ...

عارف در ایران ناشناس اما در ترکیه ، قفقازوعراق ودیگر ممالك مشرق زمین مشهور بود ، کسانیکه مانند من سالها دربلاد قفقازوترکیه وبین‌النهرین بوده‌اند میدانند که عارف برای ایران چه کردو بیگانگان با عارف چه میکردند ، باور ندارید زحمت کشیده دورهٔ روزنامهٔ ملانصرالدین قفقازوجراید فکاهی وجدی ترکیه رابخوانید ، مقالات و انتشارات کانون ترك اجاغی ترکیه را نیزمطالعه کنید تابدانید که‌عارف در آن جاها نامدارومیان خودمان گمنام بود.

عارف درفن خودبی‌نظیر بود ، کی جای عارف را پرمیکند ؟... آیا کسانی را که هنوزهم گرفتارعن‌عنه‌بنی‌ثقیف مانده‌اند ودیك‌الجن وذوالرمه را افصح‌العرب والعجم میدانند، یافرنگ رفتکانیکه‌ازفهم نثرفارسی‌هم عاجزند، یا نورستگانی که ازپائین وبالا رفتن اشل گاهی کسل‌میشوند وزمانی‌مدح ومرثیه میسرایندتوانستند عارف‌رابشناسند؟

سه غزل آلی که پس از چاپ غزلیات در این اواخر بدست ما رسیده برای اینکه از بین نرود در اینجا بچاپ میرسد

درموقع توقیف روزنامهٔ ناهید که بجای آن ستارهٔ صبح منتشرشده است

نوای ستارهٔ صبح وصال و روز امید
طلوع کن که چو شب تیره بخت شد ناهید
بکش برشتهٔ تحریر نظم و نثر سخن
ز بحر فکر گهر خیز همچو مروارید
چو آبگینهٔ اسکندری و جام جمی
که هر که نقش بد و خوب در تو خواهد دید
تو همچنان ورق گل بدست باد صبا
بهر دیار پراکنده شو چو پیك و برید
بگو که نامهٔ ناهید را تبه کاران
سبب شدند که شیرازه‌اش زهم پاشید
ز شادی وغم ایام زین مکن دلخوش
که ابر طرف چمن گریه کرد و گل خندید
مگوی نوبت او در گذشت، نوبت ماست
که این شتر بدر خانه خواهدت خوابید
مرا ز روز بد اندیشه نیست، نی شاید
ستیزه باید، باید ز روز خوش ترسید
به سدّ یأجوج ار روزنامه بنویسی
در این محیط نخواهی مصون شد از تنقید

☆☆☆

دیشب بیاد روی تو ای رشک آفتاب

دیشب بیاد روی تو ای رشك آفتاب
شستم زسیل اشک من از دیده نقش خواب
تا صبحدم که جیب افق چاك زد شفق
صدرنگ ریخت دل بخیال رخت برآب
بنشسته‌ام میانهٔ سیلاب خون که گر
بینی گمان بری که حبابی است روی آب
شدمست دل زغمزه‌ات آنسان که مستیش
افزون بود زنشئه یك خم شراب ناب
چشمت بزیر چشمی بایك اشاره کرد
درهر کجا دلی است طرفدار انقلاب
محروم شد ز روی توزاهد، همیشه باد
محروم زآستین خطا دامن صواب
با خانهٔ خرابهٔ دل آنچه را که کرد
چشمت، به کعبه آن نکند پیرو وهاب
افتاد طره بر سر مژگانت آنچنان
کافتد بروی چنگل شاهین پر غراب
از حالت دل من ومژگانت آگه است
گنجشك اوفتاده بسر پنجهٔ عقاب
از مهوشان شفق چو تورا انتخاب کرد
تبریك گفت عارف ازاین حسن انتخاب

☆☆☆

روز چهار شنبه دهم صفر ۱۳۴۷
این غزل را در قلعهٔ کاظم‌خان سلطان همدان ساخته :

آتش الهی آنکه بیفتد میان دل

نابود هم چو دود شود دودمان دل

مانند خاندان گل از صرصر خزان

هستی بباد داده شود خانمان دل

احوال دل مپرس که خون ریزد از قلم

وقتیکه میرسم سر شرح بیان دل

بااینکه کرده خاک نشینم ، سردرست

مشکل برم بگور ز دست زبان دل

رسوا شدم زدست دل آنسان که هر کرا

بینی حدیث من بود و داستان دل

ازمن بریده الفت وباسگ گرفته خوی

دل مهربان بسگ شده سگ پاسبان دل

چشمم ندیده روی خوشی در تمام عمر

بدبخت دیده‌ای که بود دیده بان دل

افتاده در کمند خم طرّه‌ای بدام

از آشیان عقاب بلند آشیان دل

دل را بطرهٔ تـو سپردم تـرا بحق

هر جا که هست جان تو ای دوست جان دل

دیگر بچشم خویش نیم مطمئن از آنك

برداشت پرده از سر سرّ نهان دل

شد اشك محرم دل و از راه دوستی

راه بهانه داد، کف دشمنان دل

خوبان یك ازهزار ز تحصیل درس عشق

بیرون نیامدنـد خوش از امتحان دل

گر لامکان و خانه بدوشم ترا چه غم

کانـدر جوار جانی و وندر مکان دل

یار ار نشان عارف بی‌نام از تو خواست

بر گو بآن نشان که گرفتی نشان دل



فهرست اعلام

فهرست اشخاص

آ

آقا بالا خان ۱۲۵، ۱۲۶
آیت الله کردستانی ۳۲۶
آذری (علی) ۲۵۲، ۲۵۴، ۴۰۳

الف

امجد الوزاره ۹۴، ۹۵
اتابک ۱۶، ۱۰۳، ۱۰۹، ۵۰۴
احتساب الملک ۱۵۳، ۱۲۶
احمد خان احمدی امیر لشکر ۱۵۶
ایرج میرزا ۳۱، ۱۶۸، ۵۱۵، ۵۳۵، ۵۷۳
افتخارالسلطنه ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۸
اقبالی (حسن) ۴۸۴، ۵۳۵، ۵۵۳، ۵۶۸، ۵۷۲
احمد شاه ۲۵، ۳۰، ۳۷، ۳۷۷
اختر سرداری ۱۸۶
اسفندیار ۲۳۱
اردشیر ۲۴۷، ۳۸۳
احمد کرمی ۲۶۲
افشار (دکتر محمود) ۲۶۷
احتشام السلطنه ۲۹۵
انتظام الدوله ۳۴۴، ۵۰۰
امیر کبیر (میرزا تقی خان) ۳۹۵
امیر نظام ۳۹۵
افراسیاب ۴۰۹
امین‌الدوله (علی) ۴۸۶
اعتمادالسلطنه ۵۰۲
ادیب‌السلطنه ۵۳۶
ابوعلی سینا ۴۵
احمد شاه ۱۹
اسدالله خان ۵۶۸

ب

براون ۵۶، ۲۶۸، ۲۶۹
بشارت‌السلطنه ۱۴۹
باقراف ۲۱۰، ۳۳۷
باقر خان ۴۲۴
بامداد (مهدی) ۲۱۹، ۴۱۰
بدیع‌الحکماء (مراجعه شود به دکتر ...)
بهار (مراجعه شود به ملک‌الشعراء)
بصیری (به علی رضا ... مراجعه شود)
بهار شیروانی (شاعر) ۴۷۷

پ

پارسا تویسرکانی (امیر عبدالرحمن) ۳۱۵، ۵۰۹
پژوه (احمد) ۲۶۶

ت

تاج‌السلطنه ۱۸۲ ، ۳۵۰ ، ۳۵۶ ،
۳۵۷
تقی زاده ۴۲ ، ۱۸۹ ، ۴۶۱ ، ۴۷۰
۴۷۱ ، ۵۳۵ ، ۵۳۶ ، ۵۴۴
تربتی (محمد جواد) ۵۱۴ ، ۵۸۷
تیمور تاش (عبدالحسین) ۲۹۸ ،
۳۰۰ ، ۵۱۱ ، ۵۵۴
تیمور لنگ ۲۹۹

ث

ثقةالاسلام ۵۳ ، ۱۷۸ ، ۲۷۶ ،
۲۷۷ ، ۲۷۸

ج

جم ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۳۸۳
جهانگیر خان ۵۳
جواد خان ۹۴
جان محمد ۱۵۵ ، ۱۶۱ ، ۱۶۳ ،
۲۶۳
جیران ۵۵۲
جواهر کلام (علی) ۵۹۲
جهانگیر میرزا ۵۰۲

ح

حاجی عبدالمحمود بانکی ۱۷۵
حاجی کاظم حریری ۳۱۳
حاجی محمد آقای نخجوانی ۴۶۳
حاجی میرزا مسعود ۱۴۳ ، ۱۶۵
حاجی رضا خان ۱۱۰
حاجی میرزا علی نائب‌الصدر ۹۳
۱۰۷ ، ۱۷۹
حاجی میرزامحمد صدرالاسلام ۹۳
حاجی سید ابراهیم ۸۵
حاج سید جوادی ۸۵
حاج رفعت علیشاه ۸۷ ، ۸۹
حاج وکیل الرعایا ۴۸۳
حیدر خان ۵۳ ، ۱۱۸ ، ۳۳۸
۳۵۸
حاجی حسنعلی ۵۳۲
حاجی رجبعلی ۵۳۲ ، ۵۴۵
حبیب الله میکده ۲۶۱ ، ۲۶۲ ،
۲۶۳
حسام‌السلطنه ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۷
حشمت الملک ۴۲ ، ۴۳ ، ۱۵۶ ،
۲۵۶ ، ۳۱۳ ، ۳۲۳ ، ۵۵۳ ،
۵۵۴
حسینقلی تارزن ۲۰۵ ، ۳۶۹ ، ۳۷۰
حسین‌خان لله ۶۹ ، ۲۲۴ ، ۳۳۸ ،
۴۷۸
حیدر آقا رضا زاده ۴۰۸
حائری (به سیدهادی .. مراجعه‌شود)

حسن برار ۳۱۳
حبیب‌الله خان خوانساری ۳۳۸
حضرت سید سجاد (ع) ۵۶۰

خ

خسرو پرویز ۲۸۳
خبیرالملک ۴۹۰، ۴۹۱
خسرو میرزا ۵۰۲
خانم بالا ۱۷۶
خواجه حافظ ۲۴۰، ۵۳۷، ۵۵۹
خاقان (فتحعلیشاه قاجار) ۲۴۷
خان ملک ساسانی ۳۷۷
خیابانی ۵۲، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۷۷
خوشنویس (میرزا احمد خان) ۵۵۶
خیام ۵۵۹، ۵۶۰

د

داریوش ۱۹، ۳۵۶
دهقان سامانی ۱۸۴
دکتر رضا زادهٔ شفق ۱۳، ۴۲، ۴۳، ۶۱، ۶۳، ۱۵۴، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۵۷، ۳۸۹ (ش) ۵۳۰، ۵۳۳، ۵۳۸، ۵۴۳، ۵۵۵، ۵۵۹، ۵۶۹
درویش خان موسیقیدان ۱۲۹، ۲۰۵
دوخا محمد ۲۸۶
دکتر حسن خان گرگانی ۲۰۸
دکتر بدیع‌الحکماء ۴۲، ۴۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۳۱۵، ۴۶۸، ۵۳۵، ۵۴۸، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۷۹، ۵۸۰
دکتر حسن فاضل ۴۸۲
دیوان بیگی (رضا علی) ۲۹۳
دشتی ۵۳۷، ۵۳۹

ذ

ذبیح‌الله منصوری ۲۶۷

ر

روشنی بیگ ۴۲۶
رحیم صفاری ۵۱۵
رحیم نامور ۵۸۱
رستم ۳۸۳، ۴۰۹
روحی کرمانی (عطاءالله) نمایندهٔ مجلس ۴۳۲

ز

زند دخت ۵۲۵، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۷۲، ۵۹۰

زرتشت ۵۲۸،۳۸۹
زهرا خانم ۱۸۰

ژ

ژرژ پرسی چرچیل ۳۷۷

س

سالار جنگ شیرازی (ناصرالدین) ۵۸۴
سمیتقو ۶۵، ۱۵۶
سرائی امیرالشعراء ۱۷۱، ۱۹۶
سالارالدوله ۱۶۶، ۲۱۴، ۲۱۵
سردار بجنوردی ۲۵۳
سلیمان نظیف ۲۹۳، ۲۹۷، ۴۲۶
سید ضیاء الدین طباطبائی ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۱۶۷، ۴۱۰، ۴۱۱، ۵۳۹
ستار خان ۴۲۴
سید هادی حائری (کورش) ۴۶، ۲۱۹، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۵۷، ۳۷۷، ۵۷۵
سیف آزاد ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۴۵۹، ۵۵۵
سعدی ۱۷۱، ۵۳۷، ۵۵۹،۵۴۳
سلطان حسین صفوی ۲۲۵
سیروس ۲۳۱
سام نریمان ۲۴۹
سید محمد حائری ۱۲
سردار محیی ۳۳۸
سلیمان میرزا (شاهزاده) نمایندهٔ مجلس ۳۷۳، ۴۶۱
سید علی آقا یزدی ۴۱۰
سید جمال‌الدین اسد آبادی ۴۹۰
سپانلو ۵۳۸
سردار اسعد ـ علیقلی ۱۸
سپهدار (سپهسالار) محمدولیخان ۱۸، ۲۵، ۲۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰
سیاوش ۱۹، ۳۵
سکندر ۱۹
سردار سپه ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۱
سنائی ۴۵

ش

شاهرخ ـ بهرام ۱۳
شیخ احمد روحی کرمانی ۴۸۶، ۴۹۱
شیخ علی شالی ۸۱
شعاع‌السلطنه ۱۲۸، ۲۱۴
شکرالله خان ۲۴۷

شیخ محمد آیت‌الله ۲۶۱
شیدا ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۴۱
شوستر ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۳۶۴،
۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۹۴
شعاع‌الملک شیرازی ۵۸۴
شهریار تبریزی (گوینده‌ٔ شعر)
۲۶۲، ۴۹۴، ۴۹۶، ۴۹۷
۴۹۸
شیخ فضل‌الله نوری ۱۹۵
شاه عباس ۲۴۷
شفق (به دکتر رضا زاده....
مراجعه شود)
شونمان ۳۳۸

ص

صدرالممالک ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۶
صفائی (ابراهیم) ۵۸۸
صفات‌الله جمالی ۳۱۵
صدرالدین حائری ۱۴
صمصام‌السلطنه (نجفقلی) ۱۸
صورتگر ۵۳۷

ض

ضیاء‌الواعظین ۲۶۴
ضحاک ۳۸، ۲۸۳

ظ

ظهیرالدوله ۱۹۵
ظل‌السلطان ۲۱۹، ۲۴۷، ۳۳۱

ع

عبدالله‌خان طهماسبی (سرلشکر)
۵۱۱
عزت‌الدوله ۵۰۵
عین‌السلطان ۳۳۶
عبدالرحیم خان ۲۶، ۲۰۶،
۳۳۸
علی بیرنگ ۲۴۹، ۲۷۵، ۳۰۱،
۳۰۴، ۳۱۳، ۳۱۷، ۵۲۵
عباس میرزا ۵۰۲
عباس خان ۵۵۳، ۵۵۴
عشقی ۴۷۸
علی‌رضا بصیری ۳۷۲، ۴۱۸، ۴۲۰،
۴۲۱، ۵۲۶
عضدالملک ۱۹، ۲۲
علاء‌الملک ۴۹۰
عادل خلعتبری ۲۴۲، ۵۱۲، ۵۴۵،
۵۵۶، ۵۶۰
عبدالحمید (سلطان) ۴۹۰
عباسی ـ محمد ۲۶۷
عمواوغلی (مراجعه فرمائید به
حیدر...)

غ

غلامعلی خان درشکه‌چی ۲۸۵ ، ۳۷۳ ، ۳۷۴
غفاری فرخان ۴۲ ، ۴۳ ، ۴۶۴ ، ۴۶۵ ، ۵۱۸ ، ۵۳۶ ، ۵۷۰

ف

فردوسی فراهانی (اسماعیل) ۱۸۷
فریدون ۳۸ ، ۲۸۲
فرهاد ۳۸۳
فوزی بیگ ۲۹۳ ، ۲۹۴
فردوسی ۵۵۹ ، ۵۶۰
فرخی یزدی ۳۶

ق

قوام‌الدوله ۱۲۶
قمرالدوله ۲۳۸
قباد ۲۸۲
قطب‌الاسلام ۳۲۶ ، ۳۲۷
قوام‌السلطنه و قوام ۳۲ ، ۳۴ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۶۵ ، ۱۵۵ ، ۱۷۲ ، ۲۵۳ ، ۲۸۲ ، ۴۱۰ ، ۴۶۱ ، ۴۷۸
قدرت‌السلطنه ۳۶۲
قدرت منصور ۲۵۲

ك

کحال زاده ۵۴۵
کاووسی (حسین نجار زاده) ۲۸۶
کاوه ۳۸ ، ۲۳۱ ، ۲۸۳
کلنل نصرالله‌خان ۴۷۴
کلنل اسماعیل خان بهادر ۱۵۶ ، ۲۵۲ ، ۵۶۲
کلنل محمد تقی خان پسیان ۳۰ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۵۲ ، ۵۴ ، ۶۹ ، ۱۶۸ ، ۲۴۷ ، ۲۵۱ ، ۲۵۳ ، ۲۸۰ ، ۲۸۲ ، ۳۹۳ ، ۳۹۵ ، ۴۰۳ ، ۴۰۶ ، ۵۴۶.
کمالی (حیدرعلی) ۳۲۳
کیوان (اسدالله) ۴۲ ، ۴۸۳
کسروی (احمد) ۴۷۹
کمال‌الملک (محمد غفاری) ۴۹۴ ، ۴۹۵
کیان ۲۸۳
کیخسرو ۳۸۳
کیقباد ۳۸۳

گ

گیو ۳۸۳
گزی (محمد کریم‌خان) ۳۹۱ ، ۵۳۹

ل

لوطی غلامحسین ۲۹، ۲۲۶

لرد کرزن ۳۷۷

م

معاون‌الدوله ۴۸۶

محمد برازجانی ۲۹

میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی

۵۰۰، ۵۰۲

محمد علی ملک ۵۰۶

مدرس ۲۶، ۴۰

مسعودی ـ حسن ۱۴

محمد علی شاه ۱۸، ۱۹، ۱۱۷،

۲۰۰، ۳۶۲، ۳۷۷

مزدک ۲۲۸، ۲۳۷

منصور خان ۴۷۰

محمد قزوینی (علامه) ۲۶۹، ۴۷۱

مفخم‌السلطنه ۲۹۴

مولا علی (ع) ۳۰۵

مشهدی باقی ۳۳۸

میرزا کریم خان ۳۳۸

میرزا حسین قلی (مراجعه فرمائید

به: حسینقلی ...)

مریم خانم ۵۴۹

میرزا احمد خان ۵۵۰

میرزا حبیب اصفهانی ـ آوازه

خوان ۳۷۲

مجدالسلطنه ۲۲، ۳۷۳

مقتدرالملک ۳۷۳

میرزا آقا خان کرمانی ۴۸۶

ملک‌الشعراء بهار ۱۶۰، ۱۶۶،

۲۳۰، ۳۳۶، ۳۳۸، ۴۶۱،

۴۷۸ بهاری که ... ۴۸۲

محمد حسین ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷،

۵۴۸

موسی (ع) ۳۲۸، ۵۵۱

میرزا صالح خان ـ آصف‌الدوله

۱۰۹، ۱۴۸

محمد شاه قاجار ۵۰۲

موید همایون ۱۱۹، ۱۲۱

مصطفی خان پسر قوام‌الدوله ۳۷۳

مشکوة‌الدوله ۱۲۰

مساوات ۲۲۶

محمد علی میرزا ۱۲۰

میرزا سلیمان خان ۱۵۵، ۱۶۰،

۲۲۴، ۵۶۲

محمد رفیع خان ۱۷۲، ۱۹۵، ۱۹۶

محمد تقی صراف ۱۷۴

مرتضی خان بهشتی ۱۹۲

مشاورالممالک ۲۲۴

مستوفی‌الممالک ۲۶، ۳۷، ۲۶۴،

۳۶۷

موسوی زاده ۲۶۴، ۵۴۶، ۵۴۷

مختارالسلطنه ۱۲۶
مجتبی مینوی ۴۷۱
مکی (حسین) ۲۵۲، ۳۶۷
معتمد خاقان ۱۲۶
محمد رضای هزار ۴۲، ۴۳، ۴۳۸، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۷۰
مشیرالدوله ۳۷، ۴۰۲
معمار باشی ۳۷۵، ۳۷۸
مدیر زاده ۵۹۰
مخبرالسلطنه ۲۵۴، ۴۳۴، ۲۵۷
ملا هادی ۱۵، ۶۴
مظفرالدین شاه ۱۶، ۱۸، ۹۷، ۱۰۵، ۱۲۵، ۳۵۰
موثق الدوله ۱۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۹

ن

نظام‌السلطان ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۳۴۶، ۳۵۴
نصرالله میرزا ۱۲۰
نظام‌الدوله ۱۲۶، ۳۴۴
نصرت‌الدوله ۱۶۳، ۳۳۹
ناصرالملک ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۱۴، ۲۱۷، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۷
نظام همایون ۲۳۸، ۲۴۰
ناصرالدینشاه ۳۴۳، ۳۵۷، ۳۴۴، ۴۱۰
نادری خراسانی ۵۱۶
نظام‌السلطنه ۲۶، ۲۷، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۳۸، ۳۴۰
نواب (حسینقلی خان) ۳۶۷
نیکو (اسدالله) ۵۲۲
ناهید ۵۷۰
نادرشاه ۳۴

و

وثوق‌الدوله ۶۹، ۳۲۵، ۳۳۹، ۳۸۸، ۴۷۸، ۵۳۲
وحید دستگردی ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۵
وکیل‌الرعایا همدانی ۵۹۱

ه

هوارد باسکرویل ۲۲۲
هوشنگ ۳۰۵
هدایت (رضا قلی خان) ۵۰۲

ی

یپرم خان ۱۸۹، ۱۹۰، ۳۷۴
یحیی دولت آبادی ۲۷۷
یاور محمد حسین میرزا (سپهبد جهانبانی) ۴۰۴
یوسف ۲۰
یعقوب ۲۰

فهرست

کشورها ، شهرها ، آبادی‌ها

آ

آلمان ۲۲۵ ، ۳۳۸ ، ۳۹۹

آذربایجان (استان) ۲۷۸ ، ۳۱۴

۳۸۲ ، ۳۸۸ ، ۳۸۹

آمریکا ۳۶۸

الف

انگلیس و انگلستان ۵۳ ، ۲۴۷

۳۱۱ ، ۳۷۷

استانبول ۵۶ ، ۱۷۱ ، ۲۰۵ ، ۲۱۱

۲۲۵ ، ۲۳۰ ، ۲۴۴ ، ۲۹۷ ،

۳۳۸ ، ۳۷۰ ، ۳۷۸ ، ۳۸۸ ،

ایران ۶۸ ، ۱۰۱ ، ۲۸۴ ، ۳۱۴ ،

۳۶۷

اصفهان و صفاهان ۶۷ ، ۲۳۸ ،

۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۲۴۷ ، ۲۶۴ ،

۳۳۸ ، ۳۷۸ ، ۳۸۲ ، ۳۹۱ ،

۴۰۹ ، ۴۱۰

اسد آباد ۳۱۵

اروپا ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۳۷۰ ، ۳۷۳ ،

۳۷۷ ، ۴۱۰

اراک ۲۸۶

ارمنستان ۳۸۶

ارس ۴۸۴

ب

بغداد ۶۸ ، ۳۳۸

باسمنج ۲۷۸

بروجرد ۳۳۸ ، ۴۶۸

بلوک زهرا = بوئین زهرا ۴۱۰

بوشهر (بندر) ۴۸۴

بین‌النهرین = عراق عرب ۵۹۲

پ

پهلوی = بندر انزلی ۴۸۴

ت

تهران ۶۸ ، ۶۷ ، ۷۳ ، ۹۶ ، ۹۷ ،

۱۰۱ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ،

۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۱۸ ، ۱۴۳ ،

۱۴۴ ، ۱۵۰ ، ۱۷۴ ، ۱۸۳ ،

۱۹۱ ، ۲۱۳ ، ۲۸۰ ، ۲۸۲ ،

۳۱۴ ، ۳۲۳ ، ۳۲۶ ، ۳۲۸ ،

۴۱۰

ترکیه و ترک ۲۲۶ ، ۳۳۸ ، ۵۹۲

تبریز ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۸۰ ، ۳۱۴ ،
۳۹۵ ، ۴۱۰

ح

حجاز ۲۲۶

خ

خراسان (استان) ۵۳ ، ۷۰ ،
۱۵۶ ، ۲۵۲ ، ۴۰۴ ، ۴۰۹ ،

خوزستان ۴۹۱

خوانسار ۶۸

ر

روس و روسیه ۵۳ ، ۹۴ ، ۲۷۷ ،
۲۸۰ ، ۳۱۱ ، ۳۱۴ ،

رشت ۹۰ ، ۳۱۴

س

سویس ۲۸۶

سنندج ۳۲۶ ، ۳۲۷

سلطنت آباد تهران ۳۷۳

سعادت آباد شمران ۴۱۰

ش

شیراز ۲۶۴ ، ۴۱۰

شهر کرد ۴۷۴

ص

صلوات آباد ۵۵۳

ط

طالش وطوالش ۱۸۹ ، ۱۹۱ ، ۳۴۸

ع

عراق (اراک) ۲۲۶ ، ۲۳۸ ، ۲۴۰
۲۴۱ ، ۲۴۵ ، ۴۰۹

ف

فارس ۴۰۹

فلسطین ۴۱۰

ق

قزوین ۶۴ ، ۶۷ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۸۳ ،
۸۵ ، ۸۸ ، ۹۰ ، ۹۳ ، ۹۴ ،
۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ،
۱۲۴ ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۵۰ ،
۱۶۶ ، ۱۷۸

قفقاز ۳۷۰ ۵۹۲

قم ۶۸ ، ۶۷ ، ۱۵۹ ، ۲۳۸ ، ۳۳۸
۳۷۸

قلعهٔ کاظم خان سلطان همدان
۵۹۵

قلعه ۸۲

ك

کرمانشاهان (استان) ۶۸، ۶۹
۳۱۵، ۳۳۸
کربلا ۷۴، ۹۴
کردستان (استان) ۱۵۴، ۱۵۷، ۲۸۲، ۲۹۷، ۳۱۴، ۳۲۳،
کاشان ۱۵۹
کرمان ۱۵۹، ۴۸۶
کان شفا ۳۲۸

گ

گرگان رود ۱۸۹
گل زرد (دهستان) ۲۸۶
گمش تپه ۳۶۰

م

مازندران ۳۱۳
مشهد ۲۵۲، ۴۰۴
مورچه خورت (قصبه‌ئی از توابع اصفهان) ۳۹۱

و

واشنگتن ۳۶۷

ه

هندوستان و هند ۲۸۴، ۴۷۹، ۴۸۰
همدان ۳۱۵، ۳۲۶، ۴۶۸، ۵۱۲، ۵۲۲

ی

یزد ۱۵۹، ۲۶۴، ۴۱۰

غزلها

مصراع اول

الف

صفحه

۴۳۴ ــ داد حسنت به تو، تعلیم خودآرائی را
۲۰۹ ــ دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا
۲۲۱ و ۴۹۳ ــ به‌بند ای دل‌غافل به خودره‌گلمرا

ب

۵۹۸ ــ دیشب به یاد روی تو، ای‌رشک آفتاب

ت

۱۸۱ ــ ز زلف بر رخ همچون قمر، نقاب انداخت
۲۰۵ ــ لباس مرگ بر اندام عالمی، زیباست
۲۲۰ ــ ز خواب غفلت، هردیده‌ئی که بیداراست
۴۳۳ ــ ز عشق، آتش پرویز، آنچنان تیزست
۲۴۸ ــ دل که در سایهٔ مژگان تو، فارغبال‌است
۲۷۶ و ۲۷۹ ــ پند ناصح بمن از عشق‌بتان، دشنام است
۲۰۲ ــ نالهٔ مرغ اسیر اینهمه، بهر وطن است
۱۹۴ ــ مرا که‌نیست غم‌تن، چه‌قیدپیرهن است؟
۲۵۳ ــ بمن مگو که مکن‌گریه، گریه کار من است
۸۷ ــ ز شهر عشقم و آوارگی، نشان من است
۲۱۱ ــ گدای عشقم و سلطان حسن، شاه من‌است
۱۷۵ ــ بلای هجر تو، تنهاهمان برای من است

۲۲۴ ـ بیمار درد عشق و، پرستارم آرزوست
۱۸۲ ـ شکنج طرهٔ زلفت، شکن شکن شده است
۲۴۰ ـ در عشق بتان، فرق شهنشاه و گدانیست
۱۹۱ ـ وادی عشق، چوراه ظلمات‌آسان نیست
۲۴۵ ـ مرا، عقیدهٔ پیرار و پارسالی نیست
۱۷۸ ـ جز سر زلف تو، دل را سرو سامانی‌نیست
۱۹۲ ـ بمرگ دوست، مرا میل زندگانی نیست
۳۰۱ ـ جان، از غم دوست، رستنی نیست
۴۴۰ ـ بهتر ز کوی یار، دل اندر نظر نداشت
۲۳۲ ـ دیشب خرابی می‌ام، از حصروحدگذشت
۲۴۱ ـ عمرم‌گهی به هجر وگهی در سفر گذشت
۴۳۷ ـ به یار، شرح دل پر ملال، نتوان گفت

د

۲۰۳ ـ آورد بوی زلف توام، باد زنده باد
۲۸۲ ـ به مردم آنهمه بیداد شد، ز مرکزداد
۴۷۲ و ۴۷۳ ـ ز "ری" سوی همدان، رخت بست و، بار گشاد.
۱۷۱ ـ دل به تدبیربر آن زلف چو زنجیر افتاد
۲۸۴ ـ سوی بلبل، دم گل، بادصبا خواهدبرد
۲۳۹ ـ چگویمت؟ که چه از دست یار میگذرد
۲۱۴ ـ پارتی ـ زلف تو ـ از بسکه ز دلها دارد
۵۲۶ ـ دل، ز می، دست بر نمیدارد
۲۱۷ ـ دوباره فتنهٔ چشم تو، فتنه بر پا کرد
۲۴۶ ـ سپاه عشق تو، ملک‌وجود، ویران کرد
۲۶۵ ـ میخواستی دگر چه کند؟ کرد یا نکرد

۲۱۰ ــ گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرد
۱۷۹ ــ از سر کوی تو، یکچند سفر باید کرد
۲۷۳ ــ غم هجر تو، نیمه جانم کرد
۲۲۸ ــ فتنه هر جاروم، آنجا سر پا خواهم کرد
۱۸۰ ــ بی خبر از سر کوی تو، سفرخواهم کرد
۲۸۱ ــ برای اینکه مگر از تو، دل نشان گیرد
۴۳۴ ــ با من این روح سبکسر، چه گرانجانی‌کرد
۲۸۶ و ۳۱۸ ــ ابرویش‌تا رقم قتل من، امضا میکرد
۴۳۶ ــ دل اگر جا بسر طرهٔ جانان گیرد
۵۲۳ ــ شهید عشق تو، کارش بدست‌و پا نرسد
۴۷۴ ــ به عهد چشم تو، یکدل امیدوار نشد
۵۷۵ ــ یار اگر بیگانه با اغیار میشد، بد نمیشد
۲۲۵ ــ به کوی میکده هر کس که رفت، باز آمد
۲۰۰ ــ پیام، دوشم، از پیر میفروش‌آمد
۲۳۷ ــ به غیر عشق، نشان از جهان‌نخواهدماند
۲۲۹ ــ به فکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
۲۲۳ ــ در این قمار، عشق تو بالای جان‌زدند
۱۷۳ ــ دلم ز کف سر زلف ترا، رها نکند
۲۶۹ ــ تو دادگر شو، اگر رحم دادگر نکند
۵۲۶ ــ سرخ آنکس‌که رخ، از بادهٔ گلگون نکند
۲۸۵ ــ دیگر سرم، هوای پری رو نمیکند
۴۳۷ ــ مدام یکنفسم سینه بی خروش نبود
۲۰۶ ــ جور اینقدر، به یک تن تنها نمیشود
۲۳۱ ــ خوش آنزمان که دلم پای بند یاری بود
۱۸۵ ــ عوض اشک، ز نوک مژه، خون می‌آید
۳۲۸ ــ نامهٔ من، برت از "کان شفا" می‌آید

۲۰۸ ـ خیال عشق تو ، از سر بدر نمی‌آید
۲۱۰ ـ حال دل با تو مرا اشک بصر میگوید
۲۶۸ ـ به سال شصتم عمرت ، نوید جشن رسید
۵۹۷ ـ تو ، ای ستارهٔ صبح وصال‌و روز امید

ر

۴۹۹ ـ به کوی عشق ، آنکاو ، ناتوانتر
۲۲۷ ـ عشق! مریزادت آن دو بازی پر زور

ش

۵۲۵ ـ خوشا شیراز و عهد باستانش
۱۹۹ ـ گر رسد دست من به دامانش
۱۸۸ ـ دوش دیدم "شنل" انداخته "سردار" به دوش
۲۸۷ ـ ز آن سبو دوش‌که در میکده‌ساقی بردوش
۲۵۱ ـ زنده به خون‌خواهی‌ات ، هزار سیاووش

ل

۵۹۹ ـ آتش الهی آنکه بیفتد میان دل

م

۲۴۹ ـ در دور زندگی به جز از غم ، ندیده‌ام
۱۹۶ ـ من این جانی که‌دارم ، عهدباجانان‌خود کردم
۱۱۶ و ۳۶۹ ـ منم که سرّ دل از سینه گوشزد کردم
۱۹۳ ـ به رغم چشم تو ، بی‌پا من از شراب شدم

۱۷۴ ــ تا گرفتار بد آن طرهٔ طرار شدم
۱۸۴ ــ خسته از دست روزگار شدم
۱۸۳ ــ فتادم از نظر ، آن لحظه‌ئی که دور شدم
۲۶۰ ــ من وزکس گله ، حاشا ! کی این دهن دارم ؟
۱۷۶ ــ از غم هجر تو ، روزگـار ندارم
۴۲۴ ــ چه آذرها به جان از عشق آذربایجان دارم
۱۹۷ ــ باز ، ز ابروی کمان و ، نوک مژگان زد به تیرم
۲۶۳ ــ اشک ــ بعد از تو ــ جهان آب نما کرده به چشم
۲۴۴ و ۴۳۲ ــ به سر کویت اگر رخت نه‌بندم چکنم ؟
۱۸۶ ــ گر مراد دل خـود ، حاصـل از اختر نکنم
۲۱۳ ــ هرگه ، ز آشیانهٔ خود یاد میکنم
۲۳۶ ــ محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
۳۳۵ ــ در این وطن ، کسی که ندارد وطن ، منم
۱۸۲ ــ شب اگـر دست به گیسوی نگاری بزنیم

ن

۲۴۴ ــ ای صراوت ، کلف به رخ آفتاب کن
۲۳۵ ــ ای بارگاه حسن تو ، محمود ایازکن
۱۸۹ ــ سزد بر اوج فلک ، سرکشی کند سر من
۱۷۷ ــ خم دو طرهٔ طرار یار یکدله بین

ه

۳۹۰ ــ شانه بر زلف پریشان زده‌ئی ، به به به
۲۲۶ ــ ز بس‌به زلف تو ، دل بر سر دل افتاده

ی

۲۱۸ ـ واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

۲۳۳ ـ هزار عقده ز دل ای سرشک ، واکردی

۲۶۴ ـ چه دادخواهی ، ازین دادخواه پوشالی !

۱۸۶ ـ مرا هجرت کشد آخر نهانی

قصیده‌ها

مصراع اول

۷۶ ـ باز از افق هلال محرّم شد آشکار

۲۹۰ ـ نشسته بودم دوش،از درم درآمد یار

۲۹۵ و ۲۹۶ ـ ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر!)

۳۰۵ ـ ای تو ، چوهوشنگ وهوشیـار ، علی جان

قطعه‌ها

مصراع اول

صفحه

۱۶۴ ـ هر آنکه ماه مرا ، بی‌گنه به چاه‌انداخت

۳۲۴ ـ ای کمالی ! قسم خورم به سرت

۵۴ ـ این سر که نشان سرپرستی است

۱۸۹ ـ به "کشت وصنعت وعلم وهنر "توانی‌زیست

۴۲۳ ـ یکروزنیست ،هفته‌نه ،این ،ماه‌وسال‌نیست

۲۲۲ ـ ای محترم مدافع حریت عباد

۲۲۲ ـ به روشنائی افکار نغز، پی نبرد

۲۲۲ ـ به توام شیفته ، از هرجهت ، افکار توکرد

۹۹ ــ بیست و پنجم گذشته بود از عمر
۳۲۷ ــ ازین سپس، من وکنجی و دلبری چون حور
۴۴۱ ــ هزار مرتبه جانی که جانم از دستش
۳۲۳ ــ حشمت‌الملک آنکه عنوانش

مثنوی‌ها

مصراع اول

صفحه

۵۲۸ ــ بنام آنکه در شأنش کتاب است
۵۲۴ ــ حاجی بی‌عقیده، تاجر دزد
۴۷۶ ــ نویسنده را باید این چار چیز
۲۹۸ ــ چنین گفت رندی به "تیمور تاش"
۳۰۲ ــ رفت شخصی تا که بتراشد سرش
۴۶۸ و ۴۶۹ ــ پیر خرد، پند حکیمانه‌ئی

بیت‌های مفرد

مصراع اول

صفحه

۲۴۲ ــ در شفق، من، به ذات حق قسم است
۲۴۳ ــ ز بیداد توام، این مانده در یاد
۳۶۹ ــ کاسهٔ تار، بعد ازو، زیبد:
۳۲۳ ــ میانه‌ی شعرا، ز شتروی و بدپک و پوز
۲۴۲ ــ هیچ کاری نشد اسباب سرافرازی من
۲۴۲ ــ باز نمود است ز خلوت دری
۲۴۲ ــ ز حال طرهٔ آشفته‌اش، مگو سخنی
۲۴۳ ــ با این محیط فاسد و این‌مردم دنی
۲۴۳ ــ توکه شادی و خوش، چه میدانی؟!

متفرقه

مصراع اول

صفحه

۳۲۷ــ خواهم از راه خرابات ، فلفلحلحلح .

۳۰۱ ــ بار آورندهٔ شجر بی‌ثمر ، پدر

۳۱۶ ــ منم سفره ، منم نانم ، علیدور

۲۲۲ ــ (رباعی)آواره به‌کوه‌ودشت وصحرا شده‌ام .

تصنیف‌های عارف

مصراع‌اول

یا

سطر اول

صفحه

۴۱۱ــ ای دست حق ، پشت و پناهــت ، باز آ

۳۴۲ ــ نکنم اگر چاره ، دل هرجائی را

۳۸۰ ــ ترک چشمش ار فتنه کرد راست

۴۰۸ ــ تا رخت مقید نقاب است

۴۱۴ ــ خون ، که سرچشمهٔ‌آب حیات است

۳۸۹ ــ جان برخی آذربایجان باد

۴۰۷ ــ گریه‌کن ، که‌گر سیل خون‌گری ، ثمر ندارد

۳۶۰ ــ دل هوس سبزه و صحرا ندارد

۴۱۸ ــ بهار دلکش رسید و دل بجا نباشد

۳۵۹ ــ هنگام می و فصل گل و گشت چمن شد

۳۷۲ ــ بلبل شوریده فغان میکند

۳۶۵ ــ ننگ آن خانه که مهمان زسر خوان برود
۳۷۱ ــ باد فرح بخش بهاری وزید
۴۱۶ ــ روی دلکش، موی دیجور
۳۷۹ ــ از کفم رها شد، مهار دل
۳۷۶ ــ گریه را به مستی بهانه کردم
۳۸۲ ــ چه شورها که من به پا، ز شاهناز میکنم
۳۶۲ ــ نه قدرت که با وی نشینم
۴۲۲ ــ ژیان! هاف هافوشو، هاف کن به بینم
۳۴۱ ــ ای امان از فراقت، امان
۳۸۶ ــ بماندیم ما، مستقل شد ارمنستان
۴۲۱ ــ باد صبا بر گل، گذر کن
(۳۹۰ ــ شانه بر زلف پریشانَ زدهئی، به به به)
۳۹۱ و ۳۹۲ ــ رحم ای خدای دادگر کردی، نکردی
۳۴۱ ــ نمیدانم چه در پیمانه کردی
۳۹۳ ــ امروز ای فرشتهی رحمت، بلا شدی!
۴۲۰ ــ گو بساقی کز ایاغی، ترکن دماغی
۴۲۷ ــ باد خزانی، زد ناگهانی
۳۵۸ ــ تو، ای تاج! تاج سر خسروانی
۳۴۸ ــ افتخار همه آفاقی و منظور منی
۳۴۰ ــ دیدم صنمی، سرو قدی، روی چو ماهی.

آثار حائری:

(فهرست کتابهای موءلف که تاکنون بچاپ رسیده از اینقرار است:)

۱ ـ باغ به (شامل برگ سبز "عشق میهن" از هرچمن‌گلی. غزلیات‌شاهین بهشت و دوزخ، سالهای انتشار ۱۳۱۵ و ۱۳۲۰ (خورشیدی)

۲ ـ نامهٔ هفتگی دانشوران (سال انتشار ۱۳۲۱ خورشیدی)

۳ ـ مجلهٔ ادبی آفاق (سالهای انتشار ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷) خورشیدی

۴ ـ تذکره زنان شاعر معاصرایران (با مقدمه شادروان دکتراحمد ناظرزادهٔ کرمانی استاد فقید دانشگاه‌تهران ۱۳۳۳ خورشیدی)

۵ ـ شاهکارهای‌شاعران ایران (با دو مقدمه از موءلف و یک مقدمه از: ا. ناوک و نامه‌ای از فروغ فرخزاد ـ بهمن ماه ۱۳۳۳)

۶ ـ عشقی شاعر و نویسندهٔ رمانتیک (چاپ اول از صفحهٔ ۱۵۵ تا ۱۸۲ کلیات‌مصور عشقی، طبع یکم)، (چاپ دوم جداگانه سال انتشار ۱۳۲۴ خورشیدی)

۷ ـ شهید عشق وطن عشقی (سال چاپ ـ ۱۳۵۹ خورشیدی)

۸ ـ نشریهٔ ادبی دانشوران (شامل تابستان سبز، و ... چاپ بروجرد سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ خورشیدی منتشر شده است)

۹ ـ آثاریکه در کلیات عارف نیست (جلد اول) هنوز منتشر نشده است.

۱۰ ـ جلد دوم دیوان عارف‌قزوینی (چاپ کرمان بسال ۱۳۲۱ خورشیدی. چاپ دوم توسط بنگاه مطبوعاتی آرمان، مقابل دانشگاه تهران)

۱۱ ـ افکار و آثار ایرج (مجلد اول) (چاپ یکم در شهریور ماه ۱۳۲۵ در تهران منتشر شد)

۱۲ ـ افکار و آثار ایرج (مجلد دوم) در سال ۱۳۳۶ خورشیدی (طبع یکم آن چاپ و نشر یافت)

۱۳ ـ تذکره شاعران قزوین (چاپ قزوین سال ۱۳۵۰ خورشیدی)

۱۴ ـ کلیات عشقی (چاپ آن در پایان ۱۳۶۲ هـ. ش. پایان یافت. ناشر: سازمان انتشارات جاویدان ـ تهران.

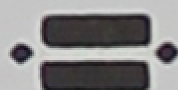
۱۵ ـ عارف، شاعر ملی ایران.

۱۶ ـ ایرج میرزا، تدوین حائری، از انتشارات: "سازمان انتشارات جاویدان" در زیر چاپ بوده و قریبا " انتشار مییابد.

۱۷ ـ دیوان نظام وفا، تدوین حائری، بسرمایهٔ جناب احمد کرمی در ۱۳۶۳ هـ. ش. طبع و منتشر گردید.

۱۸ ـ دیوان فصیح الزمان شیرازی، تدوین حائری بسرمایهٔ جناب احمد کرمی در ۱۳۶۳ بطبع رسید.

۱۹ ـ دیوان حافظ با توضیحات کافی دربارهٔ اشتباهات فراوان حافظ قزوینی آماده چاپ است.



اشتباهات را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۴	۱۳	چه قید پیراهن	چه قید پیرهن است؟
۲۲۶	۱۹	چه کشمکش که میان من و دل افتاده	گذار شانه بر آن طـره مشکل افتاده
۲۲۶	۲۱	گذار شانه بر آن طـره مشکل افتاده	چه کشمکش که میان من و دل افتاده